بیمن فیض جاودانی حکیمی سخن زبان آفرین تعالی شانه

زهی کلامی است فصاحت دربارش و زهی نظمی است بلاغت درکنارش قالب سخن را از فیضش تازه جانی

هو الغنی

کلیات خاقانی

جلد اول

از روشنی طبع سحبانی سرحلقهٔ بلغای نازکخیال حلی بند شاهد معانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور بزیور انطباع تام مزین شد

بیمن فیضان جاودانی حکیمی سخن بر زبان آفرین تعالی شانه

زهی کلامی است فصاحت دربارش وخهی نظمی است بلاغت گمارش که لب سخن را از فیضش تازه جانی

کلیات خاقانی

جلد اول

از روشنی طبع سحبانی سرحلقهٔ بلغای نازک‌خیال حلی بند شاهد معانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور بزیور انطباع متزین شد

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا وغیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہو جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہو جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو اس کتاب کے مختلف پیچ کے تین صفحو نین بعض کتب نظم کلیات و دواوین قصائد وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حضرت شمس تبریز۔ عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط۔

دیوان شمس تبریز۔ متوسط قلم

دیوان حافظ۔ محشے از شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم۔

دیوان حافظ۔ متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد خوشنویس۔

شرح دیوان حافظ۔ بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔

دیوان ظہوری۔ از ملا نور الدین ترشیزی۔

دیوان نعمت خان عالی شیرازی۔

کلیات انوری۔ مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین۔

رباعیات۔ اُستاد عمر خیام مشہور عام مطبوعہ بمبئی مجلد۔

رباعیات۔ اُستاد عمر خیام مطبوعہ مطبع ہذا۔

کلیات مرزا بیدل۔ مقبول اہل دل اقسام کلام دیوان و نکات و رقعات کو شامل۔

دیوان بیدل۔ مرزا عبد القادر۔

کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔

کلیات عرفی۔ شیرازی جامع قصائد وغیرہ۔

دیوان عرفی۔ شیرازی استاد معروف۔

کلیات جامی۔ مولانا عبد الرحمن علامہ معروف

کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔

کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔

کلیات غلام امام شہید۔ معروف و مشہور۔

منتخب مجموعۂ دواوین عناصر۔ انتخاب چار دیوان امیر خسرو۔

کلیات صائب۔ مرزا محمد علی معروف آفاق

انتخاب دیوان صائب۔ تحفۂ حاضرہ و غائب

کلیات ظہیر فاریابی۔ از ملک الشعراء ابونصر فاریابی۔

دیوان ظہیر فاریابی۔ مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی۔

طیبات مذاقیہ۔ شیخ سعدی رح

قصائد شیخ سعدی معروف زمانہ۔

قصائد ہفت خوان نظامی۔ مطبوعۂ مطبع نظامی

دیوان۔ حضرت احمد جام عارفانہ کلام معروف۔

دیوان۔ حضرت خواجہ معین الدین چشتی رح۔

دیوان۔ حضرت غوث اعظم رح۔

دیوان مخفی۔ ایرانی رشتی استاد سخن۔

دیوان غنی۔ نازک خیال ملا طاہر کشمیری۔

دیوان قاسم۔ تخلص بدیوانہ استاد معروف۔

دیوان ناصر علی۔ سرہندی مشہور آفاق۔

دیوان کشفی۔ مولانا سلامت اللہ

دیوان بابا الٰہی۔ از مشاہیر ایران۔

سرابر لوح خاموشی الف با تا نوشت اول — که در درس زبانست و زخاموشیست دربانش

نخست از من زبان بربند که طفل اندر نو آموزی — چنانش بیزبان باید نه چون بربط زباندانش

چو اندم بیزبان چون نای جان در من بیاویزد — که تا چون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش

چنان در لوح تلقین حرف ابجد آخت کاندر من — نه شیطان ماند و سوسش نه آدم ماند عصیانش

بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید — صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش

نبشتم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان — نگاریدم بسرخ و زرد ز اشک چهره بر رانش

چو از برکردم این ابجد که هست از نیستی مهرش — زبادم شد معمائی که هستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی — هر انجم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

ز بی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان — گر استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پی — ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم — ندانم کی رقم آموز خواهم شد بدیوانش

بسم الله الرحمن الرحیم

دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش	دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

ز هر زانو دبستانست و سر دم لوح تسلیمش	نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا	که طوفان جوش در دادست و جودی کرد دامانش

خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو	نه تا کعبش بود جودی ولی تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هرگز جنبشی در وی	به هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردیرا	که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی سگ جانی نشیند در پس زانو	بزانو پیش سگساران نشستن نیست سامانش

کسی کین خضر معنی راست دامنگیر چون موسی	کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

بتلقینش آیاتی که خاشیست تاویلش	همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا همت چو خورشید ست شاهنشاه زند استا — که چرخش زیر ران بینی و سر عیسی ست بر رانش

بلی خود همت درویش چون خورشید می باید — که سامانش همه شاهیست او فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی — که کوس تب هیلی می‌زنند از پیش ایوانش

دو نوبت نی جهان و جان فتاده در گه گوشش — دو سگ بابی نیاز و آز بسته پیش دربانش

زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش — تهی سر هست عاقل جان بقا نزل فضا خوانش

دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش — دو ذمی انفس و آفاقش دو رهبی چرخ و کیوانش

نه چون جیپال هند از جود تختی کرده طاغوتش — نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش

زبهر مطبخ تسلیم همه تخت جیپالش — برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

چو در میدان آزادی سواری آرزو کردی — سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک داشت همچون خانه زنبوران — برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش

نه خان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون — درون ویرانه و بر خوان مگس بینند بریانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه‌ای دارد | که این نارنج گون حقه ببازی کرد حیرانش
نظاره میکنم ویحک درین هنگامهٔ افلاک | که مشکین مهرهٔ آسوده‌ست نیلی حقه گردانش
بپایان آمد این هنگامه کاینک وز آخر شد | بود هر جا که هنگامه‌ست شب هنگام پایانش
خرد ناایمن‌ست از طبع زان حرزش کنم سیرت | چو موسی زنده در تابوت ازان دارم بزندانش
خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را | گذر بر نیل فرعون‌ست ناچارست زندانش
باول نفس چون زنبور کافر یافتم لیکن | بآخر یافتم چون شاه زنبور آن مسلمانش
نگر هیچ است تا مرتد شود نفس از سر عادت | مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش
میان چار دیواری بنجاکش کردم از خون | بهر گورش باندوه دم چو تلقین کردم ایمانش
اگر گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو | ولیکن ز اندرون باشد بمشک آلوده رضوانش
نترسم زانکه نباش طبیعت گور بشکافد | که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش
ز گور نفس اگر بررست خار الحمد لله کو | برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش

نیابی جو جنوری را که دوران سخت بنگاهش ‌ ‌ ‌ نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش

بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن ‌ ‌ ‌ مخر چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش

چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش ‌ ‌ ‌ چو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش

فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع مهمان را ‌ ‌ ‌ زر روز و شب دو سنگ بستست خوان سالار دورانش

نترسی زین سبک ابلق که در رنده است پیش از تو ‌ ‌ ‌ بسی شیران دندان خای پی کردست دندانش

بچرخ گنده ناگون برد و نان بینی و یک خورشید ‌ ‌ ‌ که یک یک تا تراکشنیز ناید زان دو تا نانش

برین نان ریزه ها منگر که شب آرد برین سفره ‌ ‌ ‌ که از دریوزه عیسی ست خشکاری انبانش

نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی ‌ ‌ ‌ که بی آبی ست عالم را و در حیض اند سکانش

دگر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کاینجا ‌ ‌ ‌ بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

نهاد تن پرستان را گل خندان گلخن دان ‌ ‌ ‌ درون سو خبث ناپاکی برون سو در و مرجانش

سگان آز را عیدست چون میر تو خوان سازد ‌ ‌ ‌ تو شیر روزه میدار و مبین در سبع آلوانش

نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد ‌ ‌ ‌ نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش

نه چون پای درون سوی صفر بیرون از درمش | که بیرون چون صدف عور و درون پر از گهر کانش

برفتم پیش شاهنشاه بهمت تا زمین بوسم | بشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش

هوا منجواست تا در صف بالا همسری جوید | گرفتم دست و افگندم بصف پای ماجانش

بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود آنجا | که اشکم خوش نمک بود و رخ زرین نمکدانش

بدستم دوست کانی داد جام خاص خرسندی | که خاک جرعه چین شد خضر جرعه آب حیوانش

کسی کین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش | کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش

مرا چون دعوت عیسی ست عیدی گرد زمان دل | دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر | نعیم مصر دیده کس چه باید قحط امعانش

بن داماد شبستان کن بشرط آنکه هر روزی | بساطی سازی از خسار و جاروبی ز مژگانش

چو برزند اسب عمرت را عوانان فلک سخره | چه جو لی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش

[illegible]

دگر صفت خاص ترتیبی در دو درویش سلطان دل | کز خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل | که از نون والقلم طغراست بر منشور فرمانش

چو درویشی بدرویشان نظر بکن که قرص خور | بعریانان دهد زربفت و خود بیند عریانش

سخا هنگام درویشی فزون تر کن که شاخ رز | چو درویش خزان گردد پدید آید زرافشانش

سخا بهر جزا کردن ربا خواریست در همت | که یک بدهی وانگه ده جزا خواهی ز یزدانش

زبد گر نیکوی ناید تو عذرش ز آفرینش نه | که معذورست مارا نیست چون نحل از عسل شانش

اگرچه نحل وقتی نوش آرد نیش هم دارد | تو آن منگر که او حی ربک آمد وحی در شانش

میالا گر توانی دست ازین آلایش دنیا | که دنیا سنگ استنجاست آلوده است شیطانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا | غم معشوق سنگ دل هست بر عشاق سنگ جانش

دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید | ز چندین خوردن خون زان تو خون حیوانش
بگو با میر کاندر پوست سگ داری و جیفه هم | سگ از بیرون در گرد و تو هم کاسه مگردانش
کشف در پوست میرد لیک افعی پوست بگذارد | تو کم ز افعی نه در پوست چون ماندی بجا مانش
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو نفس را | بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش
چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد | حواس کارکن در حبس تن مگذار و برهانش
که خوش نبود چو شاهنشه ز غربت وا بملک آید | بمانده خاصگان در بند و فارغ در ایوانش
سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم | که دل زین هر دو مستغنی است برتر زین و آن دانش
دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را | ازین دو کفه بیرون است هر گو هست میزانش
زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد | که ناهید است و نه کیوان که باشد خانه میزانش
ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت | وگر تاج زرت بخشند سر اندر زن و مستانش
نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند شعبه | که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان | زمین خورده است بیرون داده از خاک زرستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا | درون سو هست گورستان برون سو هست بستانش

خراسان گر حرم بودی ببین کعبه ملکشاهش | سمرقند از فلک بودی ببین اختر قدرخانش

قدرخان مرد چون وقتی بنوید خود سمرقندش | ملکشه رفت چون روزی نگرید خود خراسانش

ملکشه آب و آتش بود و رفت آن آب و دودش | کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

نه بر سنجر شبیخون برد اول گورخان آخر | شبیخون زد اجل تا گورخانه شد شبستانش

زهی دولت کز امکان هدایت یافت خاقانی | کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

توی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر | چه جای زند و استا هست با زرتشت نیرانش

هدایت ز اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو | که طوطی کان ز هند آید نگوید کس خرزانش

فرائض ورز و سنت جو اصول آموز و مذهب دان | مجسطی چیست و اشکالش قلیدس کیست و اقرانش

نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز از نی | نمازی کاین چنین نبود جنب خوانند اخوانش

[illegible]

بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره | اگر خود ماه دو هفته است آنکه او فزونش نقصانش

بچالاکی بید انجیر سنگر در مینسان | بدان افتادگی بنگر که بینی ماه تابانش

زچرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم | که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش

بقای نیست هیچ اقبال را چندان زمو دستی | خود اینک لا ابقا مطلوب اقبال است برخوانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب | که هر گز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش

حذر کن زاه مظلومی که بیدار است چون باران | تو شب خفته بهالینی که سیل آید زباران

زتعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی | بخاک افگنده زاری که لرزد عرش زافغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسپ افراسیاب آسا | که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز مستی و خفته وانکش آزردی | چو کژدم کردی آن بشب نامده بین بیدار و نالانش

سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی | که سگ هم عفو میگوید گر دل شد پشیمانش

اگر بیری گه مردن چرا بینند خندانت | که طفل اینک که میزاید همی بینند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دنبه | تو بر گاو زمین بر ده اساس قصر و بنیانش

رقمهای که اندر خرقه مرموز است از بخیه | رموز لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش

زمین دایه است و تو طفلی و تو شیرش خورده از نست | همه خون تو زان شیری که خوردستی زپستانش

ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلّم

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم　　وز صور آه بر فلک آوا برآورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح　　من رخ به آب دیده مطرا برآورم

چون کوه بر لعاب گوزن اوفتد بصبح　　هوی گوزن وار بصحرا برآورم

از اشک خون بباده و از دم کنم سوار　　غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآورم

خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه　　کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم

اسفندیار این دژ روئین منم بشرط　　هر هفته هفتخوانش به تنها برآورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز　　بس آه عنبرین که بعمدا برآورم

لب را حنوط ز آه معنبر کنم چنانک　　رخ را وضو باشک مصفا برآورم

قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان　　کان سر دباد ز آتش سودا برآورم

دلهای گرم بت زده را شربتی کنم　　زان خوشدمی که صبحدم آسا برآورم

هر دم مرا به عیسی تازه است حامله　　زان مردمی چو مریم عذرا برآورم

[illegible]

نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد
فقیهی به ز افلاطون که انگش چشم درد آید

نمازی گر نشسته علم آرد فلاطون بیره زن بی‌نی
دو کون امروز دکانیست کمال شریعت را

بهنبد ار کحل بینش خواهی کمر چون دستهٔ هاون
همه گیتی ست بانگ هاون اما نشنود خوابه

کسی کاندر پرستش هست هفت اندام گسلانش
یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش

که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش
ز خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش

به پیش آنکه ازو احسنت هاون کوب دکانش
که سیماب ضلالت ریخت اندر گوش خذلانش

فلک هم هاون کحلی ست کرده سرنگون گوئی
که منع کحل سائی را نگون کردند زین سانش

[illegible]

جامم بلور در خم روئین بدست مست | دست از دهان خم بدر آرا بر آورم
تا چند بهر صیقلی زنگ چهره ها | خود را برنگ آینه رعنا بر آورم
تا کی چو لوح شرهٔ اطفال خویشتن | در زرد و سرخ حلهٔ زیبا بر آورم
تا کی بر عشم کعبه نشینان عروس وار | چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا بر آورم
اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس | خود را لباس عنبر سارا بر آورم
دلق هزار میخ شب آن منست و من | چون روز سر ز صدرهٔ خارا بر آورم
خارا چو مار برکشم و پس بیک عصا | ده چشمه چون کلیم ز خارا بر آورم
در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون | تن را لبودی شب یلدا بر آورم
چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست | تا آفتابی از دل دروا بر آورم
بر سوگ آفتاب وفا زین پس ابروار | پوشم سیاه و بانگ مغزا بر آورم
چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران | کاز جحیم سبعه ز امعا بر آورم
شویم دهان حرص بهفتاد آب و خاک | واتش ز بادخانهٔ احشا بر آورم
قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم | بر زانکه دم ز بیدهٔ دارا بر آورم
هم شوربای اشک نه سکبای چهره ها | کین شور با بقیمت سکبا بر آورم
آن سو لو شالی دم چو بر آرد بلال صبح | من نیز سر ز جوخهٔ خارا بر آورم

زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر — از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم

تر دامنان که سر بگریبان فرو برند — سحر آورند و من ید بیضا برآورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد — رخشش بتاب خانهٔ بالا برآورم

رستی خورم بخوانچهٔ زرین آسمان — و آوازهٔ صلا به مسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک گذشته ام — سر زان سوی فلک به تماشا برآورم

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ — آواز روزه بر همه اعضا برآورم

آستینم که چون رسدم بوی نان گرم — از سینه باد سرد تمنا برآورم

آب سپید نان سفید فلک بهشت — زین نان دهان به آب تبرا برآورم

آبای علوی اند مرا خصم چون خلیل — بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم

از خاصگان مراست دمی سر بمهر عشق — هر جا که محرمیست دم آنجا برآورم

در کوی حیرتی که همه عین آگهیست — نادان نمایم و دم دانا برآورم

چونای اگر گرفته دهان وار دم جهان — ایندم ز راه چشم همانا برآورم

در ساق من چو چنگ به بند و بده رسن — هم سر بساق عرش معلا برآورم

با روزگار ساخته رنگم ببوی آنک — امروز کار دولت فردا برآورم

صفرا همه تبرش نشانند و من ز خواب / چون طفل ترش خیزم صفرا برآورم

بنیاد عمر بر سر پنج و من بر اساس عمر / روزی هزار قصر مهنّا برآورم

مردان درین چه عذر نهندم که طفل وار / از نی کنم ستور و بهیجا برآورم

در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض / آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر / چون آفتاب غسل به دریا برآورم

خاقانیا هنوز نهٔ خاصهٔ خدای / با خاصگان مگو که محاذا برآورم

گر در عیار نقد من آلودگی بسی ست / با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه / زین حیرت آتشی ز سویدا برآورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم / کاحرام حج و عمره ثنا برآورم

یک ساله فرض بر در کعبه کنم قضا / تکبیر آن فریضه ببطحا برآورم

حراق وار دفته آتش به بوقبیس / ز آه که چون شرارهٔ مجزا برآورم

از دست آنکه داور فریادرس نماند / فریاد در مقام مصلا برآورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان / طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم

دریای سینه موج زند ز آب آتشین / تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآورم

از رشتهٔ اگر طلبد نفس یا حسن / سر رشتهٔ من از سنگ سقیا برآورم

چون عیش تلخ من بقناعت نبود خوش / زان حنظل شکر شده حلوا برآورم

چون طبع من فزونی عیش آرزو کند / من قصهٔ خلیفه و سقا برآورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم / چه اره بر سر زکریا برآورم

قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم / نسناس چون بزیور حورا برآورم

چون آینه نفاق نیارم که هر نفس / از سینه زنگ کینه بسیما برآورم

آن ره روم که توشه وحدت طلب کنم / زال زرم که نام بعنقا برآورم

شهبازم ارچه بسته دهانم بگاه صید / گرد از هزار بلبل گویا برآورم

سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس / نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم

صهبا کشاده آبی و زر بسته آتشی ست / من آب و آتش از زر و صهبا برآورم

بلبل نه ام که عاشق یاقوت و زر بوم / برشاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق / کام از سگان جیفهٔ دنیا برآورم

اعرابیم که بر پی احرامیان روم / حج از پی ربودن کالا برآورم

با این نفس چنان همه هشیار نیستم / مستم نهان و نعره به پیدا برآورم

اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات / ممکن که سر ز خواب مفاجا برآورم

تن مرده ایست نفس چو خرگوش هر نفس / نامش بشیر شرزهٔ هیجا برآورم

ایضاً له این قصیده غرا را حرز الحجاز خوانند در کعبه علا عظمها الله بیش بالین مقدسهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم انشا کرد در شرب

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند　　کعبه را چهره در ان آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند　　در پس آینه رومی زن رعنا بینند

اختران عود شب آرند و بآتش فگنند　　خوش بسوزند صبا خوش دم از انجا بینند

صبح دندان چو معطر گند از سوخته عود　　عودی خاک ز دندانش معطر بینند

صبح را ور ردی سادهٔ احرام کشند　　تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند

محرمان چون ردی صبح در آرند بکتف　　کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود　　هم ز بخشش علم شقهٔ دیبا بینند

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله چشم　　تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند

دم و نم تیره کنند آینه این آینه بین　　کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند

راه صبوح زنان راه صبوحی بزنند　　دیو را ره زدن روح چه یارا بینند

بشکنند آن قدح مرتن گردون زنار　　که بدست همه تسبیح ثریا بینند

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند　　کآتش دل ز دره در قبهٔ بالا بینند

نیک لرزند ز تسبیح موذن به فلک　　اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند

خوشدمان آن ردی صبح بشویند چو شیر　　کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند

شائقان تو نه از صبح و ز شام آزادند　　که دل از هر چه دو رنگیست شکیبا بینند

صبح شام آمده گلگونه وش و غالیه فام　　رو که مردان نه بدین رنگ نه زان [illegible] بینند

بر آستان کعبهٔ صفا کنم ضمیر — زو نعت مصطفاے مزکا برآورم

دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل — کز خدمتش فر ادهما برآورم

سلطان شرع خادم لالای او بلال — من سر بپای بوسهٔ لالا برآورم

در بارگاه صاحب معراج هر زمان — معراج دل به جنت ماوا برآورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش — آوازهٔ دنی فتدلی برآورم

گرد حتش بخاک سراندیب او کنم — کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم

کی باشد آن زمان که رسم بار حضرتش — آواز یا مغیث اغثنا برآورم

زان غصها که دارم از آلودگان عصر — غلغل وران حظیرهٔ علیا برآورم

دارا و داور است جهان را من از جهان — فریاد پیش داور و دارا برآورم

ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندران یم — آه از شکستگی سر و پا برآورم

دندانم ار بسنگ غرامت شکسته اند — وقت ثناے خواجه ثنایا برآورم

سوگند خورده ام طبعم که در ثناش — از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست — زان فال سعد زاختر اسما برآورم

امروز کز ثناش مراهست کوثرے — رخت از گوثری به ثریا برآورم

فردا من از شفاعت او کار آن سراے — در حضرت خدای تعالی برآورم

همه شبهای غم آبستن روز طرب است　یوسف روز بچاه شب یلدا بینند

خوشی عافیت از تلخی دارو یابند　تابش معنی در ظلمت اسما بینند

برشوند از پل آتش که اثیرش خوانند　پس بصحرای فلک جای تماشا بینند

بگذرند از سر موئی که صراطش دانند　پس سوبادهٔ جنت مأوا بینند

حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار　پس خارستان گل اترنا بینند

حفت النار همه راه سقر گلزار است　باز خارستان سرتاسر صحرا بینند

شوره بینند بره پس بسر چشمه رسند　غوره یابند بر پس می حمرا بینند

آب ابرست کز و شوره فرات انگارند　تاب مهرست کز و غوره منقا بینند

خر کعبه است که در باغ دل و راه امید　شوره و غوره با چشمه و صهبا بینند

تخم کاینجا فگنی کشت تو آنجا دروند　جوی امروز کنی آب تو فردا بینند

بد دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز　نیک را هم نظر نیک مکافا بینند

تشنگانی که ز خون سیر شوند از می عشق　دل دریاکش سرمست چو دریا بینند

دیو کز وادی محرم شنود نالهٔ کوس　چون حریر علمش لرزه زآوا بینند

گوسفند فلک و گاو زمین را ابنا　حاضر آرند و قربان مهیا بینند

پی غلط کرده چو خرگوش همه شیر دلان　راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند

آسمان در حرم کعبه کبوتروارست　که بانمش بدر کعبه بسیما بینند

آسمان کو ز کبودی به کبوتر ماند　بر در کعبه معلق زن در دروا بینند

این کبوتر که نثار از بر کعبه پرید　طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند

شقه کز بر کعبه فلکش مینخوانند　سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند

صبح صادق بین کاذب چه کند بر تن دهر چادر سبز در و تارن رسوا بینند

ز آبنوس شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند

لعب دهر ست چو تضعیف حساب شطرنج گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند

که کند خاک درین کاسهٔ مینای فلک که از آتش و زهر آبخور ما بینند

غلطم خاک چه حاجت که چو به در نگرند همه خاکیست که در کاسهٔ مینا بینند

خاک خوار آن ز فلک خواری بینند چو خاک خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند

بگذریم از فلک و دهر در کعبه زنیم کین دو را خصم بدر کعبه تولا بینند

تا ره خاک پی وادی سیران کز تف و نم آه شان مشعلهٔ دار و فرهٔ سقا بینند

ماره واقصه و واقصی آن راه شویم که ز بر کشش برکه برکه سینا بینند

بادیه بحر و بران بحر ز باران چو حباب ثعلبه سیم زده ثعلبه واحیا بینند

از خفاجه بسر راه معونت یابند وز عریبه به لب چاه مواسا بینند

کرگاهی که چو دوزخ دمد از باد سموم تف باحور را چون نکهت حورا بینند

قرصهٔ شمس شود قرصه ربوند ز لطف بهر تفته جگران کافت کرما بینند

چرخ تاریخ صفت شیشهٔ کافور شود که ز انفاس مریدان دوم سرما بینند

علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج چتر شاهیست کز و ماه شب آرا بینند

باز زرین ز بر رایت و دستارچه زیر آفتابی بشب آراسته عمدا بینند

تاج زرین بسر دختر شاهنشه زنگ باز پوشیده بگیسوش سراپا بینند

زمی از خیمه پر افلاک و زبس فلکه زر بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند

شارکان نزهت ره بادیه در بطن خطه لیکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند

او گرفته ز سخن روزه و از عید سخاش
صاع خواهان ز کوة آدم و حوا بینند

شیر مردان بحریمش سگ کهف اند همه
اینت شیران که مدد ز آتش شیحا بینند

سرمه دیده ز خاک در احمد سازند
تا لقای ملک العرش تعالی بینند

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان
ساج و سیم است کز آن روضه غرا بینند

دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند
داد از آن حضرت این داور دارا بینند

بنده خاقانی و درگاه رسول الله زانک
بندگان حرمت ازین درگه والا بینند

خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است
حرز بازوش چو الکهف چو طاها بینند

مصطفی خاطر و حسان عجم مدح سرای
پیش سیمرغ همش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند
جاهش آن به که بخاک عرش جا بینند

گرچه در لفظ شبیه چهره توان دید ولیک
آن نکوتر که در آئینه بیضا بینند

لاف از آن روح توان زد که بچارم فلکست
نی ز بیر وح که در تبت یغما بینند

یادش آمد که پشه وان چه بلا برد و چه دید
عنکبوتی کان پشه و باشه زنگبا بینند

بسکه دید آفت اعدا ز پی انس عیال
مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی
وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند

ز فریب فلک آزرده دلش خوش نکند
تا فلک را چو دلش رنگ معزا بینند

روز و شب را که باصل از حبش و روم زنند | پیش خاتون عرب جوهر والا بینند
حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خال ست | که چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینند
جان فشانند بران خال و بران حلقهٔ زلف | عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند
کعبه بینند زبر حلقهٔ در حلقهٔ زلف | نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بینند
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده است | که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند
گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سپیدست چو شیر | که ز خالش سهی عنبر سارا بینند
کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که برو | زلف پروانه و خال رخ برنا بینند
حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک | خال را رنگ همان غالیه گونا بینند
عشق بازان که بدست آرند آن حلقهٔ زلف | دست در سلسلهٔ مسجد اقصی بینند
خاکیان شان که بران سنگ سیه بوسه زنند | نور در جوهر آن سنگ سویدا بینند
از پی سنگ سیه بوسه زدن گاه وداع | چشمهٔ خضر ز ظلمات مفاجا بینند
گر بکه فلک و نور مجزا دیدند | در مدینه ملک عرش معلا بینند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم | آبخور خاک در حضرت اعلی بینند
مصطفی پیش خلایق فگند خوان کرم | که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد | کین دو را زله ز خوان مائدهٔ طاها بینند
خاصگان بر سر خوان کرش و مز نزنند | زان اباها که برین خوانچهٔ دنیا بینند
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک | گونه سنگ مگس ست آنکه ز سکبا بینند
عقل واله شده از فر محمد یابند | طور پاره شده از نور تجلی بینند
عقل و جان ست بیاسین چو یسین جفتند | تن چو نون کز قلمش دورگنی یا بینند

به بین بر روزن چشم عروس روز نظاره — که بینید بچگان دیده زآن در رقص پنهانی
به پیچید آه من در بر چو زآتش چنبری وانگه — رسن وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی
بخون ساده مانده اشک خاک سوده ام در رخ — نگر رخ لعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی
رقوم اشک اگر بینی بجسم و نقطه بر رویم — رموز غم ز هر حرفی بلد و همزه برخوانی
ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان — چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی
شعاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت — بجان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بارزانی
دل از تعلیم غم بیچید معاذ الله که بگذارم — که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی
از آن چون لوح طفلانم بسرخی اشک و زردی رخ — که دل را نشرهٔ عیدست از آن پیر دبستانی
شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن — شود سامان نقش من همه بر گنج سامانی
فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من — که بر ملک سیم هست مساحی و دهقانی
مرا شد گلشن عیسی وزین رشک آفتاب آنکه — شبیر فرمود دیلم وار و زوبین کرد اکانی
مرا آئینهٔ وحدت نماید صورت عنقا — مرا پروانهٔ عزلت دهد ملک سلیمانی
چه جای عزلت و ملکست کانجا ساهمت آن چون — که عنقا سور خوان گشت و سلیمان کرد مهمانی

کی توان برد بخسرما ز دل ما غصه | کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند
سخنش معجزه دهر ازین به سخنان | بخدا اگر شنوند اهل عجم یا بینند
چون گسست بحبل الله زاول دیدند | حسبی الله و کفی آخر انشا بینند

قصیده

نثار اشک من هر شب شکرریزست پنهانی | که همت را ز ناشوییست با زانو و پیشانی
چو هم زانو شوم با غم گریبان را کنم دامن | سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زان جفت زانو شد که او تن حلقه بیامم | دران حلقه ترازو دار بیاعان روحانی
دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه کانرا | زبس دندانه کش بینی دهان زمزم خوانی
سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا | صفا و مرده مردان سر زانوست گردانی
تو زین احرام و زان کعبه چه دیدی گر بدین حشمت | ز کعبه پوششی دیدست و از احرام عریانی
شدست آیینهٔ زانو بنقش از شانهٔ دستم | که دارم چون بنفشه سر بزانو از پشیمانی
ملمع کردار خون آلودم از باران اشک آری | ملمع سر بسر زانوست خون آلوده بارانی
هوا را دست بر بستم خرد را پای بشکستم | ز صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی
هوا خفته است بستر کرده از پهلوی نومیدی | خرد مستست و بالین کرده از بازوی نادانی
ازان شد پرده چشمم بخون بکر سی آلوده | که غم بالعبتان دیده جفتی کرده پنهانی

ریزکنند ۱۲ ۵۴ ز ناشوی و انعقاد نکاح ۱۲ مو یعنی همت را با مراقبه انعقاد نکاح ست ۱۲ ۵۵ بیاعان خرندها و فروشندها ۱۲ کنایت از آمد و رفت تخیلات صادقه ۱۲ ۵۶ دندانه کش باعتبار خطوط اشک بسیار شوده اند بر وجود یا باعتبار پاک وجود یا باعتبار استخوانهای پس پشت از نزاری و مابین آن ۱۲ سلمانی ۵۷ ای اشارت بسوی کعبه و احرام مجاز ۱۲ ۵۸ اشارت بسوی [illegible]

ترا گفتند ازین بازار مگذر خاک بیزی کن
که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی

سقاست خاک بیزی راست تا زر باز بدست آری
تو زر در خاک می‌بیزی و آخر دست بیمانی

اگر خواهی گرفت از زیر زوری روزه عزلت
کلوخ انداز را از دیده راوق ریز ریحانی

چه سود از لوح اگر مانند نقطه اولین حرفی
که از روی گرانباری ز ابجد حرف پایانی

اگر تکبیره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی
وضو از آب دامان کن که بس آلوده دامانی

درین علت سرای دهر خرسندی طبیعت بس
چو تسکین ساز او باشد کند درد تو درمانی

بخوان این دهر چون دولاب یابی کاسها بسته
که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی

عیار دهر کم از رست دیدم ز آتش همت
زرش زلف ست چون آتش بار زهست ارزانی

بکشتی ماند این ایام و باشی چرخ سرگردان
با عمی ماند این گیتی و قاید باد آبانی

فلک هم مرکب تند ست کز جولان که گیتی
عنان بر پاره دم دارد ز روی تنگ میدانی

همه دور فلک جست و تو وام فلک داری
ز پرکار فلک بیرون توانی رفت نتوانی

فلک آشفته بدبختی ست در کار نکوکاران
چو بختی بار بدبختی کش از مستی و حیوانی

اگر با بخت نرماده قرینند این خداوندان
تو چون دوران بنخلی ساز کافر نخل دورانی

بهر ناسازی در ساز و دل در ناخوشی خوش کن
که آفت زیر کاهست و کمالت زیر نقصانی

بمغلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
شفق جل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی

چو خورشید و چو ایمان شو که ویرانها کنی روشن
برهنه خلعها می بخش اگر خورشید و ایمانی

اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زرین | پر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی

بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان | مگس را نها کنند از پر طاوسان بستانی

نکوئی بر دل ست از دهر و بد بر طبع آلوده | طرب بر مردم ست از عید و غم بر گاو قربانی

دلم را منزلی پیش ست و اپس ماندگان از پس | که راهش سنگلاخ ست و سم فکنند اسپ پالانی

به هفتاد آب و خاک از دل بشویم گرد ظلمت را | که هفتادش حجب پیش ست هر هفتاد ظلمانی

دل اینجا علتی دارد که نضجی نیست دردش را | هنوز آن روز نش بستست و او بیمار بحرانی

هنوز اسفندیار من نرفت از هفتخوان بیرون | هنوزش در دژ روئین عروسانند زندانی

دلم چون برنشستن خواست سلطان خرد گفتا | که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی

ندیدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه | نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه هرزه است آنچه دیدستی نه عشوه است آنچه خواندستی | بجهل عالمی نطقی نه قاصر علم یزدانی

بدست شرع لبس طمع میدر گر خردمندی | بر آب عقل حیض نفس میشو ار مسلمانی

چو طاوست چه باید لبس اگر بازی هواگیری | چو خر گوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی

[illegible]

بنفس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول ••• وضو باطل کند و آخر ندارد نار پستانی

هوا چون خاکپای آز خوک پایگاه ست شد ••• خراج از دهر رومی روی و زمی خوبستانی

چه باشی مشک سقایان گهی دق و گه استسقا ••• نثار افشان هر جان و زکوة استان هر جانی

عمارت جوی شد طاوس آزان پای گلین دارد ••• ولیکن سربزرگی یافت بوم از بوم ویرانی

شبه اکز سیه پوشی بر آمد نام آزادی ••• به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی

نماند آب وفا جای مگر در جوی درویشان ••• به آب و دانهٔ ایشان بسازا مرغ ایشانی

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری ••• چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

بدا سلطانیا کورا بود در گنج دل آشوبی ••• خوشا درویشیا کورا بود در کنج تن آسانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی ••• که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

ز دیوان ازل منشور کاول در میان آمد ••• امیری جمله را داد و سلطانی بخاقانی

بخوان این معنی آرائی بر آن شه نیمه پدید آمد ••• ز پشت آذر صنعت علی نجار شروانی

سخن گفتن بگه ختم ست مه بینی و مه پرسی ••• فلک را بین که میگوید بخاقانی بخاقانی

وگر بر احمد مختار خواند اینچنین شعری ••• ز صدر او ندا آید که احسنت حسانی

عراقم جلوه کرد امسال بر لشکرگه سلطان ••• که بوزش ز آفتاب خاطرم لاف خراسانی

چو آوازه وفات ناصر الدین در عراق آمد ••• من و خاک عراق آشفته گشتم از پریشانی

چو درویشی بدرویشان نظر برکن که حرم خور — بعوری گرد عوران را فنک پوش زمستانی

اگر بربوی یکرنگی گزیرت نیست از یاران — بسازد با قناعت کن که بی یاریست بی جانی

نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی در بر — نه سوزن شبه دجالست یکچشم صفاهانی

وگر عنقائی از مرغان زکوه قاف دین مگذر — که چون بی قاف شد عنقا عنا گرد و زنالانی

سلاح از بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی — چو گیلی کور دین پوشست و ژوبین کرده گیلانی

ازان در خرقهٔ آدم خشن خوئی که در باطن — مرقع دار ابلیسی ملمع کار شیطانی

ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی — که ازرق پوش چون پیکان خشن سیرت چو سوهانی

ازان بر سر زنندت تیک همچون پای پیل ایرا — که سندانی و در تربیع شکل کعبه را مانی

زجیب موسوی لافی و بس چون امت موسی — نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی

فروکن قطع آزادی برافکن لام درویشی — که بالام سیه پوشان نماند لاف لامانی

یهود آسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان — اگرشان بر در اغیار زین سان بینی بدربانی

به سختی جان سبک میدار هان تا چون سبکساران — چو سگ در پیش سگساران بلا به دم بجنبانی

چون صبح خوش بخندید از نیست هست جان / من هست نیست گشتم چون سایهٔ جمالش

چشمش ز خواب و غمزه ز زنبور سرخ کافر / شهد سپید در لب موم سیاه خالش

آن خال نیم جو سنگ از نقطهٔ زره کم / بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش

دل خاکپای او شد شستم بهفت آبش / جان صید زلفش آمد دیدم بهفت خالش

یار از برون پرده بیدار بخت بر در / خاقانی از درون سو همخوابهٔ خیالش

گه دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم / لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش

از گرد جیش خسرو وز خون وحش صحرا / مشکین زره قبایش زرین سپر قذالش

دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده / از صیدگاه خسرو کردم سبک سوالش

گفتم بدیدی آخر رایات کهف امت / وان مهر جای مهدی چتر فلک ظلالش

وان عنبر خوار دریا وان روزه دار آتش / چون معتکف برهمن نه قوت نه منالش

آن تیغ شاه شروان آتش نمای دریا / دریا شده غریقش آتش شده زگالش

گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتیم / اندر رکاب خسرو در موکب جلالش

از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه را / آغشته بود با خاک از نعل بور و جالش

بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش / بل آب زهره شیران در آتش قتالش

۱۲ شور و کمال ساهانه می انجامد ۱۲ ... چون معتکف برهمن یعنی ...

۱۲ بتغیر خورش در بنام سے نماید ۱۲

بنا الد جهان ابراهیم و گر دید کعبه / بر ابراهیم ربانی و کعبهٔ صدق ربانی

مر او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس / همه کنعان نا اهلند با نمرود کنعانی

خلافت دار احمد بود و هم احمد ندا کردش / که فاروق فریقینی و ذو النورین فرقانی

دل از بیمش برفت چون موسی تن بپیچید چون ثعبان / که مرد آن موسی دستی که کلکش کرد ثعبانی

ز قطران شب کافور روزم حاصل این آمد / که از نم دیده کافور بیست و از غم جامه قطرانی

اگر کافور یا قطران ره زادن فرو بندد / مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی

دلم مرگ پسر عم سوخت و در جانم زد آن آتش / که هیمش عرق شریان گشت و دودش روح حیوانی

سخن در ماتم ست اکنون که سن عیسی نیم از آن / در گفتن فرو بستم به مرگ عیسی ثانی

علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را / علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان با او / چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی

بیکدم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحس او / که این تثلیث برجیس ست و آن تربیع کیوانی

این قصیده فی البدیه بر شط دریا نزدیک آتش عود سوز در صفت عید گوید

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش / جان شد خیال بازی در پردهٔ وصالش

بود آفتاب زردی کان روز رخ در آمد / صبح دو عید بنمود از سایهٔ هلالش

رخسار بحر دیدم از حلق شرزه شیران
گلگونه داده از خون شاه فلک نعالش

اجسام وحش کشته ز ارواح خالی آسا
از تیغ شه که دین را سعد ست اتصالش

تشریف ضربت او ارواح وحشیان را
تعلیم شکر دادی هنگام انفعالش

از دور تیغ تیزش چون سبزه وش نمودی
گستاخ پیش رفتی هم گور هم غزالش

آهو بخورد سبزه سبزه بخورد او را
افسی شدی چو دادی از جستن انتقالش

چه فخر بادشا را از صید گور و آهو
کز صید شیر گردون هم عار داشت بالش

هم کاشکی که ذره بس فخر نیست آنرا
کز خور خواره آمد وز ماه نو خلالش

کز خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها
بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش

صیدی چنین که گفتم و اقبال صید که را
شهری زنند قرعه سعد السعود فالش

دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی
کابستن ظفر شد تیغ قضا جدالش

گفتند آنکه گنجیست در زمانه
در زین سمند رستم در کف کمند زالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد
کارحام ام خشک ست از زادن همالش

شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را
هست از خط ید الله توقیع لایزالش

شاهی ست سایش وین نور سایه حق
تائید حق تعالی کردند اتعالش

زان جام گوهرآگین جمشید خورده حسرت
زان رمح اژدها سر ضحاک برده مالش

شه بر کنار دریا زان صید کرده یعنی | لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش
آهیخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفا | تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش
مصروع بود دریا کف بر لب آوریده | آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش
یکهفته ریخت چندان خون سباع کز خون | هفتم زمین ملا شد نگرفت زان ملالش
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون | فریاد اوج مریخ از تیغ مه سفالش
چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان | جوزای شاه یعنی دستینه سگالش
مه برسکانش آورد چرخ چندان | کز دور رقاب قوسین دیدند در شمالش
زانسان که روز نباس هر خلعتی که بخشد | زاطلس بطانه سازد پرواز و نوالش
شمشیر شیر زد و شیران از خون قبای اطلس | مقراض وش بریده بر اصبع نصالش
چون برکشید سپری چون سپاه سنان کش | از ضربت الف سان کردی چو سین دوالش
دریا شد و چو نارنگ از تیغ شاه گلگون | لعل پیازی از خون یکیک پشیز دالش
سوفار وش ز حیرت وحشی دهان گشاده | شه چون زبان خنجر کرده به تیر لالش

در تو گریزد کس چون موسی اندر آتشش / کز دو رحاصلی نه جز برق و اشتعالش

هر کو بکنیل یا کف هست آفتاب پیما / از آفتاب ناید یک ذره در حوالش

خورشید یار گر ترفع دنبال قطب دارد / چون راستی نه بیند از سمر گنبد زوالش

ای گوهر کمالت مصباح جهان آدم / خورشید امر یخته در شش هزار سالش

خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی / کو منیز بان نطقت و این دیگران عیالش

خاک در تو بادا از خوان آسمان به / صدر تو عرش رفعت جنت صف نعالش

فرمانت حرز توحید اندر میان جانها / جان بر میان زمانه از بهر امتثالش

از بندگان حضرت شاهان سرفکنده / قیصر کم از یسالش سنجر کم از یسالش

تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد / بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

ایضاً قصیده فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین خقستان حین ورع هین خدمته السلطان

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته / یک اسبه بر کوی فلک میدان نو پرداخته

عیسی کده خرگاه او وز کید یوسف جاه او / در حوت یونس گاه او بر بستان نو پرداخته

این علت جان بین همی علت زدای عالمی / برسام دی را هر دمی درمان نو پرداخته

ابر از هوا بر گل چکان مانند بر نگی دایگان / در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته

برده بچار منظره مهره برون از ششدره / نزل جهان را از بره صد خوان نو پرداخته

هان شاخ دولت بنگرش کامثال نیک آمد برش / چون بار بد مرغ از برش دستان نو پرداخته

شاه فلک خرگاه نو داده جهان را جاه نو / چون حصن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته

هان ای لشکر ای قوم هان جان کرده خوش هند جهان / کاینک شه شروان نشان ایوان نو پرداخته

یارب که آب دریا چون نفسرو ز خجلت | بیند چو این عواطف بیرون ز اعتدالش
کوهی سرشک شورست از چشم چرخ دریا | کز هیبت پلارک شه نیست صبر و حالش
دریا ز شرم جودش بگریختی چو زیبق | اما چهار میخ ست اینک زمین عقالش
یا از مسام کوهست آبی خوی خجالت | کاندر خور نثار شه نیست گنج و مالش
روح القدس برآتش وز قدر هیکل او | خورشید چرخ میخ زر از پی نعالش
قطب فلک کابش هست از کمال زینت | جرم سهیل چرم ادیم از پی دوالش
آن شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت | چترش همای نصرت آفاق زیر بالش
دهرست پیر عمر دی زال عقیم دنیا | چون باد ریشه یک چشم این زال بد فعالش
چون تار وق مصری در دق مرگ خصمت | نالان چو نیل بجرست از ناله تن چو نالش
شد دهر پیر امت زان از سر طرأوت | شد باد ریسه پستان این زال خرده سالش
سه شد موافق او در دق بدین جنایت | هر سال در خسوفی کرد آسمان نکالش
گرداشت خصم ناری چون نار صد زبانی | چون آب شد فسرده بی آب شد محالش
افسرده شد ز گردون خواهد ز تیغت آتش | هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش
جاسوس تست بر خصم انفاس و چو در شب | غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش
هر که از طریق نخوت آمد بدار ملکت | دید این شرف که داری آن نقد شد وبالش

برامید کشتن اندر پای بوسش زنده ایم | پرنیازان را تمنا برنتابد بیش ازین
ما بجان مهمان زلف او و جان با ما بجنگ | کین شبستان زحمت ما برنتابد بیش ازین
دل زبستان خیال او ببوی خرم ست | مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش ازین
رشتهٔ جان تا دوتا بود آنده تن میکشید | چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش ازین
با بلورین جام بهر مدارا کردمی | چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش ازین
از سرشک خون حشر کردی کمین خاقانیا | عشق سلطانیست غوغا برنتابد بیش ازین
آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان | بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش ازین
دردسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس | روح قدسی دردسر ما برنتابد بیش ازین
نفس ما طاهر نیست کعبه قاب قوسین نزد حق | گرد و کرد نفس طاها برنتابد بیش ازین
کعبه را یکبار حج فرض ست و حضرت کعبه وار | حج ما هر هفته عذرا برنتابد بیش ازین
شخص انسان را ز حق ارکان عقلانی عطاست | روح ده زان نیست کاعضا برنتابد بیش ازین
عید هر سالی دوبار آید که آیات جهان | بستن آذین زیبا برنتابد بیش ازین
آن سعادت بخش حضرت بخش ما در گر از آنکه | دیو را فردوس ماوا برنتابد بیش ازین
خبث ما را بارگاه قدس دور افگند از آنکه | جیفه را بحر مصفا برنتابد بیش ازین
ننگ ما زان درگه عالی برون افتاد زانکه | خوک را محراب اقصا برنتابد بیش ازین
حضرت پاک از چو ما آلودگان آسوده زانکه | کعبه پیلان را مصفا جا برنتابد بیش ازین

بنمود اخترتان هنر خورشید افسرتان ظفر / اقبال خسروتان ز فرگیهان نو پرداخته

خسرو جلال الدین سزد دارای شروان کین سزد / بزمش سپهر آئین سزد دوران نو پرداخته

قصرش گلستان ارم صدرش دبستان نعم / در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته

محراب خضر ایوان او وز آب حیوان خوان او / در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته

فراش صدرش شه‌شهی بهر چنین میدان گهی / چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته

گردون چو طاقی از برش بسته نطاق بر درش / در هر رواقی از زرش برهان نو پرداخته

سر خاکپایش قبله‌ها زآب دستش دجله‌ها / بر بذل او در بدره‌ها صد کان نو پرداخته

اشکال دولت کرده حل بر تیرش از روی محل / این سر پیکان از زحل پیکان نو پرداخته

کلکش لی بدرافکنان بهر دواتش هر زمان / هست از فم الحوت آسمان دندان نو پرداخته

چون از لعاب شیر نر زندان گاو دست آبخور / تیغش برای اعدا از مقر زندان نو پرداخته

بادا لقا حصن قوش وز گرز البرز آهنگش / بر حصن جان دشمنش غضبان نو پرداخته

حکمش ولیعهد قدر پیکانش سلطان ظفر / تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته

تریاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی / خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

ایوانش را از کعبه بیش حسانش زمزم آمده پیش / از بو قبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته

فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان حین درع بین خدمة السلطان

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش ازین / دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش ازین

در صف بازار عشق از جان و جان گفتن بس است / کین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش ازین

بر سر کویش بهوسم آستان و بگذریم / کاستان تنگ ست ما را بر نتابد بیش ازین

کاشکی قدرت ز حکمش نو زمینی ساختی | کین زمین گر زرش بتنها برنتابد بیش ازین
ای قدرت حق تعالی ۱۲ | ای انتقال کردن ۱۲

از سر تیغش دل سیر فلک ترسد که شیر | دیدن آتش همانا برنتابد بیش ازین
تحقیق ۱۲

کرم قز میر و ز بانگ رعد و تنین فلک | سیر داز کوشش که آوا برنتابد بیش ازین
ابر ۱۲ اژدها ۱۲

وز بن تیرش سر گاو زمین گر زد از انک | ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین
کنایت از گاو زمین ۱۲ کنایت از بن تیر ۱۲

دولتش را نو عروسی دان که عکس زیورش | دیدهٔ این زال رعنا برنتابد بیش ازین
کنایت از دنیا ۱۲

طالعش را شهسواری دان که بار همو دبش | کوه عرش معلا برنتابد بیش ازین

رخش همت را ز گردون تنگ می بست آفتاب | گفت بس کین تنگ پهنا برنتابد بیش ازین

تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان | کوه قاف ادبار عنقا برنتابد بیش ازین
ای تا رفت فرخنده دولت ۱۲ | کوه قاف کوهی ست گرداگرد زمین است ۱۲

بو المظفر حق طراز و خصم باطل پرورست | دور باطل حق تعالی برنتابد بیش ازین
کنیت ممدوح ۱۲

ظل حق ست اخستان همتاش مهدی چون نهی | ظل حق فرد است همتا برنتابد بیش ازین
نام ممدوح ۱۲ | شریک ۱۲

نام شه زان اول و آخر الف گردند و نون | یعنی اندر ملک طغرا برنتابد بیش ازین

طفل را گر جدره وقت آبله خرما دهد | چون بسر سام ست خرما برنتابد بیش ازین

شاه جان بخش ست ما بر شاه جان کرده نثار | آب لفزودن بدریا برنتابد بیش ازین

تا شد از ابر کرم سود آنشان سر مغز را | کس ز طبع بحر سودا برنتابد بیش ازین
مجهول بالقلب ای بحر طبع ۱۲

خاکپایش زاب خضر و باد عیسی بهترست | قیمت یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین

شه سلیمان ست و من مرغم مرا خواند ست شاه | دانه مرغان دانا برنتابد بیش ازین
ای طلبیده ۱۲

شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت برنتابد / نور جبهه شور غوغا برنتابد بیش ازین

کی عجب کز کاوریشی زرگری گوساله ساخت / طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش ازین

گرچه عفریت آورد عرش سبائی نزد جم / دیو نقش جمشید والا برنتابد بیش ازین

آری آری با نوای ارغنون اسقفان / بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش ازین

گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند / بید را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین

از در خاقان کجا پیل افگند محمود را / بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش ازین

دشت چون جوزاش در روی کلک زر چون آفتاب / گنج زر دادن به یغما برنتابد بیش ازین

مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ماه / هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش ازین

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه / رشک بردن بهر یغما برنتابد بیش ازین

گر ملخ را نیست بر پا موزهٔ زرین شاه / ران اورا نیز دیبا برنتابد بیش ازین

در حضور انعام دیدم در غیبت نیست آن / قرض احسان را تقاضا برنتابد بیش ازین

خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش / هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین

ایزد از تیغش پی مالک جحیمی نو کند / کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین

شه مرا زر داد و گوهر دادمش برجای زر | آن کرامت را مکافا برنتابد بیش ازین

یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را | از کرم کابین عذرا برنتابد بیش ازین

من بمدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب | بردن نقب آشکارا برنتابد بیش ازین

تیر چرخ از نیزهٔ کلکم سپر بفگند زانک | هیچ تیغ نطق هیجا برنتابد بیش ازین

کند پایم در حضور اما زبان تیزم بمدح | تیزی شمشیر گویا برنتابد بیش ازین

از بس تحریر نامه کرده ام سید ابسحر | معجز آوردن بمبدا برنتابد بیش ازین

دادمش تصدیع نثر و میدهم ابرام نظم | دائم ابرام مشنا برنتابد بیش ازین

از سر خجلت مرا چون آئنه با آئنه | خوبرون دادن بسیما برنتابد بیش ازین

بربدیه راندم این منظوم و بستردم قلم | هیچ خاطر وقت انشا برنتابد بیش ازین

چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن | کان تجاسر سمع اعلا برنتابد بیش ازین

باد خضرای فلک لشکرگهش کاعلام او | ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازین

ملک و ملت را بر او قباش تولا باد و بس | کاهل عالم را تولا برنتابد بیش ازین

در مدح خاقان الاعظم ابو المظفر جلال الدین شروانشاه احتسان گوید

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی | وز نیم گشت غمزش قربان تازه بینی

یکسو فکن دو زلفش ایمانت تازه گردان | کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی

پروانهٔ غمش را هر دم بجون خلقی | شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی

مژگان غمزهٔ او چون برکشند با تیغ | در هر دلی که جوئی پیکان تازه بینی

هر دم ز برق خندش چون کرد بوسه باران | برگشت زار عمرم باران تازه بینی

از مثال شه امید مردهٔ من زنده گشت | روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین
نوک کلک شاه را حور ار بگیسو بستر د | غالیهٔ زلفین حورا برنتابد بیش ازین
عقل را گفتم چگوئی شاه در دست سر زمین | بر تواند تافت گفتا برنتابد بیش ازین
پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه | گویدت بر تابم اما برنتابد بیش ازین
همچنین از دور عاشق باش و مدحش میگوی | درد سر کمتر ده او را برنتابد بیش ازین
زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان مسیح | خر مگس را صحن حلوا برنتابد بیش ازین
هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم | حرص را دادن تبرا برنتابد بیش ازین
شاهد از مغز زکام آلوده را عذری نهند | کو نسیم مشکسارا برنتابد بیش ازین
بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه سخاست | دیدن یکتاش و تغرا برنتابد بیش ازین
بر امید زعفران کو قوت دل بر دهد | معصفر خوردن لبسکبا برنتابد بیش ازین
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نه | مشک بر دادن بنکبا برنتابد بیش ازین
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا | در حضر ساز مهیا برنتابد بیش ازین
توسن اسپ مرغزاری کز ریاضت باز ماند | آخر جرب مهنا برنتابد بیش ازین
خاطرم فحل است کو صحرا نورد آمد چو شیر | شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش ازین
زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام | اسپ بر دست توانا برنتابد بیش ازین
پیل را کز گرم سیر هند بیرون آورند | در خزر بستن بسرما برنتابد بیش ازین
سنقری کو در خزر با سرد سیر آموخته است | در حبش بستن بگرما برنتابد بیش ازین
خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل | عقل را خط معما برنتابد بیش ازین
مدح شه چون جابجا منزل بمنزل گفته است | ماندن ماوح بیکجا برنتابد بیش ازین

یارب چه دولتست این کز تازگی و تری — هر ساعتی فتوحی بر سان تازه بینی
بی نصح دولت او سرسائیست عالم — کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
عیدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی — چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
هست آسمان سیاست وز آفتاب فضلش — ذی ماه بندگان را نیسان تازه بینی
ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش — از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان — بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش زکم بقائی ماند به کرم پیله — کورا ز کردهٔ خود زندان تازه بینی
تیرش زحل بدوزد کز کام عوت گردون — بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی
دریاست آستانش کز اشک دادخواهان — بر هر کران دریا مرجان تازه بینی
طفلست شیرخواره بخشش که در لب او — ناهید را بهردم پستان تازه بینی
نوروز ران کشادست از موکب جلالش — تا پیکر جهان را خندان تازه بینی
خورشید کوی از نو سالار نوان اوشد — کورا ز ماهی اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را بادا آسمان صحیفه — تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
یادش کمال دولت تا مردم از کمالش — در ملک آل شامان سامان تازه بینی
فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت — زو نامهٔ کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف بادا ثلث بقاش کزوی — بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

ایضاً فی مدح فخر الدین منوچهر و خاقان الاعظم اخستان بصنعت ذی المطالع گوید

پیش که صبح بر درد شقهٔ چتر عنبری — خیز مگر به برق می برقع صبح بر دری
پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر — بر صدف فلک رسان خندهٔ جام جوهری

در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی — در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
جان را بپای بوسی در خاک پایش افشان — کاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش هست شور عشقش — تا در میان آتش بستان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل — ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون ز آستان سلطان باز آمدی ممکن شی — در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جان بخش بوالمظفر شاه اخستان که هر دم — با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذوالجلالش — بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پایه تختش — بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود حضرتش جهانیست که عنصر نکاتش — برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایه رکابش فتنه نخفت دین را — در جنابه عنانش جولان تازه بینی
بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت — گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان — چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد — چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
قصرش چو باغ رضوان یا صفه سلیمان — کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
سوریست خوان او را عقلی که چون سلیمان — بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه گیهان خوانیش گر بجویی — وز بهر طاق قدرش گیهان تازه بینی
زد عالم خرفش را بر نای نغز یابی — زد گنبد کهن را جولانش تازه بینی
سر بر کن ای منوچهر از خاک تا پس از خود — ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی
شروان مدائن آمد چون بنگری بحضرت — کسرای وقت یابی ایوانش تازه بینی

برق توئی و بید من سوخته توام کنون	سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری
برغیب و دم خوره خیز و رکاب باده	چون دمش از مطوقی چون عنقش احمری
رقص کنان نگر خوره لعل غیب چو رو میتو	طوق کشان سر دمش چون خطت از معنبری
منظری که از فلک خوانچه زر بر آیدت	خوانچه کن چمانه کش خوانچه زرچه میبری
خون جگر نخورده از سر خوانچه فلک	عمر تو میخورد تو هم در غم خوانچه زری
کرده چرخ جو بجو دیده و آزموده	کرده بجور جور تست هم بجوال او دری
درده از آن چکیده خون زابله تن رزان	کابله رخ فلک برده عروس خاوری
تیره شد آب اختران ز آتش روز میکند	بر درجات خط جام آب چو آتش اختری
چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ	تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری
از بس زر اختران کامده بر محک شب	رفت سیاهی از محک ماند سپید پیکری
آن می و جام بین بهم گوئی دست شعبده	کرده ز سیم ده دهی صره زر شش سری
در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشین	در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آئینه	او نه رمد ز بام اگر ز آئینه می رمد پری
در کف ساقیان بزم آب زرست و کاو زر	آتش موسویست آن در بر گاو سامری
از قطرات جرعها ژاله زر در بخته	یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری
دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون	گشته بزهره فلک حامله هم بدختری
کرده بجلوه گردش باد مسیح مریمی	کرده بنقش بستنش نار خلیل آزری

ساعتی فرو کند زاسپ آینه بند آسمان — صبح قبا زره زند ابر کند زره گری

برکش منغ غم ز دل پیش که صبح برکشد — این خشن هزار منغ از سر چرخ چنبری

زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش — صبح برهنه می کند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی — گه چو حلی و گبران مرغ کند نواگری

چون به صبوح بلبله قهقهه کرد و خندنی — خنده کند نه قهقهه صبح چو نو گل طری

روز بروزت از فلک نزل و صبح میرسد — صبح سه گرد دار بکف جام صبح آوری

نوبر صبح یکدم ست اینت شگرف اگر دهی — داد می که میدهد صبحدم ست نوبری

فرض صبوح عید را گر تو بخواب فوت شد — صدره اگر قضا کنی تاش صبوح نشمری

نیست ز نامده خبر وز دم رفته حاصلی — حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری

عمر پلست رخنه سر حادثه سیل پل شکن — گوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر — بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آهو کاسیک توام می خور و گرگ شست شو — خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری

برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه — گرچه ز خواب جسته خوش ترش و گران سری

خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس — کان همه مشک بر سرت وین همه مغز زان تری

شو بگلاب اشک من خواب جنان ز عهر ست — تا بد و لاله درکشی جام گلاب عبهری

هم بگلاب لعل بر درد سرم کر از فلک — یا همه درد دل مرا در سر ست برسری

کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ کعبه / دُرد تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری

طاعت ماست با گنه کز پی نام در خورد / روی سپید جامه را داغ سیاه گازری

کعبه رسید به زاهدان دیر بما سیه‌کشان / بخشش اصل ان همه ما و تو از میان بری

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست / داورتان خدای بس زانهمه چیست داوری

گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان / ما حج و عمره میکنیم از در خسروی سری

خاطر افضلی از ان کعبه شناس شد که او / در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

المطلع الثانی

باز بماه میکند شاه فلک کدیوری / عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری

مائده ساز و از بره بر صفت توانگران / بزرگری کند بگاو از قبل کدیوری

موسی و سامری شود گاو و بره به پرورد / آب خضر برآورد ز آینه سکندری

بنگه تیر ازو شود روضه صفت بتازگی / خرگه ماه ازو شود خلدوش از صنوبری

چون بدهان شیر در خشم پلنگ آورد / روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بربری

تیر تیر از کبوتری برج ببرج می‌پرد / بیضهٔ زر همی نهد در بدر از سبک پری

هر سر مه به برج نو بچه نو برآورد / یکسره برج او شود قصر دوازده دری

از بهشتهٔ فلک دانهٔ خوشه خورد و بس / چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری

از سر خوشه ناگهش دانه شکست در گلو / گرد رگ گلوش را از سر داس نشتری

مطرب سحر پیشه بین در صور هر آلتی — آتش و آب و باد و گل کرده بهم ز ساحری

بربط اعجمی صفت هست زبانش در دهان — از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری

نای عروسی از حبش ده ختنی ز پیش و پس — تاج نهاده بر سرش از نی وقند عسکری

چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین — خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری

دست رباب بر سرش بسته بدو رسن گلو — زیر خزینهٔ شکم کاسهٔ سر ز مضطری

چنبر دف شکارگه ز آهو و گور و یوز و سگ — لیک به هیچ وقت از و هیچ شکار نشکری

روز رسید محرمان عید کنید زین سبب — روز چو محرمان زده لاف سپید جادوی

در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر — ما و تو بسپریم هم بادیهٔ قلندری

در عرفات عاشقان بختی بخت تو کجا — کانک ز بارکش تری کز همه بخته تری

دعی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد — چون تو صبوح کرد کام مرد نماز دیگری

در سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان — محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

ور بمنا خورد زمین خون حلال جانوران — ما بخوریم خون رز تا برسد بجانوری

هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد — خیز به بر گلوی دن کو کندت کبوتری

سنگ فشان کنند خلق از پی دین بجمره در — تا همه جان فشان کنیم از سر زات سعتری

ور بطواف کعبه اند از سر و پای سرزنان — ما و تو و طواف دهر از سر دل نه سرسری

در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان — ما همه بوسه گه کنیم از سر زلف سعتری

خال ز غالیه نهد بر رخ روی سیب را | خال ز خون نهاده ماه زینت شاطه فری

خم چو پری گرفته یافته صرع و کرده کف | خط معزنان شده برگ زر از معصفری

تا همه دل و دین دل همه خون عاشقی | سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال لعبری

ساز بشاخسار بر زنگی چار پاره زن | خنده زنان چو زنگیان ابر ز روی اغبری

در بر بید بن نگر لشکر مور صف زده | کرد لوای سام بین موکب خام لشکری

گرچه درخت ریخت زر زر چه هوا فشاند در | هم نرسد بجود شان باکف شه برابری

خسرو ذو الجلالتین از ملکی و سلطنت | مستحق خلافتین از بلواج و تنکری

قامت صاحب افسران حلقه افسری شده | برده سجود افسرش باهمه صاحب افسری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او | نحس بر زحل شود سعد ربای مشتری

ای بحسام نیلگون یافته ملک یوسفی | برده مصر قاهره کوفته کوس قاهری

هشت بهشت و نه فلک هست بهای دولتت | دولت تو سفیست را عقل بهفده مشتری

از فلکی شریف تر با شرف تشخصی | از ملکی کریم تر با کرم مصوری

بدر سپیده موکبی مهر فلک جنیبتی | ابر دو رخش رایتی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر و کلیم قالتی | احمد عرش همتی عیسی روح منظری

خسرو و سام دولتی سام سپهر صولتی | رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین ز دور تست ثلث شده بعد ازین | زان سو خط استوا در خط حکمت آوری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی | کشور نو رقم زند فر تو از موفری

امر تو نطفه افگند بهر سه روح تا کند | هفت محیط دایگی چار بسیط مادری

عدل تو دایگی کند ملک پرورد چنان | کاتش و آب را دهد باگل و گل برادری

گویی از آن رگ گلو ریخته‌اند در رز آن / اینهمه خون که می کشند آتشی معصفری

باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک / تا حلی خزان کند صنعت باد آذری

از پی صنع زرگری کوره گرم به بود / کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگری

گر همه ترازوی زر خلاص درخورد / خور ترازوی فلک هست چو زر بدخوری

ورنه ترازو فلک زرگر قلب کار شد / نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری

عید رسید و مهرگان با دو جنیبه پر اثر / هر دو جنیبه یک عنان در گرو تگاوری

شاه طغان چرخ بین ماه و غلام روز و شب / کین قره سنقری کند وان گرا قنقری

شاخ چو مریم از صفت عیسی نه مه به بر / کرده بسان مریمش نفخه روح شوهری

عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی / مریم عور را کند برگ درخت معجری

میوه چو بانوی ختن در پس حجله‌های زر / زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

تا که ترنج را خزان شکل جذام داد بر / در یرقان شده است زر همچو ترنج زعفری

نخل بجنبش آمده گر نه یهود شد چرا / پاره زرد بر کتف دوخت بان مشهری

سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان / کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

مه چو مشاطه کان زده بر رخ سیب خالها / سیب برهنه نافه بین نافه دم از معطری

چون ز گهر سخن رود در شرف و جلال دین
چون اسد و اثیر دخو ناری و نوری و فری

گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت
زحمت او چه کم کند ملک ترا مقرری

گر جنبی ز بتکده بر در کعبه بگذرد
کعبه بلوث کعب او کی فتد از مطهری

پاسخ او بپاسخی باز دهی که در ظفر
ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری

ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان
چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری

زان کرم ست سرگران جان سپر سبکتگین
زین سخن ست دل سبک عنصر طبع عنصری

تا صفت بود فلک صورت دیر عیسوی
محو کند خط استوا شکل صلیب قیصری

باد طناب عیسوی باسک درگهت چنین
کافسر دیر را عظمی نحر صلیب اکبری

قصیده در مدح ملک الاعظم اخستان شاه

جام طرب کش که صبح کام برآمد
خنده چو صبح از دهان جام برآمد

صبح فلک بین که بر موافقت جام
دم زد و بوسه‌ش ز کام برآمد

مهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست
نقش سه شش بر سه زخم کام برآمد

داو طرب کن بتمام خاصه که اکنون
عدت خاتون خم تمام برآمد

ما و شکر ریز عیش کز در خمار
نام ز دجرعه پیام برآمد

ساغر گل فام خواه کز دهن بوس
نغمهٔ گل بام وقت بام برآمد

بلبله چون کبک خون گرفته منقار
کز دهنش ناله حمام برآمد

کاو سفالین که آب لاله تر خورد
از دهن زریش از مسام برآمد

زان می گلگون که بید سوخته پرورد
بوی گل و مشک تب بجام برآمد

در صف دریا کشان بزم صبوحی
جام چو کشتی کز خرام برآمد

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو | طوف در تو سکندر از پی کسب سروری

خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن | شانه دران مربعی آیینه در مدوری

کشتن حاسد ترا در خور دخسد نه پس بود | کو بخلاف جستنت دارد امید بهتری

روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود | وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری

در همه پیلهٔ فلک پیلور زمانه را | نیست بخت خصم تو داروی درد مدبری

خنجر کند نایبت هم بکدر مغز او | میرد هش مزورے تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل هدی بلکه خطیب ملک شد | دست تو چون عمود صبح آمد و گرد منبری

اینت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان | ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری

قائم تخت آسمان منتقم ششم زمین | اختر و فعل عقربی آتش و لون عبقری

پایهٔ تخت زیبدت بر سر تاج آسمان | گر سر تخت مملکت تاج بابک کشوری

تخت حساب شد عدد کرده زخاک تاج سر | چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاجوران ملک را فخر بگوهرت رسد | تو سر گوهری ترا فخر بتاج گوهری

تا که عروس دولتت یافت عروسی افلاک | بهر عمارتش کند ابلق گیتی استری

لعل ستور تو سزد حلقهٔ فرج استرت | تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

تاجوری یافت تخت ملکت ایران / تا ز برش سید الانام برآمد
گر ز صبح ابر نیک فرو شد / رایت خورشید نار فام برآمد
تا رگستاسپ یافت افسر لهراسپ / زال همایون به تخت سام برآمد
نوبت کاوس شد چو پای منوچهر / بر سر کرسی احتشام برآمد
روز بمغرب شده چو مملکت او / ماه چو بدر از حجاب شام برآمد
آرزوی جان ملک عدل بهم بود / از ملک عادل همام برآمد
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت / صبح کمالش ز حد شام برآمد
دیر زی ای بحر کف که عطسهٔ جودت / چشمهٔ مهرست کز غمام برآمد
مژده ده ای تاجور که ینصرک الله / فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد / آه ز اعدای ناقوام برآمد
چون ز نم ژاله زغایه از تف خورشید / جان حسود از تف حسام برآمد
بخت برادر کلید دولت او بود / زان همه کارش بانتظام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت / بس نفس شکر کز هوام برآمد
دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی / بر لب دریا وزان مقام برآمد
نخل موصل شده ترنج و رطب داشت / میوه و سایه اش فراخ و تام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه به منقار / کز بر آن نخل شادکام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر نخل / ستری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند / نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد
من به تعجب بخود فرو شده زین خواب / کز خضر آواز السلام برآمد

خوان صبوحی که شب مقرعه کن لاش … کابرش روز آتشین سنام برآمد

بود فلک جام رنگ جام فلک سان … روز ندانم که از کدام برآمد

دست فرا سنقر فلک سپر افگند … خنجر افسنقر از نیام برآمد

حلقهٔ ابر غنیمت و موی خوش چنگ … چو سر نوک خط ظلام برآمد

گوش رباب از هوا پیام طرب داشت … از سر زبان راز آن پیام برآمد

گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی ست … نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد

بیست و چهارش زمام تافته لیکن … ناله نه از ناقه از زمام برآمد

نای چو شهزادهٔ حبش که زنه چشم … بانگش از آهنگ ده غلام برآمد

از پی دستنبه رباب کف مے … چون گهر عقد یک نظام برآمد

بهر حمایلهای گوش و گردن بربط … سیم و زر از ساغر و مدام برآمد

حیوان شکارگاه دف آوا از … تهنیت شاه را مدام برآمد

شاه عجم رکن دین که آیت عدلش … نام عجم روضة السلام برآمد

مفخر آل طغان آرکن که ز حکمش … بر سر دهر حرون لگام برآمد

رستم ثانی که در طبیعتش اول … دانش زال و دهای سام برآمد

کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید … شکر نوالش ز سام و حام برآمد

پهلوی ایران گرفت رقعهٔ ملکت … وز دگران بانگ شاهفام برآمد

دام بدریا فگنده بود سلیمان … خاتم انگشتری بدام برآمد

ذات جهان پهلوانست صبح جلالت … کز افق چرخ احتشام برآمد

در کنف تیغ فرسیه محمد … راست چو خورشید نور تام برآمد

آرزوی حضرت تو دارم اگرچه / صبح من از غم برنگ شام برآمد

در رهٔ خدمت درست عهدم لیکن / نامهٔ من از زمانه سقام برآمد

گوهر جان وام کرده از پی تحفه / تحفه بزرگست از آن بوام برآمد

پیش چنین تحفه گو تتمهٔ عقل است / واخزن از جان بوتشام برآمد

گوهر سحر حلال من شکنند آنک / گوهرش از نطفهٔ حرام برآمد

دزد بیان منست هر که درین عهد / بر سمت شاعریش نام برآمد

نیم شبت چون صف خواص بگفت / هر نفس آسیبی از عوام برآمد

باد جهانت بکام کز ظفر تو / کامهٔ صد جان باهتمام برآمد

ملک جهان ران که صحیفهٔ ایام / مدت عمرت هزار عام برآمد

ایضاً در مدح اخستان شاه گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته / نعرهاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته

صبح پیش از وقت شان عید از درون بر ساخته / مرغ پیش از صبح شان شور از جهان انگیخته

روزه پا اندر رکاب ایشان باقبال عید / دستها را از رکاب خنگ عنان انگیخته

بر جهان این نقره‌گیران عید کرده پیش از آنک / صبح عیدی نقره‌شکلی زیر ران انگیخته

چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از جوش تاب / عشق شان غوغای زنبور از روان انگیخته

زان می کاتش زند در خوانچهٔ زرین چرخ / خوانچه کرده آب حیوان در میان انگیخته

خوانچهاشان چون خلیل از نار گل پر ساخته / جرعهاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته

عاریت برده زکام روزه داران بوی مشک / در لب غم کرده زخم هم نسیم آن انگیخته

جستم مر این خواب پیش خضر بگفتم | از نفسش صدق الکلام برآمد
گفت که نخل ست رکن دین که ز نصرت | شهپر عنقاش بر سهام برآمد
مرغ بقا دان و نامه بخت گزین دو | کار دو ملک از اهتمام برآمد
منبر تخت ست و بر مشتری چرخ | کز بر تختش سه چار کام برآمد
ای ورت آن آسمان که از افق او | کوکب بهروزی کرام برآمد
از نوم خلق تو در مسدس گیتی | بوی مثلث بهر مشام برآمد
ملک تو کشتی ست و نوح چرخ کهن سال | کش ز شب و روز حام و سام برآمد
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت | چون تن عاذر بیک قیام برآمد
روکه ز مینج سرای پرده قدرت | فلکه این سبزگون خیام برآمد
قدر محیط گفت جهان چه شناسد | کو بر آب کف لیام برآمد
از نفس مشک پیچ خط و خبر نیست | مغز جعل را که باز کام برآمد
از سر تیغت که ماه از دست برص دار | بر تن شیر فلک جذام برآمد
خوان دو دانه از بکاسه اعدا | زاتش شمشیر تو طعام برآمد
بر ورت از بسکه جن و انس و ملک هست | جان شیاطین ز ازدحام برآمد
کوی کانبوه حافظان سناسک | گرد در مسجد الحرام برآمد
از حرمت بر کبوتری که به پرید | نامه او عنبرین ختام برآمد
سهم تو در زین کشید پشت زمین را | گرچه زمین بوده قعده رام برآمد
بحر محیط از زمین بزاد عجب نیست | کان خوی از این مرکب حمام برآمد
زانچه طالعت مطالعه کردم | سلطنت از موضع السهام برآمد

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب — واب سحر از زخمهٔ سود انشان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون — غنچهای اسقف انجیل خوان انگیخته

بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار — ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته

کعبتین بر روی رقعه قرعهٔ شادی شده — از یکی تا شش برو ابجد نشان انگیخته

بربطی چون دایگان و طفل نالان در کنار — طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

نای چون طفل حبش و ترک خاور پیش او — هست خلد از طبع و نه چشم از میان انگیخته

چنگ چون بختی پلاسی کرده زانو بند او — در سر بینی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از بسکه برگ خورد نیش — نیش چون نیش رگ آب روان انگیخته

دف هلال بدر شکل و در شکارستان او — از حمل و زجدی و ثورش کاروان انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ در ایوان صبح — نقش نام بو المظفر اخستان انگیخته

زخمهٔ گشتاسپ در کین سیاوش نقش سحر — پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

المطلع الثانی

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگیخته — اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته

شب ز انجم کرده برگرد حمایل طفل وار — سیمهای قل هو اللهی عنان انگیخته

[illegible]

در وداعِ روزه گلگون می کشیده تا زخاک
جرعه چون اشک وداع دوستان انگیخته

کرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبوح
وآتشی زآب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری
عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهد آن آب دندان آمده در کار آب
فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

روی ساقی خوان جان از چهره و گفتار و لب
هم نمک هم سرکه حلوای خان انگیخته

کشتی زرین به کف دریای یاقوتی درو
وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیر افکن ناگاه سیمین زیر دست
وز لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زای ازو
گاو بین زو بحر نوشین بر زبان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور
از بلورین جام عکس می همان انگیخته

گریه تلخ صراحی ترک شیرین خنده را
خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته

تا بهوسه بر لب ساقی شده شکر شکن
تا فغان زان پسته شکر فشان انگیخته

خورده می چندان بطاس زر که بر قرطاس سیم
خور طلسم نور پاک زعفران انگیخته

تا گشاده ششدر سی مهره ماه صیام
غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت زر
چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همچون قطب از شش چار رود و بر کعبتین
از سه سو پروین و نعش و فرقدان انگیخته

خاکساری را چو آتش طالع و چون مار بخت — داده جوع الکلب در خوان قحط زان انگیخته

هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی — صرصر از خیزران و طوفان از آلان انگیخته

هیئت او مالک آیین و زبانی خاصیت — دوزخ از دربند و تک از شابران انگیخته

گشته شروان خیروان لا بل شرافوان زقیاس — صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته

هم خلیفه مصر و بغداد دست و هم فیض کفش — دجله از شعدان و نیل از گردمان انگیخته

لشکری دیدی شبیخون برده بر دیوان پس — از کمین غیرتش سرسیستان انگیخته

جوشش کوشش کنالد چون گوزن از پوست گرگ — حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگیخته

رانده تا دامان شب چون شب ز منبر جسر چرخ — جادو آسا یک فواره از کتان انگیخته

صبح گه چون صبح شمشیر آخته بر کافران — تا به شمشیر از هوا گرد هوان انگیخته

زهره چون بهرام چوبین باره خونین زیر — آهنین تن پاره چون باد خزان انگیخته

هر یکی اسفندیاری در دژ روئین درع — از سر دریا غبار هفت خوان انگیخته

شب روی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان — چون قضا سیمرغ را از آشیان انگیخته

پیش تخت خسروی موسی کف هارون زبان — این صنم چون سامری سحر از بیان انگیخته

آنکه از تیغ خلیفه و زسنان در کارزار — جوش جیش از آزر و شیر بابکان انگیخته

برکشد تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد — در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته

بر دل کافر چو انگور آبله در خون شان — می ز حصرم گون سر تیغ یمان انگیخته

بر سر دریای نیلین تیغ کان و نیاس — تا جزیره رد نیاس دلبران انگیخته

در جزیره رانده یک دریا ز خون سروستان — موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته

گیتی از بس کشته چون کشت زاری کشته لعل — سر درود از تن آواز الامان انگیخته

کاروان عشق را بیاع خان شد چشم او | دارضرب شاه ازان بیاع خان انگیخته
داور است جلال الدین خلیفه آنکه او | گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته
شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان | صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته
هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته | صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته
قاهر کفار و باج از قاهره درخواسته | داغ اشرار و گرد از اشغاش انگیخته
آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر | آفت هر چه آفتاب از کوه کان انگیخته
ذات او مهدیست از مهد فلک زیر آمده | ظلم دجالی ز جاه اصفهان انگیخته
گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب انکه | عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته
فرامش طوطی از خزران بر آورده چنانکه | جرامرش جره باز از مولتان انگیخته
ذاتش از نور نخستین هست چون صور پسین | صورت انصاف در آخر زمان انگیخته
بلکه تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان | از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته
پیل تیغش چون سکاهن سوخته خیل خزر | لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته
از صد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست | طرفه پیلی از خزر هندوستان انگیخته
در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران | خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته
حاسدش در حسرت اقبال با کام دلش | هندمنه او با زخسف از خان و مان انگیخته

هم در وافعی گوزن آسا شده تریاق وار — هم گوزن ناش چو افعی مهره دار اندر قفا
شاه را دیدم در و پیکان مقراضی بکف — راست چون بحر نهنگ اند از در بحر جا
وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او — پای کوبان آمدندی از حرص و هوا
پیش تیرش آهوان راز غم رد و قبول — شیر خون گشتی و خون شیران خوف این از رجا
تیر چون در زه نشاندی در کمان چرخ وش — گفتی محور همی راند ز خط استوا
سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه — سوی او محور ز خط استوا کردی رها
پیش پیکان دو شاخش از برای سجده ها — شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
من شنیدم کز نهیب و ترس این شیر زمین — شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا
داور مهدی سیاست مهدی است پناه — رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال — روزگارش عبده الاصغر نویسد بر ملا
عطسهٔ جودش بهشت و خندهٔ تیغش سقر — ظل چترش آفتاب و گرد رخشش توتیا
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم — زیر دست آورده مصری مار و هندی اژدها
هندی او آدمی خور همچو زنگی در مصاف — مصری او تیز منطق چون عرابی در سخا
نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان از آنکه — حلقهٔ سیم منوچهر ست طوق اصفیا
ملک رضوان زین پس از سیم منوچهر ملک — پاره خور آنگه که شاه را ببیند رضا
دائرهٔ سیم منوچهر از ثوابت برترست — آفرینش در میانش نقطه ای پس بی نوا
گر سما چون سیم نام او نبودی از نخست — همچو نون در هم شکستی تا کنون سین سما
حرمت دارد چنان توقیع او کاندر بهشت — صبح ذلک گشت تسبیح زبان انبیا

کشت یک نیم و گریزان خسته نیمی رفته باز — مرگ شان تنها ز جان ناتوان انگیخته
تا بدیگ مغز خود را خود مزور ها پزند — از سرشک نور و زشک رایگان انگیخته
از فرع کف بر سر دریا گمان برده که هست — زاهنین سبب آتشین بر گستوان انگیخته
زآیت شاه اخستان که انا فتحنا قال آیت — در جهان آوازهٔ شادی رسان انگیخته
از سر کفار روس انگیخته کفری چنانکه — از سران روم شاه الپ ارسلان انگیخته
یکدو روز این سگدلان انگیخته در شیران — شورشی کان رنگ در مازندران انگیخته
سهم شان انگیخته ام وز در بند و روس — شورشی کان سگدلان از شیروان انگیخته
عنصری گو یا معزی یا سنائی کین سخن — معجز ست از هر سه گرد امتحان انگیخته
تا جهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان — رای پیرش را دو بخت جوان انگیخته
فرد او بر هفت بام و چار دیوار جهان — کارنامهٔ هشت بنیاد جنان انگیخته
تا طراز ملک را نامست نامش باد و بس — بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

این قصیده بدیهه در مدح شروان منوچهر و صفت صیدگاه و بند خاقانی

از سر زلف تو بوی مهر آمد بما — جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا
این چه موکب بود یارب کز در آمد تازیان — بارگیرش صبحدم بود او جنیبت کش صبا
در میان جان فرو شد برز در دل حلقه زد — از بن هر موی فریادی بر آمد کاندر آ
ما در آب و آتش از فکرت که گوئی آن نسیم — باد زلفت بود یا خاک جناب پادشا
یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست — زاهوان مشک ده صد تبتش در یک فضا
صیدگاه شاه جانها را چراگاه ست از ان — لخلخهٔ روحانیان بینی درو تعبیر الظبا

از ملائک نعره یارب خوش است کاینک زمین　　شاه بند با قلانی بست تا نشد قبا
قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید　　صد زبان آمد چو خورشید از پی این چرا
چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم الکبریا　　عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم اللقا
گفت کای خاقانی آتش گاه محنت شد درست　　راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
شاه سد آب کرد آنک کاشاه بوس　　تا برای سد آتش بند یا سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش ها جز اعجاز اوست　　گر بخواهد ز آب سازد شمع ز آتش آسیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتمی ای پیک خبر　　وحی پرواز ای عفاک الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی به لشکرگاه خاقان الکبیر　　چند لشکرگه خاقان اکبر حبذا
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بد دلم　　پیش شهبازی چنان زنهار کی باشد مرا
گفت کان شهباز در نسرین گردون ننگرد　　بر کبوتر پر گشاید اینت پنداری خطا
هین بگوای فیض رحمت هین بگوای ظل حق　　هین بگوای حرز امت هین بگوای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر　　ای یل بهرام زهره ای شه کیوان دها
آستانت گنبد سیماب گون را متکاست　　بنده سیماب دل سیماب شد زین متکا
خود سیاه پیل در بیت الحرم کو بی بنه　　خود قطار خوک در بیت المقدس کو سیا
بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر　　نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا
کی برند آب از تشنه بر لب آب حیات　　کی شود سنگ منات اندر خور سنگ منا
خود محبت را بگفت او کجا باشد نیاز　　مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات　　کاتفاقیست آنکه از یاقوت کم گردد وبا
بنده خاقانی بخدمت نیم رومی خاک شد　　سهو خسران پس نهاد و سهم خسرو پیشوا

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست — این سرآید سروی و آن کند درس غنا

چرخ را توقیع او حرزست چون او برگشاد — آن سعادت بخش مریخ زحل وش در وغا

تیغ او خواهد گرفتن ترک و هند از بهر آن — این دو حبا رهست مریخ و زحل فرمان روا

تیغ او آبستن ست از فتح و آنکه بنگرش — نقطهای چهره بر آماس آبستنی دارد گوا

تیغ حصرم رنگ بروی دانه دانه از عنب — بخت کرده زان عنب نقل و ز حصرم توتیا

شاه در یکسال هم حصرست هم انگور ست — کانچه زین ساخت شد با آب حیوان آشنا

هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت برگرفت — هم سیان آب هندی کرد دیگر ابتدا

از نهیب انچنین سد کوست فتح الباب فتح — سد باب الباب از آن شد بزلزال فنا

شاه بود آنگه که وقتی ماهی و گاو زمین — کل اجزاهای گیتی را کنند از هم جدا

پیش از ان کز هم برفتی هفت اندام زمین — رفت و پیش گاو و ماهی ساخت کرسی از قضا

پس بران سد مبارک شاه انامل برگماشت — جدولی ز انگشت دریا ساخت از فیض و عطا

ق

وز فلک آورد روی گاو و ماهی صدف — گاو گردنده صدف جنبان و ماهی آشنا

ماهیش دندان فکن گشت و صدف گوهرنمای — گاو او عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا

بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال — خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

آب را بربست دست باد را بشکست پای — تا نه زاب آید گزند و نی ز باد آید بلا

زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه — آب چون آیینه شان انگبین گشت از صفا

تا چو شاه نحل شاه انگیخت لشکر خصم — صد هزاران چشمه شد چون خانه نحل از بلا

تا بقارون برد بند و گنج قارون برگشاد — رنجهای هرکسی را گنجها دادش جزا

بهر مزدوران که مزدوران بدند آزادگی — قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی

از نور و صفوت لب تو آورد عیان | در یک مکان هم آتش و هم کوثر آئینه
ای آئینه پذیر مشو آئینه پرست | رنج دلم مخواه و منه دل بر آئینه
هر جا که آهن است بسوزم ز آه دل | تا هیچ صیقلی نکند دیگر آئینه
ای ناخدای ترس مشو آئینه پرست | رنج دلم مخواه و منه دل بر آئینه
کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی ست | تا هیچ صیقلی نکند دیگر آئینه
قبله ساز ز آئینه هر چند مر ترا | صورت هر آنچه بنماید بر آئینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک | روی سرشک خورده نگر زنگ آئینه
در آئینه دریغ بود صورتی کز او | بیند هزار صورت جان پرور آئینه
از رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب | وز روی تو پذیرد زیب و فر آئینه
خاقان اعظم آنکه اشارات او غیب | جز نان دهد نشانی کز پیکر آئینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آئینه
ز اقبال عدل پرور او جای ممکن است | گر زنگ زنگ باز رهد یکسر آئینه
ای صاحب جهان که جهان متفق شدند | کاجزای رای تست بهر کشور آئینه
ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت | کز وی نمونه ایست بهر کشور آئینه
سازد فلک ز حزم تو دائم سلاح خویش | دارد شجاع روز نبرد در بر آئینه
گر منظر تو نور در آئینه افکند | روح القدس نماید از آن منظر آئینه
باشد چو مهر طبع من اندر هوای تو | چون تاب گیرد از حرکات خور آئینه
گرد خلاف آبرو دارد یار خصم | بیکار ماند آنجا تا محشر آئینه
من آئینه ضمیرم و تو مشتری همم | از تو جمال همت و از جا کر آئینه

کیمیای جان نثار آور دبر درگاه شاه — با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا

زید چون در خدمت احمد تبرک زن بگفت — نام باقی یافت آنک آیت لما قضا

هم نثار از جان توان کردن بصدر چو تو شاه — هم تبرک زن توان گفتن برای مصطفا

جان خاقانی ز قف آفتاب و رنج راه — مانده بود آسوده شد در سایهٔ ظل خدا

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت — کاوفتاده این ذره را با چو تو خورشید التقا

مریم طبعش نکاح یوسف وصف ترا است — مریم با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها

لیک با ام الخبائث چون طلاقش واقعست — خسرووش جفت نغز باید بفتوای جفا

آسمان قدرا شنیدی لفظ پروین پاش من — قایلان دهر را گو بگذرا الا افلا

گوید این خاقانی دریا شناست خوبینم — خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود — هم بسوزد مغز و هم سودا پزد ولی منتها

گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای هست — اصلم آتش دان و فرعم کف بپیوندم انا

ای که توقیع آصف خامه و جمشید قدر — وی که منت ارسطو علم و اسکندر بنا

ای ربیع فصل و ز تو گشت عالم را شرف — وی ربیع فصل و ز تو گشت آدم را نما

در ربیع دولتت هرگز خزان را ره مباد — فارغم زاین که دانم مستجابست این دعا

فی مدح خاقان الاکبر غیاث الدین بن محمود بن ملک شاه گوید

ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آئینه — ما را نگاه در تو ترا اندر آئینه

تا آینهٔ جمال تو دید و تو حسن خویش — تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آئینه

از روی تو در آئینه جانها شود خیال — زین روی نازها کند اندر سر آئینه

در دم سپید مهرهٔ وحدت بگوش دل / خیز از سیاه خانهٔ وحشت سرای جان

هم با عدم پیاده فرو ران بهشت نطع / هم زی قدم سوار برون کن ز هفت خوان

سودای این سواد مکن پیش در دماغ / تکلیف این کثیف منه پیش بر روان

فلسی شمر ممالک این سبزه کارگاه / صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

جیحون افقست بروز آبگینه پل / گه پایه بلاست بر غول دیدبان

چشم بهی مدار که در چشم روزگار / آن نامنه که بود بدل شد باستخوان

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو / فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

دهر سپید دست سیه کاسه ایست صعب / منگر بخوش زبانی این ترش میزبان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری / لوزینه ایست خورده الماس در میان

دل دستگاه تست بدست جهان مده / کین گنج خانه را ندهد کس بایرمان

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد / کین دانگه نه جای امانست الامان

آواز این خطیب آگهی تو نشنوی / کز جوش غفلت ست ترا گوش دل گران

اول بیار شیر بهای عروس فقر / وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان

ناتون دار ملک فریدونش خوان که نیست / کابین این عروس کم از زر کاویان

تا بر در تو مرکب فقرست ایستم / کاحداث را سوی تو جنیبت کشی روان

در خدمت تو تر نتوان آمدن از آنکه | گرد و سیاه روی چو گرد و تر آئینه
مانند بنوک کلک تو و جان بد سگال | چون در حجاب زنگ شود مضمر آئینه
گر در دل تو یافت توانم نشان خویش | طبعم شود ز لطف چو از جوهر آئینه
طوطی هزار سخن که بگوی ز بر کند | هر گه که شکل خویش ببیند در آئینه
گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست | کاهل بصر خرند بسیم و زر آئینه
ور ناکسی فروخت مرا هم روا بود | کاعمی و زشت را نبود در خور آئینه
گر حبه تر است و دم بهر سن مگیر از آنکه | مردم ضعیف ورقی کند از خنجر آئینه
نام ترا ز من نگزیر و چرا بد آنکه | گه گه کنند پاک بخاکستر آئینه
از نیم شاعران هنر من مجو از آنکه | ناید همی ز آهن بدگوهر آئینه
از روی تو در آئینه جان نها شود خیال | زین ناز با کند مگر اندر سر آئینه
شاید که ناورم دل مجروح بردرت | زیبد که ننگرم برخ اصفر آئینه
گر نیم رحم پر شود دیو بر فلک | و ز بهر عیب کم طلبد اعور آئینه
گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار | ما ناک خود نساختی اسکندر آئینه
این را نقیضه ایست که گفتم بدین طریق | گر ذره ز نور تو افتد بر آئینه
با دست جلال و مرتبه چندانکه آسمان | هر صبحدم بر آورد از خاور آئینه
حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض | کز مس کند برای وی آهنگر آئینه

ف در بحر المضارع المثمن المکفوف محذوف ... مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ۱۲

نعت حضرت رسالت پناه صلعم و فی شکایت و فا مز زمان گوید

قحط وفا ست در تبه آخر الزمان | هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان

وانجا که کوفت دولت او کوس لا اله / آواز قد صدقت بر آمد ز لامکان

آن شاه لعمرک و شاگرد و فاستقم / مخصوص قسم فانذر و مقصود کن فکان

آدم بگاهوارهٔ او شیث شیرخواره / ادریس هم بمکتب او گشته درس‌خوان

و دین شفای علت عالم برای خلق / زی حق شفیع زلت آدم پی جنان

هم عیب را بعالم اسرار پرده پوش / هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان

او سرو جویبار ابی و نفس او / چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان

او آفتاب عصمت و از شرم ذو الجلال / نگهنده بر بیان قلم سایهٔ بنان

مه را دو نیم کرده بدست چو آفتاب / سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان

گه با چهار پیشه زبان کرده در دهن / گه با دو ثقل در دهن افگنده ریسمان

مهره‌های مهرهٔ بازوش جان و عقل / حلقه بگوش حلقهٔ گیسوش انس و جان

حبل اله است معتکفان را دو زلف او / هم روز چیره و هم شب قدر اندرو نهان

قدرش مرقعیست برین سقف لاجورد / فرش رفوگریست برین فرش باستان

بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت / روح القدس دوالیش و معراج نردبان

جنت ز شرم طلعت او گشته خارپشت / دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان

جبریل هم به نیم ره از بیم سوختن / بگذاشته رکابش و برتافته عنان

شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک / گز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان

از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار / وز فاقه خواه مهره تب جان ناتوان

از این و آن دو مطلب چون مسیح سست / زیرا اجل کیاست عقاقیر این و آن

بگذار شاه دل بدر مات خانه در / زین درگه هست در دز عزلت فرو نشان

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود / خاسر شناس خسرو و طاغی شمر طغان

اسکندر و تنعم ملک و دو روزه عمر / خضر شعار مفلسی و عمر جاودان

ای طعمه طمع ببر آور بکرم بید / چون کرم پیله سر چه کشی در سر دهان

زنبور خانه طمع آسوده شد مشور / زنبور وار نیش مکن زین و آن فغان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنکه / نیلوفر از سراب ندادست کس نشان

خود باش جنس خود مطلب کس که پیل را / هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران

دامی چه کن زنا خوش و خوش کم کن آرزو / سیمرغ وش زناکس و کس کم کن آشیان

خود را درم خرید رضای خدای کن / دامان ازین خدای فروشان فرو فشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد / در پایه هوا چه کنی برتر از هوا آن

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را / از لا و هوست مرکب لاهوت زیر ران

لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد / هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی / زین در شناس باش چو خورشید ده زبان

دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست / عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان

هر داستان که آن نه ثنای محمدیست / دستان کاهنان شمر آن را نه داستان

آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش / خاتم باز یافت پیر سراندیب در زبان

غم در جگر زد آتش برزین مراد من / از آب دیده دجله بَرزَن در آورم

غم پنج عمر من بردو من برگ آن / دستی بشاخ لهو بصد فن در آورم

طوفانم از تنور بر آمد چه سود از آنکه / دامن چو پیرزن به بهمن در آورم

صد روز عمر زان سوی پیشین و روی نیست / کین روز رفته باز بروزن در آورم

با من فلک بکین سیاوش و من ز عجز / اسپی ز نی بحرب تهمتن در آورم

چون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنکه / فرزند آفتاب بمعدن در آورم

از جور هفت پرده ازرق باشک لعل / طوفان بهفت رقعه ادکن در آورم

از کشت زار چرخ و زمین کین و گاو راست / یک جو نیافتم که بخرمن در آورم

از جنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر / کافغان بنای خلق چو ارغن در آورم

چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم / تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم

نی نی که باغم است مرا انس لاجرم / مریم صفت بهار به بهمن در آورم

نشگفت اگر چو آهوی چین مشک بر دهم / چون سر بخورد سنبل بهمن بر آورم

چون دم بر آرم از سر زانو بباغ دل / از شاخ سدره مرغ نوازن در آورم

زانو کنم رصدگه و در ربع جان جان / صد کاروان در دبعین در آورم

غم بختی است توسن و من بار کاروان / ورخان به پشت بختی توسن در آورم

خورشید بر عمامهٔ او برفگنده تاج
بر جبهش بر رواش فدا کرده طیلسان

آنجا شده سپیکدم کز بهر باز گشت
زانجا هزار سال رهش بود تا جهان

خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی
تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن

از صادقین و قانتین و فا طلب ز قانتین ادب
از متقین حیا و ز مستغفرین بیان

همچون درخت گندم باش از برای قرص
گه راست گه خمیده و جان بسته بر میان

گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب
گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان

از جسم بهترین حرکاتی صلوات دان
ور نفس بهترین سکناتی صیام دان

یارب دل شکسته و دین درست ده
کانجا که این دو نیست و بالیست بیکران

خاقانی از زمان بفضل تو در گریخت
او را امان ده از خطر آخر الزمان

زان بیشتر کاجل ز جهان وارهاندش
از ننگ نحس خانهٔ شروانش وارهان

گر خواندهٔ سعادت عتبیش رو مکن
ور دادهٔ مؤنت دنیاش واستان

بدان که این قصیده در حالت حبس انشا کرده است و فی المعنی هو نعت الرسول

هر صبح پای صبر بدامن در آورم
پرگار عجز گرد دل و تن در آورم

از عکس خون قرابهٔ پری شود فلک
چون جره ریزه دیده بدامن در آورم

هردم هزار بچهٔ خونین کنم نثار
چون لعبتان دیده بزادن در آورم

از زعفران چهره مگر نشره کنم
کابستنی به بخت سترون در آورم

دانم که دهر خط بلا بر سرم کشید
دانم که سر بخط بلا من در آورم

چون آه آتشین زنم از جان آهنین
سیماب وش گداخته با آهن در آورم

پروانه که سوزم و دم بر نیاورم | قمری نیم که طوق بگردن درآورم

در بوی و رنگ دهر نه پیچم که ره روم | ارقم نیم که ارقم چیدن درآورم

من نامه بر کبوتر راهم زبهر هان | بازاوفتم که طبع بازن درآورم

گر ناصر قرب حق نشوم و اثقم بدانکه | رخت امان بخلد مزین درآورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد | آخر مثلثی بنشیمن درآورم

چون خرنگس زجیفه و خس طعمه چون کنم | نحلم که روزی از گل و سوسن درآورم

چون قوم آرزو کنند از گرم و سرد چرخ | برخوان جان دو نان ملون درآورم

با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه | نان ریزها چو مور بمسکن درآورم

نسرین را بجوشش پروین پیروزه | تا من بخوان دو مرغ مسمن درآورم

مرد توکلم نه زنم در رگه ملوک | حاشا که شک بجنبش دامن درآورم

آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد | پس کفر باشد از بدل این ظن درآورم

چون موسم شجر دهد آتش چه حاجت است | کاتش ز تیشه و از دم آهن درآورم

گر دونا کسان نحر دفضل من روست | نقصی چرا بفضل مبرهن درآورم

بشام وار گر بمن آرند دو کد آن | غارت چرا به تیغ و بجوشن درآورم

زان غم که آفتاب کرم مرد برق وار | شب زهره را چو رعد بشیون درآورم

این پیرزن هنوز عروس کرم نزاد | پس سر چرا بخطبهٔ این زن درآورم

گفتم تبرک مدح سلاطین مبین درآنکه | سحر مبین بشعر مبین درآورم

گوشه طغان جود که من بهر آنکه | پیشش زبان بگفتن شش سن درآورم

خاقانی مسیح دمم بس به تیغ نطق | همچون کلیم رخنه بالکن درآورم

دل تنگ‌تر ز دیدهٔ سوزن شدست و من / بختی غم به دیدهٔ سوزن درآورم

غم تخم خرمیست که در یک دل افگنم / در دو بهشت جنس من که بیک دانه درآورم

عنقای مغربیم که بهر الف / غم را چو زال زر به نشیمن درآورم

در گلشن زمانه نیابم نسیم انس / دود از سموم غصه به گلشن درآورم

فقرست پیر مائده افگن که نفس را / بر آستان فقر ممکن درآورم

آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد / گر نقش خاک پاش به گلخن درآورم

آری ز بهر عود قمار برون برم / گر حملها به هند ز بهمن درآورم

چندین نفس بصفهٔ اهل صفا زدم / یک جنبشی به دیر برهمن درآورم

چون کار عالم است شتر گربه شش بکف / گه سبحه گاه ساغر روشن درآورم

از هزل و جد چو طفل بنگر بزدم که دست / گاهی به لوح و گه به فلاخن درآورم

جنسی نماند بس من و زندان که بهر راه / چون رخش نیست پای بکودن درآورم

آهوی مشک نیست چه چاره زگاو و نر / گز هردو برگ عنبر و لادن درآورم

چون چرخ فکنده ز بیم گره سوزم / اکوش ازان بخاک فروتن درآورم

دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش / حاشا که من شکست به دشمن درآورم

تند است تیغ میسند آوخ کجاست تیغ / تا چون ملیش دست بگردن درآورم

کانرا که تیشه رخنه کند فصل کان نهم / رخنه چرا به تیشهٔ کان کن درآورم

در دیولاخ آز مرا مسکن است و من / خط فسون عقل به مسکن درآورم

همت شود حجاب میان من و نظر / گر من نظر بعالم زیبن درآورم

آسیمه سر چو گاو خراسم گر چشم بند / نه گند ارم که چشم بروغن درآورم

آتشین داری زبان ان دل سیاهی چون چراغ | گرد خود گردی ازان بر دامنی چون آسیا

رخت ازین گنبد برون بر گر حیاتی بایدت | زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا

نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک | نفس عیسی در نگارستان راهب کن رها

برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی | درگذر زین خشک سال آفت اینک مستقا

شربت عزلت ساختی از سر بر آب هوس | بانگ وحدت کاشتی ازین کن بیخ هوا

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق | گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندر آ

با قطار خوک در بیت المقدس پا منه | با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

سر بنه کانجا سری صد سر بیابد در عوض | بلکه بر هر سر سری را صد کلاه آید عطا

هر چه جز نور السموات از خدای عزل کن | گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از انکه | کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا

ور تو اعمی دیده بر دوش احمد آر دست | کاندرین ره تا نیاید تو مصطفا به مصطفا

اوست مختار خدای و چرخ دار ارواح و جسم | زان گرفتند از وجودش منت بی منتها

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس | چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا

چون مراد از نعت چون اوی رود چندین سخن | از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا

المطلع الثانی

کار عشق با لا نگیرد درین شیب بلا | در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

میکنم جهدی کزین خضرای خذلان بگذرم | چند آخر روز کی این توفیق یابم چندا

صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده پوش | صبح اول دیده عمرم چنان شد کم بقا

بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد / کاب گهر بسنگ عماهن در آورم
چون سوی خوک درزن قرسا بود چرا / تار ردای روح بدرزن در آورم
هم نعت حضرت نبوی کان نکوترست / کین لعل هم بطوق و بگرزن در آورم
کحال دانشم که برند اختران بچشم / کحل الجواهری که بهاون در آورم
گفتم روم بمکه و جویم دران حرم / کنجی که سر بحصن محصن در آورم
چون نیست وجه زنکنم عزم مکه باز / جلباب نیستی بسر و تن در آورم
تبریز غم فزود مرا ارزوم هست / کین غم بارزوم و بارمن در آورم
خوش مقصدیست ارزن خوش تا من ارزوم / من رخت دل به مقصد و مامن در آورم
منت برد عراق و ری ارمن بدین دو جا / سحری زنظم و نثر مدون در آورم
بس شکر کز منیژه و گیوم رسد که من / شمعی بچاه تیره بیژن در آورم
چون مور ساز خانه باخلاط در شمع / چون مرغ برگ خانه بروزن در آورم

ایضاً فی ذلک المعنی

جوشن صورت برکن در صف مردان را / دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست / خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را / کز صفات خود بعید المشرقین مانی جدا
آن خوشی چند گویی کان ادیم آن او / باش تا او گوید از خود کان مایی آن ما
چیست عاشق را جز آن کاتش درو پروانه وار / اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا
لاف یکتایی مزن تا از صفت چون آینه / از درون سو تیرگی داری برون سو صفا

نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود | نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب
شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش | از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
بر کتف آفتاب باز ردای زرست | کرده چو احرامیان بر در کعبه مآب
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت | ز آخر سنگین طاب توشه یوم الحساب
مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز | چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب
کعبه که قطب هدیست معتکفست از سکون | خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب
هست به پیرامنش طوف کنان آفتاب | آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدا ایش خداست لاجرمش نام هست | شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

مفتعلن فاعلن

المطلع الثانی

مفتعلن فاعلن

رخش به هرا تاخت بر سر صفر آفتاب | رفت به چرب آخری گنج روان در رکاب
نحل چرخ از سحاب گشت مسلسل بشکل | عودی خاک از نبات گشت سلسل شباب
روز چو شمعی بشب نور ده و سر فراز | شب چو چراغ سحر بروز کاسته و نیم تاب
وردی مطبوخ بین بر سر سبزه سبیل | شیشه نارنج بین بر سر آب از حباب
مرغکان چون طفلگان ابجدی آموخته | بلبل الحمد خوان گشت خلیفه کتاب

یا گیرم انس کز اهل خرابی روزیم | روزی من نیست باخود نیست در عالم وفا
در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست | دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا
من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من | روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای عراق الله جارک سخت مشغوفم بتو | وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا
گرچه جان با روزن چشم از شمایی روزیست | از دریچه گوش می بینید سعادات شما
عذر من دانید کاخر پای بست مادرم | ها به جانم روان دارید بر دست صبا
تشنه دل تفته ام از دجله آریدم شراب | دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا
بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار | نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها
پیش ما بینی گریبانی که گاه مائده | ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا
گر برای شوربای بر در اینها شوی | اولت سکبا دهند از چهره وانگه شوربا
مردم ای خاقانی آخر من شدند از خشم ظلم | در عدم نه روی کانجا بینی انصاف و رضا

این قصیده در منطق الطیور خوانند در مطلع اول صفت صبح و تخلیص کعبه عظمها الله و در مطلع دوم صفت بهار و مناظره طیور و تخلیص سید المرسلین ﷺ

زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب | خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
شد گهر اندر گره صفحه تیغ سحر | شد گره اندر گره حلقه درع سحاب
صبح فلک پوش را ابر زره در قبا | برده کلاه زرش تند ز شب را ز تاب
بال فروکوفت مرغ مرغ طرب گشت دل | بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت آب
صبح برآمد زکوه چون مه نخشب زچاه | ماه برآمد بصبح چون دم ماهی در آب

مرغان بر در به پای عنقا در خلوه جای | فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند | آمد و در خواندشان کرد به پرسش خطاب
بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح | خود بنجودی باز داد حیّاک الله جواب
قمری کردش ندا کای شده از عدل تو | دانهٔ انجیر زرد وام گلوی غراب
وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک | صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
ما بتو آورده ایم دردسر ار چه بهار | درد سر روزگار برد ببوی گلاب
وانکه دو ایستاده دید موکب فصل ربیع | دهر خرف باز یافت قوت فصل الشباب
خیل ریاحین بس است ما بکه شادی کنیم | زین همه شادی کراست کیست بر تو صواب
عنقا بر گردش گفت کزین طائفه | دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب
این همه نورستگان بچه حورند پاک | خورده که از جوی شیر گاه ز جوی شراب
گرچه همه دلکش اند از همه گل نغزتر | کو عرق مصطفاست وین گر از خاک و آب
هادی مهدی غلام امّی صادق کلام | خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب
باج ستان ملوک تاج ده انبیا | گز در او یافت عقل خط امان از عقاب
احمد مرسل که کرد از تپش زخم تیغ | تخت سلاطین زکال گرده شیران کباب
جمله رسل بر درش مفلس و طالب زکوة | او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
عطسهٔ او آدم ست عطسهٔ آدم مسیح | اینت خلف کز شرف عطسهٔ او برد باب
گشت زمین چون سقف چرخ چو تخت سبز | تا ز سمِ تیغ او قبضه کنند و قراب
ذره خاک درش کارد و صد دره کرد | راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
لاجرم از سهم آن بر قطهٔ ناهید را | بند رهاوی برفت رفت بر ابریشم زتاب

دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ / بر سرشان آب زد ابر بسیم مذاب

داد بهر یک چمن حلقه‌ای از زر و سرخ / حلقه نه بر گوش صبا رنگش ماهتاب

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت / نرگس با طشت زر کرد بمجلس شتاب

ژاله بر آن جمع ریخت روغن طلق از هوا / تا نرسد جمع را از آتش لاله عذاب

هر سری از جوی جوی رقعه شطرنج بود / بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب

شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار / سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب

مجمره کرد آن شمال سرو چه زن شاخ بید / لعبت باز آسمان زد پی انگه شهاب

پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند / شب شده بر شکل موی چون کمانچه رباب

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نخل / ساز داد از آن برگ تلخ مایه شیرین لعاب

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنک / شاخ جنیبت کش است گل شه والاجناب

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به / کاندک بادی کند گنبد گل را خراب

ساری گفتا که هست سرو ز من پای لنگ / لاله از او به که کرد دست بدست انقلاب

صلصل گفتا بأصل لاله دو رنگ است از او / سوسن یکرنگ به چون خط اهل الثواب

تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنک / فاتحه صحف باغ اوست که فتح باب

هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست / کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو / بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب

جمله بدین داوری بر در عنقا شدند / کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب

صاحب ستر آن همه بانگ بر ایشان زدند / کاین حرم کبریاست بار بود تنگ‌یاب

فاخته گفت آه من کاله خضرا بسوخت / حاجب این بارگاه ورنه بسوزم حجاب

روز و شب دیده دو کاسه پیسه در قربان کهش — صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند

خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنکه — در دل از خط ید الله صمد دبستان دیده اند

نام سلطان خوانده هم بر پاسخ سلطان از آنکه — دل علامتگاه پاسخهای سلطان دیده اند

از کجا برداشته اول ز بغداد طلب — در کجا در وادی تجرید میکان دیده اند

صبحدم رانده ز منزل تشنگان و ناشتا — چاشتگه هم مقصد و هم چشمه هم زان دیده اند

در طواف کعبه جان ساکنان عرش را — چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده اند

در حجو کعبه جان ساکنان سدره را — همچو عقل سالکان سرمست و حیران دیده اند

در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار — علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند

در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را — از پی دریوزه جان کاسه گردان دیده اند

کشتگان کز کعبه جان باز جان نو گشته اند — ماهی خضرند گولی کاب حیوان دیده اند

کعبه جان زانوی نه شهر جوی و هفت ده — کین دو جا را نفس اسیر طبع دهقان دیده اند

برگذشته زین ده و زان شهر در اقلیم دل — کعبه جان را بشهر عشق بنیان دیده اند

خاکیان دانند راه کعبه جان کوفتن — کین ره دشوار مشتی خاک آسان دیده اند

کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده اند — خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند

هر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده است — زیر پرش نامه توفیق پنهان دیده اند

عاشقان اول طواف کعبه جان کرده اند — پس طواف کعبه تن فرض فرمان دیده اند

المطلع الثانی

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند — دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

دیده نه روز بد که کان شه دین بد روا — راند سپه در سپه سوی نشیب و عقاب

بهر پلنگان دین کرد شراب از محیط — بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب

از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم — وز فزع هر نهنگ حوت فلک ریخته ناب

از پی تائید او صف به ملایک رسید — آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل — غرقه بصد نیزه خون اهل طعان و ضراب

چون الف سوزنی نیزه بپا داد کرد — چون بن سوزن بقهر کرده خراب و بی آب

حامل وحی آمده کامده یوم الظفر — ای ملکان الغزات ای ثقلین النهاب

خاطر خاقانی ست مدح گر مصطفا — زان ز نقش بی‌حساب هست عطا بی‌حساب

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر — کی فگند جوهری دانهٔ در در خلاب

یارب ازین صبحگاه باز رهانش که هست — شروان شر البلاد خصمان شر الدواب

زین گره نا حفاظ حافظ جانش تو باش — گر تو دعا غریب زود بود مستجاب

ایضا له این قصیده را نزهة الارواح و نزهة الاشباح خوانند هم در حضرت معظمه گفته انشا کرده است از مطلع اول او صفا مقصد صدق کند و باز از شرح منازل مناسک و مناهل راه کعبه دیده از بغداد تا مکه

شب روان از صبح صادق کعبهٔ جان دیده اند — صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند

از لباس نفس عریان مانده چون ایمان و صبح — هم بصبح از کعبهٔ جان روی ایمان دیده اند

در شکر ریزند زاشک خون که گردون را بصبح — همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده — موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده اند

روزها کم خور چو شبها نو عروسان ز زفاف — دوشهاشان از دراها مطرب الحان دیده اند

حلقهاشان از پلاس و گیسواشان از مهار — بارها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند

در زناشوئی شده سنگ و قدمشان را حرم — سنگ را از خون بگیری رنگ مرجان دیده اند

سرخ مویان چون می و بی می همه سرمست راه — بر سم افتاده چو میگون زلف جانان دیده اند

پختگان چون بختیان افتان و خیزان مست شوق — نی نشانی از می و ساقی و میدان دیده اند

وان کژاوه چیست میزان دو کفه باردار — بار جوزا و دو کفه شکل میزان دیده اند

بارداری چون فلک خوش و مه و خور در شکم — وازدو شو چون شتر قین او را دو زندان دیده اند

چون دو دست اندر تیمم یک بدیگر متصل — در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده اند

جبرئیل استاده چون اعرابی اشترسوار — کز پی حاجش دلیل ره نوردان دیده اند

بادیه بحرست و بختی کشتی و اعراب موج — واقصه سرحد بحر و مکه پایان دیده اند

دست بالا همت مردم که کرده زیر پای — پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده اند

شکل چوگانست پای و بادیه گوی بزیر — آسمان چون گوی غلطان زیر چوگان دیده اند

بادیه چون غمزهٔ ترکان سنان ار از عرب — جای خون ریزان و نرگس را ز نیسان دیده اند

بهر دفع زرد چشم رهروان آب و گیاش — شیر مادر دخت کشنیز پستان دیده اند

از گلاب ژاله کافور صبحش در سموم — خیش خانهٔ کسری و سرد آب خاقان دیده اند

دایرهٔ افلاک را بالای صحن بادیه — کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده اند

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج — پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند

وز طناب خیمها بر گرد لشکرهای حاج — صد هزار اشکال اقلیدس برهان دیده اند

تا صف صف دیده و صف صف سپه داران حاج — کوس را از زیر دستان زیر دستان دیده اند

عشق بر کردم ز بنگه آتشی کز شرق و غرب
هم بدان آتش ز هند و چین و بغداد آمده
ماه نورانیۀ قندیل عیسی یافته
بر سر دجله گذشته تا مداین خضر وار
طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن
از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کانزمان
تاجدارش رفته و دندانهای قصر شاه
رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات
بس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را
پس پلنگان گوزن افکن که چون شاخ گوزن
در تنور از جای طوفان دیده اند از چشم و دل
رانده از رحبه دو اسبه تا بمنیاره یکسره
بختیان چون نوعروسان پای کوبان در سماع
شب طلاق خواب داده دیدبانان عبیر

کعبه را بر هفت کرده هفت مردان دیده اند
ماه ذوالقعده بروی دجله تابان دیده اند
دیده را بر حلقۀ زنجیر مطران دیده اند
قصر کسری و زیارت گاه سلمان دیده اند
از نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند
بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند
بر سر دندانهای تاج خندان دیده اند
موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده اند
همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده اند
پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند
هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند
از سم گوران دل شیران هراسان دیده اند
اختران و شب پلاس و چرخ کوهان دیده اند
تا شکرریز عروسان بیابان دیده اند

خه خه آن ماه نو ذوالحجه کز وادی عرس — چون خم تاج عروسان در شبستان دیده اند

ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام راست — چون سجاء نامه یا چون عین عنوان دیده اند

ز آب و خاک سارقیه تا صفیه پیش چشم — بس و را المسک و ثریا تکیه اخوان دیده اند

در میان سنگلاخ مسلخ و عمره ز شوق — خار حنظل کاشکرهای صفاهان دیده اند

دشت محرم صحن محشر گشته و ز لبیک خلق — نفحهٔ صور اندرین پیروزه پیکان دیده اند

از نشاط کعبه در شیر ز قوم اجرامیان — شیرهٔ پستان ترین شیر پستان دیده اند

شیر زدگان امید و سینه رنجوران عشق — در ز قومش هم دو پستان هم سپستان دیده اند

زندگان گشته نفس آنجا کفن در پاکشان — زعفران بی حنوط نفس انسان دیده اند

شیر مردان چون گوزنان هوی هو اندر بیان — ور نه اسد بر خدنگ آه پیکان دیده اند

بر در امید شان قفل از قفل حبشی زده — باز دندانه کلیدش سین سبحان دیده اند

آمده تا خانهٔ محمود و در راه از نشاط — حنظل محرورق را تاریخ گیلان دیده اند

جامه در غرقاب اشک و گرده هم سیراب اشک — خاک غرقاب منقف را ز عطشان دیده اند

المطلع الثالث

دست موفقت را لباس از زره برجان دیده اند — کوه همت را اساس از گوهر کان دیده اند

چار صفهای ملک در صفه‌های نه فلک ‌‌ بر زبانا جای استسقای باران دیده اند

برسر چاه شقوق از تشنگان صف صف چو تک ‌‌ عیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند

گر بگاهی کافتاب استاده در قلب اسد ‌‌ سنگ ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده اند

تیره چشمان روان ریگ روان آرد ز رود ‌‌ شاف شاقی هم ز حصرم هم ز رمان دیده اند

از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز ‌‌ بر در قید آسمان را منقطع سان دیده اند

من بدور ثقفی دیدم بدستی سه تادیه ‌‌ کاندر او زاب و گیا قحط فراوان دیده اند

پس بعهد ثقفی امسال دیدم در تموز ‌‌ گرز تیمم گاه صد نیلوفرستان دیده اند

کوه مخروق آنکه همچون زر بشفشاهنگ در ‌‌ دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده اند

از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان ‌‌ ناف با حورا بجا جرماه آبان دیده اند

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من ‌‌ برگها را برگ جای بحر عمان دیده اند

وز پی خضر و پر روح القدس چون خط دوست ‌‌ در سمیر اسدره برجای مغیلان دیده اند

زاب شور نقره و ریگ غسیله ز اعتقاد ‌‌ سالکان از نقره کان و از غسیل شان دیده اند

از بس پلنگ گسترده زیر و پای حاج ‌‌ حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند

سبزی برگ حنا در پای دیده لیک اشک ‌‌ سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند

ای که بر زد صبح سوی شام و ایران بر فسر
زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده اند

دی زبان آفتاب آخر اگر گیهان را بگوی
دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده اند

از سموم آسیب بر زائران بجیلی یافته
از خفاجه هم وز از عربیه عصیان دیده اند

رانده ز اول شب بران که پایه و بسته ...
نیم شب مشعل مشعر نور غفران دیده اند

بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منا
لیک قربان خواص از نفس انسان دیده اند

با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف
سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده اند

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
جرم کیوانش چو سنگ کلک افسان دیده اند

چون بره کاید بمادر گوسپند چرخ را
سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند

بیزبانان بر زبان بیزبانی شکر حق
گفته وقت کشتن و حق را زبانداران دیده اند

در سه حجره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف
سنگ را کانداخته بر دیو غضبان دیده اند

آمده در مکه و چون قدسیان در گرد عرش
عرش را برگرد کعبه طوف و جولان دیده اند

پیش کعبه گشته خونباران مین کوس زنیان
و آسمان را در طواف هفت دوران دیده اند

عید ایشان کعبه و ز ترتیب پنج ارکان حج
رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده اند

رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سه
هم بران ترتیب کز سعدات اعیان دیده اند

عرض‌گاه دشت موقف عرض جنانست از آنکه | مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده اند
حوت و سرطان ست جای مشتری آن هر که هست | مشتری صفوتی که در روی حوت و سرطان دیده اند
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او | کوه قاف و نقطهٔ قاف هر دو یکسان دیده اند
سنگریزه کوه رحمت برده اند از بهر حل | دیده با تانی که عرش از کوه لبنان دیده اند
اصفیا را پیش کوه استاده دل سوزان چو شمع | همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند
آفتاب از غرب گفتی بازگشت از بهر حاج | چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند
گفتی از مغرب برجعت کرد مشرق آفتاب | لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده اند
از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته | آتشی را از ناگفتن پشیمان دیده اند
وز غبار آن ابر رحمت ریخته باران فضل | رانده را با امید عفو شادان دیده اند
حج با آدینه و با غرق طوفان کرم | خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند
هشتم ذوالحجه در موقف رسیده جایگاه | شاهگه خود در ابهقم چرخ مهمان دیده اند
شب فراز کوه از اشک شور جمع و نور شمع | ابر دُر افشان و خورشید زرافشان دیده اند
چون کریمان کز عطای انس ایشان بود | عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده اند
خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج | انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند
حاج را نو نو در افزا از ملائک کرده حق | هر چه در شش صد هزار اعداد نقصان دیده اند

چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس کوه را ناله تب و لرزه چو دریا شنوند

صبح گلفام شد ارواح طلب تا نگرند کوس گلبام زد ابدال نگر تا شنوند

هرچه در پرده شب راز دل عشاق ست کان نفس جز بقیامت نه همانا شنوند

صبح شد هدهد جاسوس کزو وا پرسند کوس شد طوطی غماز کزو وا شنوند

چون بپای علم روز سر شب ببرند چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج شاید ار تهنیه از کوس سفاجا شنوند

کوس حاج ست که دیو از فزعش کرد گریز زد چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یا رب این کوس چه هاروت فن زهره نواست که ز یک پرده صد الحانش بعمدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند که ندارد نفس صور که فردا شنوند

کوس را بین خم ایوان سلیمان کرده لحن داود به آهنگ دل آرا شنوند

کوس چون صومعه پیر ششم چرخ کزو بانگ شش دانه تسبیح ثریا شنوند

کوس ماند بکمان فلک اما عجب آنکه زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نه و دردی نه چرا نالد زار ناله زار ز درد دل دردا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش بانگ آن کوفتن از کوفه بصنعا شنوند

سخت سرکوفته دارندش و نالد از آنکه ناله مرد ز سرکوبه اعدا شنوند

خم کوس ست که ماه نو ذوالحجه نمود که ز مه لحن خوش زهره زهرا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود تا صداش از جبل الرحمه بطحا شنوند

کردم چنبر چه بین که شنیدند خوش است پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب کز پس از این بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده ❊ هم بران آیین که حج را ساز و سامان دیده اند
حاج را دیوان اعمال ست و آنگه عمره را ❊ ختم اعمال و فذلکهای دیوان دیده اند
کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانکه ❊ چشمه حیوان بتاریکی گروگان دیده اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان بسنگ ❊ دوستان کعبه از غوغا و چندان دیده اند
بهترین جای بدست بدترین قومی گرو ❊ مهره جان دار اندر سغ ثعبان دیده اند
نی نزاید شرم و نی از کعبه آزرم ای دریغ ❊ جای شیران را سگان عور سگان دیده اند
در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد حال ❊ عقل را بیرانه سر در دام صبیان دیده اند
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه از ملک ❊ مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند
چون ز راه کعبه خاقانی بیثرب آدروی ❊ پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند
بنده خاقانی سگ تازی ست بر درگاه او ❊ نخ نخ آن تازی سگی کش پارسی خوان دیده اند

این قصیده در مدح کعبه گوید و مخلص سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم تحت و صفه ارشاد کرده

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند ❊ بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند
عارفان نظری زاد فدی اینجا خواهند ❊ هاتفان سحری راندی آنجا شنوند
خاکیان را ز دل گرم روان آتش عشق ❊ باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند
همه سگجان و چو سگ ناله کنانند بصبح ❊ صبحدم ناله سگ را که چو پیدا شنوند
خاک بر سبحه قرا شود از اشک نیاز ❊ وز دل خاک همان ناله قرا شنوند
خاک اگر گریه و ناله چه عجب کاتش زا ❊ بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند
گریه آن گریه که از دیده آتش بینند ❊ ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند

ساربانا به وفا بر تو که تعجیل نمای / کز وفای تو ز من شکر موفا شنوند

حاش لله اگر امسال ز حج وا مانم / نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند

دوستان یافته میقات و شده زی عرفات / من بقید و ز من آواز ببیدا شنوند

هیچ اگر سایه پذیرد دمم آن سایهٔ هیچ / که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

ها و ها باشد اگر محمل من سازی وهم / بر سنانیم بگم زان که ز من ها شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجودات ست / که مباهات امم زان در والا شنوند

بار عام ست و در کعبه گشادست کزو / خاصگان بانگ در جنت ماوا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان / بانگ حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند

زان کلیدی که نبی زد بنی شیبه سپرد / بانگ پر ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس از نجیبان ره یثرب سپرند / ساربان را همه الحان جرس آسا شنوند

در فلک صوت جرس زنگل نباشد نسبت / که خروشیدنش از زخمهٔ دارا شنوند

بسلام آمدگان حرم مصطفوی / از خلوها بسلام از حرم آوا شنوند

النبی النبی آرند خلائق بزبان / امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند

از سر سدره و چار ملائک بسته بعد / پنج هنگامه و دو صور بیکجا شنوند

بر در مرقد سلطان هدی زابلق چرخ / مرکب داشته را نالهٔ بترا شنوند

خود جنیبت به درش داشته بینند براق / کز صهیلش نفس روح معلا شنوند

موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین / ارنی گفتنش از بهر تجلا شنوند

بهر وایافتن گم شده نعلین کلیم / والضحی خواندن خضر از وطاها شنوند

بنده خاقانی و نعت و سر بالین رسول / نامش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج / بانگ آن قرعه برین رقعهٔ غبرا شنوند

عرشیان بانگ ولله علی الناس زنند / پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر و پای درآیند سراپای نیاز / تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند / برگ برگ همه جا آب مصفا شنوند

سر سر روضه همه جای تنزه شمرند / لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند

انجم ماه وش آمادهٔ حج آمده اند / تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند

همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست / از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

نه صحیفه است فلک هفت دو آیه زبرش / عاشقان انهمه از سورهٔ سودا شنوند

نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند / تا نه بس دیر چو سی پاره مجزا شنوند

خام پوشند همه اطلس پخته شمرند / زهر نوشند همه نوش هنیا شنوند

زندگی شان بحق و نام بر ارواح چراست / کاب شان ابر ده لاف ز سقا شنوند

گنج پرورده فقرند و کم شده لیک / کم کم گنج سراپردهٔ بالا شنوند

فقر نیکوست برنگ ارچه بآواز بدست / عامه را از تن رنگ آواز تبرا شنوند

شبه طاوس شمر فقر که طاوسان را / رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند

سفر کعبه نمودار ره آخرت ست / گرچه رمز رهش از صورت زیبا شنوند

جان معنی ست باسم صوری اده برون / خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام نبیدان که مقام و عرفات / حجرهٔ خاص جهانم اوردارا شنوند

عابدان نعره برآرند نبیدان که از انکه / نعرهٔ شیر دلان در صف هیجا شنوند

عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ / نه چو زنبور کز و شورش و غوغا شنوند

از برای خوان کعبه ماهی در ماهی دو بار — گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده

رسته دندان نیاز آنجا و پیر هشت خلد — از بن دندان طفیل هفت مردان آمده

پیش رندان از در سلطان بدست خاصگان — دوستگانی سر بمهر خاص سلطان آمده

مصطفی استاده خوان سالار و رضوان طشت دار — هدیه دندانش مزد خاص و عام یکسان آمده

هم خلال از طوبی و هم آبدستش از سلسبیل — بلکه دست آبش همه تسنیم رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان آفتاب — پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده

خضر جلابی بدست از آبدست مصطفی — کوست ظلماتش عرب را آب حیوان آمده

فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار — کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه صاع آسان چنانکه — پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را مانده که هست — چار جوی او را بجای سبع الوان آمده

بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان بهشت — نیمه گویا و دگر نیمه بریان آمده

کعبه در تربیع همچون تخت نرد مهره باز — کعبتین تنها و نراد آن نفس و جان آمده

نقش یک تنها بروی کعبتین پیدا شده — پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده

هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد — هر که شش پنجی زده یک بر سر آن آمده

عالمان چون خضر پوشیده بر سر پای و سر — نعل پیشان هم سر تاج خضر خان آمده

[illegible]

فخر من بنده ز خاک در احمد بینند | لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند

نعت صدر نبوی به که بغربت گویم | بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند

نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم | چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند

زنده کردم سخن ار شاکر من شد چه عجب | که ز اعجاز صفت شکر مسیحا شنوند

نشاید ار لب بحدیث قدر نگشایند | نا قدردانی که ادای سخن ما شنوند

آب هر آهن و سنگ ار بشود نیست عجب | گر دم آتش طور از ید بیضا شنوند

شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند | تا ز من شیر دل این نکته عذرا شنوند

خصم سگدل ز حسد نالد و چون جبهت ماه | نور بی سرفه دهد وع وع وعوا شنوند

از سه خامه کنم معجزه انشا بخدای | گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند

راویان کابیت انشا من انشا کنند | بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

این قصیده علیه تحفة الحرمین و تفاحة الثقلین خوانند پیش حضرت علیا کعبه اتفاق افتاد

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده | جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس | پس ببار عام پیش صفه مهمان آمده

کعبه بر گرد عرب وار آتشی کز نوران | شب روان در راه منزل منزل آسان آمده

کعبه استقبال شان فرموده هم در بادیه | پس همه ره با همه لبیک گویان آمده

شب روان چون کرم شب تاب بند صحراهی همه | خفتگان چون کرم خز زنده بزندان آمده

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان را نجوا | کز نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده

بر سر آن خوان عزت تسطانی دان مگس | بلکه پر جبرئیل آنجا مگس ران آمده

کعبه صرافی دکانش نیم بام آسمان — بر یکی دستش محک زر آیمان آمده
بر محک کعبه کو جنس بلال آمد برنگ — هر کرا زر بولهب رو نیست شادان آمده
بر سیاهی سنگ اگر زرد سپید آید نه سرخ — زان سپیدی دان سیاهی وی دیوان آمده
سنگ زر شبرنگ لیکن صبح وار از راستی — شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده
در سیاهی سنگ کعبه روشنائی بین چنانکه — نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده
زمزم انکه چون دهانی آب حیوان در گلو — وان دهان را سیم لب چون سین دندان آمده
پیش عیسی دم چه زمزم صلیب بو چرخ — سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده
مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست — عیسی آنجا کیست هاون کوب دکان آمده
عیسی انکه پیش کعبه بسته چون آخر سیان — چادری کان دست رشتی دخت عمران آمده
کعبه را از خاصیت پیوسته عود الصلیب — کز دم ابن الله او را زم صبیان آمده
از نقش همزه مسمار و الف داری شده — بر چنین داری ز عصمت کاف و هاخوان آمده
گر حرم خون گرید از غوغای کمه حق اوست — کز فلاخن شان فراز کعبه غضبان آمده
بر خلاف عادت اصحاب فیل ست ای عجب — بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده
مکیان چون ماکیان هم بر سر خود کرده خاک — کز خروس فتنه شان آواز خذلان آمده
بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم — باز عصیان گاه اهل بغی و عصیان آمده
کرده عیسی بامی از بالای کعبه چنبری — واندر و هشتی یهودی زنگ فتّان آمده

صوفیان بر کوه پر آب زندگانی چون خضر / همچو موسی در عصا شان جان ثعبان آمده
هو و هو گویان مریدان هوی هوا اندر دهان / چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده
راه ایشان که الف چون سوزن عیسی شده / گاه ها چون حلقه زنجیر مطران آمده
آتشین حلقه ز باد افسرده و جسته ز حلق / رفته تا ساق عرش از خلخال پیچان آمده
زاه شان یک نیمه مسمار در دوزخ شده / باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
آن مربع خانه کو نور از خروش صادقان / چون مسدس خان زنبوران پر افغان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران همان جا معتکف / عالمی گردش چو زنبوران عریان آمده
چون مشبک جان زنبوران ز آه عاشقان / بس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده
آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن / در طواف کعبه محرم دار عریان آمده
خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو / گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمد لله خون حیوان بست نقش / بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین بهتر سلاله است از شرف / کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده
کعبه خاتون دو کون او را درین خرگاه سبز / هفت بانو بین پرستان شبستان آمده
صبح و شام او را دو خادم عنبر و کافور نام / این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده
خال مشک اندر روی گندم گون خاتون عرب / عاشقان را آرزو بخش و دل استان آمده
مهر و ماه او را دو طفلانند اینک هر دو را / گاهواره بابل و مولد خراسان آمده
روی گندم گون او بوده تصاویر بهشت / آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب / نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین / سعد اکبر بین عراگوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضی بالله که هست / خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده

آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست / ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش / سر انی جاعل فی الارض دستان آمده

این قصیده در زندان در شکایت شداید و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفته

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته / تا بمن راوق کند مژگان می‌پالای من

رنگ بازیچه است کار گنبد نارنج رنگ / چند جوشم کز برونم نگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم / این کهن گرگ خشن باران از غوغای من

این ثمانین گون که چون دیم آهنم پالود و سوخت / شد سکاهن پوشش از دود دل دروای من

روشنی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس / از رخم کهگل کند اشک زمین‌اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم / مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم / زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم / زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من

آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار ... زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده

گشته او دینی ز رادشت گاه او ... باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی ... هر نوا آمد کز مشیمه چار ارکان آمده

وین عجوز خشک پستان بهشتی امتش ... مادری هست گوئی تازه زهدان آمده

بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی ... کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده

چون بیابان سوخته رویش ز اشک سوز گرم ... چون تبابستان نمک زار بیابان آمده

آسمان وار از خجالت سر فگنده بر زمین ... آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده

گر مسلمان بود عبدالله بن سرح از نخست ... باز کافر گشته و در راه کفران آمده

بود کعب ابن زبیر از ابتدا کافر صفت ... پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده

گر توام عبدالله ابن سرح خوانی باک نیست ... من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی ... نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده

خلق را بار کیست کامرز گناه بندگان ... بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده

گر همه زهرست خلق از زهر خلق اندیشه نیست ... هر کرا تریاق فاروقش ز فرقان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان هم ز لفظ من ... خاک شروان سوسیائی بخش ایمان آمده

خاک شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل ... ار چو من غزنین مگر غزنین بشروان آمده

منجنیق صد حصارست آه من غافل چراست
شمع سان بی منجنیق از صدمت نکبای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست
خاطر روح القدس پیوند عیسی رای من

نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
روزه باطل میکند اشک دهان آلای من

اشک شبنم در دهان افتد گه افطار ازانکه
جز بآب گرم نیستی نگذرد در نای من

پای من گویی بدرد کژروی ماخوذ بود
پای را این درد سر بود از سر سودای من

زانکه داغ آهنی آخر دوای دردهاست
زآتش آه من آهن داغ شد بر پای من

نی که یک آه مرا هم صد سوگل بر سرست
گر نه خرخستی مشک سیه ره پهلوسای من

روی دیلم دیدم از غم ای ثروت مرا
همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من

چون ربابم کاسه خشک ست و خزینه خالیست
پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من

ای عفاالله خواجگان کز شغر ای جاه
خوانده اندم روز آباد اندر خضرای من

چون زر از پروای عزت چون گل از برای عیش
نیست شان پروانه وار از بیخودی پروای من

نیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من

زر و حرفت افتاد با هم هر دو را پیوندنی
پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری سیرم نه موسی سیرتم تا زنده ام
در سم گوساله الا ید بیضای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید … گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خونین برانم یا عجب … کاسیا سنگی برپای زنگین پیمای من

جیب من بر صد گره خار اعنابی شد زرشک … کوه خارا گر بعطف دامن خارای من

چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار … ساق من خاید گوئی بخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ … این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست … می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد و خاک بند بند آموز را … لاجرم زین بند چنبر دار شد بالای من

در سیه کاری چه شب روی سپید آرم چو صبح … بس سپید آید سیه خانه بشب وای من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک … چون فلک شد پر شگوفه نرگس یکتای من

محنت من روی در روی آمد و چون جوز مغز … فندق آسا بسته روزن سقف محنت جای من

غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب … تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را … بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من

چون دوپستان طبیعت ابتر آید وعقل — در دبستان طریقت شد دل والای من

وز دگرسو چون خلیل الله در روگر زاده ام — بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من

چشمهٔ صلب پدر چون شد بکار زیر رحم — زان مبارک چشمه زاد این گوهر غنای من

پرده نقرم شیمه دست نطقم قابله — خاک شروان مولد و دار الادب منشای من

زابتدا اسرما بک وبابک بنازیدم چو طفل — زانکه هم مامک رقیبم بود و هم بابای من

بختی مستم نخورده پخته و خام شما — گر شما خامان نه اکنون ست استغنای من

حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته ام — گر ز خون دختران رز بود صهبای من

در حرم می هم مرا شاید که از دهقان خلد — دی رسید از دست اعور زاجری دای من

در بهشتم میخورم طلق حلال بر اک روح — خاک میشد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم — گرچه چون کوثر همه تن اشبع اجزای من

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق — دخل صد خاقان سزد یک نکتهٔ غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله — سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

در تموزم برگ بیدی نی ولی از روی قدر ۔ با وزن شد شاخ طوبی ازلی گرمای من

برگ خرمایم که از من با وزن سازند خلق ۔ با دو سردم در کلیسیت و ز ریز اجزای من

نافهٔ مشکم که گر بندم کنی در صد حصار ۔ سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من

نافه را آمیخت رنگی سرزنشها کرد و گفت ۔ نیک بد رنگی نداری صورت رعنای من

نافه گفتش یاوه کم گو کایت معنی مراست ۔ اینک اینک حجت گویا دم بویای من

آینه رنگی که پیدای تو از پنهان بهست ۔ کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کعبه وارم مقتدای سبزپوشان فلک ۔ کز وطای عیسی آمد شقهٔ دیبای من

در همزنج با شیم و ممزوج کوثر خاطرم ۔ در سعج غلطم و معراج رضوان رای من

چون گل رعناست خصم کز دی گشتن نزید ۔ ور شهید می شاهدی دارد گل برنای من

چند بیغاره که در بیغولهٔ غاری شدی ۔ ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من

آبنوسم درین دریا نشیم چون صدف ۔ خس نه ام تا بر سر آیم کف بود همتای من

جان فشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم ۔ طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام ۔ کی بود در بند سفلیات استقصای من

دایهٔ من عقل و ذقهٔ شرع و مهد انصاف بود ۔ آخشیجان امهات و علویان بابای من

هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل | اکسیر گنج ملک بگوهر نکوترست
در عهد این خلافت دل سلافش از شرف | بر تیغ صبح [illegible] نکوترست
مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب | از آفتاب زادن گوهر نکوترست
بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنکه | فرزند آفتاب بر افسر نکوترست
در خطبهٔ کرم لقبش بدر عالم است | بر مهر ملک سدهٔ شفقه نکوترست
سنگی است حلم او که نگردد بسیل خشم | این سنگ در ترازوی محشر نکوترست
بحفظ کنم که او ظفهٔ دین مصطفی است | عدلش بپی گواهی خضر نکوترست
عدل است و بس کلید در هشتمین بهشت | در عدل اگر گشادن این در نکوترست
دین چیست عدل بس تو در عدل کوش از آنکه | عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست
عدل است و دین دو گانه ز یک مادر آمده | فهرست ملک ازین دو برادر نکوترست
هر جا که عدل سایه کشد رخت دین بنه | کین سایه بان طوبی اخضر نکوترست
هر جا که عدل هیبه زند کوس دین بزن | کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست
هرگز تف سموم بیابان ظلم خست | عدلش بسقای برکهٔ کوثر نکوترست
سر سامیست عالم و عدل است نضج او | نضج از دوای عافیت آور نکوترست
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر | عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست
احکام کسروی نشنیدی که در سمر | عدلش ز عقل مملکه پرور نکوترست
افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسپ | زین هر دو آن کدام بمخبر نکوترست
این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت | هم حال داد گر ز ستمگر نکوترست

اگرچه از زبان سیّدان کارم چنین مشکل ست — حاصل ست از جان مرد از خاطر عذرای من
گر بهفت اقلیم گوید کس مثال این دو بیت — کافرم در التقامه مسجد اقصای من
شاعران را گرچه عاد و ثمود اندر قران خواند — هم از ایشان بود ظاهر وجه استهزای من
از مصاف بولهب فعلان نه پیچانم عنان — چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست — در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

در مدح ملک الوزرای مختار گوید

دل صید زلف اوست بجان در نکوترست — وان صید مکان اوست نگون سر نکوترست
بر روی آب و سنگ من آن سنگ بر درم — عاشق چو آب سنگ بسر در نکوترست
بجوی سینه ام ز بنفشه دوای من — کین درد را بنفشه بشکر نکوترست
و تخت نرد عشق فتادم بهشت خون — مهره بدست و خانه ششدر نکوترست
و چشمش آب لب و رخ از شرم خوی زده — بادام خشک خوشتر و گل تر نکوترست
خوی بدش که باز رهاند مرا ز من — آن خوی بد ز هر چه نکو تر نکوترست
اسرار تو که بر دل خاقانی ست عشق — خوش میوه ایست عشق بنو بر نکوترست
خاقانیا ز روزن دین شعر چند چند — شعر ارچه کیمیاست از و زر نکوترست
طبعت ز کیمیای سخن روزگار اوست — بر صدر روزگار ثناگر نکوترست
دستور اعظم افضل دانندگان ملک — کز ظل عرش بر سرش افسر نکوترست
مختار دین نظام ممالک که رای او — از آسمان قوی‌تر و زاختر نکوترست
راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست — اسرار علم مطلقش از بر نکوترست

دستار خز و جبهٔ خارا نکوست لیک — تشریف وعده دادن استر نکوترست

آن بس بس عضابری از بخشش ملک — اینجا بهر معانی در خور نکوترست

بس بس گلاب جود که بر ما فشانده — غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست

رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق — بهر صلاح لنگی لنگر نکوترست

سوگند میدهم بخدایت که کس کنی — گرچه عطا چو عمر بکر نکوترست

هرچند کان عطای موفا شگرف بود — دانند کین ثنای موفر نکوترست

گرچه نکوست بخشش و لطف هوای بر — شکر زبان لالهٔ احمر نکوترست

در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه — آن زر و سیم بر سر عبهر نکوترست

گر ابر کرد مجمر زرین زر و گل — احسنت مرغ از آن زر مجمر نکوترست

سیاق کیاست شبه زبانی لشکر ابر — شکر کیا ز ابر کیدر نکوترست

خوش طعم از عطات ولی زرد رخ ز شرم — حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست

بیمارم از دل و دم سردم مزورست — بیمار را مگو که مزور نکوترست

بیمار دل بخورد مزور نمی رسد — کو را دوا مفرح اکبر نکوترست

گفتم بترک این طرف و قبله ساختم — عزمی که از یقین تصور نکوترست

راهب که دست داشت ز صد نور بر جهان — شمع بشش ز چوب صنوبر نکوترست

گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولیک — قانع شدن برزق مقدر نکوترست

نی نی بدولت تو امیر سخن منم — عسکر کشی من این نی عسکر نکوترست

من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب — کز شرق و غرب نام سخنور نکوترست

جانم بحشمت تو نه غمناک خرم است — کارم بهمت تو نه بتر نکوترست

امروز عدل بر در مختار دان و بس | ایدر طلب که این طلب ایدر نکوترست
کسری و جعفرست که یک قطره همتش | از هفت بحر کسری و جعفر نکوترست
ای خواجهٔ زمین و در هفتم آسمان | در سایهٔ تو چارم کشور نکوترست
از خواجگی چه فخر کنی کز کمال قدر | هر حاجت از خواجه سنجر نکوترست
شهباز ملکی و ز پی نامه برونت | سیمرغ در محل کبوتر نکوترست
آذین باغ دولت و بازار درگهت | از قصر قیصریه قیصر نکوترست
ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار | نام فلک بقصد تو قنبر نکوترست
خاقانی که نایب حسان مصطفی ست | مداح بارگاه تو حیدر نکوترست
جاندار تو رضای حق ست و دعای خلق | کین دو ز صد سریت لشکر نکوترست
در ناف عالم دل ما جای مهر تست | جای ملک میان معسکر نکوترست
از باد گرد نام تو کام سخنوران | چون نکهت مسیح معطر نکوترست
چون آستین مریمی و جیب عیسوی | از خلق تو زمانه معنبر نکوترست
ای صدر ملک صاحب عالم ثنای تو | از هر کسی نکوست و ز چاکر نکوترست
تو داوری و ما همه مظلوم روزگار | مظلوم در حمایت داور نکوترست
عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من | پروانه در پناه غضنفر نکوترست
من خضر دانشم تو سکندر سیاستی | هر چند خضر پیش سکندر نکوترست
لیکن چو آب روزی خضر از مسافریست | عزم مسافران بسفر در نکوترست
دارد سر و تنم سر و پای ره هوان | تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست
از زنگ رنگ خلعه گرفته موده مرا | خان از نگارخانهٔ آذر نکوترست

وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی | همچو قضا کامگار همچو قدر کامران
خسرو و شمشیر و شیر باعث لیل و نهار | والی اوج و حضیض عامل دریا و کان
وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست | خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان
آتشی گز هوا آب سپر تیغ او | گرد برآرد بحکم گاه وبال و قران
وز بر آن خیمه خوابگه خواجه‌ای | گوست بتاثیر سعد صورت و معنی جان
مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ و نجوم | صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
وز بر آن خوابگاه طارم پیری حسن | همچو امل در زمین همچو اجل جان ستان
برده به هنگام زخم در صف میدان جنگ | حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان
گشته ز سیارگان رفعت ایشان از آنک | بام خداوند راست بشک پاسبان
بدر سپهر کرم صفدر اکرام عجم | صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
شمع هدی زین دین خواجه روی زمین | محضر کلک نگین سرور صدر جهان
منعم روی زمین گوست بعدل و سخا | چون عمر و چون علی گرد جهان داستان
کرم دریا نوال صفدر بدخواه مال | خواجهٔ گیتی گشای صاحب خسرو نشان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم | بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار | دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان
عمر ابد را شده مدت او پیشکار | سر ازل را شده خامهٔ او ترجمان
تا خبر پاس او در ملکوت او فتاد | سبحهٔ روح الامین نیست مگر الامان
رای صوابش ببین گز مدد نه فلک | خان خطا را نهاد مائدهٔ هفت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب از اضطراب | همچو بد اندیش تو ممتحن از امتحان

این شعر بر بدیهه زمن یادگار دار — کز تو عروس باز روز بو نکوترست
در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود — در حضرت این قصیده دیگر نکوترست
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکرست — لاف عطارد زت زد و پیکر نکوترست
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز — معمار باغ ملک معمّر نکوترست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل — ملک زمانه بر تو معمر نکوترست

ایضاً در وصف و مدح مالک الوزرا صاحب مجد علا مختار نکوکردار زبان قلم داده

دوش چو سلطان چرخ تاخت بمغرب عنان — گشت ز تیر شهاب روی هوا پرسنان
داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه — یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو جنت بنور قبهٔ چرخ از نجوم — شد چو جهنم بوصف دخمهٔ ارض از دخان
شام مشعبد نمود حقهٔ مه را بلعب — مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان
مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق — پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
چون سپر زر مهر کرد نهان ترک خاک — ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان
راست چو از آئینه عکس خیال پری — گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق — گه چو جمال یقین گه چو خیال و گمان
وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوش — ساکن او خواجهٔ فاضل نکو بیان
نسخهٔ اسرار غیب دفتر او بر کنار — قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان
وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش — حوروشی اندرو غیرت حور جنان
سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشک موی — چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود … همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار … چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایه بان
شعله رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه … فضلهٔ خوان تو باد مائدهٔ انس و جان
باد مسلم شده کلک و بنان ترا … خنجر گوهرنگار جامهٔ گوهرفشان
جاه ترا مدح گو عقل و زبان خرد … حکم ترا زیردست دولت و بخت جوان

در مدح مجدالدین خلیل بطریق صلهٔ آن قطعه حشم بمدح شاه اخستان گوید

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند … دست مستی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سرکوی مغان … دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
دیده پالاوگی خاک پای … جرعهای این بران خواهم فشاند
اشک در رقص است و ناله در سماع … بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان … خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آلوده اند … آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند … بر سر دشمن روان خواهم فشاند
کیسهٔ کز زندگی بر دوختم … هر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک بیزی یافتم … بر سر این خاکدان خواهم فشاند
این ستاره دُرّی و دُرِّ دَری … بر امام بحر شان خواهم فشاند
این زر اکسیر نفس ناطقه … بر سر صدر زمان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلک … ناوک آتش فشان خواهم فشاند

وی بصدای صریر خامهٔ جان بخش تو ‌‌ ‌ تاج ده اردشیر تخت ده اردوان

بخشش تو چون هوا از همه کس را نصیب ‌‌ ‌ پوشش تو چون قضا زو همه جای نشان

قوت حزم ترا کوه به زیر رکاب ‌‌ ‌ سرعت عزم ترا باد بزیر عنان

هم سبب امن را رافت تو کیقباد ‌‌ ‌ هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

چون رخ و اشک عدوت از شفق صبح و شام ‌‌ ‌ کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه ‌‌ ‌ شیر علم کی بود همسر شیر ژیان

خصم اگر بر خلاف نقض تو گوید شود ‌‌ ‌ ز آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان

خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو ‌‌ ‌ خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان

گر و بی جست وجود در همه عالم ندید ‌‌ ‌ تازه تر از جود تو چشم امل میزبان

پای ترا بوسه داد زان سبب آخر زمین ‌‌ ‌ گشت بری از فتنهٔ آخر زمان

کینهٔ عدل تو هست در دل فتنه مدام ‌‌ ‌ هست قدیمی بلی کینهٔ گرگ و شبان

بحر کفا از کرام در همه عالم توئی ‌‌ ‌ کاهل هر راز تست قاعده و نام و نان

خامه درین عهد ما کز سبب بخل این ‌‌ ‌ خامه درین دور تا کز اثر بخل آن

روی سخا گشته است زرد تر از شنبلید ‌‌ ‌ واشک سخن گشته است لعل تر از ارغوان

لاجرم از عشق نعت و از شغف مدح تو ‌‌ ‌ ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست ‌‌ ‌ ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان

نیست جهانم بکار جز در میمون تو ‌‌ ‌ ور بودم فی المثل عمر درو جاودان

خاک در تو مرا اگر بودم دستگیر ‌‌ ‌ خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان

بگذرد ار پایه بسی از تو قبولی بجاه ‌‌ ‌ افضلی خوش سخن بی شک از فرقدان

کمر همت تا بر سر بیت الحرام — آب دست پیلبان خواهم فشاند
خوش نسیم کز ریزهٔ ریم آسینه — بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
با نحوس گنبد قاطع راز جهل — بر سعود سعدیان خواهم فشاند
با دم الحیصی که از خرگوش ریخت — بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
با سم گوساله و دنبال گرگ — بر سر طور و شبان خواهم فشاند
با کلاهی کز کیا با فد شبان — بر سر تاج کیان خواهم فشاند
با غبار لاشهٔ دیو سپید — بر سوار سیستان خواهم فشاند
با لعاب اژدهای حمیری — بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت جمل از فضلهٔ کوی جعل — بر مه مدهامتان خواهم فشاند
اینت کف از گرد نعلین یزید — بر گل خیرستان خواهم فشاند
گرچه در حلق شماکین افگنم — چون کمند امتحان خواهم فشاند
ور چه بر شیر گردن بشکنم — چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر — بر سر آب گمان خواهم فشاند
پیش کلک دورباش آساس تیغ — بر سر خاک هوان خواهم فشاند
در حضورش لای آرم بر زبان — نه لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش نطقش کاهم آرد از دهان — خاک توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضه چون طاوس نره هم شکست — وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد — بر سر شاه اخستان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم شکست — بر سر صاحب قران خواهم فشاند

این دو طفل نوری اندر مهد چشم / بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند

این سه گنج نفس از قصر دماغ / بر امام انس و جان خواهم فشاند

این چهار اجساد کان کائنات / بر مراد کن فکان خواهم فشاند

کس چه داند کین نثار از بهر کیست / تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال و مجد مجد الدین خلیل / دُرّ مدحت بیکران خواهم فشاند

هر شکر کز لفظ او بر جیب شمع / هم بران لفظ و بیان خواهم فشاند

هر گهر کز کلک او دزدید طبع / هم بران کلک و بنان خواهم فشاند

داورم کی دست فرماید برید / کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند

شرع را گنج روان از حکم اوست / عقل بر گنج روان خواهم فشاند

ملک را حرز امان از رای اوست / روح بر حرز امان خواهم فشاند

گر خصه کردم بران عمة الردا / هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند

در ملک باشم بران عیسی نفس / سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند

زیر پای اسپش از دستم رسد / افسر نوشیروان خواهم فشاند

قحط دانش را باعجاز شناسش / منّ و سلوی از لسان خواهم فشاند

چون کند پروانه جان افشان به شمع / من بر او جان همچنان خواهم فشاند

خود کیم من وز سگان کیست جان / تا بران فخر جهان خواهم فشاند

الهم کز فضلهٔ مار اصیم / بر لب حوض جنان خواهم فشاند

تا برآرد یوسفی از چاه شب | دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
در کمین شرق زال زر هنوز | پر عنقا دیدبان بنمود صبح
حلقه دیدستی به پشت آینه | حلقهٔ مه همچنان بنمود صبح
موی اندر برحمائل چرخ را | خنجر شاه اخستان بنمود صبح

شاه کیخسرو مکان در شرق و غرب
خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان درخواستند | داد عمری ز آسمان درخواستند
پیش کان قرابه شد صبوح خوان | در صبوح عشق خوان درخواستند
در مناجات که سرمستان کنند | جرم آن صبوح خوان درخواستند
باز مینائی که دی آگه شدند | زود جام زرفشان درخواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست | هم بر طلی عذر آن درخواستند
چون نهنگان از پی دریا کشی | ساغر کشتی نشان درخواستند
کوه زهره عاشقانند این چنین | کاتشین دریا چنان درخواستند
از زکوة جرعهٔ دریا کشان | مفلسان گنج روان درخواستند
جورخواران را جهان انصاف داد | کز خود انصاف جهان درخواستند
ساقیان نیز از یک بوس خشک | باز ترنقد جان درخواستند
چون کناری را بها گفتیم چند | صد بهای کاویان درخواستند
چرخ و انجم بر طراز روز نو | کنیت شاه اخستان درخواستند

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب

برخط دستش که هندو چین در وست | هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهند و چین او دستم رسید | دست بر جیپال و خان خواهم فشاند
هر سه تشریفش که خواندم یک بیک | هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هر سه چارخوان هشت خلد | من سه جان بر چارخوان خواهم فشاند
چون از ان خوان لقمهٔ خواهم چشید | سگ کهف استخوان خواهم فشاند
با دو چون جان جاودان عمرش که من | جان بر وهم باد وان خواهم فشاند

ترجیع بند در مدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین شروان نور الله مرقده

چو بحور از جهان بنمود صبح | مشک جو جو از دهان بنمود صبح
صبح گویی زلف شب عاشق شکست | کژدم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانان خون گریست | روی خون آلود از آن بنمود صبح
جام فرعونی نشان ده تا کجاست | کآتش موسی عیان بنمود صبح
مرغ تیز آهنگ لختی بر فشاند | چون عمود زرفشان بنمود صبح
قفل رومی برگرفت از درج روز | چون کلید هندوان بنمود صبح
نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید | مشک تر در پرنیان بنمود صبح
بر سماع کوس و بر نفس خروس | خرقه بازی در نهان بنمود صبح
بر محک شب سپیده شد پدید | چون عیار آسمان بنمود صبح

زاهد کوه آستینی برفشاند (کنایت از صبح ۱۲) | زو کلید خمستان بیرون فتاد (آفتاب و هم عبارت از شراب ست ۱۲)

صوفی فرّا کبودی چاک زد (جامه کبود ۱۲) | ساغرش از بادبان بیرون فتاد (آفتاب ۱۲) (سر آستین ۱۲)

باد دستار موذن در ربود (کنایت از شب و دستار و لباس مراد است ۱۲) | کعبتین ز آستینان بیرون فتاد

سبحه در کف میگسستم بامداد | بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد

مصحفی در بر حمایل داشتم | می فروشی از دکان بیرون فتاد

بند زر از مصحف در وجه می | بستد و راز نهان بیرون فتاد

بهشت نسیم برسر شدم و زر در جام | خوردم و هوشش از روان بیرون فتاد

یک نشان در دو بر زاغی ماند | دوستی دیده و نشان بیرون فتاد (یک دوستی ۱۲)

دشمنان بیرون ندادند این حدیث | این حدیث از دوستان بیرون فتاد

زین سگالش همچنین خاقانیا | خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد

کشتی پیروزه از دریای غیب | بر در شاه اخستان بیرون فتاد

کسری اسلام و خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان شرق و غرب

کوس را دیدی فغان برخاسته | بانگ مرغان بین چنان برخاسته

اختران آبله مانند را (که بحسب صورت بشکل ذرت ۱۲) | از رخ گردون نشان برخاسته

شب چو جعد زنگیان کوته شده | وز عذار آسمان برخاسته (ای معدوم شده اند ۱۲)

روز چون رخسار ترکان از کمال | خال نقصان از میان برخاسته

مجلس از جام و تنور گرم و خوش | باد آتش زین و آن برخاسته

آتش از انگشت بین سر برزده | روم در هندوستان برخاسته

مالک الملک جهان درشرق وغرب

پند آن پیر مغان یاد آورید
بانگ مرغ زندخوان یاد آورید

وجله وجله تا خط بغداد جام
مے دهید و از کیان یاد آورید

خفتگان را در صبوح آگه کنید
پیل را هندوستان یاد آورید

دانه بر مرغ بهشتے ور دهید
مرغ جان را زآشیان یاد آورید

بر شما باد اچو خون رز خورید
خاکیان را در میان یاد آورید

خون دهید و خوانچه ستان کنید
بیخودان را زیر خوان یاد آورید

چون ز جرعه خاک را رنگی دهید
هم ببوے ز آسمان یاد آورید

خاص را در آستین جا کرده اید
عام را بر آستان یاد آورید

کعبتین را گر سه شش خواهید نقش
نام رندان بر زبان یاد آورید

دوستان تشنه لب را زیر خاک
از نسیم جرعه دان یاد آورید

در شبستان چون زمانے خوش بود
از شبیخون زمان یاد آورید

روز شادی را شب غم در قفاست
چون درین باشد ازان یاد آورید

جام زرافشان بخاقانے دهید
خاطرش را در نشان یاد آورید

راویان را بر زبان تهنیت
مدحت شاه اخستان یاد آورید

ملک ملت را نگهبان او سزد
کامیاب و کامران درشرق وغرب

راز مستان نهان بیرون فتاد
الصبوح آواز شان بیرون فتاد

ساقے از قیفال خم میراند خون
طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد

ای بوشهٔ آسمان را از جفا | بر سر من هم زبان آویخته
در تو آویزم چو موی کز غمت | شد بموی کار جان آویخته
جور کم کن خاصه چون کسری ز عدل | شاه اخستان زنجیر امان آویخته

رایت وحیت جلال الدین شد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

ناامیدی را بجان بربسته ام | خدمت غم را میان بربسته ام
عالمی پر تیر باران جفاست | بر تو چشم کز چشم جان بربسته ام
آمدم تسلیم و زهر چه آمدم | دیده امید از آن بربسته ام
سر به تیغ دشمنان در داده ام | در بروی دوستان بربسته ام
روز همه انسان فروشد لاجرم | روزن دل ز آسمان بربسته ام
تا دم سر گوش من هم نشنود | شوی لب راه فغان بربسته ام
تا نیاید غور این غمها پدید | گریه را راه نهان بربسته ام
سایهٔ خود هم نه بینم تا نه بیم | آنچنان چشم از جهان بربسته ام
هر چه خواهد چرخ گو میکن بزور | کز مکن گفتن زبان بربسته ام
راز مرغان را سلیمانی نماند | پیش دیوان زان دهان بربسته ام
بر زبانم همه مردان کرده اند | همچو طفلان گفت آن بربسته ام
خاک بر لب کرد خاقانی و گفت | در فروشی را دکان بربسته ام
همت از کار جهان برداشته | دل بشاه شه نشان بربسته ام

برق تیغش دیده بان ملک و دین

نغمهٔ مطرب شده چون نفخ صور
زو قیامت در جهان برخاسته

می چو عیسی و زرو می ارغنون
غنهٔ انجیل خوان برخاسته

گوش مطرب تا بچوب آشنا شسته
نالهٔ آتش از راه زبان برخاسته

نای بی گوش و زبان بسته گلو
از ره چشمش فغان برخاسته

چنگ بین چون ناقهٔ لیلی و زرد
بانگ مجنون هر زمان برخاسته

بهر دستینه رباب از جام می
زرو بند رایگان برخاسته

لحن زهره باد و سیمین ماه
بر در شاه اخستان برخاسته

چار ملت را سوم خورشید بود
بل دوم مهدی شوان در شرق و غرب

آن زلفست آسمان آویخته
سلسله است از آسمان آویخته

سلسله گر بهر عدل آویختند
بهر ظلمت او چنان آویخته

حلقه گوشت چو عیاران بخلق
زیر زلفت بین نهان آویخته

دزد زلفت گنهکار است نگر
بیگناهان را روان آویخته

آهو چشمت بدان زنجیر زلف
جان شیران بهمان آویخته

تا سرینت پاسبان در ساخته است
گوی از موی روان آویخته

هر زمان بانج زنان صیاد وار
آتش از بازو کمان آویخته

دل که در پای غمت پیوسته است
موی از کوه گران آویخته

عنبرین و ستاره چه گرد رخت
طوق غبغب در میان آویخته

فتنه در فته اک تو بسته عنان
دادخواهان در عنان آویخته

آب خضر و نار موسی یافت شاه — عزم و حزمش این و آن بینی بهم

شه سکندر قدر و اندر موکبش — خضر و موسی هم عنان بینی بهم

حکم عزرائیل و برهان مسیح — در کف و تیغش عیان بینی بهم

چون دو نفخ صور در چشم رضاش — عمر بخش و جان ستان بینی بهم

دوست و دشمن را رضا و خشم او — زهر و پا زهر روان بینی بهم

خنجر سبزش چو سرخ آید بخون — حصن [illegible] رانشان بینی بهم

تا نبش دیر از کمال عدل شاه — [illegible] شابران بینی بهم

از نسیم عدل او هر پنج وقت — چار ملت را امان بینی بهم

بر دعاء دولتش در شش جهت — هفت مرد از یک زبان بینی بهم

در ریاض عشرتش هر هفت روز — هشت جنت نقل وان بینی بهم

گنبدش چون بشمرے هر هشت حرف — نه فلک را حرز جان بینی بهم

کمتر از اقطاع سکبانان اوست — قندهار و قیروان در شرق و غرب

رمحش از طوفان نشان خواهد نمود — معجز نوح از سنان خواهد نمود

تیغ هندیش از مخالف سوختن — در خزر هندوستان خواهد نمود

بر ثبات دولت او تا ابد — جنبش عدلش نشان خواهد نمود

سرخی شام آگهی وا دست از انکه — روز سے خوش در جهان خواهد نمود

صبحگاهی کز شبیخون ران کشان — تیغ خور را خون فشان خواهد نمود

شب ز روے گرده کلنگ آسا برون — همچو شاهین کامران خواهد نمود

ابر جودش میزبان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواهدش | آسمان هم آسمان میخواهدش
زانکه شیطان سوز دجال افگن ست | آدم مهدی مکان میخواهدش
مفخر اول بشر خوانش که دهر | مهدی آخر زمان میخواهدش
در صدای کاید از طاس فلک | هم فلک کیوان نشان میخواهدش
آهن تیغش دل اعدا بخورد | مردم آهن خای ازان میخواهدش
دیدهٔ دندان که ناید استخوان | کاو دمی هم استخوان میخواهدش
خطبهٔ مدحش چو برخواند آفتاب | مشتری حرز امان میخواهدش
سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان | ماه لوح غیب دان میخواهدش
تیغ شه مانند بلوحی کز دو روی | ملک محراب کیان میخواهدش
نصرت نوزاده تا با تیغ اوست | چرخ طفل لوح خوان میخواهدش
ابجد تائید بین کز بهر ملک | طفل نصرت چون روان میخواهدش
آنکه جبریل ست تیغش را که عقل | وحی پیروزی رسان میخواهدش
خصم شه تا عده دار آرزوست | عقل آبستن نشان میخواهدش

هر کجا تائید نصرت نام زد
زیر رایات شه آن در شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم | کافتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت پاسبان را بر فلک | هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش در جهان ارکان خصم | چار طوفان هم زمان بینی بهم

در بزم عیش افروختن گوی از سماع اندوختن همچون سپندان سوختن در رقص و افغان آیدت
چون طلبهای گران خیل نشاط از هر کران همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت
دل برسر خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان آیدت
هست این زمین رانو بنو کاس کریمان آرزو یک جرعه کن در کار او آخر چه نقصان آیدت
چون جرعه‌ها رانی روان آن بانگ بشنو آن زمان کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت
آن نازنینان زیر خاک افگنده چهره خندناک ای بسکه نالی دردناک از یاد ایشان آیدت
گرداد آزادی دهی قد خم کنی در خم جهی ور پی ز خود بیرون نهی آتش گلستان آیدت
گر کعبه جوئی بار یا بتخانه سازی سجده جا ور بت پرستی باصفا کعبه ثناخوان آیدت
چون از نیازت بوی نه کعبه پرستی روی نی همچون آن بت اندر جوی زنبیل کردن آسان آیدت
تا زهره تو زرقست و بس بر کف داری دسترس می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت
بگذار زهری بی نمک بل تا فرود آید فلک هر رخنه آید یک بیک بر طاق ویران آیدت

بر یاد خاقانی الکبیر ار می خوری جان بخشدت
بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

مجلس بهی خانه شمر بزم سلیمان بین درو در صفها بستان نگر صفها مرغان بین درو
کام قنینه خونفشان چون اشک داود از فشان رنج صراحی جان کنان داود و الحان بین درو

پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب
(پاس: نگهبانی ۱۲)

وله فی مدح خاقان کبیر جلال الدین و الدنیا شروان شاه اخستان نور الله مرقده

خوش خوش بروی ساقیان لب گشت خندان صبح را
گوئی بعودی سوخته بشکستهٔ دندان صبح را

تا نخل بندی کرد شب زان غمزه پروین طرب
کان صنعت نغزای عجب که داد دست افشان صبح را

گردون ز مشک و زعفران سازد حنوط آخران
بر سوگ آن دامن تران در دو گریبان صبح را

یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزان نامزد
کان تیر آتش پاش زد بدریده خفتان صبح را

کو ساقی دریا کشان کو ساغر کشتی نشان
کز عکس آن گوهر فشان بینی صدف سان صبح را

دریاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذر ز غم
کاینک بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را

مرد از دو رنگی طاق به این رنگها را طاق نه
هم جور خور هم دور ده انصاف بستان صبح را

یا صبح خوش درکش عنان در حجره کاب مستان
کز کم حیاتی در جهان تنگست میدان صبح را

بر روی صبح از ژاله خوی می بیز بین بر روی وی
گوئی ز دش زنبوری چون ید عریان صبح را

بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بجور
وقت دو صبح آن لعل تر در ده سه گردان صبح را

کیخسروانه جام می خون سیاوش رنگ وی
چون آتش کاوس وی کی کرده زر افشان صبح را

آن جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبرین
گوئی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده اسلامیان دارای گیهان اخستان
عادل تر از بهرامیان پرویز ایران اخستان

ترک صراحی پیش خوان تا خور زخوان آیدت
خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت

زان سوی کوهست آفتاب از بوی می مست و خراب
از شرم آر دیم خواب افتان و خیزان آیدت

ساقی فریب آمیز بین مطرب عتاب انگیز بین / بازار زرین تیز بین سوم جان را تازه کن

زانگشت ساقی خون ز پستان ان انگشت مز / بر زاهدان انگشت گز با شاهدان جان تازه کن

در پهلوی خم پشت خم بنشین و در پاشس دم / بر چین بمژگان جرعه هم از خاک مژگان تازه کن

می ساز تسکین هر زمان عیش سبیل هر زمان / از کادیمین هر زمان خونریز قربان تازه کن

خوش عطسه روز است می ریحان نو روز است و / در شب افروز است می آن نور بستان تازه کن

این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون / زاه سحرگاهش کنون وز سنگ باران تازه کن

از صور آه اختر شکن طاق ملک را در شکن / بند طبائع در شکن هر چار طوفان تازه کن

خاقانیا سگ جان شدی کان وه کشش خیل / در عشق سر دیوان شدی نامت بدیوان تازه کن

عشق آتشی کابت ربود از عشق بگریزی چه سود / آن دل که در بغداد بود اکنون بشروان تازه کن

چون جام گیری باده می تا خط بغداد ده / بغداد ما را داد ده سودای خوبان تازه کن

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان گردم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردم

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام / از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام

سرو ز بستان ارم شمع شبستان حرم / روش گلستان عجم کویش دبستان دیده ام

بغداد جانها روی او طرار دلها موی او / دل در کنار کوی او چون گنج ویران دیده ام

باشد به بغداد اندرون طرار پنهان از فسون / در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده ام

در حلقه زلفش مشک دم زلفش چو دال دجله خم / نازک تنش چون تار زخم کش خرامان دیده ام

آمیخته تا بحث گنجینه طوق از غبغب / دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده ام

افتاده چون اشک نقش نور غبغب داشتن / زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده ام

کز فاسقان کرا زگنه در باغ رضوان نیست ره — در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین درو

در بیت پستان کن بجان نه در سنه در کعبه امان — کوی بتان را کعبه دان زمزم خمستان بین درو

چون شد هوا سنجاب گون گیتی فنک بارد کنون — در طارم آتش کن فزون و بادهٔ خزران بین درو

شکل تنوره چون قفس طاوس زر آتش هم نفس — چون ذروهٔ افلاک بس مریخ و کیوان بین درو

خیکیست شیشش بستان نی روی بران رنگی تنی — مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین درو

چون نیش چوبین کرد اکنون رگهای رز شد زبون — خیز از رگ خم زیر خون توت رگ جان بین درو

بر بربط تنی پیچان نگر موزون بخار ارکان نگر — هر هشت رگ میزان نگر زهرهٔ میزان بین درو

نالهٔ رباب از سینه زن هم کفچه سر هم کاسه تن — چون نیش خرش زرین رسن آتش بنگ سیدان بین درو

خیکیست عریان وش سرش صدره بر شیم در برش — بسته پلاسین منزرش انوش نهان بین درو

نایست چون طفل حبش وه دایگانش تن کش — نه چشم دارد شوخ و خوش صد چشم حیران بین درو

دف را خم چوگان شه با صورت ایوان شه — همچون شکارستان شه جنابش حیوان بین درو

کیخسرو آرش کمان شاه جهانبان چون پدر — اسکندر آتش سنان خضر نهان آن چون پدر

غزل

شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن — با یوسفان گرگ آشتی پیش آر پیمان تازه کن

ای عاشق جان بر زبان بادو نه جان در میان — نقش رز شو دائیان از مهر سلطان تازه کن

مانم بجا کم بها لب تشنه آب وفا — کز جرعه هیچ آشنا آلوده دامان نیستم

بُرد آب رویم آرزو ایلک کدام آب چه رو — روی از کجا کو آب کو خود در غم آن نیستم

سلطان برنائی مگر بهر سواری شد بدر — تا کی پیاده بی اثر پویم چو سگبان نیستم

هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان وام خود — من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش ز من بنهفت دم کز تند خوانم دید کم — مصحف ز من بگریخت هم کز اهل ایمان نیستم

گر کعبه را محرم نه ام اهل کنیسه هم نه ام — در بابت زمزم نه ام مرد خمستان نیستم

گر دیریم خوانی نه ام ور کعبه ام رانی نه ام — مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم

بغداد باغ ست از مثل بل باغ رضوان گفتمش
روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

گردون علم بر خوانمش انجم سپه ران منبرش — طاس از مه نو دانمش بر چرخ کیوان منبرش

فرعام زهره گوهرش بهرام دُ دُهره لشکرش — بینام بهره اخترش فتحی که توران منبرش

نپسندم از بخت انتقار کز دولت او حاضرش — زیر نگین و خطبه در بلغاره خزران منبرش

خواهم ز بخت یکدمش کز عرش منبر محملش — زراد خانه با بلش مربط خراسان منبرش

نظمم کند گوهرفشان کز فتح شه یابم نشان — چون گردن گردنکشان در طوق فرمان منبرش

چون کاسه یوزش جهان حلقه بگوش آمد چنان — کز تاج شیر سیستان نعلین کیوان منبرش

نعلی که افگند او بهش شمشیر سازد درهمش — موی که گیرد خاتمش حرز سلیمان منبرش

اسپ کبود دست آسمان تیر آئی زرین ختران — باشد بنام خستان داغی که بر ران منبرش

جوزا لگام مرکبش در گرد تملب عقربش — روی آفتاب تن سبش دم جوزهر عثمان منبرش

چون بارش نشد همقرین جبرئیل بنیم بر زمین — ور در فلک بندد نگین همرا طوفان منبرش

زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده / زلف و لبش باهم شده ظلمات حیوان دیده‌ام

جان از پیش تیمارکش چون زلف او بیمارکش / دل چون دهانش پسته‌وش خرم نه خندان دیده‌ام

او سرگران بر گورونان من در پیش سرزنان / دلها دوان دندان کنان من دندان نی دیده‌ام

دجلهٔ زلف آه خود کرده تیمم گاه خود / بغداد را از راه خود از دیده طوفان دیده‌ام

تیز است چون بازار او حیران شدم در کار او / جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده‌ام

زلفش بسان زنگیان برهم شده از هر کران / بر عارضش بازی کنان افتان و خیزان دیده‌ام

خاقانیا جان برفشان در مسند عاشقان / کان گوهر ار بخری بجان ارزد که ارزان دیده‌ام

چون عزم داری راه را دل چون نهی بخواه را / فرمان شروان شاه را بر دل نگهبان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کارواح دربان دیدش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان دیدش

لی لی زخوبان فارغم در کار ایشان نیستم / آزاده کرده همتم در بند خوبان نیستم

چون کوی سودا نسپرم در روی زیبا ننگرم / بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم

یاد بتان تا کی کنم فرش هوس را طی کنم / این اسپ چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم

شیدا نیم مدهوش نیم جویای هر دلکش نیم / پروانهٔ آتش نیم مرغ سلیمان نیستم

بس غصه بشکندم نهان بر حقهٔ لب بتان / صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم

ساقی غم را اندرون چون خسته بیدم کنون / تا چند بارم اشک خون کز راوق افشان نیستم

هستم بچشم دوستان هستی که پیدا نیست آن / هرچه هستم بی‌نشان کز وصل جانان نیستم

گر کس بود سنگجان منم وین چرخ سنگدل دشمنم / تا کی زید زرین تنم گر آهنین جان نیستم

جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان / گر هیچ اهلی در میان دیدیم مسلمان نیستم

دولت برآرد داد او چون خلد کایمان برده
راحت فزاید یاد او چون شکر کاحسان برده

شاه اولین مهد ثیت خود ثانی سلیمان یادهم
گردون غلامش از خطر خورشید جامش از گهر
دین روشن ایام ست ازو دولت نکونام ست ازو
بزمش چو روضه ست از لطف صحنش چو سدره از کنف
نورست بخت بونش سر در گریبان تنش
جام و کفش چون بنگری هست آفتاب و مشتری
شمشیر ضرغام افگنش هر دم بخون دشمنش
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبان بود خود
عزمش همه باست و بر حزمش همه خال ست و فر
از رفتن مهد شرف خرزان شده رضوان کنف
نوروز را عید ست کش چون دولت شه روح وش
بینش ملک ز اقبال نو نوروزی آرد سال نو
بادش سعادت دستیار ارواح قدسی دستگار

انس بخدمت نامزد خنگش بفرمان باد هم
کیوان حسامش از ظفر بهرام پیکان باد هم
ملکت بآرام ست ازو ملت بسامان باد هم
صدرش چو کعبه است از شرف حلمش چو ذوقان باد هم
چون سایه اندر دامنش پیوند دامان باد هم
جام آئینه اسکندری می آب حیوان باد هم
چون ابر گرید بر تنش زان گریه خندان باد هم
چون آئینه زنگار خورد چون شانه دندان باد هم
بذلش همه مال ست و زر فضلش همه جان باد هم
بس شادبخت ست آن طرف شادی شهروان باد هم
حالش چو جنت هست خوش فالش چو قرآن باد هم
گیرد ز دولت فال نو صد سال از نیسان باد هم
اجرام علوی پیشکار ایزد نگهبان باد هم

مدحش مرا تلقین کناد الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کناد ادریس و رضوان هر نفس

در مدح لطیفه سابقه شد بر خامه روان کرده

برگوس نوای نوبر دار صبح اندر
گلگون چو شفق کاسی میش آر صبح اندر

خورشید شد مولای او بوسه زند بر پای او | هر صبح از سودای او بر خاک غلطان بینمش

از بسکه لبهای سران بوسد سم اسپش عیان | چون جو بیم از نعلش نشان مسمار بر جان بینمش

انجم بریزند از حسد جانها گریزند از حسد | آید چو شمس اندر اسد وز چرخ میدان بینمش

آن پیل مست انگیخته در دست شست آویخته | با بحر دست آمیخته تمساح پیچان بینمش

گویم که با چرخ زمین زیر سلیمان میرود

در موکب روح الامین دیو پری سان میرود

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد | خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش که گل را بر دو آب ز تابش رای صواب | آن گاشکر دان کافتاب اندر بیابان پرورد

اقبال و فرمان ستان با عدل شهرستان ستان | پیل آرد از هندوستان آنگه بخزران پرورد

جنت اگر بر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او | گویی بگو هر تیغ او عقل ست کابان پرورد

بستان دولت کشورش در دست جاه گسترش | شمشیر صولت پرورش ابری که بستان پرورد

در مکتب دیوان او زوج شاهی عشر خوان | هر طفل دولت کاسمان در مسند دوران پرورد

خود نیست دولت را گزیر از مهد خاقان الکبیر | آری هنبار زبار گیر از بهر میدان پرورد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان او گر | ایام دجال دگر گرگ ستم زان پرورد

ایام بد عهدی کند از مرو زنا که وی کند | کار رهی مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش که اهل ست از نسب شیطانش پرورده | از خوک و سگ باشد بتر شیری که سگبان پرورد

آنرا که شر سرکش کند عدلش آب آتش کند | نه ظلم دلها خوش کند نی کرم دندان پرورد

فرش چو خورشید تاب را آراست بابی الباب را | چون ظلمت آب را انوار یزدان پرورد

چوپان سپر وام سپه محل مست اقبال شه | گز بهر رم دارد نگه فحلی که چوپان پرورد

چون قبهٔ کند باده کو بند رسد مهمان
مهمان رسدت زهره کاثار نمود آنک

کف چرخ زنان برمی می تفکنان دل
دل خار کنان از رخ گلزار نمود آنک

بیاع مغان ساقی بارش گهر احمر
کز جام خط ازرق طیار نمود آنک

صبح ست ترازوئی کز بهر بهارے
در کفهٔ شب آهنگش دینار نمود آنک

از زیر شبش کاو زر شیر تن شادروان
از مشک ترا آهو انبار نمود آنک

مست خروس آری از جرعهٔ شب خیزان
چون نعرهٔ کوس آمد هشیار نمود آنک

تا انبله موذن شد و انگشت بگوش آمد
حلقش ز صلا گفتن از کار نمود آنک

آن موذن زرتشتی کو سیر شد از ترسات
در رستهٔ علی گردان بیمار نمود آنک

کشتی ست قدح کوی دریاست ازان کشتی
وز موج دران دریا کهسار نمود آنک

خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی
کز نیل خم عیسی زنار نمود آنک

بوے سنه نوروزی در بزم شه شروان
آب گل سیسنبر پرکار نمود آنک

جمشید فلک هیبت خورشید ملک همت
یک هندسه آرایش معمار همه عالم

ایضاً

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
ریحانی گلگون را بازار پدید آید

رخسار فلک گوئی بود آبله پوشیده
چون آبله کم گردد رخسار پدید آمد

بر صبح خرد گوئی مصریست شناعه زن
کین صاع زر یوسف در بار پدید آید

مه چون سرهٔ آن بنمود کنون درے
آهوی فلک را هم آثار پدید آید

آن آهوی زرین بین در شیر وطن گاهش
کو را سر و سمین هر بار پدید آید

گلبام زند کوست گلو ام شود کاست | کاتش بگلاب آرد خمار بصبح اندر
گر مصحف گردون را پنج آیه ز رخم شد | آمد پر طاوسش دیدار بصبح اندر
جام ست بدل مصحف پنج آیه ز زر دارد | مصحف نه و جامے بردار بصبح اندر
گر حور بریشم من خفتست چو کرم قز | از بانگ تنینش کن بیدار بصبح اندر
زخمی که سه یک بود خواهی که ششش گردد | یکدم بسه یک مے خور با یار بصبح اندر
در سیزده ساعت شب چند نافه کردستی | با چارده مه فرشته بگذار بصبح اندر
چون ساقی بیموزست از آب قدح شمعی | پروانه ز آتش کن بیزار بصبح اندر
ای شمع یهودی وش لب زرد و سیه دل شد | اعجاز مسیحش نه دربار بصبح اندر
صبح او همه گردون را مهمان به پیلوزد | پیداست ز خون آنکه آثار بصبح اندر
از حلق صراحی بین کز می بفواق آمد | چون سرفه کنان از خون بیمار بصبح اندر
سرچشمهٔ حیوان بین، بنما دهن عکس او | ریگ بن دریا را بشمار بصبح اندر
تا خوانچه زر زیدے بر چرخ سیه کاسه | بی خوانچه سپید آید مے خوار بصبح اندر
گر صبح رخ گردون چون چنگ تهی سازد | تو سرخ ستے از نے نبگار بصبح اندر
جام ملک مشرق بر کوه چو شعله زد | سرمست چو در باشد کهسار بصبح اندر

خاقان جهان داورے دار همه عالم
لقمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود آنک | خور از تتق کاست رخسار نمود آنک
تشنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل اینجا | مے چون پرے از شیشه دیدار نمود آنک
آذین صبوحی را ز و قبه حباب از مے | هر قبه ز در درج شهوار نمود آنک

دف را بشکن کاستان شادی ست ز بانگ سگ — غم زد چو تند روان سر در خار همی پوشد

سرد است هوا دم دم پیش آرمی و آتش — چون اشک و دل عاشق گزنار همی پوشد

در حجره سنگ آمد در جلوه عروس زر — در حجره آهن شد گلنار همی پوشد

آورد می و با هند چون کرد زنا شوئی — رومی سز دار هند و دیبار همی پوشد

از خانه برون شد بر بام چو سر بر زد — گوئی ازار زر دیوار همی پوشد

از باغ قدم در کش ان کوره بر آتش کن — چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد

تا زورقی زرین گم شد ز سر گلبن — شاخ از قصب مصری دستار همی پوشد

اینک ببقای شه خورشید بماهی شد — زو هر درمی ماهی دینار همی پوشد

شروان شه اعظم را خورشید سزد بنده — چون بندهٔ احسانند احرار همه عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد — زری که خلاص آمد از نار نیندیشد

دل مرغ سرانداز است از دام نپرهیزد — آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد

عیار دل دارم بر تیغ نهاده سر — کز هیچ سر تیغ اغیار نیندیشد

دل کم نکند در کار از دیو دے ابرا — مزدور سلیمانست از کار نیندیشد

گر کوه غمان بار و بر دل بکشد بارش — کو بختی سرمست است از بار نیندیشد

عشق این دل مسکین را گر خار نهد گونه — کو گور غریبانست از خار نیندیشد

دل هم بنگه دارے بر عشق سر اندازد — یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد

دلدار که چون ریزد یکموی نیازارد — دل هم بسر موئیش آزار نیندیشد

عشق ار بکشد یک ره صد بار کند زنده — ها تا دل ازین کشتن زنهار نیندیشد

برقع طله صبح از مه چون جیب پدید آید — آن زرد فوازه هم ناچار پدید آید

می را بسلام آید خورشید چو طاس زر — کو طاس می ساقی تا کار پدید آید

صد جان بمیانجی نه یاری بمیان آور — کاقبال میان بند د چون یار پدید آید

بیداد حریفان را تن در دده گر زهی — زانصاف طلب کردن آزار پدید آید

گرزان می ستغری وش بر خار شعاع افتد — دهن البلسان چون گل از خار پدید آید

سررشته عیش اینست آسان مده از دست — کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید

مسمار زر اندود ند اینها تو مکن ترشی — کز مس چنین سرکه زنگار پدید آید

تا کی چو هوا خس را بذرفتن بر بودن — کان خس که هوا گیرد بس خار پدید آید

سیکوش که در خرمن دانه طلبی نه خس — خس نا طلبیده خود بسیار پدید آید

میزان حق و باطل ای ملک ستا ایا — زر دغل و خالص از نار پدید آید

شاهنشه اعظم را اقبال سزد بنده
چون بنده اقبالند احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد — خورشید مه نو را رخسار همی پوشد

می چون زر و جام او را چون کفه معیار است — از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد

از بو لعبت گوی خون جگر عاشق — در گوهر اشک خود گلزار همی پوشد

بربط چو سخن چینی کز هشت زبان گوید — لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد

چنگ ارچه ببرد از من پیراهن ابریشم — زانین پلاسی هم بسیار همی پوشد

نالیست سیه زاغی خوش نغمه تر از بلبل — کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد

نالنده رباب ای کا زرده شد از زخمه — لیک از خوشی زخمه آزار همی پوشد

چون فائدهٔ سلطان ثانی بود از ملکت — این ملکت یک هفته پندار که من دارم
میدان سخن نو نو هر بار یکے دارد — من گوے بسر بردم این بار که من دارم
ادرار همه کس نان ادرار من آمد جان — از شاه جهانست این ادرار که من دارم

تاج گهر آرایش گر زیک گهر تابش
خورشید سپهر آمد سردار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش — گرد نقطِ عالم پرکار کشد عدلش
چون وصل وزر از جانها اندوه برد باش — چون عشق دمے از دلها اسرار کشد عدلش
شاپور ذو الاکتاف نست اکناف هدایت را — مانی ضلالت را بر دار کشد عدلش
یاجوج ستم گم شد زان پیش که اسکندر — هم زاهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل زاتش و ظلم او نالیده بدرگاهش — از کین گل آتش را بر خاک کشد عدلش
چون ابر همے گرید دریا ز سخاے او — کان کین کشد از دریا کز نار کشد عدلش
از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون — گر یک رقم همت بامار کشد عدلش
از آهن اگر عدلش آتش زنه سازد — از سنگ بجای تف دینار کشد عدلش
جودش چه کند غارت دریای یتیم او — کاخزنه یتیمان را تیمار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن زان سان نکشد سوزان — کز خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش
خورشید نم دریا بالا نکشد چونان — کز خلد سوی شروان انوار کشد عدلش
رائض شود اقبالش بر ابلق روز و شب — چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بر هر زمے ملکت کو تخم بقا کارد — گاو فلک ار خواهد در کار کشد عدلش
گر عالم رومی وش زنگی تعصب او را — داغ حبش بر رخ نهار کشد عدلش

بازاین دل خاکی را دادند بدست خون / امسال همان خواهد وز یار نیندیشد

هر بار دل از طالع کی زخم سه شش خواهد / کین نقش بصد دوران صد بار نیندیشد

آنرا که ز چشم و دل طوفان دود خیزد / از برق عمان یک یک بسیار نیندیشد

خاقانی اگر عمرے بر یار فشاند جان / در خواب خیالش را دیدار نیندیشد

هست آفت بی باری جاری رسد این آتش / کاندر دو جهان یکس کس یار نیندیشد

جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد / عیسی ز بر چرخ ست از دار نیندیشد

کیخسرو گوهر بخش از گوهر کیخسرو / کز جام خرد دیده اسرار همه عالم

عیار رهٔ آفاق ست این یار که من دارم / بازیچهٔ ایام ست این کار که من دارم

زنجیر همی بُرّم تعویذ همے سوزم / دیوانه چنین خواهد این بار که من دارم

صرف دو لبش سازم دین و دل و زر و سر / کاخر بستهٔ بوس ارزد این چار که من دارم

شد رشتهٔ جان من یکتا مگر روزے / در عقد بکار آید این تار که من دارم

هر جا بباغ اندر دارد رطبے یا گل / نی گل نه رطب دارد این خار که من دارم

چند آب مژه ریزم بر نار دل سوزان / کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم

با اینهمه از عالم عاریست مرا والله / یاران مرا فخر ست این عار که من دارم

مارست مرا خامه هم مهره و هم زهرش / بر گنج هنر وقفست این مار که من دارم

بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجے / گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم

گر پرده تو بر داری در دیر مغان آئی / از جبل تسبیح بینے زنار که من دارم

چون خواجه نخواهد راند از مستی زرکانی / آن گنج کرا دارد انکار که من دارم

شد مائده و سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را　　تاریخ معانی باد آثار تو عالم را

چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را　　چون صور پسین باد اگفتار تو عالم را

فعل دم عیسی هست انفاس تو امت را　　نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را

بر سکهٔ دین نامت چون نام تو بر سکه　　نقش الحجری باد اکردار تو عالم را

هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت　　فردوس نهم باد اگلزار تو عالم را

بادا سر پیکانت شفته دل بدخواهت　　وز نام نکو سفته در بار تو عالم را

تیغ تو خزر گیرد در بند کشاید هم　　زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را

در آتش شمشیرت داغ دل بدفعلان　　بس داغ سگان کرده سگ دار تو عالم را

سرخیل شیاطین شد بی گور ز پیکارت　　بادا ز پی کار دین پیکار تو عالم را

باد آب گفت زمزم خاک تو در کعبه　　رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را

تا هست ملائک را عرش آئینهٔ نوری　　بادا آئینهٔ عرشی رخسار تو عالم را

کار تو بعون الله از عین کمال ایمن　　مهر ابدی باد اهنر کار تو عالم را

سلطان فلک لرزان از بیم اذا الشمس است　　آرام دها باد آن روز انوار تو عالم را

بادا آیت فیروزی در شانت شبا روزی　　فرخنده به نوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

وله در مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان طال عمره گوید

لاف از دم عاشقان زند صبح　　بی دل دم سردازان زند صبح

زنجیر فلک گرد حبل الله مظلومان
کز قاف بقاف زکین یکتار کشد عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرکار همه عالم

ایضاً

ای تازه باعلاست آثار جهاندارے
ای تیز بپایمت بازار جهاندارے

ای گوهر بهرامی بهرام اسد زهره
در نوبت سامانی سالار جهاندارے

صف بسته غلامانت بگشاد جهان لیکن
ضعف ملکان بشکست انصار جهاندارے

چون آینه گون خنجر درشانه درست آری
آن نور مصور بین رخسار جهاندارے

نشگفت کز از فردوس ادریس فرود آید
تا درس کند بشکست اسرار جهاندارے

گر یلد کز ایران را تسلیم بسلطان کرد
آن روز که بیرون رفت از کار جهاندارے

سلطان ابقاسے تو بسپرد ممالک را
چون دید که تنگ آمد در بار جهاندارے

گر چه بسپر آموزند اهل هدی از مهدی
مهدی زتو آموزد اسرار جهاندارے

شاداکه منوچهرست اندر کنف رضوان
کو چون تو پسر دارد غمخوار جهاندارے

تیغت که سطر اکرد این عالم خلقان را
خورشید لقب دادش قسطار جهاندارے

قدر تو جهان رد کرد از ننگ جهانگیران
افزود هم از نامت مقدار جهاندارے

راست که فلک سنجد با عدل موافق به
کز عدل نکو آید معیار جهاندارے

از عدل جهاندارے کردار بجا ماند
بس داد نکوئی به کردار جهاندارے

هفتم فلک ایوانت ایوان ملک خضرت
ای داده بتو نصرت معمار جهاندارے

چون سبزه عدل آمد باران کرم باید
کز عدل و کرم ماند آثار جهاندارے

تا هشت بهشت آمد یک مائده عدلت

کاسه می وقول کاسه گر خواه | چون کوس بگه فغان برآورد

ربط که به طفل خفته ماند | بانگ از بر دایگان برآورد

وز چوب زدن رباب فریاد | چون کودک عشر خوان برآورد

چنگ است پلاس پوش پیرے | سینه سوے کتف از آن برآورد

دف کز تن آهوان سلب داشت | آواز گوزن شان برآورد

نایست گلو فسرده بس جیب | کز شرفه قنینه جان برآورد

از بسکه ره دهان گرفت ست | بانگ از ره دیدگان برآورد

چون شاه حبش دم تظلم | پیش قزل ارسلان برآورد

سلطان امم مظفر الدین
در جسم ظفر روان دولت

ساغر گهر از دهان فرو ریخت | ساقی شکر از زبان فرو ریخت

در جام صدف دو بحر بر داد | یک دجله بجرعه دان فرو ریخت

چون خون سیاوشان صراحی | خون ناب تر از دهان فرو ریخت

در کین سیاوش ارغنون زن | آن زخمه درفشان فرو ریخت

کوے جنان زخمه شاخ طوبی ست | کو میوه جان جنان فرو ریخت

با مریم نخل خشک بفشاند | خرمای تر از میان فرو ریخت

چون عاشق بوسه زن لب خم | در حلق قنینه جان فرو ریخت

نالان چو کبوترے که در حلق | خون در لب بچگان فرو ریخت

هر جان که ز خم ستد قنینه | در باطن جان کنان فرو ریخت

چون شعلهٔ آه بیدلان نقب | در گنبد جان ستان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست | پس چون دم جانفشان زند صبح
بازیچهٔ روزگار بیند | بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ار نه مرید آفتاب ست | چون آه مریدسان زند صبح
چون شاهد روز بیند از دور | خنده ز میان جان زند صبح
شاهد پس پرده دارد انگه | شاید که دم از نهان زند صبح
آن یک دو نفس که دارد از عمر | با شاهد رایگان زند صبح
بس بیخبرست از اندکی عمر | زان خندهٔ غافلان زند صبح
معشوق منست صبح گرنه | چون خنده بی دهان زند صبح
چون نافهٔ مشک شب بسوزد | بس عطسه که آن زمان زند صبح
خوش خوش چو بهود پارهٔ زرد | بر ازرق آسمان زند صبح
وز زیور اختران بنوروز | تاج قزل ارسلان زند صبح

(فلک مراد ست ۱۲ — آفتاب ۱۲)

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

صبح آتش از نهان برآورد | راز دل آسمان برآورد
آن بموزن سرخ چشم سرمست | قامت ز بر زبان برآورد
امروز بگه عمود زد صبح | بس خنجر زرفشان برآورد
جایی که عمود و خنجر آمد | آنجا چه نفس توان برآورد
آن کیست که بی میانجی صبح | دست طرب از میان برآورد

(آثار آفتاب ۱۲ — کنایت از صبح ۱۲)

له قزل ارسلان نام پادشاه گذشته و اینجا ممدوح مراد ست ۱۲
له موزن سرخ چشم سرمست عبارتست از آفتاب و قامت ...

یا تاج زر از سر غبه زنگ — تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سر گوهر سلاطین
بل گوهر تاج از آن دولت

مجلس به دو گلستان برافروز — دیده به دو دلستان برافروز
یک شب به دو آفتاب بگذار — یک دل به دو عشق دان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان — بزم دل ازین و آن برافروز
از لاله آن و سوسن این — در سینه دو بوستان برافروز
هست از شجر و حجر دو آتش — زین دیده و زان رخان برافروز
در سوخته شب از دو آتش — یک شعله زن جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جام در خواه — شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند — تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب و دو شاهد از می — سه یک بخور و روان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را — آتش زن و در زبان برافروز
چون روز رسد در وزن چشم — زان خوانچه زرفشان برافروز
خوانچه دو کن از می و زمین را — چون خوانچه آسمان برافروز
دل عود کن و دو دیده مجمر — پیش قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
روئین تن هفت خوان دولت

راز از زمین و آسمان برافگند — بنیاد دوی از جهان برافگند

گوئی که مسیح مرغ گل ساخت — وز دم برش روان فرو ریخت
سرخاب رخ فلک ده از می — کآبله از رخان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان کن — چون گوهر از آسمان فرو ریخت
صبح از نم ژاله اشک داود — بر مرغ زبور جان فرو ریخت
(فاعل ۱۲) وَرِّ درِّ ابر خاطر من — پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

ایضاً

تخت گهر آسمان برانداخت — زرین صدف زر نهان برانداخت
روز آمد و کعبتین بی نقش — از رقعهٔ اختران برانداخت
(کنایت از شب ۱۲) چون یافت محک شب سپیدی — صراف فلک دکان برانداخت
گوئی خم صرع دار شد چرخ — کان زر دکف از دهان برانداخت
این افعی زمردین به پیچید — مهره بسر زبان برانداخت
سردست هوا سموز خورشید — بر کوه دواج از آن برانداخت
آنگه ز تنوره لشکر جن — بر لشکر دیو جان برانداخت
گوئی شرری که جست از انگشت — هندو بهوا سنان برانداخت
مرغ چو باز خشل در آمیخت — پروین سهیل سان برانداخت
(انگشت افروخته ۱۲) طاوس غراب خوار هر دم — کادرس زچینه دان برانداخت
(کنایت از منقل ۱۲) در خم گره دوخت روئی به سرخ — چون سوزن بیکران برانداخت
گوئی که دوباره تیزه خوسی — نمرود به آسمان برانداخت

صد روزه ز درد دل گرفتم — عیدی به مراد جان ندیدم
از خم شکنی کز آسمانم — ماه نو از آسمان ندیدم
چون سنگ بزبان جراحت خویش — بی لیسم و مهربان ندیدم
هرچند جراحت از زبان ست — مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که باخود — چون سوزن سوزیان ندیدم
چون سوزن اگر شکسته گشتم — جز چشم و سری زیان ندیدم (سرمایه ۱۲)
چون طفل که هشت ماهه زاید — بی بگذرم و جهان ندیدم
از دام دو رنگی شب و روز — خاقانی را امان ندیدم
عادل تر خسروان بعالم — الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس — وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست — از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن — بر آخر آسمان مرا بس
در دخمهٔ چرخ مردگانند — زین جادوی دخمه بان مرا بس
بر بی نمکی خوان گیتی (گورستان ۱۲) — این چشم و نمک فشان مرا بس
دل ندهد و جان ستاند ایام — زین ده دل جان ستان مرا بس
موقوف روانم و روان هیچ — زین هیچ نا روان مرا بس (دلیر ۱۲)
بیم سرم از سر زبان ست — زین درد سر زبان مرا بس (نام سر ۱۲)

نوروز دو اسپه یک سواری ست
کاسیب بمهرگان برافگند

از پشت سیاه زین فرو کرد
بر زرده کامران برافگند

سلطان یک اسپه سایهٔ چتر
بر ماهیئ آسمان برافگند

ماهی چو صدف گرش فرو خورد
چون یونسش از دهان برافگند

پرواز گرفت روز بر شب
بتهاء دق از نهان برافگند

چون روز کشید دهرهٔ عذر
شب روزه خونفشان برافگند

گوئی صف اقسنقر آو از
بر خیل قسطغان برافگند

ابر آمد و چون گوزن نالید
بر کوه لعاب ازان برافگند

گرچه کفن سپید یک چند
بر سبزهٔ مرده سان برافگند

باد آن کفن سپید رنگ برداشت
بس سندس و پرنیان برافگند

بر چادر کوه گازر آسا
از داغ سیه نشان برافگند

بر کتف جهان ردای نوروز
فر قزل ارسلان برافگند

چون حیدر خاندار اسلام
شاهنشهِ خاندانِ دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم
دل کو که ز دل نشان ندیدم

چند از دل و دل که در دو عالم
یک دلدل دل روان ندیدم

صد قافلهٔ وفا فرو شد
یک منقطع از میان ندیدم

سر نامهٔ روزگار خواندم
عنوان وفا بر آن ندیدم

بیداد بدشمنان نکردم
وانصاف ز دوستان ندیدم

خاقانی ز عاریه است عمرت	از عاریه شادمان چه باشی
گر دانهٔ لطف خواهی الا	مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد سرای اوست تقدیر
استاده بر آستان دولت

عزمش گره کمان گشاید	حزمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست	گر خیبر آسمان گشاید
هر عقدهٔ جوزهر که مه داشت	رمحش بسر سنان گشاید
بند دم گژدم فلک را	زان نیزهٔ مارسان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر	لشکر کشد و جهان گشاید
وز خاک سکندر و پی خضر	صد چشمه بامتحان گشاید
دریا چو ملک به بند از سهم	چون لشکر شاه ران گشاید
وز عکس دم وی سمی عدو را	بر چهرهٔ فلک ستان گشاید
راندست منجم قدر حکم	کافاق شه کیان گشاید
حصن فلک و دوازده برج	کاقبال خدایگان گشاید
در گرد مصاف روی نصرت	شاهنشه کامران گشاید
هر عقده که روزگار بندد	دست شه کامران گشاید
یعنی که نقاب شهربانو	فاروق عجم ستان گشاید
آنجا که ز هشت شش در کفر	گرزش به یکی زمان گشاید
زین وز روش را علی الروس	تیغ قزل ارسلان گشاید

تا دردسرم فرو نشاند / این اشک گلاب سان مرا بس
رنجور نفاق دوستانم / زآمیزش دوستان مرا بس
تا صورت خلوت جلوه کردم / این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن چنین ست / گر گفتن جان و جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم / عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمان شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوا سجان چه باشی / بی برگ و نوا نوان چه باشی
تا ریست روان گسسته ده جای / چندین بنعیم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان / بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن / بشمر که تو درمیان چه باشی
برخوان فلک جز این دونان نیست / آتش خور این دونان چه باشی
رو آتش حسرت خورش نیست / در مطبخ آسمان چه باشی
روئین دژست ار گشادنی نیست / در منت هفت خوان چه باشی
با عبرت کورخانهٔ جان / در عشرت کورخان چه باشی
با اینهمه کسرهٔ جهانی / جز در رمهٔ جهان چه باشی
تقویم معین حکم شش روز / امروز توئی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم / کم بوده بی نشان چه باشی
از کیسهٔ سال و مه چو آن پنج / در دیدهٔ رایگان چه باشی

محسود زمین و آسمان ست | تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند | چون کعبه و عرش از آن نجنبد
بی عزم تو رائض فلک را | رگ در تن مرکبان نجنبد
مهماز ز پای عزم بگشای | تا ابلق آسمان نجنبد
عدل تو اساس شد جهان را | تا مسمار جهان نجنبد
لنگی ست صلاح پای لنگر | کشتی سر گران نجنبد
چون حیدر ذوالفقار برکش | تا چرخ جهودسان نجنبد
افیون لب فتنه را چنان ده | کز خواب با متحان نجنبد
از خشم نکس زمانه فریاد | گر مروحهٔ امان نجنبد
لال ست عدو اگرچه او گفت | کز گفتن آه زبان نجنبد
بی وحدت کلید گفتار | اندر غلق دهان نجنبد

پیشت کند آسمان زمین بوس
کاسه درگهت آسمان دولت

چتر ظفرت نهان بینام | بی رایت تو جهان بینام
پرواز همای بخت الا | جز گرگس آسمان بینام
ما و اگه جبههٔ حسودت | جز سینهٔ کرگسان بینام
در سر سام حسد عدو را | دردیست که نضج آن بینام
چون شمع و قلم بصورت او را | جز زرد و سیه زبان بینام
بر منشور کمال طغرا | الا قزل ارسلان بینام

چرخست کبوده بداغش
افسرده بزیر ران دولت

سندان بسنان چنان شکافد	چون صور که آسمان شکافد
گر تخت کیان زند بتوران	بیجون بسر سنان شکافد
دریای که شکافت مصطفی ماه	او خورشید آنچنان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی	او هم دریای دمان شکافد
چون خنجر زهرگون کشد شاه	پس زهره که آن زمان شکافد
چون تیغ زند سر پلنگان	همچون سم آهوان شکافد
پس سینه که چون زبان افعی	زان تیغ نهنگ سان شکافد
شمشیر دو قطعش بیک زخم	پهلو شه پهلوان شکافد
گر تیغ علی شکافت فرقی	او البرز از سنان شکافد
جا کرد بثنا زبان کند موی	تا موی باستخوان شکافد
پیکر ان بهشت جعد سازند	زان موی که این زبان شکافد
آه از دل بر زخم چو بسته	کز پرده دل دهان شکافد
دریای سخن منم اگرچه	هر کس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد	بر اسپ قضا عنان نجنبد
از گوشه چتر باش تو	اقبال بالیان نجنبد

او کند دعوی که خون مال خاقانی مراست | من دهم اقرار گویم آنچنانست آنچنان
عشق او امروز صاحب درد باید شک مکن | کاندرین آخر زمان صدر زمانست آنچنان

غزل

حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
ملجاء جان من و صدر من و استاد من

مطلع

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست آنهمه | در سر زلف دلاویزش چه تابست آنهمه
درد و المش آب وار جزع نه آخر بگوی | کین چه بی آبی ست چندین وان چه آبست آنهمه
خون عاشقش بریخت وانگه سرخی بر دامنش | آن نه رنگ پیروزست آن خونابست آنهمه
چشم مستش را کبابست آرزو زین روی را | قصد دلها می کند یعنی کبابست آنهمه
تحفه وصلش خراج از عالم جان برگرفت | جای دیگر شد که سید اندر خرابست آنهمه
گر بسوزد گه بسازد الغیاث ای قوم زانکه | خوی مردم نیست خوی آفتابست آنهمه
تشنه وصلم مرا آن وعده های کژ که داد | کی کند سودی که میدانم سرابست آنهمه
کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش | در دل تاریک خاقانی چه تابست آنهمه
گر حیاتش را فروغی یا نسیمی مانده هست | از ثنای مالکا صاحب قبابست آنهمه

صاحب مالک رقاب دوده از او کان
کان سنان بوس درِ او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون امن کشند | من کیم در کوی عشقت کین قلم بر من کشند
گر بجان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم | پیش تو گر تو توبی گردنکشان گردن کشند
غمزگانت قصد کین دارند و از من در غمت | سایه مانده است بو که این کین بر این کشند
آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب | از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند

بی جاوه سکۀ قبولت — یک نقد هنر روان نبینم
بر قلعۀ نه حصار سینا — جز قدر تو دیدبان نبینم
همچون هرمان حصار عصمت — محتاج به پاسبان نبینم
بر مملکت مصر و قاهره هم — جز قهر تو قهرمان نبینم
زین در ز دو صفیر زن که چرخ است — نقلی است بباغ جان نبینم
بی مدحت تو بباغ دانش — جز مرغ صفیرخوان نبینم
صدر تو که کعبۀ معانی است — جز قبلۀ انس و جان نبینم
تا دیدۀ خصم را بدوزی — جز تیر تو بر کمان نبینم

لطف از لیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

وله در مدح امام الشارع وصدر الدین ابو الفاخر رحمة الله علیه گوید

آن نه رو است آنکه آشوب جهانست آنچنان — وان نه زلف است آنکه دست آویز جانست آنچنان
زلف او زنجیر گردونست پیدا می‌کند — گرچه آواز بهر انصاف جهانست آنچنان
راست خواهی با من از هستی نشان هم مانده نیست — در غم آن لب که هست بی نشانست آنچنان
گر نه رازم آفتابست از چه پیدا شد چنین — ورنه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنچنان
جان بر او باشم که تا جان منست از وی منست — وین چنین بهتر زیم کالحق زیانست آنچنان
گفتمش در صدر وصلم جای کن گفت ای سلیم — خیمه امجای سرایت آستانست آنچنان
بر در من بگذر و بین مراد خاک و خون — با رقیب از طنز گوید کان فلانست آنچنان

روزگاری روزگار از فتنها آسوده بود
زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران در گرفت

ساز ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو
دهر زخمه در فزود و چنگ دستان در گرفت

خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود
کز پی خونریز ما را راه هجران در گرفت

ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین
تا در آمد شحنهٔ هجر تو در جان در گرفت

نالها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس
ای عفاالله در تو گوئی ذره زان در گرفت

گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون می‌رهی
در تف آهم هزاران شمع بتوان در گرفت

گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون می‌رهی
چون رهم کز پای من تا سر بطوفان در گرفت

دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار
رفت همراه آستان صدر ایران در گرفت

سروری کز روی نسبت وز عروسان شنا
هم پسر عم من است امروز هم داماد من

خاک پایت دیده‌ها را روشنائی میدهد
هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد

کار جزع وصل تست از سوز و غم بنواختن
هر کرا این بشکند آن مومیائی میدهد

باز خونها خورده کالوده می‌بینیم لبت
من چه گویم خود لبت بر تو گوائی میدهد

تیره شد کار من از غم هان و هان ریاب کار
تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد

از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو
چون کنم چون بخت روزی را گدائی میدهد

بر یکی نامی زنیم و سر بهجر امید وصال
گه کلاهم میدهد گه پادشائی میدهد

گر مرا محنت گیائی میدهد در باغ عشق
در شکر افشانم کان مرا دولت کیائی میدهد

جان خاقانی برشوت میدهم ایام را
گر مرا زین روز غم روزی رهائی میدهد

غم چه باشد چون ضمیر وحی پرواز مرا
فسر مجلس آیت معجز نمائی میدهد

دیدهٔ من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند | خانها تاری شود چون پرده در روزن کشند
با چنان در ساختی تا پرده رود در بزم تو | من غم هجران کشم و ایشان می از دشمن کشند
نیکوی کن رسم بدعهدی رها کن کز جفا | دُر دُزدی عاشق و هند و صفا با دشمن کشند
هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی | آستین پُر جان فشانند و کفن در تن کشند
وز پی آن تازه دیو آرزشان باشد امان | خضر افسون مدح صد پیراهن کشند

نائب ادریس و عثمان و عمر کز فر او
حل و عقد عیسوی دارد حیات آباد من

دیده خون فشان و لب آتش نشانست از غمت | والحق از انصاف خواهی جای آنست از غمت
از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست | مرغزار چشم من پُر ارغوانست از غمت
تا غمت را بر دل من نامزد کرد آسمان | حصن صبرم بر شبی بام آسمانست از غمت
هر زمان کوی ز عشق من بجان پرداختی | این سخن باشد مرا پروای جانست از غمت
زعفران شادی فزاید وین تبرک اندوه من | دور از آن رخ زین رخ چون زعفرانست از غمت
محنت اندر سینهٔ من ره ندانستی کنون | شاهراه سینهٔ من ناودانست از غمت
از لبت چون بوسه خواهم کز پی آن لب مرا | آنچه اندر کیسه باید بر زبانست از غمت
آنکه از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن | آنکه خاقانی ست دانم جان فشانست از غمت
هم به بخشودی دلت گر با خبر بودی از آنکه | حال من در دست مجلس داستانست از غمت

آنکه گریبان زر دشتی نمایم بس بود
مدح این استادهٔ دین مرد استاد من

ترکتاز غمزهٔ تو غارت از جان درگرفت | رای قربان کرد و اول زخم پایان درگرفت

ظاهرست انسال شان زکافی عمر درگیر ور و — می شمر نا قد سلف عثمان ابراهیم او

عیسوی زم باده احمد دیم و حشم حادثات — در شکر خواب عروسان از دم و زدیم او

بر جناب او و برال جهان فرخنده باد — رجعت نوروز و ترجیع سن و تقویم او

چون مبارکباد گویم روز او راشک کن
کاسمان آمین کند وقت مبارکباد من

در مدح ملک انو مختار الدین و زیر فره گوید

دوستی کو تا بجان در بستمی — بیش او جان را میان در بستمی

کاش در عالم یکدل دیدمی — تا دل از عالم بران در بستمی

کو سواری بر سر میدان درد — تا بفتراکش عنان در بستمی

درد از آن دارم که درد افزای نیست — کاش هستی تا بجان در بستمی

آفتابم تا بسی در چشم درد — تا طبیبان را دکان در بستمی

کو حریفی خوش که جان افشاندمی — کو تنوری نوکه نان در بستمی

سایهٔ دیوار او محرم شدی — در بروی انس و جان در بستمی

آه من گر زاسمانه برشدی — من در هفت آسمان در بستمی

گر چلیپا داشتی آواز درد — هفت زنار از جهان در بستمی

گر مغان را از مغان دیدمی — دل بمرغی زندخوان در بستمی

گر بوی نام مردی نیستی — دوست را رنگ زنان در بستمی

ورنه خون بودی حنوط عاشقان — کی قبا چون ارغوان در بستمی

متصل بنیام عقد دولتش را پیش از آنکه
منفصل کردند زآب و خاک و نار و باد من

کلک او قصر مکارم می طرازد هر زمان … نام او چتر معالی می فرازد هر زمان
گرچه در احکام دست اوست من هم آنگهم … کاسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان
چشم زخمی را که دید اقبالها بنیاد چنانکه … قدر او بر چشم خورشید است تازد هر زمان
خاک در سر میکند گردون ز دستش کو چرا … تختهٔ خاک از سر کیوان نسازد هر زمان
زین خط کو خاک را دادست خاک از کره … هر سه عنصر تا قیامت می بنازد هر زمان
حرمت آنرا که میل او و بال از آهن است … نیست آتش را محل کاتش گدازد هر زمان
چون بنانش سوی کلک آید بدان ماند همی … کآفتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان
تازه رویان آفرینم زآفرینها و چنانکه … با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان
زان نوازشها که زو دارد دل مجروح من … جانم از بخشش نوائی می نوازد هر زمان

نام نیکش را ثم بنیادها کز نفخ صور
آسمان اشکافد و نشکافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او … طفل یک روزه مجسطی گیرد از تعلیم او
تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک … آن دو پیر نحس خلت کرده اند از بیم او
همت دارد چنان کافلاک با لوح و قلم … کمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او
(زحل و مریخ ۱۲)
باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس … در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او
گلشن از بهر شرف محکوم تیغ آمد همی … مرتبه بفزود اسمٰعیل را تسلیم او
مشتری دیده نه رویش نگر کوی کسی … سیب را اشکافت سوی چرخ شد تکریم او

نسخهٔ روپش چو توقیع وزیر | تا ابد تعویذ احرار آمده است

صاحب صاحبقران در عالم اوست
آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان | محضر جاهش روان بست آسمان
مهدی آخر زمان شد گرد درش | رخنهٔ آخر زمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم | ماه را بر آستان بست آسمان
سوح شیدا شد زهول موکبش | بهر هارونی میان بست آسمان
زان سلاسل کز خشیجان یافت روح | زان جلاجل زاختران بست آسمان
از سر گلشن جواهر وام کرد | بر کلاه فرقدان بست آسمان
زیور امن از شمال امر او | بر جبین انس و جان بست آسمان
زان ملک را چون کبوتر بر درش | زیر پر خط امان بست آسمان
تیر دون القلبتین را از شناش | آب تحسین در زبان بست آسمان
از حنوط جان خصم اوست شام | زان حجاب زعفران بست آسمان
وز حنای دست بخت اوست صبح | زان نقاب ارغوان بست آسمان
بهر بندش نطفهٔ خورشید را | نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال عهد بخت اوست | قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گویی عقد بخت او که بست | عقد بخشش آسمان بست آسمان

رای مختارش آسمان آثار گشت
آسمان مجبور رها و مختار گشت

هر جفا را مرحبای گفتنی ست | گر نه پیش از لب زبان در دستمی
پردهٔ خاقانی افغان سپرد | کاشکی راه فغان در دستمی
گر بهم از دستور دستور ستی | دل به دستور جهان در دستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمده است | عاشقی را روز بازار آمده است
عندلیب عشق کار از سر گرفت | کان گلستان بر سر کار آمده است
دیو دل باشیم و بر پا شیم جان | کان پری چهره پدیدار آمده است
نور هان خواهیم بوس از پای رخش | کافتابش آسمان وار آمده است
دل جوی ندهد بباغ نه فلک | کافتابی را خریدار آمده است
بین تبر در شیشهٔ افلاک از آنکه | گل به بیل جان غمخوار آمده است
شب قبای سه زره زد بنده وار | کان گره زلفین کله دار آمده است
از مژه در نعل اسپش دوختن | نعل اسپش لعل مسمار آمده است
از نثار خون دل در راه او | نرگس شب کبک منقار آمده است
دین فروشان را ببوی کفر او | طیلسان در وجه زنار آمده است
مادرم ریز از مژه و زر کار ما | نیم دینارش بازار آمده است
خرجها از گلشکر رفته است لیک | کارها بر نیم دینار آمده است
خاک ره بر نافهٔ مشک ست از آنکه | موکب زلفش باد وار آمده است
باد او خورد دست خاقانی از آنکه | بوسه گاهش دست خار آمده است

پردهٔ در بین کار نهفتن راز آشکار آمدن یعنی افغان که عبارت از شور و غوغاست کار خاقانی را ابتری داده است ای کاشکی راه افغان بسته بودی

صیت او چون خضر نخجش چون مسیح	این زمین گردان فلک پیمای باد
از در افسر لقیه تا حصن چین	نام او فاروق دین افزای باد
ظلم زد لرزان چو رایت روز باد (نام قلعه ۱۲)	رایتش چون کوه پا برجای باد
دشمنانِ سر بر زرش را چو بوم	حاصل از طاوس دولت پای او
حامل ست اقبال مادرزاد او	قابله اش ناهید عشرت زای باد
دیده بان بام چهارم چرخ را	نعل اسپش کحل عیسی سای باد (نام دایه ۱۲)
سکهٔ ایام را بر هر دو روی (عیسی ۱۲)	نقش نامش صدر صادق رای باد
هیبتش در کاسهٔ سر خصم را	هم ز خون خصم می پالای باد
زان نی آتش نفس داغ سگی	بر سر شیران دندان خای باد
وان سگی در هر ابستان نسخ (نیزه ۱۲)	سرو پیرای سرآرای باد
از گل راه و گه دیوار او	مشتری بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس و سجده بر درش	از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

سر چو آه عاشقان بر کرد صبح	عطر آتش زای از آن بر کرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل	آتش عنبر فشان بر کرد صبح (باعتبار شفق ۱۲)
بر فواره ماه سحر گرد چرخ	تا سر از خواب گران بر کرد صبح
تا کند سیمین فواره در زمین (کنکوک جام ۱۲)	سر ز جیب آسمان بر کرد صبح

روشنان زان حکم کاول کرده اند | دست آفت زو معطل کرده اند

کاروان ازل بر دو تشش | تا ابد فتوی بمهمل کرده اند

از فلک پرسیدم این اسرار گفت | فتوی ست آن فتوی کاول کرده اند

ایمن ست از رستخیز افلاک از آنکه | بر بقای او معول کرده اند

در حمائلهای حور از نام او | هشت جنت هفت هیکل کرده اند

بحر مصروعیست از رشک سخاش | زان سراپایش مسلسل کرده اند

بر فلک با دست برد کلک او | از سماک رامح اعزل کرده اند

در لفافه امر او بر بحر و بر | رایش از دستور مرسل کرده اند

تا سعادت بخش انجم بخت اوست | حال نحسین را مبدل کرده اند

انجم از بهر کلکش دو سای | لاجرم جرم زحل حل کرده اند

زآهن هندی بعشق تیغ او | چینیان چینی بجنجل کرده اند

آتش کز جوهری اعدای اوست | هم بر اعدایش موکل کرده اند

دشمنانش کز فلک جستند سعی | تکیه بر بنیاد مختل کرده اند

شیشه زان بشکست باده زان بریخت | کامتحان چشم احول کرده اند

راویان شعر من در مدح او | سخره بر اعشی و اخطل کرده اند

بر ثنائی او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد | دست او زلف ظفر پیرای باد

عدل او چون فضل و فضلش چون تیغ | این عطا بخش آن خطا بخشای باد

جام و می چون لوح طفلان زرد و سرخ	نو بهاری با خزان آمیخته
روز و شب را نز آشتی با یکدگر	دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون	خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش	از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح	خشت زرین زان میان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی	همچو فستق ز استخوان آمد برون
نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح	بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می شدم	پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ موذنان کز خمکده	بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من	از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در بتخانه برد	با من از راز نهان آمد برون
گفت می خور تا برون آیی ز پوست	لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی	گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا	خاصه پای کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام	نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام و خاقان کبیر
عدل را نوشیروان مملکت

خواب چشم ساقیان گشت آشکار / دور رنگی کز نهان برکرد صبح
زآتش کافتاده در حراق شب / شمع در صحرای جان برکرد صبح
کشتی زر هم کنون آید پدید / کاینک کاینک بادبان برکرد صبح
چون قراسنقر گریزان شد بماه / آقسنقر دیدبان برکرد صبح
چون بدست چپ طراز چرخ دید / نقش والفجرش نشان برکرد صبح
جام را گنج فریدون خون بهاست / چون درفش کاویان برکرد صبح
از پی نوروز تا در حل کشد / زین بگلگون جهان برکرد صبح
گوی آنکه برد زرین روش / رایت شاه اخستان برکرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تائید و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته / لعل با زر در دهان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور و مشک / صد مثلث رایگان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید و زر / صد مفرح در زمان آمیخته
در سفال خم نگر در آب صبح / آتش اندر ضیمران آمیخته
در دل خم خون شده جان پری / با تن مردم چو جان آمیخته
آن می تاریخ را گر کس ندید / با شفق صبح آنچنان آمیخته
از پی تعویذ جان عاشقان / آب و مشک و زعفران آمیخته
روی و موی شاهدان چون آبنوس / روز و شب در یک مکان آمیخته
از نثار جام زر بر فرق خاک / جرعه چین با خاکدان آمیخته

از شعاع آتش آنک صد دواج — در عذار شبستان پوشیده اند

آن تنور مشتری کش کز تفش — در بنفشه ارغوان پوشیده اند

خیل زنگی را چو شد در حجره — شعر چینی در زمان پوشیده اند

وز مزاج اندرونی خاصگان — صد دواج رایگان پوشیده اند

خلعت اسکندر رومی مگر — در شه هندوستان پوشیده اند

زعفران در شب شود رنگین و باز — شب برنگی زعفران پوشیده اند

در زحل گوئی شعاع آفتاب — از کف شاه اختسان پوشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست — ذو الفقارش پاسبان مملکت

خیل نی ماهی نهان کرد آفتاب — چشم بر ماهی روان کرد آفتاب

یوسف آسا چون بدلو از چاه شد — تخت شاهی رامکان کرد آفتاب

مهره آورد از سر افعی برون — در سر ماهی میان کرد آفتاب

افعی وی را همه تن زهر دید — چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب

خاتم ملک سلیمانی نگر — کاندران ماهی نهان کرد آفتاب

از می پنجاهه در ماهی خوران — بهر عیسی برگ خوان کرد آفتاب

وقت را از ماهی بریان چرخ — روز نوروز میهمان کرد آفتاب

وز پی بریانی سور بهار — گوسپندی رانشان کرد آفتاب

از پی تیر بلور انداختن — تور رنگین برکمان کرد آفتاب

پاره پیرست از دامان شب — روز را دربادبان کرد آفتاب

۵

ساقیا دریاکشان آخر کجاست	ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین در و دریای لعل	از حبابش بادبان آخر کجاست
از مسام گاو سیمین در صبوح	ارغون زرین روان آخر کجاست
از پی سه طفل را در یک بساط	آن سه لعبت ز استخوان آخر کجاست
این حریفان جمله مستان میند	مست عشق زان میان آخر کجاست
خاک تشنه هست و گریان ز خاک	یادگاری جرعه شان آخر کجاست
از رگ کوه جرعه مستان وقت	یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زدن	در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش و پس	ده غلامش پاسبان آخر کجاست
بر سر رگهای بازوی رباب	نشتر راحت رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سرافگنده ز شرم	گیسوان دریاکشان آخر کجاست
راوی خاقانی آمد مرحبا	مدحت شاه اخستان آخر کجاست

پیاله ۱۲ — کعبتین ۱۲ — مقرب ۱۲

تاجدار کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند	در هوا خفتان از آن پوشیده اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ	آتش سیماب سان پوشیده اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ	از چراغ آسمان پوشیده اند
وقت سردست آتشی افروز کن	چشمه آتش فشان پوشیده اند
کعبه ز آتش ساز چون بر فرق کوه	چادر احرامیان پوشیده اند

خصم چون سگ در پس زانو نشست — کو چو شیر سیستان آمد برزم

سومنات ظلم را محمودوار — برق زد تا ابرسان آمد برزم

بر زبان تیغ در شان ملک — وحی نصرت ز آسمان آمد برزم

رنگ حربا ست تیغش را بلی — بر زبان وحی ازان آمد برزم

در کف شاه آن یمانی تیغ را — آسمان سنگ فسان آمد برزم

شاه چون خورشید در کف جوزهر — با کمند خیزران آمد برزم

خصم شد در هم شکسته چون کمند — کان کمندش در میان آمد برزم

خصم را چون در کمندش ماند خلق — بس خناقش کان نهان آمد برزم

خصم چون جان کندن آمد چون چراغ — زان فواقش در دهان آمد برزم

شاه را این کعبه بر بوقبیس — چون کمیتش زیر ران آمد برزم

کس سلیمان دید دیوی زیر ران — او بران مرکب چنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خر مگس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد — گر کمیت فتح ران خواهد گشاد

عزم او چون مهره خواهد نشاند — ششدر هفت آسمان خواهد گشاد

عدل او بر تشنگان تف ظلم — چشمهٔ آب امان خواهد گشاد

زار زوی قطرهٔ ابر سخاش — چون صدف دریا دهان خواهد گشاد

پر مگس بین و پر خرمگس — تیلغی را کز کمان خواهد گشاد

نیش فصاد اجل پیکان اوست — کو همه رگهای جان خواهد گشاد

تاج بر بود از سر مهراج زنگ / بارهٔ طغماج خان کرد آفتاب
حلقهٔ انصاف میدوز دگر / خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف و شمشیر اوست / ابر و برق آسمان مملکت

عدلش از مهدی نشان برخاستی / ظلم دجال از جهان برخاستی
طوطی از خوزران نشیمن ساختی / سنقر از هندوستان برخاستی
وانکه مهدی از کمان اندکه هست / گر درو دیدی کمان برخاستی
عدلش از هند طبائع نامدی / چار طوفان هر زمان برخاستی
گرنه گردستی قیامت عدل او / خود قیامت از میان برخاستی
ورنه قدش داشتی طاق فلک / گر سیه خاک از میان برخاستی
فرق کوه از بار قهرش یافتی / پشت خم چون آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون / پیشش از تخت کیان برخاستی
گر بزه ماندی کمان بهرام را / لرزه تیر از استخوان برخاستی
برکمان چون بازوی شه خم زدی / تاب قوسین زین و آن برخاستی
زین خلف جان پدر شادست شاه / کاش کز خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان / گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان شادست تا فرزند او / صورت عدل عمر (رض) دان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم / رستم آرش کمان آمد برزم

باد گردون در زمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

ترجیع بند شروع در نعت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و در آخر مدح امام نصیرالدین شاه گوید

دلا از جان و جان تا کی که جویای جانان شو — چو سلطان او است بر جانها غلام خاص سلطان شو
خرد را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن — هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجابست تا تو عنائی — نخست از کفر بیرون آ و پس خوان ایمان شو
اگر بر خاک پاشانت سواری آرزو آید — تو از دیوان دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو
گر او شب رنگ و رنگ تازد تو خود را خاک میدان کن — ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو
ترا چوگان او چون گوی گردان کرد سرگردان — چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی گریبان شو
ترا یک زخم پیکانش ز بند تو برون آرد — بصد فرسنگ آن اقبال این یک زخم پیکان شو
چو در جای همه او باش چون از جای بگذشتی — چه داری آرزو آن بین چه بینی خوبتر آن شو
تو آن بشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه — گرت گنج دل آبادست سوی گنج ویران شو
تو بیرون از حرم رانی که خاقانیست بند تو — ز خاقانی برون آئی ندیم خاص خاقان شو
اگر خواهی کزین منزل ابان آن سرا یابی — امانت دار یزدان را نیابت دار احسان شو

رسول کائنات آمد شفیع خلق ابو القاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بگوی عاشقی شرط است راه عقل نارفتن — چو در عشق پیش آید بصد جان پیشواز رفتن
بگوی عشق هم شفقت است رهبر زانکه مردان را — بامر پادشا باید بصد ره پادشا رفتن

بر کشد تیغ آفتاب آنکه چرخ	خنجر صبح از میان خواهد کشاد
باز گفتم کز پی بانگ ملک	حسن در بند از میان خواهد کشاد
راست آمد فال و میگویم کنون	روس را در بند سان خواهد کشاد
خاطرم بر سمع این شمع کیان	مشکل سمع الکیان خواهد کشاد
وز دو این دریاست از عقد سخن	هر که دریاے بیان خواهد کشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر	دست خضرش در عنان باد از ظفر
گر بملک افراسیاب آمد عدو	شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
در عدو بیژن شبی خونست شاه	رستم توران ستان باد از ظفر
میر بابک وز ظلال دولتش	آردشیران بابکان باد از ظفر
مهر مرغ تاریانش با قطب	تیغ نعل تازیان باد از ظفر
نیزهٔ دستش که چون شام اسمر است	چون شفق احمر سنان باد از ظفر
از غلامان سرایش هر وشاق	بر عراقین پهلوان باد از ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار	رزم را الپ ارسلان باد از ظفر
چرخ چون شد سبز خنگ از نور روز	دولتش را زیر ران باد از ظفر
تیغ خصم رنگ شاه از خون خصم	روز میدان خونفشان باد از ظفر
بر حریر رایت او رز فتح	جاء نصر الله نشان باد از ظفر
بر نگین خاتم او تا ابد	کنیت شاه اخستان باد از ظفر

تو در چاه تحسر مانده و زنیت خلاص تو | خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک
برون تاز اسپ همت را کجا بیرون ازین گنبد | اگر با خر چرا خواهی هم آب و هم گیاه اینک
بیا راهی که چون از تنگ نای لب ها گردد | ترا گویند بر کیوان نگر کایوان سیاه اینک
ز صف تفرقه برخیز و در جمع صفا بگذر | که از زندان شاه دل سیاه اندر سیاه اینک
بغفلت گر ز خاقانی گناه در وجود آمد | باستغفار آن خورده بزرگ عذرخواه اینک

حریف خاص او دانی محمد کز پی جاهش
سرآهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع هم بالای او آمد | قویدستی که فرش عرش نطع پای او آمد
ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش | ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد
ملائک در رواق او در لوای عصمت او شد | خلایق با هزاهز در رکاب پای او آمد
بدست لا اله افگند شادروان بسم الله | که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد
مبارک خطبه او کرد سبحان نوبت او زد | لعمرک تاج او شد قاب و قوسین جای او آمد
کبوتر پرده او دشت سایه خیمه او شد | زبان گشته از هر پر بهم گویای او آمد
علم بیگانه بود از دست گوهربار او لیکن | قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد
نسب خلوت که موجودات بر وی عرض دید این | جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد
بنا کرد پنج ارکان ملت را چهار ارکان | که هر یک جدولی بود است او دریای او آمد
کنون چون ناصر الدین کیست کز بهر نیابت را | ز بعد چار تن در چار بالشهای او آمد
سراندازی که تا بود از برای گردن ملت | نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین آن

هوا را راه ده لیکن نه آن راه که تن خواهد
که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن

بترکستان اصلی شو برای مردم معنی
بچین صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن

دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن
بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود بدست خویشتن خود را
بفتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن

گه سوز جگر در سوز سر دلبران بودن
گه از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن

جرس وار ار ترا دوریست تا کی ناله ناکردن
نجیب آسا گرت باریست تا کی راه نارفتن

هنوز اندر بیابانی آن باشی آن ساعت که جانت را
ازین کرخ فنا باشد به بغداد بقا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه یکروزه چه یکساله
چو راه در میان داری که می باید ترا رفتن

اگر نه دشمن خویشی چه می باید همه خود را
درون سوخته جان کندن و سوی بلا رفتن

درین منزل ز سر بازان پناهی ساز خاقانی
که ره بر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن

ز دو رنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید
رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملکت عالم مرا خلقت آدم
توام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم درنه که راه اینک
شما را رهنمایان را قلم درکش که ما اینک

نخست از عاشقی خود را براه جستجو گم کن
که خود زان جا ندا آید که ای گم گشته راه اینک

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او
اگر داری سر آن سرور آی بارگاه اینک

ترا چون عشق او بنهفت دعوی و عالم کن
که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک

سری چه بود بر دربار کاندر کوی وصل او
سری را صد سرست و هر سری را صد کلاه اینک

چو دار الملک جانت را بمهر مهر او بینی
مترس از زحمت غوغا بمیدان آی شاه اینک

حسودانِ تو گرچه دیگها پختند میدانم
که دوری نیست آن چیزی که در شهر شمار آید

حدیث فعل او بی حرف گوئی صفر بر جاش
چو گفتم زرد گر خدمت دگر گفتن چه فرماید

عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من
مرا هم هدیه باید که هر یک دیده بگشاید

من این تحفه طرازیدم به ندانم دستان آری
عروس آخر چو هدیه یافت آنگه روی بنماید

چو نزد آن کرو وحی از غیب می نحل می شاید
اگر توسوی خاقانی فرستی نامه شاید

اگر ذات تو فیض فضل می زاید ز لطف حق
ضمیر من تریخ آسا شفای جان می افزاید

بجاه تو که گردون را ولیعهدست جاه تو
اگر در عهد تو چون من سخن گوی پدید آید

سخن پیرایه کهنه است و طبع من سطرالک
مرا بنمای استادی که زینسان کهنه پیراید

ثنایت در کمت خواندم چه گویم دشمنانت را
چو گفتم در دگر خدمت کنون گفتن چه میباید

در مدح خاقان اعظم جلال الدین والدنیا شاه اخستان گوید

جام زمی دو قله کن خاص برای صبحدم
فرق مکن دو قله زان جام و صفای صبحدم

برتن جنگ بند رگ زرگ خم گشای خون
کاتش و مشک نه بهم نافه گشای صبحدم

جام چو دور آسمان در ده و بر زمین فشان
جرعه چنانکه برچکد خون ز قبای صبحدم

چرخ قرابه تهی باره خاک در میان
باری ازان قرابه ده جرعه برای صبحدم

حلق و لب قنینه بین سرفه کنان خنده زنان
خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم

ساقی اگر نه سیب تر بر سر آتش افگند
این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم

صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان
ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

بار دگر گوش ماهی پیل بده که در جهان
هیچ نهنگ بحرکش نیست سزای صبحدم

که تا رایات او آمد نگون شد چتر بد دینان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جنت العاش　　بیکذره نمی سنجد سپهر و هفت اجرامش
بدان شر زنده که او وار دطر از خلقت ست آری　　که نفس زنده نچه ست زیر زنده خاکش
بطفلی بت شکست از عقل در بتخانه شهوت　　بر آمد اختر اقبال و دید وهم نشد رامش
بلی در معجز و برهان براهیم این چنین باید　　که نی صیدش کند اختر نه دامن گیرد اصنامش
اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبه جاهش　　هم اکنون ز آفت گردون بگردد نقش ایامش
که بود ست آنکه فیل آورد وقتی بر در کعبه　　که در عشق سنگ باران کرد دوزخ شد سرانجامش
گرفتم کاتش ناب ست قدح دشمنان در وی　　چو آتش نام او واند کجا سوزند اندامش
من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم　　که گر ادریس زندستی چنین گفتی در احکامش
چه باک از یک جهان خصم ست آنکس را که گر خواهد　　جهان نو پدید آرد جهاندار از پی کامش
دریغا گنج خورم که اکنون جای ماتم شد　　که از فر چنین صدری فراق افتاد فرجامش
اگر جنبش آید باز خاک او عجب نبود　　کزین کوهی شریعت بود چندین گاه آرامش
ثنایش هر زمانی از زبان حال میگوید　　کسی کان ابر ما گم کرد گم باد از جهان نامش

زهی صدر یکه خصمت را که با نفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان خواند

مبارک خضر تا ایام در ظل تو آساید　　مقدس خاطر اسلام را رای تو آراید
روان صاحب الاعراق موقوفست تا محشر　　میان جنت و دوزخ که رایت را چه فرماید
کسی کز خیل اعدا ست تو شد بر روزگار او　　قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید
بفرساید ز سوز دعوت تو جان اسکندر　　چه باشد جان یاجوجی کز آن آتش بفرساید

مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند	جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زند
طاس چو بحر بصره بین جزر و مدش بجرعه	ساحل خاک را ز در موج عطای نو زند
بزم چو هشت باغ بین با دو چهار جوی دان	خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زند
سنگ بلشکر افگند منهی عقل و آخرش	قاضی لشکر مغان حد جفای نو زند
وان می عقل در دهم نقب زند سرای غم	لاجرمش صفیر خوش جنگ سرای نو زند
جنگ بریشمین تنش کرده پلاس دامنش	چون تن زاهدی کز و بوی ریای نو زند
نای چو زاغ کنده پر لیکن نوا چو بلبلان	زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند
دست رباب را مجس تیر ضعیف و هر نفس	نبض شناس بر رگش نیش عطای نو زند
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را	ماه دو تا کشید زهره سنای نو زند
بربط اگر دم از هوا زد بزبان بیدلان	نی بدهان بی زبان دم ز هوای نو زند

شاه خزر گشای را هند و خزر شرف دهد
بر سر سبکتگین هند کشاے راستین

هم درین معنی گوید

جام و تنوره بین بهم باغ و سرای زندگی	ز آتش و می بهار و گل زاده برای زندگی
بر در درج خط قدح از افق تنوره بین	عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی
حجره آهنین نگر حقه آبگینه بین	لعل درین و زر دران کیسه کشای زندگی
جای پری در آهن است آن همه طرفه تر ولی	نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی
دایره تنوره بین ریخته نقطهاے زر	کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی
شبه سپید باز بین بر سر کوه پر طلش	باز سپید روز بین بسته قبای زندگی

صبح شد از وداع شب باد سرود خون دل
جامه دران گرفت کو انیت وفای صبحدم

جرده فش سیاه شب توسن آتشین لگام
از لگد براق خشم مرد بقای صبحدم

موکب صبح را فلک هدیه رکاب ارشه
داد حلی اختران لعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهر گشای راستین
داده ظفر سنان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را زدل و نوای تازه بین
زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین

رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم
باد بر آبگون صدف غالیه سای تازه بین

بی رسبوز و باده کن راوق لعل باده را
چون دم مشک بیدتر عطر فزای تازه بین

سوخته بید و باده بین گرمی و سندهی بهم
عشرت زنگیانه را برگ نوای تازه بین

نافه چین کلید زد صبح و کلید نیش را
بر در عده دار خم قفل گشای تازه بین

ترک سلاح پوش را زلف چو برسم اوفتد
عقل صلاح کوش را ست هوای تازه بین

شاهد روز کرد هوا غالیه گون غلاله شد
شاهد تست جام می روز هوای تازه بین

نیست جهان تنگ را جای طرب کردم زنی
زانسوی خیمه فلک خرزش و جای تازه بین

زیر فلک مجوی هان آب و فا زجوی کس
بگذر ازین پل کهن آب وفای تازه بین

بهجت روی مرا منطق طیر در زبان
بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین

قلعه گلستان شه قلعه بو قبیس دان
حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
همره خیش دلدل فتح غزای راستین

برزه قول کاسه گر گوش نوای نو زند
بر سر خوانچه طرب مرغ صدای نو زند

از خلفان سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه هوای چون تویی	خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون تویی
دل چو شکست تا برد قفل وفای تو زغم	کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون تویی
بوسه خزانت را همه زر تر است در دهن	وان نیست خشک جان بوسه بهای چون تویی
گر چو چراغ در دهن زر عیار دارمی	خود نشدی بهم خجل از کف پای چون تویی
گه گه اگر ز کوه لب بوسه دهی به بنده در	تا بخراج سی زنم لاف عطای چون تویی
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم	خود بلفد اچنین شود مرد برای چون تویی
گفتی اگرچه خسته غم مخور این سخن بود	خود بدلم گذر کند غم به بقای چون تویی
با همه خشکی دلم بوسه ربایدا از لبت	گربه شیر دل نگر لقمه ربای چون تویی
نوبت خواب جگلی زنم بهر جواب تا کمر	نشکند از شکستگان قدر هوای چون تویی
بر سر خاک قنی اگر دست فرو کنی سزد	کوشش دلی و نیم جان وی نمای چون تویی
از تو بباره گاه شه لاف دو کون می زند	کم ز خراج این و ده برگ گدای چون تویی

از شه عیسوی نسب تا ز ملک زنده شد
معجزه را همین قدر هست گوای راستین

فی هذه التوصیف

اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان	خاک بر آسمان فشاند هم ز جفای آسمان
چو کس هر هزار سال اهل دلی نیاورد	این همه جان چه میکند در برای آسمان
ایه بگو که آسمان اهل برون نمی دهد	اهل کنا ماز عدم چیست خطای آسمان
کوه بگو هم رسد چون نرسد دلی بدل	غصه به سیدلی نگر هم زبلای آسمان

قطرهٔ میغ تیره بین عنبر سپید تخمکان
عالم دردمند را کرده دوای زندگی

سال نوست و قرص خور خوانچهٔ ماهی فکند
وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی

تابهٔ زر ندیدهٔ بر سر ماهی آمده
چشمهٔ خور بحوت بین وقت صفای زندگی

ابر چو پیل هندوان آمده باد پیلبان
دی مه روس طبع را گشته بهای زندگی

روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم
خاک ز جمرهٔ سیم کرد قضای زندگی

شاه سکندر رهی چشمهٔ خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای راستین

ای بهزار جان کلم هست وفای روی تو
خانهٔ جان بچار حد وقف هوای روی تو

رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد
کاذم از طلب کنم کعبه بجای روی تو

بسکه چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم
آینه کردم اشک را خاصه رای روی تو

از همه تا همه مرا نیم دل ست و یک نفس
هر دو بمهر کرده ام بهر رضای روی تو

قفل بسینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت
قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو

غمزه زنان چو بگذری سنبله سوی بر قفا
روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو

چون بلقای جان شود عمر بپای روز و شب
عمرفشان همی دود جان بلقای روی تو

هستی خاقنی اگر نیست شد از تو جو بجو
بر دل او بنیم جو باد لقای روی تو

هر که نظارهٔ تو شد دست بریده می شود
یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو

سمع خدایگان شود چون دهن تو گنج در
چون بزبان من رود شرح ثنای روی تو

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنو نزاد

گرچه بباطل اختران افسر عاجزان برند	او ست مظفری بحق خانه خدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانهٔ موش ناسزا	جای پلنگ چون برد گوشت سزای مملکت
مشتری از پی ملک کرد سجل خط بقا	بست بنات نعش را عقد برای مملکت
بر ستارهٔ لشکرت اوج طراز آسمان	بحر نهنگ خنجرت ابر سخای مملکت

بدر چو شعر سوم بحر چو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه	غازی هند را بهند پیل بجای معرکه
بینی اژدها دلان صف زدگان چو مورچه	خانهٔ مورچه شود چرخ درای معرکه
تیغ نیام بفگند چون گه حشر تن کفن	راست که صور در دمند از سر نای معرکه
اسپ بچار صولجان گوی زمین کند سبا	طاق فلک سبا کند هم به هبای معرکه
بیشه سنان نیزها ایمن از آتش سنان	شیر دلان ز نیزها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بفتح باب کین	زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن	زاغ سیاه پوش را گفته صدای معرکه
مغز سران کدوی خشک اشک طلا شکسته تر	زین دعوی تیغ چون ملک پخته ابای معرکه
تخته خاک رزم را جذر اصم شده ظفر	خنجر شه چو هندوی جذر گشای معرکه
رایت شه تدرو وش لیک عقاب حمله بر	پر چسم شه غراب گون لیک همای معرکه
رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت گردنان	چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او سر شرزهٔ اجل
شه چو سماک نیزه ور حلقه ربای راستین

باهمه دل شکستگی روی باسمان کنم | آه که قبلهٔ دگر نیست بجای آسمان
محنت وحال ناپسند اینت فتوح روز و شب | بلبل و چشم دردمند اینت ورای آسمان
باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی | بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان
بر سر پای جان کنان کردم وطالع مرا | پای و سر بدیدنی چون سر و پای آسمان
گرچه بموی آسمان داشته اند بر سرم | موبموی دیدهٔ تعبیه‌های آسمان
زغم نسبت کاسمان سجدهٔ بیدلان کند | زان چو دم سگان بود پشت دوتای آسمان
بسکه قفای آسمان خوردم یافتم ادب | تا ادب اذا السماء گفت قفای آسمان
جیب دریده سیر وم گرد قوارهٔ زمین | بو که رسم بمحرمی زیر وطای آسمان
نیست فرود آسمان محتشمی بهیچ ناله | نالهٔ خاقنی ازان رفت ورای آسمان
باکند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم | باکنم از بقای شه رفع قضای آسمان

ازگهر یزیدیان زاده علی شجاعتی
کز سر ذوالفقار او زاده قضای راستین

تاجوری جهان چو جم تخت خدای مملکت | خاتم دیو بند او بند گشای مملکت
انس و پریش چون ملک زنده ربای مده | دام و دوش چو مورچه هدیه فزای مملکت
دیو دلان ترکشش حامل عرش سلطنت | مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت
افسر گوهر کیان گوهر افسر سران | خاک درش چو کیمیا بیش بهای مملکت
عقل که دید طلعتش حرز بود میدگفت | اینت شه ملک سیه عرش لوای مملکت
گفت جهانش ای ملک تو رکیانی از کیان | گفت ز تخم آرشم نخل بقای مملکت
گفت بتیغش آسمان کان گهر تو کیستی | گفت من آتش اجل زهرگیای مملکت

چرخ ز خنجر دانش ساخته درع دولتش | راست بهای درع او فرد بهای ایزدی
دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریاش | نقش طرازان ردا عین بقای ایزدی
هر نفس ز تیه غم از پی شادی دلش | باد بمصر زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان گشای را از شب و روز آن جهان
باد هزار سال عمر اینت دعای راستین

ایضاً در مدح شاه جلال الدین مظفر الدین والدنیا شاه اخستان

خنده سر مهر زد دم صبح | الصبوح ای حریف محرم صبح
ناف شب سوخت تف مجمر روز | بوی زربافت جیب ملحم صبح
بسر تازیانهٔ زرین | شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح | قطرهٔ ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا | کافتاب است طاس پرچم صبح
پی پی عشوه گیر کم کم عقل | لب لب جام خواه دم دم صبح
سیم کش بحر کش ز کشتی زر | خوان خمکن خوانچه کن مسلم صبح
عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ | کم زن عشق باش و گو کم صبح
از بن عقل بیخ یک برگیر | سه یک خور بروی خرم صبح
ید بیضای آفتاب نگر | زرفشان راستین معلم صبح
کاسمان پیش شه بنوروزی | در جل زر کشید ادهم صبح

تو ابوالمظفر خدایگان ملوک
ملک بخش مظفرستان ملوک

عرش و نگر بجای تخت آمده پای شاه را | کعبه نگر بقبلهٔ خواسته جای شاه را
جام کیان بدست شه زمزم کیمیا شده | برکیمیا زکوة بین گنج عطای شاه را
بر وه مهندس بقا زان سوی خط فلک | خندق حصن ملک را حد سرای شاه را
چون ز سواد شابران سوی خزر سپه کشد | روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را
در بشد پر بگذرد رایت شاه صاحبش | تاج و سریر خود نهند نعل بهای شاه را
مرغ که آب کی خورد سوی آسمان کند | گوی اشارتیست آن بهر دعای شاه را
هو بداتیست شاه اهل سریر عادیان | صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را
ور شکست پشت من نیست بدش آتش شرم | ار نه چنین نداشتی هیچ سرای شاه را
چرخ چه ساز چراغ زد گوهر شب چراغ من | کافر گوهرش کنم در ثنای شاه را
دیدهٔ شرق و غرب را بر سخنم نظر بود | آه که نیست این نظر عین رضای شاه را

ورز دبیان من بود هر که سخن وری کند
شاه سخنوران منم شاه ستای راستین

بادشال شاه را حکم قضای ایزدی | بر سر هر شال او بهر رضای ایزدی
هفت فلک بخدمتش یک دل و تا ابد زد و | چار ملک سه نوبتش بر در سرای ایزدی
باد دل جهانیان واله نور طلعتش | چون نظری بهشتیان نیست کفای ایزدی
قوت روان خسروان شمهٔ خاک درش | خون غذای هر ملک بادشای ایزدی
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او | از پی جسم درد جان شاف شفای ایزدی
صبحهٔ باریک رسش باد رفیق گنج دین | مهرهٔ زهر در سرش درد و دوای ایزدی
گردنان آز و ظفر تیغ سریر روس را | او نفزون ظلف شکر فزای ایزدی

گر نه زهر سینه کمتر سوز ورنه دهر کینه کمتر کش

دستگیر آفتاب را چون صبح در سماع خوش قلندر کش

روز و شب جز خط مزور نیست خیز و خط در خط مزور کش

پیش دریاکشی چو خاقانی باده گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین

ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوی تست عید جانها هلال ابروی تست

جوز زرین چه سنجدت که بنقد قرص خورشید در ترازوی تست

پیش چشمت خیال هستی من سایهٔ موی بند گیسوی تست

از فلک زخمهاست بر دل من کان همه دست برد نیروی تست

نکنم مرهم جراحت خویش کان جراحت بمهر بازوی تست

منا سجده گاه زهادان شده محراب کعبه ابروی تست

نالش از آسمان کنم نی نی کاسمان هم بنالش از خوی تست

پهلو از من تهی مکن که مرا پهلوی چرب هم ز پهلوی تست

وصل و هجرت مرا یکیست از انکه درد تو هم مزاج داروی تست

جان سپند تو ساخت خاقانی چکند چشم عالی سوی تست

لولوافشان توئی بمدحت شاه عقد پروین بهای لولوی تست

مهرزانشت [illegible] سپاه دار عجم

کهف مذهب نگاهبان ملوک

برقع صبح چون براندازند / کوه را خلعه در براندازند
بر درند از صبا شمیمهٔ صبح / طفل خونین بخاور اندازند
ترک سبوح گفته وقت صبوح / عارفان سبحها در اندازند
نوعروسان حجله را نوروز / نوئیان زر و زیور اندازند
زان مربع نهند مثقل را / تا مثلث در آذر اندازند
قفسی آهنی کنند دو / مرغ یاقوت پیکر اندازند
درشبک در سپیده پندارسی / کافتاب زحل خور اندازند
بادران خانهٔ تگر گیران / سرخ زنبور کافر اندازند
بر لب خشک جام رعنا فش / عاشقان بوسه تر اندازند
گرچه رندان لشکر ند همه / جرعه بر میر لشکر اندازند
چو کن همه جان شوند چون می صبح / جان بشاه مظفر اندازند

سر ساسانیان و آل بیان
ملک ابن الملک سیان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش / بر در میکده علم درکش
زهد را بند آهنین در نه / عقل را میل آتشین درکش
خانهٔ دل سبیل کن بزمی / رقم الاتباع بر درکش
جان سگ طوقدار مجلس تست / هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر بدل تا نعی دو اسپه در آی / ور بجان خشندی خر اندر کش
خود پرستی چو حلقه بر در نه / بیخودی را چو حلقه در بر کش

بچه زهره بان حدیث تو کرد	کاب ترویم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان	کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خونش بار چشم خاقانی	صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق	بر سر اخشتان همی ریزد

خانه زادند بندهٔ در شاه
خانه داران خانه دان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش	تیر هجرانم از جگر برکش
یا فسرو بر تنم آب عدم	یا دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت زنند	بیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت بکعبه رسید	دامن حلّه بیشتر برکش
بوسه کردم آرزو گفتی	که ترازو بیار زر برکش
زر ندارم ولیک جان نقدست	شو بها بر نه و شکر برکش
گر بدان کفه زر همی سنجی	جان برین کفهٔ دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی	از گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را اعرابی وار	بر در کعبهٔ ظفر برکش
از پی محشر مان کعبهٔ شاه	آیتی از زمزم هنر برکش

صلبتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر	دل جو جو شده ز جان برگیر

زخم هجرت میان جان نگسست — مردوم هم از میان نگسست

برسر کویت از درازی راه — مرکب ناله را میان نگسست

از همه با همه دلی که مراست — همه دل ای سید جان نگسست

جور تو حلقهٔ جهان نگرفت — رفت زنجیر آسمان نگسست

کشتهٔ صبرم آشکارا سوخت — رشتهٔ جانم از نهان نگسست

پیش خاک در تو چشم از در — صد طویله بر ایگان نگسست

نفسی من ز درد هم نفسان — چند نوبت بیک زمان نگسست

برسر چاه بختم آمد چرخ — مد دجوی عمر از آن نگسست

آب خون کرد و چاه سر گرفت — دلو بدرید و ریسمان نگسست

دست خون مانده با تو خاقانی — طمع هستی از جهان نگسست

جوشن چرخ را به تیر ضمیر — در شناسی خدایگان نگسست

شهریار افلاک غلام که هست
هر غلامیش پهلوانی ملک

لعلت از خنده کان همی ریزد — دل بر آن لعل جان همی ریزد

چون بخندی خبر دهد دهنت — که سها اختران همی ریزد

دست بالاست کار تو که فلک — زیر پایت روان همی ریزد

نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو — که بمشکین سنان همی ریزد

نه از آن طیره ام که طرهٔ تو — خون صد سهر زبان همی ریزد

لیک از آن در خطم که آن خط تو — نافها رایگان همی ریزد

پر بریده ست مرغ خاقانی | زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه خیال فروخت | که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جان ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت | بذل او نافهٔ کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید | بخل را چون صدف شکم بشکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو | رحم مادر عدم بشکافت
بخششش انگشتری ودیعت داد | ماهی را که دست جم بشکافت
آسمان نبوت ار مه را | چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ دست موسوی ست از آنکه | نیل را چون سر قلم بشکافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید | جگر آفتاب هم بشکافت
ای چراغ یزیدیان که دلت | چون علی خیبر ستم بشکافت
تارک ذوالخمار بدعت را | ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
بر شکافد دماغ خصم چنانکه | ناف سهراب رستم بشکافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتشین پلارک تست | با وجودی شگفت ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان | آرزومند پای نازک تست
بر حسودت که عطسهٔ دیوست | صبحدم خندهٔ پلارک تست

بگمان یوسفیست گم شده بود — یوسفت گرگ شد گمان برگیر
بر سر خوان زندگی خورشست — چون جگر گوشه ایست جان برگیر
اهل دل کس نیافت ز اهل جهان — بروای دل دل از جهان برگیر
نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلیت از میان برگیر
دو بدو با حریف جان بنشین — یک سبک تندر آسمان برگیر
بس خرابست لهو خانهٔ دهر — تنگهٔ عمر از آشیان برگیر
کل انصاف کار خاقانی — خشک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست — مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهرست
اختسان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد — مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم — که نفس زمانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم — که بمن آستانه می نرسد
جان دو اسبه دوان پی عمر — یکی زین دوگانه می نرسد
بمن سنده وانه رخت از بخت — طرب زنگیانه می نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان — ناوک بر نشانه می نرسد
غرقهٔ خون هزار کشتی هست — که یکی بر کرانه می نرسد
نسیهٔ گنج روزگار نویس — وام نقد از خزانه می نرسد
میوهٔ آن که آفتاب پزد — سایه پرورد خانه می نرسد

خانهٔ پیرزن که طوفان برد | در تنور شش فطیر نتوان یافت

پدرت دیده را که چون میداشت
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد | نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو | آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جز از در تو | بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست | روزش از یک بده بصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو | حاسدان را قبا نمد مرساد
دشمنت را که جانش معدوم است | حال بد جز به کالبد مرساد
ز ابلق چار کاسهٔ شب و روز | ران یکرانت را لگد مرساد
جیفهٔ دشمنان جانی تو | از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ خردست | رخنه در کعبهٔ خرد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد رایگان ملوک

ایضاً در مدح سلطان اعظم جلال الدین والدنیا ابوالمظفر شروانشاه اخستان گوید

برقع زرنگار بند د صبح | نقش رخسار یار بند د صبح
از جنیبت فرو گشاید ساخت | آئینه اش بر عذار بند د صبح
دم مشک ست باد دم آهو | که همه مشک بار بند د صبح

تخت تو کودک و عروس ظفر — انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال — بذل بسیار و حرص اندک تست
با یکبت باد قدس شد چه عجب — عیسی قدس باد با یک تست
با یتیمی چو مصطفی سے ساز — چه کنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخنی — مادح حضرت مبارک تست
مشتری چک‌نویس قدر نویس — که سعادت سجل آن چک تست
شد عطارد بنطق صدیک او — چون بجو آفتاب صدیک تست

گر بنالم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سریر نتوان یافت — چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز بدرگاهت — اختران را مسیر نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش من — ناقدان بصیر نتوان یافت
گفتی از رسم سی هزار درم — کم سی نیزه گیر نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر — این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن این است تا گزیر جهان — عوض ناگزیر نتوان یافت
تا چو تیغم بزر نیارائی — خاطرم را چو تیر نتوان یافت
چشمهٔ خاطرست سنگ انبار — آب از و خیز خیز نتوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی — از دمِ او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند — کارساز دبیر نتوان یافت

چه عجب گر موفقت را کوه	رقص در گیرد از هوای صبوح
ره بس کن رکاب باده بگیر	که نگیرد صلاح جای صبوح
یک رکاب سپای بر سر زه	چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر ره زن صبوح شده	چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیدهٔ روز را چو روی شفق	لعل کرد آن بجرعهای صبوح
خوانچه کن باده کش چو خاقانی	بادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر ساسانیان جلال الدین

عاشقان جانفشان کنند همه	شاه ان کار جان کنند همه
در قماری که با ملاستیان	دور عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلاستیان	که صبوح از نهان کنند همه
هر کسی توبه بر زبان راند	با جابت قران کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان	لعبت استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین ست	که بر و شش نشان کنند همه
بدرند از سماع و خیمهٔ چرخ	سخره بر خیمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط و چنگ	زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را باهمه برهنه سری	پای گیسو کشان کنند همه
بس بافسون گری ز صوت نای	افعی بی زبان کنند همه
در بر دف سر انچه حیوانست	بادشاه اختسان کنند همه

بدرود جیب آسمان و برو | کوی زر آشکار بند د صبح
ببر و نقب در حصار فلک | و آتش اندر حصار بند د صبح
جویباری کند ز دامن چرخ | چشمه در جویبار بند د صبح
از برای یک اسپه شاه فلک | بیرق شاهوار بند د صبح
کتف کوه را ردا باقد | که زر اندود تار بند د صبح
بهر دریاکشان بزم صبوح | کشتی زرنگار بند د صبح
پرده عاشقان در دو انگه | جرم بر روزگار بند د صبح
برگ ریز خزان کند انجم | باز نقش بهار بند د صبح
برگلوگاه مرغ رنگین تاج | زیور ناله دار بند د صبح
روز را کز جگر خون برون آید | عقد بر شهریار بند د صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

در صبوح

مرغ خوش میزند نوای صبوح | بشنو از مرغ هین صدای صبوح
نور هان دو صبح یک نفست | آن نفس حرف کن برای صبوح
راه ریحانی است آری | تو ور ریحان و راح و رای صبوح
پی غولان روزگار مرو | تو و بیغوله سرای صبوح
ساغری بیش از آفتاب مخواه | از پی آفتاب زای صبوح
رطل برتر بران که خواهد راند | روز یک اسپه در قفای صبوح
روز ازان سوی کوه سرمستست | از نفسهای جانفزای صبوح

داد عمر از زمانه بستانیم | جان بوام از جهانه بستانیم

ساقیا اسپ چارگامه براق | تا رکاب سه گانه بستانیم

نسیه داریم بر خزانهٔ عیش | همه نقد از خزانه بستانیم

ساتگینی دهیم و جور خوریم | دو رها ورمیانه بستانیم

یک دو دم بر سه قول کاسه گری | چار کاس مغانه بستانیم

عقل اگر در میانه کشته شود | دیت از باده خانه بستانیم

بسفال از خانهٔ خمار | آتش بی زبانه بستانیم

لب ساقی چو نوش نوش کند | نقل ازان ناردانه بستانیم

باجراحت بساز خاقانی | تا قصاص از زمانه بستانیم

زین سیه کاسه دست کفچه کنیم | طعمهٔ بی بهانه بستانیم

در شکر ریز نو عروس بقا | بهر خسرو نشانه بستانیم

ملک الملک کشور تجسم
قامع اوج اختر تجسم

نا امیدان غصه خور مائیم | عبرت کار یکدگر مائیم

ماهی آسا میان دام بلا | همه سر گوش و بی خبر مائیم

کعبتین وار پیش زخم قضا | همه تن چشم بی بصر مائیم

زین دو تا کعبتین شش مهره | گرد رقعهٔ قدر مائیم

دستخون است هفده فصل خزر | آنکه در ششدر خطر مائیم

غرق طوفان حیرتم ایرا | نوح ایام را پسر مائیم

چون بکف برنهد ساغرمی — زآتش صید روان کنند همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان جهد آن کنید امروز	کاب عشرت روان کنید امروز
تا بشب بم صبوح نور و بست	روز در کار آن کنید امروز
افسیان را که هم ز مصلحت انس	روضهٔ انس و جان کنید امروز
زان گلی کز حجره از شجرست	حجره چون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبوتر فام	زآتش ارزن فشان کنید امروز
زآتش کافتاب ذره اوست	آفتاب عیان کنید امروز
از پی آن تذرو زرین پر	آهن آشیان کنید امروز
بید را چون ز کال کرد آتش	بادر آوق بدان کنید امروز
وزمی کاسمان پیاله اوست	آسمان را نهان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب طلسم	حصن بام آسمان کنید امروز
زرسان چون عرب فرو گیرند	قبله از زرمیان کنید امروز
ران خورشید را بدان آتش	داغ شاه جهان کنید امروز
بازوی زهره را بشبل فلک	بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر جود دانشستان گوهربخش
شاه گیتی ستان گوهربخش

ایضاً

چون حدیث کند دل از دهنش	باد آتش فشان برانگیزد
فر شاهنشهی ز راه زبانش	آب آتش نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه خسرو اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر	یوسف از چاه و دلو رست آخر
چاه را سر فرو گرفت الحق	دلو را ریسمان گسست آخر
چشمه حوز بحوض ماهی دان	آمد و در فگنده شست آخر
چون سلیمان بود ماهی گیر	خاتم آورد باز دست آخر
بادشاه خاقان خاص گیسو دار	شاه افلاک بر نشست آخر
بیست و یک خیلتاش سقلابش	خیل دی ماه را شکست آخر
خایه زر پر به مرغ آسا	از پی این کبود طشت آخر
چرخ چون سمند نعل افگند	تنگ بر نقره خنگ بست آخر
روز پرواز کرد و بالا شد	شب بکاهش فتاد و پست آخر
بر قراسنقر او فتاد شکست	و قسنقر ز بیم جست آخر
قدر گیتی بهار بغزاید	پیش دارای دین پرست آخر

از کیومرث کاولین ملکست
هر بنائیش بر زمین ملکست

عرشیان سایه حقش دانند	اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند	چون سکندر موفقش دانند

باد نسبت بما کند زیرا که
هیچ بن هیچ را پدر مائیم

کم ز هیچند جمله هیچ کسان
وز همه کم عیار تر مائیم

جرعه چینان مجلس همه ایم
چه عجب خاک پی سپر مائیم

دست غیری مبر که در همه شهر
قلب کاران کیسه بر مائیم

همچو آئینه از نفاق درون
تازه روی سیه جگر مائیم

چند گوئی که کس بده نرسیست
آنکه کس نیست با حضر مائیم

هر زمان گوئی از سگان کاید
سگ خاقان تاج در مائیم

شاه ایرانیان مظفر ازوست
جاه سلجوقیان موفر ازوست

عشقت آتش زجان برانگیزد
رستخیز از جهان برانگیزد

برق سودات بگذرد بر دل
زمهریر از دهان برانگیزد

خیل عشقت بجان فرود آید
سیل خون از میان برانگیزد

تاقیامت غلام آن عشقم
که قیامت زجان برانگیزد

از برونم زبان فرو بندد
در درونم فغان برانگیزد

ناله بی‌گه ازان کنم که غمت
تب عشق از نهان برانگیزد

تب پنهانی غم تو مرا
لرزه از استخوان برانگیزد

سحر بر سر موکل ست مرا
از سرم گرد ازان برانگیزد

آه خاقانی از تف عشقت
آتش از آسمان برانگیزد

شحنهٔ وصل گو که هجران را
از سرم یک زمان برانگیزد

ماه منجوق و گوهر سلجوق / در ظلال حسام او زیبد

مددیاس و دوده عباس / سایه احتشام او زیبد

صورت عدل تنگ قافیه ایست / که ردیف دوام او زیبد

آسمان گرنه سرنگون خیزد / درع بالای نام او زیبد

فرخ آن شاه باز کز پی صید / ساعد شه مقام او زیبد

نخ نخ آن بختی که کتف رسول / جایگاه زمام او زیبد

دولت تیز مرغ تیز پرست / عدل شه پای دام او زیبد

چنبر کوس او خم فلک ست / ساقی کاس او صف ملک ست

گر نه دریاست گوهر تیغش / موج خون چون زند سر تیغش

کوه را چون سفینه بشکافد / موج دریای اخضر تیغش

زهره از خلق اژدهای فلک / می برآید برابر تیغش

ماهیء چرخ بفکند دندان / از نهنگ زبان در تیغش

سنگ البرز را کند آهک / آتش آب پرور تیغش

بفشرد چون نمک ز چشمه خور / چشمه خور ز آذر تیغش

گر ز نصرت نه حامل ست چرا / نقط نقط ست پیکر تیغش

دو رها بود در زمین بهشت / تیغ حیدر برادر تیغش

این بهند او فتاد و آن بعرب / زان بهندست مفتخر تیغش

همچو آدم بهند عریان ماند / ماند پوشیده افسر تیغش

خاطب او را بملک هفت اقلیم	گر کنند خطبه بر حقش دانند
در گواهی بچار حد جهان	بگذرانند مصدقش دانند
در کف همچو بحر او گردون	گر محیط است زورقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست	آنکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس	کاخضر خاص ابلقش دانند
چرخ ازرق چو در شود بشفق	ز خشم آن تیغ ازرقش دانند
این جهان را ز رای او حصنی است	کان جهان حد خندقش دانند
کوه را از دهای برق او	لرزه برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کرده زحل است	از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوشش تنور طوفان دید	نان در و بند و احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند	صد جریر و فرزدقش دانند

بر بساطت بمدحت اندیشه
عنصری را ششش دهم پیشه

شاه انجم غلام او زیبد	سکهٔ دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفر است	لاجرم رزم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم	که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست	تشنهٔ فیض جام او زیبد
آنچه نخاس از یوسف کرد	از گفتار خام او زیبد
سر کافر بنیک شهپر	که پرش بر سهام او زیبد

شل من خود هنوز در عدم ست

نقش بختش بر آسمان بستند	عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش سزند غاشیه دار	کمر حکم او بر آن بستند
سینه چون خنگ بر کتف بردند	دیده چون نای بر میان بستند
بخت را کوست گرد و لب زاده	عقد بر شاه کامران بستند
بهر تهدید سگ دلان نفاق	شیر چترش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سگ	بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانهٔ ضلالت را	هم سگان درش دهان بستند
آن کسان کآسمانش میخواندند	نام قصاب بر شبان بستند
کآسمان را بحکم بارویش	ز اختران زنگل روان بستند
اختران پیش گرز گاوسرش	رخت بر گاو آسمان بستند
خسروان گرز گاوسارش را	زیور چتر کاویان بستند
شاعران را ز رشک گفتهٔ من	ضفدع اندرین زبان بستند
شاید آن را ز نعت در جودش	در جگر بندهٔ گران بستند

تخت شاه افسر سماک شده ست
سر خصمانش تخته خاک شده ست

از حقش ظل حق خطاب رساد	ظل چترش بآفتاب رساد
هر غلامیش را ز سلطانان	پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر	بشه مصطفی رکاب رساد

برگ انجیر بر تنش بستند | سبز ازان گشت منظر تیغش
زحل آنرا که شد که زخم زند | سر مریخ گوهر تیغش
گوئی اندر کف زحل شبه‌ایست | که پلنگ است در سر تیغش

در جنش سنقر آور و عدلش
ور بجز از پیل پرور عدلش

وصف خلقش بجان در آویزد | دست جودش بکان در آویزد
عدلش ار از آسمان ندارد عار | سلسله ز آسمان در آویزد
آسمان را بموی از سر قهر | بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه | در گلوی جهان در آویزد
بکشد شخص نحل را که رمش | سرنگون ز استان در آویزد
چون شود بحر آتشین در تیغ | با نهنگ دمان در آویزد
خصم شاه از کمان کشد خلقش | بزه آن کمان در آویزد
از کیانست چرخ سرپنجه | که بشاه کیان در آویزد
رای باریک اوست تا بحکم | که سماک از سنان در آویزد
رای او چون میان معشوق است | کوهی از موی ازان در آویزد
مرد شهباز گوشت خوار کجاست | زاغ کز استخوان در آویزد
شعر من معجز است در مدحش | که چو قرآن بجان در آویزد
بر در کعبه شاید از شعرم | خادم کعبه بان در آویزد

چون منی را نگو که مثل کم است

مرا طبیب دل اندر رگونه گردست
درین سواد تبرس از حوادث سودا

بتلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر
که نیشتر خوری از پیشتر خوری حلوا

ازین سراچه آواز و رنگ دل بگسل
بارغوان ده رنگ و بارغنون آوا

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
زبون چار زبانی مکن دو حور لقا

که پوست پاره آید بلاک دولت آن
که مغز پی کنهان را دهد باژ و رها

مرا شهنشه و خدمت زد امگاه خرد
بشیب مقرعه دعوت همی کند که بیا

درین رصدگه خاکی چه خاک می بیزی
نه کودکی نه مقامر زخاک چیست ترا

بدست آز تمده دل که بهر فرش کنشت
زبام کعبه بدزدند مکیان دیبا

بسوی نفس مکن جان که بهر گردن خو
کسی نبرد زنجیر مسجد الاقصا

ببین که کوکبه عمر خضر وا رگذشت
تو باز مانده چو موسی بتیه خوف و رجا

پریر نوبت حج بود و مهد خواجه هنوز
ازان سوی عرفاتست چشم بر فردا

بجاه چاه چه افتی که عمر در نقصان
بقصد فصد چه کوشی که ماه در جوزا

برفت روز و تو چون طفل خرمی آری
نشاط طفل نماز دگر بود غدرا

چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود
بصلح خزینه مبذر بدانگی استقصا

دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون
پرند عمر ترا می برند رنگ و بها

دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب
شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما

تو غرق چشمه سیماب و قیر پنداری
که گرد چشمه حیوان و کوثرم بچرا

جهان بچشمی ماند در و سیاه و سپید
سپید ناخنه دارد سیاه نابینا

ببر طناب هوس پیش از آنکه آیاتست
چهار میخ کند زیر خیمه خضرا

از ملائک بقدر لشکر مور	نجده شاه کامیاب رساد
زین دو رنگین کبوتر شب و روز	بعد و نامهٔ عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید	خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله بدستش از می و جام	آفتاب هوا نقاب رساد
ز آتش تیغ او با هر سنان	تف قارورهٔ شهاب رساد
ز آسمان کو کبود کمیخت ست	تیغ بر آتش قراب رساد
هر کجا باد موکبش بگذشت	همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او	نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش	ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت
نه فلک را نفاق عرش گرفت

در نعت نبی صاحب صدق و سداد در حکمت و موعظت بنیاد از نکوهش دنیا و حسّاد

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا	که عمر پیش بها دادمش بشیر بها
چو گشت عافیتم خوشه در گلو آورد	چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
خروش کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید	که در شب املِ من سپیده شد پیدا
چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور	چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل	که بازگونه روی داشت چون خط ترسا
ز مرغزار سلامت دل مراست خبر	که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا

زو اسپه برآشفت زایران بران شرطی | که رخت نفکنی الا بمنزل الا
مگر معامله لا اله الا الله | درم خرید رسول انگشت کند بها
زبان ثنا گر درگاه مصطفی بهتر | که بار گیر سلیمان نکوترست صبا
ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنکه | عروس سخت شگرفست و حجله نازیبا
سپید روی ازل مصطفی ست کز مهرش | سیاه گشت به پیرانه سر سر دنیا
فلک به دایگی دین او بدین مرکز | زمین نیست بر سر گهواره بمانده دوتا
دهش خزینه گشای مجاهر ارواح | دلش خلیفه کتاب تعلم اسما
به پیش کاتب وحیش دوات از خرد | بفرق حاجب بارش نثار بار خدا
هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال | هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا
زبان در آن دهن پاک گفتی که مگر | میان چشمه خضرست ماهیی گویا
دو شاخ گیسوی او چون چهار جوی حیات | بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعی
بیاد گیسوی او ز آتش بهار کم است | گر آب گل را به آبستنی دهد زنما
غرور دهر و سرور جهان نگو است زانکه | نه زشت از غم آنست با چه آن پرولا
از این حریف تگو برحذر گزید حذر | وزین ابای گلوگیر ابا نمود ابا
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند | نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا
الهی از دل خاقانی آگهی که درو | خزینه خانه عشق است سر به مهر رضا
از آن شراب که نامش مفرح کرم است | به رحمت این جگر گرم را بساز دوا
ز هرچه زیب جهانست بر که اهل جهان | مرا چو صفر تهی دارد چون الف تنها
قنوت من به نماز و نیاز در اینست | که عافنا و قنا شر ما قضیت لنا

بصور نیم‌شبی برفگن رواق فلک — بناوک سحری برشکن مصاف قضا

قضا به بوالعجبی تاکیت نماید لعب — بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا

ترا بمهره و حقه فریفت نتوان زیرا — چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بیسروپا

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون — اجل چو گنبد گل بشکافد قدت عمدا

ز خشک سال حوادث امید من مدار — که در تموز ندارد دلیل برف هوا

چه جای رحمت و امن است دهر پر نکبت — چه روز باشه و صید است دشت پر نکبا

مگو که دهر کجا خون خورد چو نیست دهانش — ببین به پشه که زوبین زنست و نیست کیا

مساز عیش که نامردم است طبع جهان — مخور کرفس که پر کژدم است بوم و سرا

ز روزگار وفای بروزگار آید — که حصرم از پس شش ماه میشود صهبا

چه خوش بوی که درون حشیشست و بیرون عنبر — کجا روی که زپیش آتش است و پس دریا

خوشی طلب کنی از خاکدان دل مردا — که از زکوة ستانان کوه خواهی عطا

صلاح کار خود اینجا ز بیزبانی سان — که بیزبانی دفع زبانیه است آنجا

خرد خطیب تو است و دماغ منبر او — زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا

چو خور شدید شوی صد زبان نخواهی — که یک زبان چو ترازو گوی بروز جزا

درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب — برای شام بود در برش نه بهر غزا

درین مقام کسی کو چو مار شد دو زبان — چو ماهی است بریده زبان دران ماوا

زبان بمهر کن و جز بگاه لا مگشای — که در ولایت قالوا بلی رسی ز لا

سری دگر بکف آور که در طریقت عشق | سزاست این سر سنگسار سنگساری را
چرا چو لاله نشگفته سر فگنده ز بر | که آسمان ز سر فسر گنبدیست پا بر جا
ترا سیاه سران کی رسد کله داری | ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا
یتیم وار درین نیم ضایعست دولت | برو یتیم نوازی بورز چون عنقا
دلی طلب کن بیمار کردهٔ وحدت | چو چشم دوست که بیماریست عین شفا
مگر شبی ز برای عیادت دل تو | قدم نهد صفت ینزل الله از بالا
بر آستانهٔ وحدت مقیم خوشتر دل | بپای کانهٔ جنت نعیم به حورا
مقام صفتی کن طلب که نقش خیال | دو یک شمار اگرچه دو نقش زند عذرا
ترا مقام صورت کجا دهد انصاف | ترا اهلیلهٔ تزیین کجا برد صفرا
بترک جاه مقام حریف ترد روش | بخوان شاه مزعفر لطیف تر سکبا
میان خاک چه بازی سفالکی دکوار | سرای خاک بخاکی بباز مرد آسا
زر نهاد تو چون پاک شد ببوتهٔ خاک | نه طوق و تاج شود چون شود ز بوته جدا
زری که گوی گریبان جبرئیل سزد | رکاب پای شیاطین مکن که هست سزا
سواد اعظم اینک به بین مقام خرد | جهاد اکبر اینک بدید مصاف هوا
چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی | چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ
بدست همت طغرای بی‌نیازی آر | که هر دو کون تو داری چه داری این طغرا

مرا بمنزل الا الذین فرود آور / فرو گشای ز من طمطراق الشعرا

یقین من تو شناسی ز شک مختصران / که علم تست شناسای ربنا آرنا

مرا ز آفت سستی زیاد باز رهان / که بر زنای زن زید گشته اند گوا

خلاص ده سخنم را ز غارت کرهی / که سولغند بنقش زیاد و قلب ریا

چو کاسه باز گشاده دهن ز جوع الکلب / چو کوزه بیش نهاده شکم ز استسقا

اگر خسیسی بر من گران سرست رواست / که او زمین کثیف ست و من سمای سنا

گر او نشسته و من ایستاده ام شاید / نشسته باد زمین و بپای باد سما

ور او براحت و من در مشقتم چه عجب / که هم زمین بود آسوده و فلک دروا

سخن بهست که ماند ز یاد در فکرت / که یادگار هم اسما نکوتر از اسما

بروز حشر که آواز لا تخف شنوند / بگوش خاطر ایشان رسان که لا بشرا

در نعت سید المرسلین گوید

سر بفقر تراسر کند بتاج رضا / تو سر بجیب هوس در کشیده اینت خطا

بران سری که سری سروران بتاج / تو تاج بستی از سر فرو نهی عمدا

سر است قیمت این تاج گر سرش داری / بسن نیرزد چنین تاج سر بیار بها

ترا چو شمع ز تن هر زمان سری دید / سری که درد سر آرد بریدنست دوا

نگر که نام سری بر چنین سری ننهی / که گنبد هوس ست این دو خمره سودا

[illegible]

بکار آبی و دین با دل و تنت گویان — که کار آب شما برد آب کار شما

غلام آب رزانی نداری آب از آن — رفیق صاف رحیقی نه اهل صف صفا

بعینه چیز کز آن کیمیای دولت نیست — ز همنشینی صهبا بیا شدست هبا

خرد بماتم و تن در نشاط خوش نبود — که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا

برو نخست طهارت کن از جماع الاثم — که کس جنب نگذارند در جناب خدا

مجرد آی درین راه تا ز حق شنوی — الی عبدی اینجا نزول کن اینجا

ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی — که هست قاعد این پنج نوبت لا

زده حواس برون شو بگوی هشت صفات — که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا

دگر ز عارضهٔ معصیت شکسته دلی — ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا

بیک شهادت بربسته مرد احمد باش — که پای مرد سران اوست در سرای جزا

پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر — که چیست برقد او بافتند درع ثنا

زبان ببسته بمدح محمد آر و نطق — که نخل خشک پی مریم آورد خرما

بعینه صورت او بود انبیا ابجد — بعینه معنی او بود و صفیا اسما

اگرچه بعد همه در وجودش آوردند — قدوم آخر او بر کمال اوست گوا

نه سورت از پی ابجد همی شود مرقوم — نه معنی از پس اسما همی شود پیدا

نه روح را پس ترکیب صبح رست نزول — نه شمس را ز پس صبح صادق ست ضیا

رهی سوی امن نتوان رفت ازین اهل | رفوگری نتوان کرد چشم نابینا
ترا که رشتهٔ ایمان ز هم گسست امروز | سجاف خط امان از چه میکنی فردا
ترا امان ز اجل به که اسب جنگی را | بروز معرکه برگستوان به از هرّا
ترا ز پستی همت بکف شود ملکت | بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو همت آمد هر هشت داده به جنت | چو وامق آمد هر هفت کرده به عذرا
خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است | که از سر دو گروه است شورش و غوغا
سبوی تن بود و روغن چراشوی بدو رنگ | که بد و حال محالست مهر کار فنا
به بند و بر همه ماندی بسیر تا برسی | که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر | چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا
چه خوش حیات چه ناخوش چه آخر است نوال | چه چغند زخمه چه ساده چو خار جست نوا
بتحفه فقر سلامت کجا کنی حاصل | نگفته بسم بالحمد چون کنی مبدا
و میده در شب آخر زمان شنیده حشر | پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند | تو خواب پیش کنی اینت خفته رعنا
سیان بادیه بان مخسب از انکه | عرابیان ز تو هم سر برند و هم کالا
بخواب اگر جز سیم و زر نمی بینی | ببین که زر همه رنجست و سیم جمله عنا
ترا که از زر و مال است مستی و هستی | خمار خواب ترا صورتی کند بصدا

مرا کثیف کفن ست الغیاث ازین موطن
مرا تفرّس نفس ست الامان ازین منشا

بر مهان نشوم ور شوم همو خاک مهین
غم کیا نخورم ور خورم بکوه کیا

ازین گروه که پرکار در درا مانند
دلم چو نقطه نوشت در خط دنیا

گرفته سرشان سرسام و چشمشان برص
ز سام ابرص جانکاه تر بر هر جفا

مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند
بحق حق که جز از حق مراست استغنا

در نعت رسالت پناه گوید

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا
لا بر چهار بالش وحدت کشد ترا

جولان گه تو زان سوی الست گر کنی
هژده هزار عالم ازین سوی لا رها

از عشق ساز بدرقه بس هم بنور عشق
از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ

دروازه سرای ازل آن سه حرف عشق
وندانه کلید ابد آن دو حرف لا

لا حاجبست بر در الا شده مقیم
کو ابلهان باطله را میزند قفا

بی حاجبی لا بدر دین مرو که هست
دین کنج خانه حق و لا شکل اژدها

حد قدم مپرس که هرگز نیامدست
دو کوچه حدوث عماری کبریا

از حله حدوث برون شو و منزلی
تا گویدت قریب وحدت که مرحبا

پیوند دین طلب که همین دایه تو اوست
روزی که از مشیمه عالم شوی جدا

نه سبزه بر دمد از خاک و انگهی سوسن — نه غوره در رسد از تاک و انگهی صهبا
گه ولادتش ارواح خواند سورهٔ شوری — ستاره بست ستاره سماع گرد سما
بکوفت موکب اقبال موکب اجرام — به بست کله ز رفعت قبهٔ مینا
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت — برای عرسش بر عرش کرد خرقه وطا
درید جوزا جبهه و برید پروین عقد — گذاشت مهر دواج و فگند صبح ردا
بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی — حباب وار بدی هفت گنبد خضرا
ز بوی خلقتش حبل الورید یافت حیات — ز فر نطقش حبل المتین گرفت بها
سزد که چون کف او نشر کرد نشرهٔ جود — روان حاتم طی طی کند بساط سخا
ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب — بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا
ز خشک آخر خذلان برست خاقانی — که در ریاض محمد چرید کشت رضا
مرا ببخشا در تو گریزم از اخلاص — گزین خراس خسیسان دهی خلاص مرا
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت — بر آر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما
کلید چشم آخر عطا فرست چنان — که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
گواتوئی که ندارم بکاه برگی برگ — باهل بیت ز من چون رسد نوال و نوا
چو قرصهٔ جو و سرکه نمیرسد به بسیج — کجا رسد بجوارشی خوارهٔ و حلوا
مرا ز خطهٔ شروان برون فگن ملکا — که قرصه ایست درو صد هزار بحر بلا

خود مادر قضا ز وفا حامله نشد / ور شد بقهر ششش از شکم افگند هم قضا

از کوی روزنان طبیعت بر قدم / وز خوی رهروان طریقت طلب وفا

بر تیغ غرض عمر برافشان دو انگ هست / ششش روزه آفرینش ازین پنج بانوا

توسن ولی در الص تو قول لا اله / اعمی وشی قاید تو شرع مصطفا

با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر / ناطق قوا ز نان تو کردند اصفیا

آن باو تا نشکن که تعریف او گرفت / هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها

آن ماه کز رقاب رو گیتی و بر درش / در کهتری شجره آورده انبیا

هم موسی از صناعت او گشته مستطیع / هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا

از طلقش معلمی که کند عقل را ادب / خلقش مفرحی که دهد روح را شفا

ذل گرسنه درآمده بر خوان کائنات / چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا

مریم گشاده روزهٔ عیسی به بست نطق / کو در سخن گشاده سر سفرهٔ سخا

برنامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز / کو رسیه سپید ابد بود پیشوا

آدم ازو ببرقع خدمت سپید روی / شیطان ازو بسیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و او عالم کرم / شرعش مدار قبلهٔ و او قبلهٔ ثنا

از آسمان نجیب برون تاخت قدر او / هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا

پس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن / کان قدر مصطفی ست علی العرش استوا

آن شب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی / این غول دار بادیه را کرد زیر پا

آمد پی متابعتش کوه در روش / رفت از پی متابعتش سنگ در هوا

برداشت فر او دو گروهی ز خاک و آب / آمیخت با سموم اثیری دم صبا

حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم / رحمت روان شود چو اجابت شود دعا

این دم طلب که رحمت ازین دم شود پدید / اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا

کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد / خطوی ازین مسالک و صد خطهٔ خطا

قبض هزار کوثر و زین ابر یک سرشک / برگ هزار طوطی و زین باغ یک گیا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه / عیسی است دوست به که حواریست آشنا

سیدان که دل ز روی شناسان آن سراست / مشمارش از غریب شماران زین سرا

دل تابخانه ایست که هر ساعتی درو / شمع خزاین ملکوت افکند ضیا

بینی جمال حضرت عین الله آن زمان / کائینهٔ دل تو شود صادق الصفا

ور دل مدار نقش امانی که شه نیست / تبخانه ساختن ز نظرگاه پادشا

دنیا العرض فقر به وقت من یزید / کو گوهر تمام عیار ارزد این بها

دنیا بسوی فقر در آ تا ز راه ذوق / دل را ز پنج نوبتش سلامت کنی دوا

رحمت ز رستهٔ فقر است ملک جوی / آری هوا ز کیسهٔ دریا بود سقا

عزلت گزین که از عزلت شناختند / آدم در خلافت و عیسی ره سما

شاخ امل ببر که چراغیست زود میر / بیخ هوس بکن که درختیست کم بقا

از سر بوم کمی بر عقل خوانده / بس پایمال مال مباش از سر هوا

آمده است زلزلة الارض بین نجوا / برمالها و قال الانسان مالها

حق سکندر ندا که بیاره در از نیست / از مال لام لفگن و باقی شناس ما

خس طبع را چه نال دهی وچه معرفت / بی دیده را چه میل کشی وچه توتیا

از عافیت بپرس که کس راند اند / در عاریت سرای جهان عافیت عطا

بر فضل تست تکیهٔ امید او از آنکه | باشندهٔ عطائی و پوشندهٔ خطا
ای افضلی مشاطهٔ بکر سخن تو لی | این شعر در محافل احرار کن ادا

ایضاً در نعت نبی صلی الله علیه وسلم گوید

طفلی هنوز بسته به گهوارهٔ فنا | مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهاری بکن که زلزلهٔ صور در رسید | شاه دل تو کرده بود کاخ را رها
جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ | دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا
آن به که پیش هودج جانان کنی نثار | آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا
رخش ترا بر آخر سنگین روزگار | برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا
بر پردهٔ عدم زن زخمه ببر از آنکه | بر داشته است بهر فرو داشت این نوا
در رکعت نخست کرت غفلتی برفت | اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
گر حلهٔ حیات ستبر نگرددت | آن دیگ در نماندت این کسوت ازبیا
از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسد | در حال استخوانش ببرزد بدان بها
از استخوان پیل ندیدی که چرب دست | هم پیل سازد از پی شطرنج و بادشا
امروز سکه ساز که دل دار ضرب تست | چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمیست | کانگه که گرفت سوی فلک فوت شد دوا
چاره به سواد دل اندر نیاز عشق | مجروح به چو تار گل از جنبش صبا
عشق آتشی است کاتش ورخ غذا ازو | پس عشق روزه دار تو در دوزخ هوا
در ایران سرای جا نیست جای دل | ویر از کجا و خلعت بیت الله از کجا

معراج

گردون پیر گشت مرید کمال او — پوشیده بر ارادتش این نیلگون وطا

روحانیان مثلث عطری بسوختند — وز عطر ها مسدس عالم شده ملا

یا سید البشر زده خورشید بر نگین — یا احسن الصور زده ناهید بر نوا

از شیب تازیانهٔ او عرش را نهیب — ور شیههٔ تگاور او چرخ را صدا

لا تعجلوا اشارت کرده بمرسلین — لا تقنطوا اشارت داده به اتقیا

روح القدس خریطه کش او دران طریق — روح الامین جنیبه بر او دران فضا

روباز مانده غاشیه دارش میان راه — سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا

بنوشته هفت چرخ و رسیده بمستقیم — بگذشته از مصافات و رفته بمنتها

سه رفته تا خط قسم اول از خطر — بی پرده تا سرادق اعلاش از علا

زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل — خود گفت این انزل حق گفت ها هنا

سوی ستر رسیده و دیده بچشم سر — خلوت سرای قدرت بیچون و بیچرا

گفته نود هزار اشارت بیک نفس — بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا

دیده که نقدهای اولو العزم ده یکیست — آموخته ز مکتب حق علم کیمیا

آورده روزنامهٔ دولت در آستین — مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوا

داده قرار هفت زمین را بباز گشت — کرده خبر چهار امین را ز ماجرا

هر چار چار حد بنای پیمبری — هر چار چار عنصر ارواح اولیا

بی مهر چار یار درین پنج روزه عمر — نتوان خلاص یافت ازین شش شده فنا

ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان — ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا

یا نفس مطمئنه تو ریش کن آنچنان — کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا

در درد تو این بس است که یا غیاث الغیاث — کز فیض او بسنگ مرده رسد بما

بودند تا بنود نشوش درین سرا — این چار مادر و تشنه سوالید بی نوا

شاهنشه است احمد مرسل که ساخت حق — تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا

آن قابل امانت و در قالب بشر — وان عامل ارادت در عالم جزا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند — از جود نی و اصلوات آمدش صدا

برخوان آن جهان زده انگشت در نمک — نان خورده دست شسته ازین بی نمک ابا

آزاد کرده در ره او بود عقل داد — چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما

او رحمت خداست جهانی خدای را — از رحمت خدای شود خاصه خدا

ای هستها ز هستی ذات تو عاریت — خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست — بینند کز نشیمن عالم کند جفا

از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانکه — دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

از نکوهش حال خویش و مذمت نفس و حساد گوید

شمائم دار سلامت شد دل من — که دارد عزلتش داوند مسکن

امل چون صبح کاذب گشت کم عمر — چو صبح صادق دل گشت روشن

بوحدت رستم از غرق آب وحشت — برستم رسته گشت از چاه بیژن

شدستم زان ده گیتی مشتم — چو گشتم زان ده عزلت ممکن

نشاید بر درانده جز باندوه — نشاید کوفت آهن جز باهن

دلم بستن نخست شد سی آمد — اگر شد مادر گیتی سترون

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو
دار الخلافت پدرست آسمان سرا

در جست جوی حق شو و شب گیر کن ازانکه
ناجسته خاک ره بکف آید نه کیمیا

برلا برار نفس چلیپا پرست ازانکه
عیسی تست نفس و چلیپاست نقش لا

گر در سموم بادیهٔ لا تبه شوی
آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا

لا را ز لات لای ندانی بگوی دین
گر بی چراغ عقل روی راه انبیا

اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و بس
آری که از یکی یکی آید با بتدا

عقل جهان طلب در آلودگی زند
عقل خدا پرست زند در گه صفا

کفت محمد از در تمهید شهوت ست
آن کفت بیوراسپ که بد جای اژدها

با عقل پای کوب که بر بست ژنده پوش
بر فقر دست کش که بر و بیست خوش لقا

جان را بفقر باز خر از جاه و ناست
خوش نیست این فریب نو آهنگ دین نوا

اندر جزیره دو محیطست گرد تو
زین سوت موج محنت و زانسو شط بلا

از رمز در گه زمین چون جزیره نیست
گردون بگرد او چو محیطست در هوا

از کشت روزگار سلامت مجوی ازانکه
هرگز سراب پر نکند قربهٔ سقا

در قمرهٔ زمانه فتادی بدست خون
وابال کعبتین که حریفست بس دغا

فرسوده دان مزاج جهان را بنا خوشی
آلوده دان دهان مشعبد بگندنا

اینجا مساز عیش که بس هیچ ابود
در قحط سال کنعان دکان نانوا

زین غرقه گاه رو که نهنگیست پر گزند
زین سبزه جای خیز که زهرست در گیا

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود
گردون کبود جامه شد از ماتم وفا

از خشک سال حادثه در مصطفی گریز
کاینک بفتح باب سخن گرد مصطفا

نیارد جز درخت هند کافور　　نریزد جز درخت مصر روغن

نه نظم من به بیت کس مزوّر　　نه عقد من بدرّ کس مزیّن

نه پیش من دواوین ستام دفتر　　نه عیسی را عقاقیرست هاون

ضمیر من انیسهٔ آب حیوان　　زبان من تغستان وادی ایمن

کبوترخانهٔ روحانیان را　　نقطهای سر کلک من ارزن

سفال نو شود گردون چو باشد　　عروس خاطرم را وقت زادن

برای قحط سال اهل معنی　　همی بارم ز خاطر سلوی و من

اگر ناهید در عشرتگه چرخ　　سراید شعر من در ساز ارغن

ببخشد مشتری دستار و مصحف　　دهد مریخ حالی تیغ و جوشن

ازین نورند غافل چند اعمی　　وزین نقطند منکر چند الکن

ازین کشتی سماعیلی ایام　　وزین جوق سیر ایسلی برزن

همه قلب وجود و شوکهٔ عصر　　لغایم وار آتش غار و رمین

همه چون مرگ بی‌سرزا دم اول　　کنون سر یافته یعنی نهشبن

چو موشیشه همه سر در هواش　　چو دوشیشه همه دم بر زمین زن

همه بیمغز و ازین یافته قدر　　که از سوراخ قیمت یافت سوزن

حدیث کوهیان تلقین گرفته　　باسناد و نقیل و قال عن عن

چو حرص آسود چه روزه چه روزی چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را چو دل خرسند شد کو خاک خوردن
به بین هر شام کاهی نسر طائر بخوان هشتم مرغ مسمّن
سلیمان وار مهر حسبی الله مرا بر خاتم دل شد مبیّن
نه با یاران کمر بندم چو غنچه نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
مرا یک گوشش ماهی بس بود جای دهان مار چون سازم نشیمن
نخواهم چون حباب طاق خیمه و هر دگر سازد طنابم طوق گردن
جهان انباشت گوش من بسیماب بدان تا نشنوم نیرنگ ازین زن
مرا دل چون تنور آتشین شد ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگون ساختی این طشت لبالب بودی از خون دل من
من اندر رنج و دونان بر سر گنج مگس در گلشن و عنقا به گلخن
عجب نه رسانم از هر بادهٔ طبعی اگر چه مبدع فحلم درین فن
لگامم بر دهن افگند ایام که چون ایام بودم تیز توسن
زبان مار من یعنی سر کلک گزو شد مهرهٔ حکمت معین
شد چون مور بر کژدم ولان خیل گر خیل مور کژدم راست دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق نیابی جز مرا نثر مبرهن

چو شیر از مهر صید گاوساران	لعاب طبع کرد اگر دمی تن
وفا اندک طلب زین دیو مردم	جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله بنه ساز	که درگاه رسول است اعلی و اعلن
مراو سکلف ق و نون طاها و یاسین	که عین رحمتست از فضل ذوالمن
بدستش داد هفت ایوان اخضر	کلید هشت شادروان آوکن

ایضاً در شکایت حبس گوید

راحت از راه دل چنان برخاست	که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی درمیان سیانجی بود	آن سیانجی هم ازمیان برخاست
سایه مانده بود هم کم شد	وز همه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد	بام بشکست آستان برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد	اشک خونی دیت ستان برخاست
آب شور از مژه چکید و بسبب	زیر پایم نمک ستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک	لرزه تیرم ز استخوان برخاست
آه من دوش تیرباران کرد	ابر خونبار از آسمان برخاست
غصه بر سر دلم بنشست	که ازین سر نخواهد آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست	صبح گاهی کز آشیان برخاست

عمو و رخش را سازند قبله ‌‌ نهند و آنگاه تهمت بر تهمتن

لقب شان در مصادر کرده مفعول ‌‌ دو استاد این ز تبریزان روزن

فرنگک وار شان بگرفته آن دیو ‌‌ که تریاقیست نامش خور خجیون

نداند طبع این خاشا ز خاشا ‌‌ نداند فهم آن بهمن ز بهمن

یکایک میوه وز باغ طبعم ‌‌ ولیک از شاخ بختم میوه افگن

مرا در خار سی فحشی که گویند ‌‌ تبرکی چرخ شان گوید که گرسن

چو من ناحول کردم طاعنان را ‌‌ بگرد من کجا یازند گشتن

نه من دنبال شان دارم پاسخ ‌‌ نه جنگ خیسر جوید گیو و بهمن

ز لقت آه من آن دید خواهند ‌‌ که از آتش نه بیند هیچ خرمن

که بابیل آن کند طیراً ابابیل ‌‌ که نکند هیچ غضبان و فلاخن

تب ربع آمد ایشان را که نامم ‌‌ بگرد ربع مسکون یافت مسکن

عجب نی گر شب میلاد احمد ‌‌ نگونسار آید آتشخانه برهمن

توئی خاقانیا سیمرغ اشعار ‌‌ برین کرکس شعاران کی شکن

دهان ابلهان دارند بر دوز ‌‌ بر درت روبهان دارند برزن

برای آنکه خر از آن که خر زر ‌‌ کنند از سلت روباه درزن

خون دل زد بچرخ چندان موج / کز گل از راه کهکشان برخاست

بلبلم در مضیق خارستان / که امیدم ز گلستان برخاست

چند نالم که گلبن انصاف / زین مغیلان آستان برخاست

جگر از بس که هم جگر خورده است / سعده را ذوق آب و نان برخاست

جان شد اینجا چه خاک بیز در تن / کاب خوردش ز خاکدان برخاست

جامهٔ گازر آب سیل ببرد / شاید از ورزی از دکان برخاست

چرخ گوئی دکان قصابیست / کز سر تیغ خون فشان برخاست

بیره زین سو تر از وی زان سوی / چرب و خشکی درین میان برخاست

قسم هر ناکسی سبک فربه / قسم من لاغر و گران برخاست

هر سقط کرد نیست پهلو سای / زان ز دل طمع گردران برخاست

گر بنشست ابروی ترس برفت / کله مرد و غسه شبان برخاست

کاروان منقطع شد از رهبر / رصد از راه کاروان برخاست

اشتر اندر وحل ببرق بسوخت / باج اشتر ز ترکمان برخاست

نیک عهدی گمان همی بردم / یار بد عهد شد گمان برخاست

دل خورده مرا غمان بزرگ / از بزرگان خورده‌دان برخاست

خواری من زکینه توزی بخت / از عزیزان مهربان برخاست

ای برادر بلای یوسف نیز / از نفاق برادران برخاست

دیده گز جای برنخاستمش — تیره بنشست و دل گران برخاست
از دل خفته بود برپایم — نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود — کوه برپای چون توان برخاست
پای خاقانی ار کشادستی — راند از سر ازجهان برخاست
مار ضحاک مانده بر پایم — وز مژه گنج شایگان برخاست
شورش من چو ماهی از تابه — زین دو مار نهنگ سان برخاست
چون تنورم بگاه آه زدن — کاتشین مارم از دهان برخاست
در سیه خانهٔ دل کبودی من — از سپیدی پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد — خوابم از چشم سیلسان برخاست
سگ گزیده ز آب ترسد از آن — ترسم از آب دیدگان برخاست
همه شب سرخ روی چون سقمم — کز سرشک آب ناردان برخاست
ساقم آهن بخورد و کعبم — سیل خونین بناودان برخاست
در تموزم ببند آب سرشک — کز دمم باد مهرگان برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت — ز آهن آواز الامان برخاست
تا چو بازم در آهنین خلخال — چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قز و بریشم وار — ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ رویم فتاد بر دیوار — نام گهگل ز زعفران برخاست

این دهنهای تنگ بی دندان ‌ ‌ بر دو ساق سن آن شمار کند
که بدندان سپید هان همه سال ‌ ‌ اره با ساق میوه دار کند
سگ دیوانه شد مگر آهن ‌ ‌ که همه ساق را فگار کند
آه خاقانی از فلک زانسو ‌ ‌ رفت چندانکه چشم کار کند
هرچه پنهان کرده فلک ست ‌ ‌ آه خاقانی آشکار کند
کار از این و آن نگردد نیک ‌ ‌ کارها نیک کردگار کند
گرچه خصمان زریک بیشتر اند ‌ ‌ همه را مرگ خاکسار کند

در بیان خلل خویش و مذمت نفس و نکوهش حساد گوید

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون می برم ‌ ‌ عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
تخت و خاتم لی و کوس رب هبلی میزنم ‌ ‌ طور و آتش علی لی و در اوج انا الله میپرم
هرچه نقش نفس می بینم بدریا مید هم ‌ ‌ هرچه غسل عقل میابم در آتش میبرم
گه بجد منزل از سدره سر پی میکنم ‌ ‌ گه بقد همت از شعری شعاری میبرم
زاده چرخ را در خرج یکدم می نهم ‌ ‌ زاده شش روز را بر خوان یکشب میخورم
گرچه طبع از آبنوس روز و شب دختر گهم ‌ ‌ ورچه دبیر از لاجوردی آسمان کرد افسرم
از برون تابخانه طبع یابی نو بهشتم ‌ ‌ وز برای بارگاه چرخ بینی منظرم

قوت روز من غمی ست سال آورد | گر نخواهد بیابان برخاست
اینت کشتی شگافت طوفانی | که ازین سبز بادبان برخاست
قضی الامر کافت طوفان | به بقای خدایگان برخاست
بیست عسم چون نجو ستاری من | خرد صاحب القران برخاست
بعد کشتن قصاص خاقانی | از در شاه شه نشان برخاست

ایضاً فی ذلک الوزن و المعنی

غصه بر سر دلی که کار کند | آب چشم آتشین نثار کند
هر که در طالعش فراق افتد | سایه او از و کنار کند
روزگار م وفا کند هیهات | روزگار این بر و نگار کند
این فلک کعبتین بی نقش است | همه بر دشمنون قمار کند
پنج یک بر گرفت باد فلک | که دو شش را دو یک شمار کند
چون به پنج یکم شرمسار نکرد | به دی چند شرمسار کند
از غم گنگ و مور گرسنه چشم | کس چو من مرغ و رحصار کند
جنگ مرغی چه شکر انگیزد | صف موران چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبور است | شور و غوغا که اختیار کند
بر دو پا یم فلک چو آهن لا | حلقها چون دهان مار کند

ایضاً فی المطلع الثانی گوید

من کیم باری که گویم زآفرینش برترم | کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی اصلم طلسم خوان نه چرخ ناطقم | اسم بی ذاتم زیاد مردان نه نقش آذرم

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی | گوئی اول برج گردونم نه من دو پیکرم

لیس من اهلک بگوش عالم اندر گفت عقل | آنزمان کز روی فطرت ناف من زد مادرم

نحس جرام دو وبال چرخ و قالب عالمم | حشو ارکان و زوال هر دو دون کشورم

از علی نسبت کنند ارچه یهودی ناهیم | ور کنم دعوی من آنرا کافرید گوهرم

بحر بی پایاب دارم پیش و میدانم که باز | در جزیره بازمانم زآتشین پل بگذرم

همچو موسی عاریت اصلی ندارم از حیات | همچو کلغونه بقایی هم ندارد گوهرم

نی سگ اصحاب کهفم نی خر عیسی ولیک | هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشت خرم

همدم هاروت و هم طبع زن بربط زنم | افعی ضحاکم و در یم آهن آهنگرم

شیر برفینم نه آن شیر که بینی صولتم | گاو زرینم نه آن گاو که یابی عنبرم

در دبستان نسوا الله کرده ام تسلیم کفر | کاولین مرفست لا مولی لهم بر دفترم

ساختم آئینه دل یافتم آب حیات — گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم

گر ببرم بر فلک شاید که سیمون طایرم — ور بچربم بر جهان زیبد که والا گوهرم

باختم با پاکبازان عالمی خاکی بخاک — وز پی آن عالم اینک در قمار دیگرم

بردم از نرد دکیتی یکدو داو اندر سه زخم — گرچه از چار ارکان خیفج و پنج حس در ششدرم

هاتف همت عسی ان یبعثک آواز داد — عشق با طغرای جاء الحق درآمد از درم

من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه — لاجرم معذورم ار جز خویشتن می ننگرم

هرچه عقل اندر پس آئینه تلقین میکند — من همان معنی بصورت در زبان می آورم

پیش من جز اختر و بت نیست آز و آرزو — من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد اخترم

بر زبان ان نعبد الاصنام راندم تاکنون — دل بانی لا احب الآفلین شد رهبرم

در مقام عزلت از صف دیوان عهد — راست گوئی رستم بیکار و عنقا پیکرم

قوت عرق عرق از ماده نطق من ست — گرچه شریانات دل شروانیان را نشترم

وقر کان افگند نه خلق است من بر داشتم — زال کان را کرده سام است من می پرورم

در قلاده سگ نژادان گرچه گستی مهره ام — در حلوبلیه شیرمردان قیمتی تر گوهرم

عالم از آوازه خاقانی افزودم ولیک — همت از اندازه خاقانی آمد برترم

این نقاط نقطه دل رست از دم آن اوست — گرنه من خود را درین میدان مردان نشمرم

جاه را بردار کردم تا فلک گفت ای حکیم — نائب من باش اینک تیغ اینک منبرم

خالیم چون قفل و یک چشمم چو زرفین لاجرم | مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم

هم درین غرقاب غلت خوشترم کز عقل و روح | هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم

رد خاقانم بخاکم کن که قارون غمم | تنگ شروانم تا بم ده که فرعون شرم

نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد رفت | وین چنین به چون بجمع ژنده پوشان اندرم

روشنان خاقانی تاریک خو انندم ولیک | صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

ایضاً فی التعریف موعظة

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان | ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان

بهر شمال عیش ز دوران منال بیش | بهر مدار چشم بر ندان مدار جان

کان باز را که قلهٔ عرش ست جای او | در رود دهنگ خاک خطا باشد آشیان

ای خاکدان دیو تماشاگه دلت | طفلی تو تا بیع تو دانی خاکدان

با درد دل دو از طبیب اهل مجوی | کاندر علاجش هست طباشیر استخوان

مفریبل برنگ جهان کان نه تازگی ست | کلغونه چگونه کند زال را جوان

آبیست بدگوار و ز یخ بسته طاق پل | سقفی ست زرنگار ز مهتاب نردبان

خورشید در سواد دل تو کجا رود | تا بر سر تو خیمهٔ خضرست سایبان

قبلهٔ من خاک بتهانست هان ای طرهان ‌ ‌ سنگسارم کن که منهم کعبه کن هم کافرم

لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهرست ‌ ‌ کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب‌ترم

از درون سوهان فعلم وز برون طاوس رنگ ‌ ‌ قصه کوته کن که دیو راهزن را رهبرم

شبهت حوا نویسم تهمت ها جز نهم ‌ ‌ چادر مریم ربایم پردهٔ زهرا درم

چون بها اندک خورد کم شهوتم خوانند خلق ‌ ‌ چون خروس اندر حیض انی و شهوت پرورم

روز و شب آزاد دل از بند بند مصحفم ‌ ‌ سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم

زاهدم اما برهمن زین نه یحیی سیرتم ‌ ‌ شاعرم اما لبید آیین نه حسان مخبرم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله ‌ ‌ وز حریصی چون نعایم آهن و آتش خورم

گوشت زهر آلود دانایان خورم زان هر زمان ‌ ‌ تلخ تر باشم اگر شوئی به آب کوثرم

خویشتن دعوت گر روحانیان خوانم سحر ‌ ‌ کمترین رود افکن هر دو ده‌ام گر بنگرم

شعر استادان فرو دزد از خای خود نهم ‌ ‌ سخت سخت آید خرد را این منکر منکرم

مهرهٔ خر آنکه برگردن نه در گوش بود ‌ ‌ هم بعقد عنبرین خوانم چه بی‌معنی خرم

گر ز مردی دم زنم ای شیرمردان مشنوید ‌ ‌ زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم

از سر ضعف سلیم القلب گر زورم دهند ‌ ‌ ها انا الا علی زنان فرش خدائی گسترم

پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبید از آنکه ‌ ‌ گر ببایم سایم دمی هندوستان یاد آورم

با از نیست بیضهٔ کافور هم نشین — باخرج استر است ز پاک همقران

تا پخته نیست مردم شیطان وحشی ست — وان دم که پخته گرد سلطان انس و جان

چون تاک هست خام غذای خرست و بس — چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان

خاقانیا ز جیب تجرد بر آر سر — وز روزگار دامن همت فرو فشان

منشور فقر در سر دستار تست رو — سنگر تباج تاش و طغرای شه طغان

آن نکته یاد کن که دران قطعه گفته — کاتش بهم بروح طبیعی بجای نان

امروز که غذای قناعت توئی بشرط — تو صدر دار دین گران وقف آستان

اهل عراق در عرقند از حدیث تو — شروان بنام تست شرف آن و خیروان

شعرت درین دیار چشن خوشترست ازانکه — گشت از میان اشنک بر آید ببوستان

ای پای بست مادر وا مانده پدر — برا بوالدیه ترا دیده دو دمان

همچون زمین زمن چه نشینی ز جا بجنب — اهل تا شود خراب جهانی بیک زمان

چون کوزهٔ فقاعی ز افسردگان عصیر — در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان

قومی مطوقند یعنی چو حرف قوم — موسع بنقش سیم و مزور چو قلب کان

چون گربه باخیانت و چون موش نقب زن — چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان

دین ورنه ریاست کرده بدین وریسی — کیش مغان و دعوت خورده بد اشغان

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار
تا باشدت حیات ز خضرای آسمان

بس زورقا که بر سر غرقاب این محیط
بشکست زیر شد که ترش شد این سبز بادبان

از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم
گز مغ صفت نه حکینی آتش و دخان

مغ را که سرخ روی ز آتش دمید نیست
فردا بش نام چیست سیه روی آنجهان

طشتی ست این سپهر و زمین خایه در او
گر علم طشت و خایه ندانسته بدان

از حادثات در صف آن صوفیان درآی
کز بود غم کنند و ز نابود شادمان

زایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه
تصنیف را مصنف بهتر کند بیان

جز فقر هر چه هست همه نقش فانی ست
اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

تا در دل تو هست دو قله ز چاه و آب
فقرت هنوز نیست دو قبله با متحان

فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد
جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون غرغرل هست غم زور و زر مخور
چون فر فقر هست دم مال و مل مران

با تاج خسروی چه کنی از گیا کلاه
با ساز باربد چه کنی پیشهٔ شبان

کس نیست در جهان که بگوهر آدمی ست
گر هست گوییا سنجر و بر جهان بخوان

هر جا که مهر ئی ست خسی هم ردیف اوست
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

ترک ازان کژ نگه کند در تیر | تا شود راست کالیت ظفرست
همه روز اعورست چرخ ولیک | احولست آن زمان که کینه ورست
هرکرا روی راست بخت کژست | مار کژ بین که بر رخ سپرست
بس بنالد کیانی که کژست | پس نپرد کبوتری که ترست
دهر صیاد و روز و شب دو شکست | چرخ باز کبود تیز پرست
همه عالم شکارگه بینی | که دو سگ زیر باز برز برست
عقل سگ جان هوا گرفت چو باز | کین سگ باز چون شکارگرست
من چو کبک آب زهره ریخته زانکه | صید باز و سگی که بوی برست
نیک بدحال سخت سست دلم | جان و دل برد و یک نه پرخطرست
عافیت آرزو کنم هیهات | این تمناست یافتن دگرست
آرزو را ذخیره امیدست | وصل امید عمر خانورست
آرزو چون نشاند شاخ طمع | طلبش بیخ و یافت برگ و برست
طمع آسانست ولی طلب صعبست | صعبی یافت از طلب بترست
آرزوی که از جهان خواهم | به هر زانکه سست و بیخبرست
لیک آن داده را بهشیاری | واستاند که نیک بدگهرست
در دبستان روزگار مرا | روز و شب لوح آرزو به برست
هیچ طبعی درین دبستان نیست | که ورا سوره وفا زبرست

سرشان سبز ز علق لشکر چو مصطفی	کافگند زیر پای ابوجهل طیلسان
یارب دل شکستهٔ خاقانی آن تست	در دوستی بفیض الهی فرو نشان
اینجا اگر قبول ندارد ز آن و این	آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

فی العزلة والحکمة والفقر گوید

قلم بخت من شکسته سرست	سوی در سر لطایع هنرست
بخت نیک آرزو رسان دست	که قلم نقش بند هر صورست
نقش امید چون تو آبا بست	قلمی کز دلم شکسته ترست
دیده دارد سپید بخت سیاه	این سپید آفت سیاه سرست
بخت را در گلیم بایستی	این سپیدی برص که در بصرست
جسم زاغ است بر سیاهی بال	گر سپیدی بچشم زاغ درست
کوه را زر چه سود در کمرش	که شهان را ز زر از در کمرست
تن چو ناخن شد استخوانم از آنکه	بخت را ناخنه بچشم درست
استخوان بیش کشم غم را	زانکه غم میهمان سگ جگرست
روز دانش زوال یافت که بخت	بس از آن شغل کژ نگرست
بس بهشتین ندیده خورشید	که چو کژ سر نبود کژ نظرست
چون صفیرش زنی کژت نگرد	اسپ کور انظر بر آبخورست
خوش نفس میزنم کژم نگرد	چرخ کژ سیر کاهرمن سیرست
یا مگر راست می‌کند کژ من	که مرا از کژی هنوز اثرست

غم ز دل زاد و خورد خون دلم — خون مادر غذا ده پسرست
آتش کز دل شجر زاید — طعمهٔ او هم از بن شجرست
چرخ تاریخ گون چو بازیچه — در کف هفت طفل جان شکرست
بد و خیط ملون شب و روز — در کشاکش بسان باد و فرست
شب که ترکان چرخ کوچ کنند — کاروان حیات پر خدرست
خیل ترکان کنند بر سر کوچ — غارت کاروان که بر گذرست
خواجه چون دید دردمند دلم — گفت کین دردناکی از چه برست
نان چه جائی چه می خوری گفتم — میخورم خون خود که ماحضرست
چه خورش کو خورش کدام خورش — وشت خون مانده را چه جای خورست
گفتم آخر چه آرزو داری — آرزو زهر و غم که کاسه گرست
نیم جنبش و یک دمی خواهم — آرزوم از جهان همین قدرست
از وی یک دم که در جهان یابم — تا گریزست وز جهان گذرست
نگذرد دیگ تا به راز جگر — نگذرد ز آتشی که در جگرست
بمقامی رسیده ام که مرا — خار و حنظل بجای گل شکرست
کو سر تیغ کارزوی سرست — انس وحشی بسبزه و شجرست
بر سر تیغ به سری که شرست — خرج قصاب به بزی که نرست

چون کند آیت وفا فرموش   کاخر اوفوا بعهدی از سورست

خاطرم بکر و عهد نامردست   نزو نامرد بکر کم خطرست

نالش بکر خاطرم ز قضاست   گاه شهربانو از عمرست

سایهٔ من خبر ندارد ازانکه   آه من چرخ سوز و کوه درست

جوش دریا دریده زهرهٔ کوه   گوش ماهی ز نالش خود کرست

قرماقر من حساب انهر   چون بپنجه رسند حساب مرست

ناودان مژه ز بام دماغ   قطره ریزست آرزو خضرست

سبب آبروی آب مژه   صیقل تیغ کوه تیغ خورست

نکنم زر طلب که طالب زر   همچو زر نثار بی سپرست

عاقبت هر که سرفراخت بزر   سرنگون همچو سکه زخم خورست

روی عقل از هوای زر همه را   آبله خورده همچو روی زرست

ز شمار نفس ز نقد تک عمر   همه غم ست از چه غم نفس شمرست

غم همه از عامل ست و در عالم   می نگنجد که بس قوی حشرست

عالم از جور مایهٔ غم ست   تبر از همه مادهٔ شررست

چون شرر شد قوی همه عالم   طعمه ساز و چه حاجت تبرست

لهو یک جزو غم هزار ورق   غصه مجموع و قصه مختصرست

قابل غم منم که گل همه تن   رگ خونست و خار نیشترست

از پس هر بهار کی شومی ست — از پس هر محرمی صفرست

فقر کن نصب مین و پیش خسان — رفع قصه مکن نه وقت جرست

سال کو خرمن جوانی دید — سوخت هر خوشه که زیب و فرست

دهر گرد خوان زندگانی ساخت — خورد هر چاشنی که کام گرست

ورنه صد ره مسیح برید — علتش برد و گفت گوش خرست

کشت امید چون نه رویاند — گریه کو فتح باب هر نظرست

وقت تب چون بری برد تب — شیر کز نیستانش مستقرست

رفع مین الکمال چون نکند — رنگ نیلی که بر رخ قمرست

وی همی گفتم آه کز ره چشم — دل من نیم کشتهٔ عبرست

مرگ یاران شنیدم از ره گوش — ولم امروز کشتهٔ فکرست

هر که از راه گوش کشته شود — ز اندرون پوست خون و هدرست

آری آری هم از ره گوش است — کشتن قندزی که در خزرست

نقطهٔ خون شد از سفر دل من — خود سفر هم بنقطه سقرست

تا بغربت فتاده ام همه سال — نه بهم غیبت و سه مه حضرست

نی نی از بخت شکرها دارم — چند گویی که شوکه بی ثمرست

صورت بخت من علیل الذیل — در وفا چون قصیر با قصرست

بخت ملاح کشتی طرب است — بخت فلاح کشته بطرست

ابله از چشم زخم کم رنج ست — آنکه از درد چشم کم ضررست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج — فضل مجهول و جهل معتبرست
سفله مستغنی و سخی محتاج — این تغابن ز بخشش قدرست
همه جور زمانه بر فضلاست — بوالفضول از زمانه راستر ست
سوس را با پلاس کینی نیست — کین او با پرند و شوشتر ست
حال مقلوب شد که بر تن هر — کوزه کرپاس و دبه آستر ست
عالم از علم مشتق ست ولیک — جهل عالم بعالمی سمرست
معنی از اشتقاق دور افتد — کز صلف کبر و زاصف از کبرست
قوت مرغ جان ببال دل ست — قیمت شاخ گز ز زال زرست
دل پاکان شکستهٔ فلک ست — زال دستان فگندهٔ پدرست
جان دانا عجب بزرگ دل است — تن ابلیس بس بلند بر ست
در گلستان عمر و رستهٔ عشق — پس گل خار و بعد نفع ضرست

چه کنی نقص مشک کاشغری ‌ ‌ ‌ که غر آخر حروف کاشغرست
گرچه بیست اول بدخشان بد ‌ ‌ ‌ نه نتیجش نکوترین گهرست
نه تب اول حروف تبریزست ‌ ‌ ‌ لیک صحت رسان هر نفرست
دیدی آن جانور که زاید مشک ‌ ‌ ‌ نامش آهو و او همه هنرست

در مدح شاه و بانوی عصمت پناه میگوید

حضرت ستر معلا دیده ام ‌ ‌ ‌ ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
قاف تا قافم تفاخر میرسد ‌ ‌ ‌ گر حجاب قاف عنقا دیده ام
در صدف بیست رجعت آفتاب ‌ ‌ ‌ حضرت کز پرده پیدا دیده ام
در مدینه قدس مریم یافتم ‌ ‌ ‌ در حظیرهٔ انس حوا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سباه ‌ ‌ ‌ بر سر عرش معلا دیده ام
چشم زرقا راکشیده کحل غیب ‌ ‌ ‌ هم بنور غیب بینا دیده ام
اینت بلقیسی که بر درگاه او ‌ ‌ ‌ هدهد دین را تولا دیده ام
اینت زرقای که چشم خضر او ‌ ‌ ‌ محرم کحل مسیحا دیده ام
من کیم خواه از یمن خواه از عرب ‌ ‌ ‌ کین چنین بلقیس و زرقا دیده ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش ‌ ‌ ‌ بر درش هر روز و لالا دیده ام
روز جوهر نام و شب عنبر لقب ‌ ‌ ‌ پیش صفش خادم آسا دیده ام
جوهر و عنبر سپیدست و سیاه ‌ ‌ ‌ هر دو را محکوم دریا دیده ام
آب و خاک و دست و پالیش را قدر ‌ ‌ ‌ نشرهٔ رضوان و حورا دیده ام

چشم بد دور بر در بختم
چرخ حلقه بگوش هم چه درست

بخت مرغ نشیمن امل ست
روز طفل مشیمهٔ سحر ست

هم ز بخت ست کز مقالت من
همه عالم غرائب و غرر ست

استراحت ببخت با نعم ست
استطابت بآب یا مدر ست

فخر من یاد کرد شروان به
که سباهات غور با خزر ست

لیک تبریز به اقامت را
که صدف قطب را بعین مقر ست

هم بسولد قرار نتوان یافت
که صدف حبس خانهٔ درر ست

گرچه تبریز شهره تر شهریست
لیک شروان شریف تر ز شهر ست

خاک شروان مگو که آن شر ست
کاهل شروان بخیر مشتهر ست

هم شر شروان نویسمش لیکن
حرف علت ازان میان بدر ست

عیب شروان مکن که خاقانی
هست ازان شهر کابتداش شر ست

عیب شهری چرا کنی بدو حرف
کاول شرع و آخر بشر ست

جرم خورشید را چه جرم بدانکه
شرق و غرب ابتداش شر ست و غر ست

گرچه اول غر ست حرف غریب
مرد نامی غریب بحر و بر ست

بر دلِ مومن و جان مومنش | مُهر و مِهر دین مهیّا دیده ام
آسیهٔ توفیق و سارهٔ سیرتست | سارهٔ راستیاره سیما دیده ام
چشم در دیدم ز نور حضرتش | تا نه پنداری که عمدا دیده ام
موسیی ام کافی انا الله یافتم | نور پاکِ طور سینا دیده ام
هر که در من دیده چشمش خیره ماند | زانکه من نور تجلّی دیده ام
حضرتش را هم بنور حضرتش | بر چهارم چرخ خضرا دیده ام
نور عرش حق تعالی را بچشم | من بفضلِ حق تعالی دیده ام
کعبه هست ایوان خسرو کاندرو | سترِ عالی را هویدا دیده ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم | در حرم شهباز بیضا دیده ام
هر زمان این شاهباز ملک را | ساعدِ اقبال والا دیده ام
گر کند شهباز مرغان را شکار | من شکارش جان جانا دیده ام
دوش دیدار منوچهر ملک | زنده در خواب آشکارا دیده ام ق
چند بارش دیده ام در خواب لیک | طلعتش این بار زیبا دیده ام
هم برین ایوان نور تخت خویش | تاجدار و مجلس آرا دیده ام
لوح پیشانیش را از خط نور | چون ستارهٔ صبح رخشا دیده ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب | با درختِ سبز برنا دیده ام
چشمه پنهان در حجاب بر درخت | دست دولت شاخ پیرا دیده ام
یک جهان دل زین درخت و چشمه سار | جمله را عیش مهنّا دیده ام
گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست | کین دو را نور سوفا دیده ام

پیشگاه حضرتش را پیشکار — از نبات العطش و صغرا دیده ام
آن سه خواهر این دو دختر پنج وقت — در پرستاری به یکجا دیده ام
هفت خاتون را درین خرگاه سبز — دایهٔ این درگاه والا دیده ام
بر درش بسته میان خرگاه وار — شاه این خرگاه مینا دیده ام
برلب بحر و کفش خورشید وار — قربهٔ زرین و سقا دیده ام
در کف بخت بلندش ز اختران — هفت دستنبوی زیبا دیده ام
میوهٔ شاخ فریبرز ملک — سه به باغ ملک آبا دیده ام
گوهر کانِ فریدون نه شنید — برفراز تاجِ دارا دیده ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را — افتخار دین و دنیا دیده ام
بارگاه عصمة الدین روز بار — خسروان را جای ملجا دیده ام
مصر و بغداد است شروان تا درو — هم زبیده هم زلیخا دیده ام
از سر زهد و صفا در شخص او — هم خدیجه هم حمیرا دیده ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش — بانوان را قدر زهرا دیده ام
آستان و حضرتش را از شرف — صخرهٔ محراب اقصی دیده ام
رابعه زهدی که پیشش پنج وقت — هفت مردان را محاذا دیده ام
خوان آگاه دلش را از صفا — خانگاه از چرخ اعلا دیده ام

پیشت آرم نظم قرآن را شفیع　　کز همه عیبش معرا دیده ام
پیشت آرم نام یزدان را شفیع　　کش عطابخش و توانا دیده ام
پیشت آرم مصطفی آن را شفیع　　کاسم او یاسین طاها دیده ام
پیشت آرم چاریارش را شفیع　　کز همه شان عز والا دیده ام
پیشت آرم هفت مردان را شفیع　　کز دو عالم شان تبرا دیده ام
پیشت آرم جان فریدون را شفیع　　کز جهاندارش طغرا دیده ام
پیشت آرم جان فخرالدین شفیع　　کز شرف کسرش مولا دیده ام
کز بلخ رخصتم خواهی ز شاه　　کین سفر دل را تمنا دیده ام
دل درین سودا هست یک لفظ ترا　　چون مفرح دفع سودا دیده ام
دولتت جاوید باد اکز جلال　　جاه تو جانسوز اعدا دیده ام
تا ابد بادت بقا کاعداست را　　بستر مرگ مفاجا دیده ام
مدت بقا در دنیا ۱۲ ص　　دفتر مردن ۱۲ ص
بهترین نوروزی درگاه تو　　تحفه این ابیات غرا دیده ام

ایضاً در مدح شاه اخستان

دل روی مراد از آن ندیدست　　کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان شش بار پیمود　　یک اهل درین میان ندیدست
ور شیب و فراز این دو منزل　　یک پیک وفا روان ندیدست
چرخ آمده کعبتین بی نقش　　کس نقش وفا ازان ندیدست
از منقطعان راه امید　　یک تن ز صدا مان ندیدست

گفت نشناسی درخت و چشمه را / گز کرم شان بر تو ایما دیده ام

چشمه بانو و درخت ست اخستان / هر دو با هم سعد و اسما دیده ام

اصلها ثابت صفات آن درخت / فرعها فوق الثریا دیده ام

گفت شادم کز درخت و چشمه سار / دیده را جای تماشا دیده ام

شکر کز بانو و فرزند اخستان / چهرهٔ ملکت مطرا دیده ام

نیز چون همشیره باشروان سپید / کار شروان دست بالا دیده ام

آسمان ستر استاره هتتا / مر ترا قیدافه همتا دیده ام

کعبه را مانند در عالیست و من / محرم این کعبه ام تا دیده ام

گرچه اخبار زنان تاجدار / خوانده ام همچون کتبها دیده ام

از فرنگیس و کتابون همای / باستان را نام داوا دیده ام

از صفا صفت زبیده خوانده ام / در کفایت رای زبا دیده ام

کافرم گر چون تو در اسلام و کفر / هیچ بانو خوانده ام یا دیده ام

گر ببوی طمع گفتم مدح تو / کعبه را دیر چلیپا دیده ام

مدح تو حق ست و حق را با دلت / قاب قوسین او ادنی دیده ام

پیشت آرم کعبهٔ حق را شفیع / کآسمانش خاک بطحا دیده ام

جمشید ملک نظیر بلقیس — جز بانو و کامران ندیدست

قیدافهٔ مملکت که دهرش — جز رابعهٔ کیان ندیدست

او رابعه بنات نعش ست — خود رابعه کس چنان ندیدست

جز نه زن سیّده بده نوع — کس مثل بصد قران ندیدست

روح القدس آن صفا کزو دید — از مریم پاک جان ندیدست

بر پردهٔ مریم دوم چرخ — جز قیصر پاسبان ندیدست

جز قصر جلالتش بصد دور — خورشید یک آستان ندیدست

یک خوان شرف نساخت ایام — سیمرغش سور خان ندیدست

بر خوان کفش طفیل امید — جز رضوان میزبان ندیدست

در مجلس و خوانش چاشنی گیر — جز جنت نقل دان ندیدست

هر سو که همای بخت بپرید — الا درش آشیان ندیدست

تا نخل گرفت بوی عدلش — کس در رطب استخوان ندیدست

بینند قلمش بگاه توقیع — هر کانش درفشان ندیدست

تا نامهٔ مهد دولت او — کس شروان خیروان ندیدست

ملاح خرد بکشتی وهم — در بحر دلش گران ندیدست

در جنب سخاش بحر و کان را — کس قوت امتحان ندیدست

زین پس کفش آفتاب بخشد — کاندر خور بخشش کان ندیدست

کس پی کف را و صفوة الدین — در چشم کرم روان ندیدست

در پردهٔ نهان چو راز غیبست — غیب از دل کس نهان ندیدست

جنسی که من از جهان ندیدم | پیش از همه هم جهان ندیدست
روز آمد و روز شد جهان را | کس یک پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست | کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکستهٔ وفا به | بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سوده مایهٔ عمر | الا ز زبان زیان ندیدست
آو پختگی سر تر از و | الا ز سر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم | جنس ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت | آن دیده که خضر جان ندیدست
شروان شه آفتاب دولت | کو را دوم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین جز او را | رویین تن هفت خوان ندیدست
کو در ملک اخستان نگر آنکه | کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بو المظفر بین | آن کاختر کاویان ندیدست
گویند که مرز تور و ایران | چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف غلامانش | صد رستم سیستان ندیدست
بر نیزهٔ او سماک رامح | کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانو و شاه کوه و دریا | کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب دو بحر | کس جز کف هر دو آن ندیدست
دو درج و دو نور کس جز ایشان | بر یک سر خوان دو مان ندیدست
گیتی افق سپهر عصمت | جز حضرت بانوان ندیدست

علاج دکان گذاشت ایرا　　جز آتش درد کان ندیدست

بانوی جهان نپرسدش حال　　کو حال دل نوان ندیدست

از هیچکس بهیچ دورے　　تسکین شفا رسان ندیدست

از هر که علاج خواست الا　　درد دل ناتوان ندیدست

قرب دو سه سال هست کز شاه　　یک حرمت و نیم نان ندیدست

اقطاع و برات رفت و از کس　　یک پرسش غم نشان ندیدست

شاهست گران سرا چه رنجے　　زین بندهٔ جان گران ندیدست

گفتست بترک خدمت اکنون　　کانعام خدایگان ندیدست

دستوری خواهد از خداوند　　کز درگه شه مکان ندیدست

زنهاری تست وز تو بهتر　　یک مادر مهربان ندیدست

خواهد ز تو استعانت ایرا　　بهتر ز تو مستعان ندیدست

دادش بده و فغانش بشنو　　کاندوخته جز فغان ندیدست

این شعر و دعاے از زبانم　　سحرست کس این بیان ندیدست

مرغ دو زبان چو کلک من کس　　بر گلبن ده بنان ندیدست

بر نطق سوارم و عطارد　　این مرکب زیر ران ندیدست

باغی ست بقای بانوی عصر　　کز باد فنا خزان ندیدست

بر لوح نوشته نامش ایام　　جز بانوی انس و جان ندیدست

جاوید زیاده گردش ملک　　جز دولت جاودان ندیدست

صد عید چنین ضمان کند عمر　　دولت به ازین ضمان ندیدست

ذات ملک ست جنت عدن | کس جنت بی گمان ندیدست

شاه ادریس ست خود جز ادریس | از مردان کس جنان ندیدست

بر نُه فلک او ستارهٔ قطب | کس قطب سبک عنان ندیدست

با قطب جز این دو قرة العین | کس مرقد فرقدان ندیدست

چون کعبه مجاور حجاب ست | آن کعبه که کس عیان ندیدست

بر رُوم و حبش که روز و شب راست | جز داغ ادب نشان ندیدست

این روس و حبش دو خادمش دان | کین چهرهٔ این و آن ندیدست

این بانو و خاندان جمشید | جم زین خاندان ندیدست

ای سارهٔ صفات آسیه زهد | کس چون تو زبیده سان ندیدست

هر کس که ثبات بر زبان راند | جز کوثر در دهان ندیدست

بر آتش هر که مدح تو خواند | جز طوبی و ضیمران ندیدست

خاک در تو هر آنکه بوسید | جز گوهر رایگان ندیدست

چون تو ملکی نبود و چون من | کس شاعر و مدح خوان ندیدست

من دانم و داستان مدحت | کس زین بر داستان ندیدست

این دیده ضمیرم از ثنایت | کز نیستان بوستان ندیدست

وان بیند بزست از زبانم | کز بلبل گلستان ندیدست

ذکر تو بلاغ خاطر من | شاخیست که مهرگان ندیدست

وین مدحت تازه بر در تو | مشکیست که پرنیان ندیدست

کمتر ز زرکان شعر برخاست | چون بازاری دران ندیدست

در تو نثیر سم به پر دو هم جبرئیل / هم عاجزست تو هست پرش قصد و نزار

در سایهٔ تو بانو مشرق گرفت جای / دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی تست رابعهٔ دختران نعش / وز رابعه بزهد فزون تر هزار بار

ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه / خورشید روم پرور و ماه حبش نگار

ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو / وی کرده پرده داری تو مریم اختیار

تو نیستان شیر سیاهی درین حرم / تو آشیان باز سپیدی درین دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران / باز سپید مملکه بانوی کامگار

بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست / آری که باز ماده به آید گه شکار

شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت / شیر آن چه نر چه ماده بهنگام کارزار

در خاک خفته اند کیان گر نه مرد و زن / گردن نهی از پرستش تو ملک را شعار

بودی بدرگه تو سیاووش چاوشت / بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار

گرد زمین شام سلیمان دیو بند / بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستگار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالم است / هم بانو آن ز مرتبه بلقیس روزگار

خط سباست خط دربند ز احتشام / بیت المقدس است شماخی از اقتدار

قیدافه خوانده ام که زنی بود بادشاه / اسکندر آمدش برسولی سخن گذار

اسکندرست دولت قیدافه بانوان / نی نی که زین قیاس شود طبع شرمسار

کاکنون به بندگی و پرستاری درش / قیدافه خرمی کند اسکندر افتخار

ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب / در شرق و غرب گشت شب و روز سازگار

عادت بود که هدیهٔ نوروزی آورند / آزادگان بخدمت بانوی شهریار

ایضاً در وصف بانوی سلطان

ای پردهٔ معظم بانوی روزگار — وی پیش آفتاب کرم ابر سایه‌دار

صحن ارم تراست رو روح را نشست — حصن حرم تراو در و کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه برید خاص — از بهر کعبه پردهٔ رنگین سبزکار

آن پرده که از در سلطان انجم است — آویخته‌اند بر در این کعبه آشکار

همچون فلک معلق استاده بر دو قطب — قطب تو میخ پنج زمین گشت کوهسار

گوئی برغم خان فلک ست کاف و نون — گردونی از دو قطب در آویخته استوار

گر آسمان حجاب بهشت ست پیش خلق — تو آسمانی و حرم شه بهشت وار

در صفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس — در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار

داری سپهر هفتم و جبریل معتکف — داری بهشت هشتم و ادریس میربار

نخواهد آسمان که رسد بر زمینش سر — تا بر چنید بدیده ز دامان تو غبار

گوئی ترا بریشتهٔ زرین آفتاب — نساج کارگاه فلک بافت پود و تار

گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل — سایت چرا گرفت سموات در کنار

هر گه که باد بر تو وزد گویم ای عجب — قلزم بجنبش آید و جوید همی گذار

سیدان سرفرازی رضوان بخط نور — جنات عدن کرد ز اطراف تو نگار

سیدان چارسوی تو روحانی آیتیست — گو باز جاء نو شده هم آب و هم سوار

دین پرده گر نه کعبه صخره است پس چرا — لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست

برجیس سوی کف کیوان طور حلم — هارون آستانه و گردون مکان اوست

خورشید کرد میل زمین بوس وازانکه — سایش هزار میل بر آسمان اوست

خط امان بداشش و لبهای خسروان — العبد بر نبشته بخط امان اوست

وصف سجده از قد و پیشانی ملوک — نون والقلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش ز چشم و لب سبزه زادگان — لاله ستان جنت و جمهرستان اوست

ناهید زخمه زن که چو بگزدن بسیب — چابکزن خراجی چو بیکزنان اوست

خورشید روم پرور ماه حبش نگار — سایه نشین ساحت طبل نشان اوست

تار وز روشب خادم رومی و زنگی است — هر یک بصدق عنبر جان میهمان اوست

شاگرد خادمان در اوست روزگار — کاستاد بحر دست جهان افشان اوست

شروان بفر شاه ز بغداد درگذشت — تا شاهزاده صفوت دین باتوان اوست

بانوی شرق و غرب چو خاقان نهد بزم — عنقا مگس شمال طفیلی خوان اوست

هست او سپهر و زلیخا بملک از آنکه — تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست

بر روزه سپید دولت خاقان سکندرست — اسکندر روم که دوم سد از آن او

باز سپید دولت و شیر سیاه ملک — کین پرده هم نشیمن و هم نیستان اوست

بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان — کز عدل و دین مبشر و مهدی زمان اوست

جمشید پیل تن نه که خورشید پیل کف — کافلاک تنگ کب و انجم توان اوست

نوروز چون سنت تهیدست همچو من / جان تهی کنند بهر بانوان نثار

طبع مراست جان تهی تحفهٔ سخن / نوروز راست جان تهی با دو نو بهار

اکنون که باد و باغ زنا شوهری کنند / از لطفها ربا دو شو و باغ باردار

از دست کشت صلب ملک در زمین ملک / آرد درخت تازه بهار حیات بار

نه ماهه ره بریده مه نو بره درست / کامد چو ماه چار دهٔ مصباح هفت و چار

خواهی نهنیش نام سنو چهر نام جوی / خواهی کنیتش نام فریبی زنا مدار

آن از عروس فلک اندر کمال بیش / وز نه زن رسول به ده نوع یادگار

خاقانی ست بر در تو زینهار ییی / ای بانوان مملکت شرق زینهار

در زینهار بخت نگه دار تست حق / زینهار زینهاری خود را نگاه دار

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر / وانگه جدا شوند به تقدیر کردگار

بر چرخ ملک بانو و شاه اند مهر و ماه / این مهر و ماه را الملک العرش باد یار

همدرین معنی و همدرین وزن میگوید

این پرده کآسمان جلال آستان اوست / ابریست کافتاب شرف در عنان اوست

این ابر بین که معتکف اوست آفتاب / وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست

این پرده گرد صحن بهشتست پس چرا / رضوان مجاور حرم روضه سان اوست

وین پرده گر نه بحر محیطست پس چرا / اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست

وین پرده گر نه چرخ محیطست پس چرا / ارواح قدس را قدم اندر نهان اوست

وین پرده گر نه عرش رفیعست پس چرا / سعد و نحوس را شرف اندر قران اوست

نظام کشور نجم اجل رضی الدین | رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب
علی ولی که بملک یزیدیان سلکش | همان کند که بدان فتی والفقار نصرت باب
فلک به پیش رکاب وزیر بار رون رای | نطاق بسته بهارونی آید اینت عجاب
ستاره بین که فلک را جلاجل کمرست | که بر کمرگه هارون جلاجل ست صواب
زهی بدست فلک ظل چو آفتاب جسیم | خهی بکلک زحل سر چو مشتری و تاب
زکات دست تو توفیر سورة الانفال | سفیر خاطر تو عنوان سورة الاحزاب
دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود | دو قبله اند ولیکن سه قبلهٔ طلاب
بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو | که کائنات قشورست و حضرت تو لباب
دلی و خصم تو مخصوص جنت و سقر اند | که این ندای قد افلح شنید وان قد خاب
ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا | بتست قلب من ابریز و سلب من ایجاب
بصدر شاه رسانند ناقلان که فلان | گنه اشت طاعت این بادشاه رق رقاب
خلاص بود کنون قلب شد زسکه بگشت | مزور آمد و خائن چو سکهٔ قلاب
میان تهی و سر دین یکیست از همه روی | چو شکل خاتم و چون جرم میم از همه باب

در رزم یار زاده رخ اد هم زاده دل — تا نه سپهر و هشت جنان هفت خوان او
زان تیغ کو به نقش سرست از پر مگس — سنقار گرسان فلک میهمان اوست
گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند — زین بانوی جهان شرف خاندان او
زیبد منیژه خادمهٔ بانوان چنانکه — افراسیاب نیزه کش غتسان اوست
بردست راست دخت ملکان مادح بنید — خاقانی از زبان ملک مدح خوان او
یاران قصیده گفت که تعویذ عقل بود — امسال این قصیده که هم حرز جان اوست
گر مدح بانوان زپی سیم و زر کنند — زنار کفر غوک خوران طیلسان اوست
ور جز بقای بانوی ما شاهست کام او — پس داستان سگ صفتان داستان او
ور دولت زبان همه کس راست صبح و شام — ور مدح بانوان همه روز زبان اوست
یارب بتازگی شرف جاودانش باد — کاسلام تازه از شرف جاودان او
امیدوار باد بخت ملک چنانکه — امید چرخ پیر ببخت جوان اوست
اوسال را بدولت تایید ضامن است — نوروز تازه روی زری ضمان اوست

در مدح صاحب حق الیقین اعلی و ادنی از قران قرین نظام الملک وزیر رضی الدین گوید

مرا از هاتف همت رسد بگوش خطاب — کزین رواق طنینی که میرود دریاب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو — در سلیمان جوی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پر صدای روحانیست — در این صدا همه صیت وزیر عرش جناب

بیک قیام ز چار اصل چل صباح که هست — وزین سه میم الف دال میم با اعراب

تخم بوالبشر و خشک سال هفت هزار — بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب

به بهترین خلف و آن هفتمین صباح پدر — بصبح محشر و هشتمین الف روز حساب

به بزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص — به نثی سیاره پاکش گذشته بر جلاب

بسوز مجمرهٔ دین بلال سوخته عود — بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب

بتاب گیسو و ناخن قوارهٔ مه را — دو شاخ چون سر ناخن فرا نمود بتاب

بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق — بهیر گشته غوغا بشیر شرزه غاب

به بوتراب که شاه بهشت قنبر اوست — فدای کعب تر آتش کواعب اتراب

بهفت نوبتی مریخ و پنج نوبت عرش — بدین موضع مزور ز آتش و سیماب

بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن — بحق عاقبت عم بجان عم پرتاب

بعنکبوت و کبوتر که پیش مرش شدند — همای بیضهٔ دین را ز بیضه خوار غراب

بهفت مردان بر کوه جودی و لبنان — بهر سفینهٔ بی رخت و بحر بی پایاب

بعز عز معینی و بحق حق معین | بجان جان پیمبر بسر سر کتاب

بمهر خاتم دل و راصابع الرحمان | بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب

بمکتب جبروت و بمعلم القرآن | بمبدا ملکوت و بمبدع الارباب

بخط احسن تقویم و احسن تحویل | بآفتاب هویت بچارم اصطرلاب

بسیبها که سیه‌تر ز تخم پرپهن است | چو تخم پرپهن آرد برون سپید لعاب

بحق آنکه دهد بچگان پستان را | سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب

کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر | چو سازد آتش قاروره ز آسمان شهاب

چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر | در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب

برنده ناخنه چشم شب بناخن روز | کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب

بناف قبلهٔ عالم بصاحب قائم کوه | به پشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب

بخال و زلف و لب و غبغب عروس عرب | که سنگ کعبه و حلقه است و آستان حجاب

بعرش تشنهٔ آدم بسنت احمد | بهیکلی که بیدالله سرشت ز آب و تراب

به تیز دستی نار و بگند پائی خاک — بخاک پاشی باد و بباد سائی آب

بدان نفس که فروغش گرفت عالم را — بدان عروس که بر رخ فگند زلف نقاب

بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی — درم خریده دو خاتون خرگه سنجاب

بهشت شش و بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز — بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب

برشتهٔ زر خورشید نور بافنده — که بافت برقد گیتی قبای گوهر تاب

به تیر شام ز انفاس بحر کرده سواد — به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب

بکوه برق شتاته بسنگ پارهٔ لعل — بحر ماه شمیمه بنور بچه ناب

به پری و بفرشته بحور عین و دو حوش — بآدمی و بمرغ و بماهی و بدد و دواب

بدان نفس که برافرازد این تیم علم — بدان زمان که براندازد این عروس نقاب

بتاب آئینهٔ دل درین سیاه غلاف — بآب آئینهٔ جان درین کبود سراب

بمطلع خرد و مقطع نفس که درو — خلاص جان اصست از خراس خراب

به تیر ناوکی از شست آه ناوکیان — که چار بالش سلطان در دبیک پرتاب

بالشک چون نمک من که برشته مایهٔ غم — تنم ز کال دلم آتش ست بسینه کباب

بدان سگی که وفا کرد برد نام ابد | به پشه که غذا کرد و یافت گنج ثواب

بگوسپندی کو را کلیم بود شبان | بگوسپندی کو را خلیل شد قصاب

بکلبتین ملک العرش کاسمانش کشت | بسکه رخ خورشید بر بزر ناب

بسکه و بطحا از ثنای او کبران | خدیو اعظم خاقان اکبر ست القاب

که بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه | پس از دو رسول و صحابه در محراب

نبرده‌ام و نبرم جز بزرم شاه سجود | نکرده‌ام و نکنم جز بصدر خواجه تاب

و گر ز سکه طاعت بگشته‌ام جانم | چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب

چو خاتمم همه چشم و چو سکه‌ام همه روی | اگر چه نقش کرم هست نیست جای عتاب

که موم و زر بگزینی نقش راستی یابند | ز مهر خاتم سلطان و سکه ضراب

چو خاتمم بدر و غیر بدست چپ نگین | که دست مال توام پای بند مال نصاب

چو موم محرم گوش خزینه دار توام | نه ام فسرده مرا ز آتش عذاب عتاب

چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم | ز من چو آینه زنگ خورده روی متاب

و گر ز ظلم گله کرده‌ام مشو در خط | به منصفی قسم نوشنو بفصل خطاب

بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک نقطه | بیک رقیب و دو مرغ و سه نوع و چار اسباب

بعید نشره و آدینه و نماز دگر | بحق مهرزبان و سر خلیفه کتاب

بغرفه بمشتاق و بکعب و سرمامک | بگرد جابک و چوگان و گوی در طبطاب

بجایهای لبط از نان خورده دردا | بشیشهای بلور از خیو بشکل حباب

بکاه و بسفال و شراز و سه نارنج | بجفت و طاق الوی حبابه و بجناب

بمشتکاه و بکشتی که و به چیپار ن | فراز لب لب جوی و محله چون نسلاب

بسر بزرگی حساد من که بودی شان | دراز گوش ندیم و دراز دم بواب

بیادفتق براهیم و غلمه عثمان | بدبه علی موش گیر وقت دباب

بدفه جد و ماشوره و کلاوه و چرخ | به آبگیر و بشتوت و بیخ کوب طناب

به لوح پای وبا گیاه و قرقره بکره | بنا بیزه بلوک و تبار و نوذ ثیاب

باره و بدر و مشقب و کمانه بمقل | بخط مهره گردون و پره دولاب

برنده او همچو جعد زنگی پیر | بنول تیشه او همچو نوق رومی شاب

بدوستان دغل رنگ من که بیزارم | بعهد ماضی از اسلاف و حال از اعقاب

بعدل تو که توئی نایب از خدا و خدیو — بفضل تو که توئی تائب از شرور شراب

که بر من از فلک آسمان ظلمها رفته ست — که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب

بود که روز را ذات الشمس کورت بینام — بنات نعش فلک را بریده موی و مصاب

همای کش ترا زین کرگسان جیفه نهاد — ندیده ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب

بمانده ام ز نوا چون کمان حاجت سست — نخورده چاشنی خوان صاحب الحجاب

ز بند شاه ندارم گله معاذ الله — اگرچه آب مه من ببرد در مه آب

سیاه خانه و عیدان سرخ بر دل من — حریف رضوان بود و حدایق اعناب

ولی بجوشم ازین خام جوش زیک سلبت — قراطغا نشسته نشین گه طغان و خراب

که گفته است فلان سگ گریزد از پی آن — که شاه بشنود و باز دارد دم بعقاب

کجا گریزم سوی عراق یا آلان — کجا روم سوی ابخاز یا بباب الباب

بشام یا بخراسان بمصر یا توران — بروم یا بحبشستان بهند یا سقلاب

مرا گریز ز خانه بخانقاه بود — چو طفل کو سوی مادر گریزد از بر باب

بمهر مام و دوبستان و زرقه خرما — بجان باب و دبستان و تخته آداب

بزر سفره پشت از فشارش امعا / بسیم کاز میان ران ز جنبش اعصاب

بشط بلی بی شمس و بشرب یا باخمس / بمصطکی و به بادام و پسته و عناب

بزینقی مقنع به اسحمی کیتال / بروز کوری صباح و شب روی احباب

بعمر خاص که عمرش سه باره کرد جهان / بعمرو عاص که عمرش دو باره یافت شباب

بکر بزی کف نفط و بسبر بری شبرو / بخشک ریشه یونان و شقشقه دراب

بجان آنکه چو عیسیم برد بر سر دار / نشسته زیر چهودانه سیگر بست بتاب

بهوش ریزه گر به خیانت کن / که این هنر بر بجنگست آن پلنگ نباب

بناب دش گز و سر فگنده ام چون چنگ / بجنگ گربه گز و دست بر سر چو ذباب

بابن صبح که سر پنجها کشد به نجوم / بابن عرس که دم لابها کند چو کلاب

بسام ابرص و حربا و خنفسا و جعل / بجیفه کاه و بنباوش و مستراح و خلاب

کزین نشیمن احسان و عدل نگریزم / اگرچه تنگهٔ عمرم شود خراب و یباب

طریق هزل رها کن بجان شاه جهان / که من گریختنی نیستم بهیچ ابواب

زمن حکیمی سوگند نامه درخواست / بنام شاه جهان قبلهٔ اولوالالباب

ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان / بحیرت اند چو از منطق طیور غراب

فلک برات براءت میان ما راندست
ز یوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب

به بیّهٔ بس بو سعد طفلی از بو شهم
بقند ز لب بو نجم روبه از شهلاب

به تبلیای عقاقیر پیر بو الحارث
به هیلهانی و اسیر سیر ابو الخطاب

بطبل ناقهٔ مستسقیان بجور دجراد
بنای روده قولنجیان به پشک ذباب

بجای پارهٔ زنگی بنا و هرزه درود
ببانگ زنگل نباش و کم کم نقاب

بنای نعرهٔ داز سهم کرکس پران
بریش فرعون از نظم بو نوحش آب

بحیض هند و بروت یزید و سلت شمر
به تیز عتبه و ریش مسیلمهٔ کذاب

بریش قیس و به بینی بیل عنبب گاو
بنحس رقص کن و بوز بینهٔ لعاب

بشیر کوبهٔ رازی به دست حیدر راند
بکو بیارهٔ کمی بجوان جعفر ناب

برویِ زال و بسرخاب پنبه و ابره
بخیز دخشی این زال گشته و آن سرخاب

بعلمهٔ طبقات طبق زنان سرای
با بگینه ماژ و کبند رو کلاب

برالف مقری مصر و موذن بسطام
بسر مناره موذن بلب تنور تاب

سوخت شب مشک زنگ آتش خورشید برد — نکهت باد سحر قیمت عود قمار

برقع زرین صبح چرخ برانداخت و کرد — پیش عروس صبوح وزن کواکب نثار

تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را — کرد منور چو روی رای زن شهریار

آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان — یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

هم در توصیف مدح وزیر اعظم گوید

بهر صبوح از درم مست در آمد نگار — غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار

بسته من اسپ ندم پس بگه صبحدم — کرد زبان عذر خواه آن بت سیمین عذار

بلبله برداشت زود کرد پس آنگه سلام — گفت بده دسته شراب داروی درد خمار

جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل — وز لب خندان او بلبله بگریست زار

چون سه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد — قند فشان شد ز لب آن صنم قندهار

بلبل نطقش بناز غنچه لب کرد باز — گشت ز مل عارضش همچو گل کامگار

گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنکه — غم نخورد هر که هست چو من غمگسار

زین مے و خوش همچو من نوش کن ای عشق فن — از سر رنج و حزن چتر بر آورده مار

خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت — وآتش گردون گرفت پله لیل و نهار

کعب پیاله بگیر قد قنینه بپیچ — گوش چغانه بمال سینه بربط بخار

زهی قصیده حسان ثابت و اعشی
خهی قصیده سحبان وایل و عیاب

سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی
طناب او همه حبل الله آمد از اطناب

بقای شاهجهان باد تا دهد سایه
زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب

ملک هر آئینه آمین کند که تحفه‌اش را
دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب

دعاش گفتم و اکنون امید من بخداست
الیه ادعو بر خوانم و الیه اياب

در توصیف و مدح شاه خلایق پناه خود گوید

صبح ز مشرق چو کرد تیغ بنور آشکار
خنده زد اندر هوا بیرق او ابروار

بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود
داد مس خاک را گونهٔ زر عیار

خسرو چین از افق آئینه چین نمود
ز آئینه چرخ رفت زنگ شه زنگبار

در سپه ماه راند تیغ زر اندوده سپهبد
بر کتف کوه دوخت دست سپیده عیار

شد قلم از دست این رمح بدست سماک
شد ارم از دست آن باغ و لب جویبار

ظل صنوبر مثال گشت بمغرب نگون
ماه ز مشرق نمود مهرهٔ زر آشکار

داد غراب زمین روی بسوی غروب
تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار

ملک جهان را نظام دین هدی را قوام | خواجه صدر کرام زبده پنج و چهار
سخره او آفتاب شعبه او مشتری | بنده او آسمان چاکر او روزگار
نوک سر کلک او قبله در عدن | خاک سم اسپ او کعبه مشک تتار
گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس | گشت ضمان بقاش گنبد گوهر نگار
بر سر گنج شناش خانه او اژدهاست | در دهن خاتمش مهره او آشکار
مهره بدیدی که هست مهر عروس ظفر | مهر فلک را بلام نور از و مستعار
ای نگه انتقام همچو حسودت مدام | خواسته از خشم تو شیر فلک زینهار
جاه فزا از سپهر نیست جودت که نیست | آئینه آسمان نور فزای از بخار
همچو مه از آفتاب گشت بتو نورمند | شاه زمانه که اوست سایه پروردگار
نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون | جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو | تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار
گرچه حسن پدر طوس فتنه آفاق گشت | ملک پدر همچو تو کرد بدو افتخار
از هنر و بذل مال و کرم و حسن رای | زیبد اگر چون حسن صد بودت پیشکار
مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود | مصر و عزیزش بود بر دل و چشم تو خوار
هست ترا ملک دین تخت نگین و قلم | هست ترا آستین و سیر جفت نگین و یسار

بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان | گفت که خاقانیا باده چه داری بیار
خواجه دستور شاه داور ملک و سپاه | وین عرب را بناز ملک عجم را فخار

هم درین معنی گوید

گرد خزان تاختن بر صف خیل بهار | با دو زان برزان گشت بدل کینه‌دار
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت | کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
چون فلک زر سرخ سوی ترازو رسید | راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیمین زره چون ز شمر شد پدید | غیبهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار
دست خزان درفشاند چاه زنخدان سیب | لعبت چمن برگشاد گوی گریبان نار
تا که سر انگشت تاک کرد خزان فندقی | کرد چمن پر نگار پنجهٔ دست چنار
حقهٔ درج ترنج گشت پر از سیم خام | شد شکمش چون صدف پر گهر شاهوار
گرنه خزف شد خریف از چه تلف میکند | برشمر از دست باد سیم و زر بی‌شمار
خون رزان ریختند و نی کین خواستن | تاختن آورد ابر از بر دریاکنار
بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان | بر رخ آبی نشست از تگ اسپش غبار
عزم عقیق یمن کرد برون از دهن | گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار
خواجهٔ چارم بلاد خسرو هفتم قران | آنکه ز هشتم فلک همت او راست عار

از دل دوست تو باد کار فلک را نظام — وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

در مدح اجلهٔ فضلای کرام درین مبین عبد الغفار موفق الدین گوید

ای نائب عیسی از دو مرجان — وی کرده ز آتش آب حیوان

ای زهر تو دستگیر تریاک — وی درد تو پای مزد درمان

از جام تو صاف نوش تر تیغ — در وام تو صید خوار تر جان

جزع تو بغمزه برده جانها — لعل تو ببوسه داده تاوان

وصل تو به زیر پر سیمرغ — پرورده بسایهٔ سلیمان

از عین قبول تو خرد را — یکرنگ نمود کفر و ایمان

از جور تو در میان عشاق — برخاسته صورت گریبان

گر فتنه نبایدت که خیزد — طیره منشین و طره منشان

خاقانی را بکوی عشقت — کاریست برون ز وصل و هجران

راهیست و را به کعبهٔ مجد — بی زحمت ناقه بیابان

ختم الفضلا موافق الدین — مقصود قران و صدر اقران

عبد الغفار کاسمان را — در ساحت قدر اوست جولان

صدری که ز آفرینش او — مستوجب آفرین شد ارکان

از بخت جوان او کنم یاد — چون دست کشم به پیر دهقان

عدل تو از اهتمام جامی آفاق شد | با گل و مل کس دگر خار ندید و خمار
هیبت و داد ترا هست زمین و رهی | خسرو چارم سپهر شحنهٔ پنجم حصار
از اثر عدل تو به سرو بر پای دید | ابرش کینه شکال ادهم فتنه فسار
هست حسود ترا از اثر عدل تو | رشک حسد در جگر اشک عناد در کنار
کرده جنان استوار باد دل و جان عدو | گر ز کسی بشنوی نایدت آن استوار
خصم تو گر نیست دور هست چنان ای عجب | کاتش هرگز ندید کس که جهد از چنار
ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد | بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار
چون شود از نعت تو این لب من دُرفشان | چون کند از مدح تو خاطر من زر نثار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب | تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
بندهٔ خاص توام شاعر خاص ملک | نعت تو و مدح او خوانده که بزم و بار
دادن تعریف تو از پی تشریف شان | بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار
مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر | مثل تو ممدوح نیست شعر خرد حق گذار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد | لیک چو طاوس نیست چترکش و تاجدار
تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر | تا که بگرد مدر هست فلک را مدار
باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا | باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک آگنده باد از دل و جان عدوت | مزبلهٔ آب و خاک دایرهٔ باد و نار

چون صفر و الف تهی و تنها | چون تیره قلم نحیف و عریان
صد رزمه بار فضل بسته | یک مشتریم نه پیش دکان
از دل سوی دیده و برم سیل | آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من ستاند | صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم | از ننگ شکسته نام ارّان
الحق چه فسانه شد هم من | از شه فسانه گوی شروان
گاه از سگ ابترم بفریاد | گاه از خر اعورم بافغان
این خیره کشیست مار سیرت | وان زیر بریست موش دندان
من جسته چو باغبان پس این | بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من نه اند و این به | چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت | ایشان ز بهیمه من ز انسان
جز دعوت شب مرا چه چاره | هان ای دعوات نیم شب هان
خاقانی امید را مکن قطع | از فضل خدای حال گردان
از دیدهٔ روزگار بی نور | در سایهٔ صدر باش پنهان
بگزیدهٔ حق موفق الدین | کز باطن شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر کلک | در خلد ممالک اوست رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون | جودی و جمی و قاف و ثهلان
بر هشت بر سخا و حلمش | با جدول خردانند یکسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر | وافگندهٔ تو چو قهر یزدان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

اکنون که گشاد گل گریبان ... دست من و دامن گلستان
بی بادهٔ زرفشان نباشم ... چون باد شدست عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشسته است ... صد بار عبد از هزار دستان
از شاخ شگوفه ریز گوئی ... کز دست فلک ستاره باران
رنگ سیهی لاله با ناک ... اندر دل مشتری ست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس ... چشمی ست که ریخته ست مژگان
بر قامت گل قبای اطلس ... زرلفت نهاده گرد دامان
باهم گل و سبزه و بنفشه ... چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طرب ست و روز عشرت ... ایام گل ست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پرزر ... خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب العین ... چون فاخته ساخته بالحان
فهرست دول موفق الدین ... کز خط سواد اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش ... در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلک را ... شش ضربه دهد ز قدر مکان
از جو که مراید و لست او ... دشوار زمانه گرد آسان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

یعقوب دم ندیم احسان ... یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت ... من در چه آتشم ز اخوان

توصاحب کار جبرئیلی بدگوی تو نیم کار شیطان
پرورده نان تست و از کفر ولی نعمت تو نمود کفران
نانش مفرست پیش کز تو واخواست کند بحشر منان
نان تو چو قطره ربیع ست احرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد لولو گردد ہلاک حیوان
باز آن بدہان افعی افتد زهری گردد ہلاک حیوان
بیمار دل ست و داد از کبر سرسام خلاف ورد خذلان
مشنو ترہات او که بیمار پر گوید هرزه روز بحران
ای دیده عقل در تو شاخص اوہام زرتبت تو حیران
بی یاری چون توئی نگردد کار چو منی به برگ و سامان
بی امر خدای و کف موسی نتوان کردن ز چوب ثعبان
من صد رشیم تر از نی دل تو صد سهی بیک قلمدان
از نائیه بگیر و نوک خامه من موی شکافم و تو سندان
بسپرده شدم بپای اعدا مسپار مرا بدست نسیان
برهان داری مرا بیک لفظ از پنجه روزگار برهان
تو خورشیدی و من درین عصر افسرده بسردسیر حرمان
در من نظری مکن که خورشید بسیار نظر کند بویران
گیرم که دل تو بی نیاز ست از شاعر و فاضل و سخندان
هم سندوشکے نیاید آخر بر درگه تو غلام و دربان

در گوش شش زبانه حلقهٔ حکم — بر دوش شش جهان ردای فرمان

خورشید دلی و مشتری زهد — احمد سیرے و حیدر احسان

شد لاجرم از برای مدحت — کهتر چو عطارد و چو حسان

با پشت و دل شکسته آید — در خدمت تو درست پیمان

هم بر در مصطفی نکوتر — انس انس و سلوک سلمان

گر مدح تو دیر تر ادا کرد — سر نیست درین میان ز طغیان

یعنی تو محمدے بصفوت — گرچند نه بوحی و برهان

او خاتم انبیاست لیکن — آمد پس از انبیا بگیهان

مقصود طبیعت آدمے بود — از حیوان و نبات و ارکان

بعد از سه مراتب آدمی زاد — بعد از سه کتب رسید فرقان

اندیک عمل بود بآخر — از اول فکرت فراوان

گل با همه خرمے که دارد — از بعد گیا رسد به بستان

بس شاخ که بشکفد بخرداد — میوه اش نخورند جز بآبان

افراز پس کنند در دیگ — حلوا از پس آورند در خوان

ای آنکه صریر خامهٔ تو — زد خنجر شاه را بافسان

از عرش پلنگ دولت تو — بر شیر دلان دریده خفتان

آنکس که ترا نداشت طاعت — وز غصهٔ تو نمود عصیان

آن خواهد دید از شه شرق — کز پور قباد دید نعمان

یعنی فگند بپای پیلش — تا پست شود میان میدان

زین به سخن آورم بخدمت — لبیک از پی نام نه از پی نان

عید آمد و من مصحف عید — این نقد بسخته ام به میزان

دارم دلکی چو تیر آسا — عیش تو کنم بعید قربان

بادی چو بهار فصل خرم — بادی بهزار عید شادان

رای تو ورای هفت طارم — خصم تو فرو د هفت بنیان

در مدح فقر گوید مشتمل بر شرح شکایت و قید و حبس و افتراء حقیقی کردن مخلص

فلک کجروتر است از خط ترسا — مرا در بند بند دارد چو راهب آسا

نه روح الله برین دیرست چون شد — چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشتهٔ مریم دوتا هست — دلم چون سوزن عیسی است یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم — چو عیسی پای بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال چشم است — که اندر جیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشیده روزم — چو راهبان برآرم هر شب آوا

بصور صبحگاهی بر شکافم — صلیب روزن این بام خضرا

شدست از آه دریا جوش من — تیمم گاه عیسی تفته دریا

آسمان چادره است ۱۲

هنگام سخن مکن قیاسم | زان دشمن دین و نامسلمان
آن کو ز دهان رید همه سال | کی شکر خاید او بدندان
تصنیف سفاده برش از جهل | الحق اولی ست آن به بهتان
گفتار برای عشقبازی | ببرید ستند موی بهمان
لیکن جائیکه باشد آنجا | از خانهٔ خدا ایش پشیمان
من دادم پاسخ اینت نکته | او جسته خلاف اینت نادان
زین طرفه نه جوی بد گرفت ست | بایکبار و کشیش زنگ کشخان
معنی نه و نقش ریش و دستار | حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در وقاحت | تعلیم نبرده در دبستان
کرده ز برای خربطی چند | از باد بروت ریش پالان
یزدانش ز لعنت آفریده | وز تربیتش جهان پریشان
در طفلی بود راکع جاهل | وامروز بسجده گشته کسلان
از مسخرگی گذشت و برخاست | پیغامبری بمکر و دستان
صد لعنت باد بر وجودش | بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را | چون سست فروگذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم ایمن | از حیف زمان و حرف دوران
آنرا که غلامی تو دادند | او را چه غم از هزار سلطان
هرکس که بنوشد این قصیده | در عهد عراق یا خراسان
داند که تو نیک پایمردی | خاقانی را بصدر خاقان

چه دادم من نخواهد دادن این نور — مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند — مرا چه ابن یامین چه یهودا

مرا اسلامیان چون داد ندهند — شوم برگردم از اسلام حاشا

پس از تحصیل دین از هفت مردان — پس از تاویل وحی از هفت قرا

پس از الحمد و الرحمان و الکهف — پس از یاسین و طاسین میم و طاها

پس از میقات و حج و طوف کعبه — جمار و سعی و لبیک و مصلا

پس از چندین چله در عهد سی سال — شوم پنجا به گیرم آشکارا

مرا استی یهودی فعل خصم اند — چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمایی که از ظلم یهودی — گریزم بر در دیر سکوبا

چه گویی آستان کفر جویم — بجویم در ره دین صد روالا

در ابخازیان اینک گشاده — حریم رومیان اینک مهیا

بگردانم ز بیت الله قبله — به بیت المقدس و محراب اقصا

مرا از بعد پنجه ساله اسلام — نه زیبد چون صلیبی بند بر پا

روم ناقوس بوسم زین تحکم — شوم زنار بندم زین تعدا

کنم تفسیر سریانی ز انجیل — بخوانم از خط عبری معما

سر ناجر لمی و دیر مخران — در تقرا طیانم تجا و ملجا

بمن نا مشفقند آبای علوی
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل
که من تاریکم او رخشنده اجزا

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
که همسایه است با خورشید عذرا

گر آن گنجشک و ایوان نورست
چرا بیژن شد این در چاه یلدا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی است
که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر بکر طبع من گواه است
چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو من ناورده پانصد سال هجرت
دروغی نیست ها برهان من ها

برآرم زین دل چون خان زنبور
چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان روغنینم ز آتش آه
بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم برآویزند و سوزند
سه زنجیرم نهادستند اعدا

چو مریم سرفکنده زیرم از طعن
سر عنکب چون دم عیسی مصفا

چنان استاده ام پیش و پس طعن
که استادند الفهای اطعنا

مرا از انصاف یاران نیست یاری
تظلم کردنم زان نیست یارا

علی الله از بد دوران علی الله
تبرا از خداوندان تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت
نه بر سلجوقیان دارم تولا

بقسطنطین برند از نوک کلکم / چنوطه غالیه موتی واحیا

بدست آرم عصای دست موسی / بسازم زان عصا شکل چلیپا

ز سرگین خر عیسی به بندم / ز کاف جاثلیق ناتوانا

ز افسار خرش افسر فرستم / بخاقان سمرقند و بخارا

سم آن خر باشک چشم چیره / بگیرم در زر و یاقوت حمرا

سه اقنوم و سه وقف از سریانی / بگویم مختصر شرح مستوفا

چه بود آن نفخ روح و غسل و رود / که مریم عور بود و روح تنها

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت / که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد / چه بود آن صوم مریم وقت صغا

بگویم گفت عیسی بر سر دار / که آهنگ پدر دارم ببالا

واگر قیصر سگالد راز زردشت / بگیم زند رسوم زند و استا

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی / چگونه کرد شخصی عاز رحیا

بگویم تا بچه زندست و چه آتش / کرو با زند و زند آمد مسیحا

مرا بنید در سوراخ غارے | شده سوفزن و پوشیده چون خارا

بجای صدرهٔ خارا چو بطریق | پلاسین پوشم اندر سنگ خارا

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل | صلایب ویژه ام اندر عقل عمدا

وگر حرمت ندارندم به ابخاز | کنم زانجا به راه روم مبدا

دبیرستان نهم در هیکل روم | کنم آیین مطران را مطرا

بدل سازم به زنار و به برنس | ردا و طیلسان چون یوسقا

کنم در پیش طرسیقوس اعظم | ز روح القدس و ابن و اب مجازا

بیک نقطه زبان را ز چه شک | بصحرای یقین آرم همانا

مرا اسقف محقق تر شناسد | ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

گشایم راز لاهوت از تفرد | نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشیشان را شش منی و کوشش | بتعلیم چو سن قسیس دانا

مرا خوانند بطلیموس ثانی | مرا دانند فیلاقوس الا

وستم نسخهٔ ثالث ثلاثه | سوبغداد در سوق الثلاثا

بمهد و استین و حامل بکر — بدست و آستین باد مجرا

به بیت المقدس و اقصی و صخره — بتقدیسات انصار و شلیخا

بناقوس و بزنار و بقندیل — بیوحنا و شماس و بحیرا

بخمسین و بذبح و لیلة الفطر — بعید الهیکل و صوم العذارا

به پاکی مریم از تزویج یوسف — بدوری عیسی از پیوند عیشا

به بیخ و شاخ و برگ آن درختی — که آمد میوه‌اش از روح معلا

بماه تیر کانگه بود نیسان — بنخل پیر کانجا گشت برنا

ببانگ و زاری مولوزن پیر — به بند اسقف آهن بر اعضا

به تثلیث و بروج و ماه و انجم — به تربیع و به تثلیث و ثلاثا

به تثلیثی کجا سعد فلک راست — به تربیع صلیب باد پروا

که بهر دیدن بیت المقدس — مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی — خلیل الله در او افتاد در وا

بقسطاسی بسنجم راز موبد — که جو سنگس بود قسطای لوقا

چرا پیچید نگس و خشتار و فوطه — چرا دارد ملخ راهین دیبا

بنام قیصران سازم تصانیف — به از ارتنگ چینی تنگ توشا

بس ای خاقانی از سودای فاسد — که شیطان میکند تلقین سودا

رفیق دون چه اندیشد تعیبی — وزیر به چه اندازد به دارا

مگو این کفر و ایمان تازه گردان — بگو استغفر الله زین تمنا

فقل اشهد ان الله واحد — تعالی عن مقولات تعالی

چه باید رفت تا روم از سر دل — عظیم الروم عز الدوله اینجا

یمین عیسی و نفخه حواری — امین مریم و کهف النصارا

مسیحا خصلتا قیصر نژادا — ترا سوگند خواهم داد حقا

بروح القدس و نفخ روح مریم — به انجیل و حواری و مسیحا

دهان خشک و بخسته ام لیکن از کس — تمنای جلاب و مرهم ندارم

بپای زهر کس ننگرم گرچه بر خوان — یکی لقمه بی شربت سم ندارم

بدیو اهل عقل غره ندارم — بباد طمع طبع خرم ندارم

مرا باد و دیو ست خادم اگرچه — سلیمانیم مهر خاتم ندارم

پیاده نباشم ز اسپان دانش — گر اسپان دنیا فراهم ندارم

هنر در خور شعر که دارم آخر — اگر ساخت در خورد او هم ندارم

از انم بماتم که زندست نفسم — چو میرد دلبس از هیچ ماتم ندارم

گلستان جان آرزو منعجاست — ازان دیده را هیچ بی نم ندارم

چو از حبس این چار ارکان گذشتم — طربگاه جز هفت طارم ندارم

اگرچه بر شده پرم جای شکرست — که بند قفس سخت محکم ندارم

برآرم پر و بر پرم کاشیانه — به از قبه چرخ اعظم ندارم

نجاقانیم گر همه عزم تحویل — ازین کلبه غم مصمم ندارم

همانا که این خدمت از بهر خدمت — ز درگاه صدر معظم ندارم

امام امم ناصر الدین که در دین — امامت جز او را مسلم ندارم

براهیم خوش نام کز مدحش الا — صفات براهیم ادهم ندارم

زخط استوا و خط محور	فلک را تا صلیب آید هویدا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل	کند تسبیح این ابیات غرا

در مدح ناصرالدین صاحب تاج نگین زیبایش عز و تمکین گوید

درین دامگاه ارچه همدم ندارم	بحمدالله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از نیستی هست سیری	که کس را درین باب محرم ندارم
ندارم دل خلق و گر راست خواهی	دل زحمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویش بیگانه گشتم	سر خویشتن هر دو عالم ندارم
به سیمرغ مانم ز روی حقیقت	که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چه نو سرفرازم	که این هر دو معنی از او کم ندارم
مرا کشت زار است در طینت گل	که حاجت بجوّ او آدم ندارم
مرا عز و ذلیست در راه همت	که پروای عیسی و بلعم ندارم
به پیش کسش از بهر یک خندهٔ خوش	قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبزپوشان بالا رسیدم	دگر جامهٔ حرص معلم ندارم
بکافور عزلت خنک شد دل من	سر دگر ز مشک کسی شم ندارم

حلقه بگوش غم توگشت عقل — غاشیه دار لب توگشت جان

زلف توشیطان ملائک فریب — روی توسلطان ممالک ستان

عشق توآورد قیامت پدید — فتنهٔ توکرد سلامت نهان

تابش رخسار تو ازراه چشم — کرد چو زنگار دل ارغوان

سلسلهای فلکست آن دو زلف — تا نکنی قصد سرش هان هان

زانکه جهان گرد دکیسر خراب — گر ببری سلسلهٔ آسمان

حلقه اگرگم شود ازشکن زلف او — خاتم جم خواه بتاوان آن

در لب تو هست زکوثر اثر — در دل خاقانی از آتش نشان

قبلهٔ او اختر جوزا سخن — قدوهٔ او گوهر دریا بیان

حرز امم حیه امام اخسشاد — قاضی شه پرور خسرو نشان

ایضاً در مدح شاه موصوف بهمین وزن و بحر

زهمه عالم شده ام برکران — بستهٔ زسودای توجان بر میان

ازتب هجران تو ناخن کبود — پیش تو انگشت زبان کالامان

جان نه و چون سایه بتو زنده ام — با تو و صد ساله ره اندر میان

آن نه زگریه است که چشمم بقصد — ق — مست گهر ریز بسوی دهان

لیک زبانم چو حدیثت کنند — دیده نثار آرد بهر زبان

فلک خورد سوگند بر همت او	که در کون با تو مقدم ندارم
زخصمی که ناقص فتاد دست نقشش	کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گر او هست دجال خلقت ابرشش	ترا کم ز عیسی مریم ندارم
وگر فعل او رقم کند من که سنگم	زمرد جز از بهر ارقم ندارم
زهی دین طرازی که نقش نامت	در آفاق یک حرف معجم ندارم
از آنگه که خاک درت سرمه کردم	بچشم سعادت درونم ندارم
اگرچه ز انصاف با دوست و دشمن	دم مدح رانم سر ذم ندارم
باقبال تو از سگی سر نتابم	که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
اگر تن بحضرت نیارم عجب نیست	که رخش سزاوار رستم ندارم
رخ از آب مرزم نشویم از ابرا	که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غائبم جز بشکرت	زبان با ثنای دمادم ندارم
ز رهات گفتم بخیرات بپذیر	اگرچه دعای مقسم ندارم

ایضاً در مدح شاه اخمشاد گوید

نام زد حسن تو شد آسمان	نام زد عشق تو آمد جهان

برده از آن سوی عدم رخت بخت / مانده از این سوی جهان خان و مان

وحدت من داده ز دولت خبر / عزلت من کرده بعزت ضمان

از شجر من شعرا میوه چین / وز مصحف من فضلا عشرخوان

گر کلهم بخشی و گر سر بهی / زین نشوم غمگین و زان شادمان

من بسخن سبزه و شکر مرا / حوقی از این سر سبک و جان گران

گوهر بینا نه و لاف بصر / جوهر گویا نه و لاف بیان

قالب جان سیم این از صفت / هیزم نار سقر آن از روان

این چو مگس خون خورد و شاروار / آن چو خره سر زن و با طیلسان

عقل گریزان ز همه کژ خروش / نیک گریزد دل شیر ژیان

شب شتر مرغ نه ز اشتر نه مرغ / آتش خواران سوا و هوان

بیت فرومانده این گرسخت / قافیه هرزه آن شایگان

خشک عبارت چو سموم و تموز / سرد معانی چو دم مهرگان

خنده زنم چون بد و مخول سست / سخت مباهات شوند این و آن

هشت عیان تاچه سواری کند / طفل بیک چوب و تار ریسمان

خاطر خاقانی و مریم یکیست / وین جهلا جمله یهودی گمان

حجت معصومی مریم بسیست / عیسی یک روزه گه امتحان

وصل تو بی هجر توان دید نی — گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز لفت جگر — سوخته شد در دهن من فغان
در بصرم سفته شده است آفتاب — زانکه مرا دیده شد الماس دان
دود دلم گر به فلک بر شود — هفت فلک هشت شود در زمان
بیع که غم شور در دل خاقانی است — زان کشد اندوه درو کاروان
این رقمی کز قمش مانده هست — از ظل خورشید سپهرآستان
مشتری عصمت خورشید دین — صدر ازل قدر ابد قهرمان
نائب سلطان هدی اخشاد — کوست در اقلیم کرم کامران

همدرین وزن و معنی گوید

شاعر ساحر منم اندر جهان — در سخن معجزه صاحبقران
وز حسد لفظ گهرپاش من — در جوی خونین شده دریا و کان
نعش و پرن یافته در نثر و نظم — ساخته دیباچهٔ کون و مکان
از پی قحط درین سال تنگ — نزل بیفگنده و بنهاده خوان
حور شود دست بریده چو من — یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زمان را بزبان خرد — از ملکوت و ملکم ترجمان

سوره چه را جای شود دست جم / سوی نگینش وحی کند غیب‌دان

حق بشبان تاج نبوت دهد / گرنه نبوت چه شناسد شبان

سوی زنی نامه فرستد بلطف / بادشه دام و دد و انس و جان

از در سیه سوی گبران رسید / نامهٔ پران و پرنده روان

نور همه از خاک کند سرخ گل / قرص خور از سنگ کند بهرمان

ابر گهر باشد بر تیره خاک / او گلستان کند از گلستان

سنت فضلست و رسم ست اینهمه / و این همه در وصف تو گفتن توان

ای بوفای تو میان بسته چرخ / در تو هوا را مدد بیکران

صدر تو نشیدان کرامات باد / واهب سعادات ترا ازبران

مختلف فرقد تو فرقدان / متصل مسند تو شعریان

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر / عمر تو چون عقل تو جاویدان

فتنه تو خفته بخواب عروس / دولت بیدار ترا پاسبان

بطریق تفاخر خود و نارستی زمانه و کم بودن مردمان یگانه گوید

درین منزل اهل وفای نیابی / مجو اهل کام و زجای نیابی

عجوز جهان در نکاح فلک شد / که جز غدر زاو نش رای نیابی

بلی گر زناشوئی سنگ و آهن / بجز نار بنت الزنای نیابی

اگر کیمیائی وفا جست خواهی / جز از دست بی برگیای نیابی

دم خاکسیائے ترا مس کند زر / بس از خاک به کیمیای نیابی

نشرهٔ من مدح امام ست و بس　　تا نرسد ز اهرمنانم زیان

پیر دبستان علوم خمشاد　　کز شرفش پیر خرف شد جوان

حشمت او مالک رق الرقاب　　عصمت او سالک خط جنان

بینش او دیده کمین گاه کن　　دانش او یافت گذرگاه کان

هست بتایید خصال او زمرد　　قاضی از ان گشت بر اهل جهان

هست جنیبت کش او عقل کل　　عالم از ان میرودش در عنان

ای کف تو عالم جود آفرین　　جاه تو در عالم جان دستان

معتکفان حرم غیب را　　نیست به از خاطر تو میزبان

کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را　　نیست به از خامهٔ تو دیده‌بان

از پی کین توختن خصم تو　　آب زره دارد و آتش سنان

چرخ مرا وقت ثنای تو گفت　　تیر فلک نطق ستاره فشان

ما وحی ام گاه سخن بی‌نظیر　　در طلب نام نه در بند نان

طبع نه بینی نه بر طبع من　　سیل که بیند بر نردبان

مسند قضی الله وجف القلم　　اصبح فی وصفک رطب اللسان

زین متخلل سخنانم مبین　　زین متشاعر لقبانم بدان

وانم و واند خرد پاک تو　　موج محیط از تری ناودان

خسته دلم شاید اگر بخشدم　　کلک و بیان تو شفای جنان

نیست عجب گر شود از کلک تو　　شوره‌ستان گلشن بوستان

بسکه بدرگاه جهان داده‌ای　　خرد سران را شرف جاودان

برو میل پیوسته از کعبهٔ دل / برون زان کزین به دعای نیابی

بیا کعبهٔ عزت دل ز عزلت / تهی کن کزین به غزای نیابی ق

گر از کعبه در دیر صادق دل آیی / به از دیر حاجت روای نیابی

ور از دیر زی کعبه بی صدق پوئی / بکعبه قبول دعای نیابی

رفیق طرب را وداعی کن ارنه / ز داعی غم مرحبای نیابی

درین خانگه غم مقیم ست کورا / بجز پردهٔ دل وطای نیابی

بدی ماه خوف آتش غم سپر کن / که اینجا ربیع رجای نیابی

چو سرسام سردست قلب شتا را / دو آبه ز قلب الشتای نیابی

بغم دل بنه کاینهٔ خاطرت را / جز از صیقل غم جلای نیابی

غم دین زداید غم دنیی از تو / که بهتر ز غم غم زدای نیابی

ولیکن ز هر غم مجو انس خود را / ز هر مرغ ملک سبای نیابی

منه مهره کز راست بازان معنی / درین تخت نرد آشنای نیابی

همه عاجز ششدر و مهره در کف / بهمت ششدرگشای نیابی

اگر کم زنی هم بکم باش راضی / که دل را به بیشی هوای نیابی

دغا در سه فصل نقش بینی جهان را / چو یک نقش خواهی دغای نیابی

اگر ثلثی از ربع مسکون مجوی / دغا و کرم هیچ جای نیابی

عقاقیر صحرای دلهاست این دو / که سازنده تر زان دوای نیابی ق

دو برگند بر یک شجر لیکن آنرا / جز از فیض قدسی نوای نیابی

ازان دو عقاقیر صحرای دلها / درین هفت کان گیای نیابی

نفس عنبرین دارد آه آتشین ران | گزین خوشتر آب و هوای نیابی

تا آب خرد سنگ فطرت بگردان | گزین تیزتر آسیای نیابی

درین هفت ده زیر و نه شهر بالا | ورای خرد ده گیائی نیابی

ولیکن نه شهر اگر خانه سازی | به از دل درو کدخدای نیابی

چه باید بشهری نشستن که آنجا | بجز هفت ده روستائی نیابی

همه شهر و ده گر براندازی الا | علف خانهٔ چارپای نیابی

بشب شهر غوغای یاجوج گیرد | بزورش سکندر دهای نیابی

زن رومی آید کف کاغذین سد | که از هندی آهن تبای نیابی

همه شهر یاجوج گیرد دگر شب | کزین زنان را بقای نیابی

برون ران ازین شهر و ده رخش همت | که آنجاش آب چرای نیابی

بهمت ورای خرد شو که دل را | جز این سدرة المنتهای نیابی

بدل به رجوع تو کان پیر دین را | بجز استقامت عصای نیابی

ق فلک هم دو تا پشت به پیت کورا | عصا جز خط استوای نیابی

ولت آفتابی کز و صدق زاید | که جز صادق ابن ذکای نیابی

ق بصورت دو حرف کژ آمد دل اما | ز دل راستکوتر گوای نیابی

الف راست صورت صوابست لیکن | اگر کژ شود هم خطای نیابی

نه نون و القلم هم کژست اول آنکه | بجز راستش مقتدای نیابی

ق ز دل شاهدی ساز کو را چو کعبه | همه زوی بینی قفای نیابی

چو دل کعبه کردی سر و هر دو زانو | کم از مروه یا صفای نیابی

گرفتم فنا خسروی نقش اول　　ز خسرو شدن جز فنای نیابی

وگر نیز کیخسروی آخر آخر　　کیان کیان بی وبای نیابی

کرم جستن از عهد خاقانیان بس　　کزین تیره مشرب صفای نیابی

ازین شیر سگ خورده سیری نبینی　　وزین شوره مردم گیای نیابی

مجو از جهان مردی کین امانت　　به نزدیک دور از خدای نیابی

ازین رستنی آید کرم نه نتابد　　ز ریم آهن اقلیمیای نیابی

نیابی که تریاک چشم گوزنان　　ز دندان هیچ اژدهای نیابی

اگر زم شب آب آتش نماید　　از آن آتش انس و سنای نیابی

ز دونان که برق سرایند زاول　　به آخر سحاب سخای نیابی

قضات از در ظالمان کرد فارغ　　ازین دادگر تر قضای نیابی

تویی یک تنه غربت و خوان صحرا　　که از مرغ خانه نوای نیابی

چو عیسی که غربت کند سوی بالا　　بجز سوزنش رشته یای نیابی

تو چون نام جوئی زمان جوی مگسل　　که جسم را بمور اقتدای نیابی

بدین همت سنگ آهن ربا را　　که آن قوت از کهربای نیابی

اگر کبریا بینی از نار شاید　　ز کبریت هم کبریای نیابی

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو　　ق　که چون او معانی سرای نیابی

لسان الطیور از دمش یابی ار چه　　جهان را سلیمان نوای نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی کرکس | حقوق کرم را ادای نیابی
وفا باری از داعی حق طلب کن | کزین ناسپاسان جز جفای نیابی
دم عیسی جوی کاسیب جان را | ز دارو[?] ترسا شفای نیابی
دم یوسفی زن که کنعان دل را | ز صاع لئیمان عطای نیابی
ببر رنج آمال تا دل نرنجد | که از خوان دونان صلای نیابی
چو نحل گروه باشی رگ آبدیده | بصر بسته توتیای نیابی
خرد را چه گویی که بر خوان دونان | ابا بینی از خود ابای نیابی
چو گرگ اجری از پهلوی زاغ کم خور | که بر خوان چنان جز لقای نیابی
فرشته شوار نه پری باش باری | که هم کاسهٔ [illegible] نیابی
نکویی مجو از کس و بس نکویی | که بالای این بر فزای نیابی
جزای نکو نیست نام نکویی | که بالای این بر فزای نیابی
تن شمع را روشنی پربها بس | که از طشت زر سربهای نیابی
نه پر آتشی کز سر خام طبعی | غذا کم بری گر غذای نیابی
نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت | اگر سیم مرد از سقای نیابی
نه عودی که خوش دم بسوزی چو آتش | اگر چون شکر دلربای نیابی
اسیران خاکند میران اول | که چون خاک عبرت فزای نیابی
به کم مدت از تاجداران اکنون | نبیره نه بینی نیای نیابی
گدای مجرد صفت شو که از وی | سرش رفت جز پادشای نیابی
دلی پادشه را که یک لحظه از سر | کله کم شود جز گدای نیابی

خویشتن خوار گشته ام چون شمع | چون توان کردنان نمی یابم
بس وحش خانه ایست کاندروی | همدم این زمان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم | مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین برو آرند | ق | دوستی مهربان نمی یابم
هم بدشمن درون گریزم از آنک | یاری از دوستان نمی یابم
عهد یاران پاستانی را | تازه چون بوستان همی یابم
همه فرعون و گرگ پیشه شدند | من عصا و شبان نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا | در شاه جهان نمی یابم
زان نمط کارزوی خاقانیست | جاسی جز بر کران نمی یابم

باز شبدیز قلم را در میدان تفاخر خود دوانیدن و گوی فاو قدر دانی از ناجنسان بچوگان بی وقری زدن و تعریف ممدوح ضمناً پرداختن

نیست اقلیم سخن را بتر از من پادشا | در جهان ملک سخن راندن مسلم مر مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس | عالم ذکر معانی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل | نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتی
ورع حکمت پوشم و بی ترس گویم ما اقتتل | خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا
نکته دوشیزه من حور جنت از صفت | خاطر آبستن من نو عقاب است از صفا
عقد نظام سحر از من ستاند واسطه | قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا
رشک نظم سلک من هوزه حسان تا بجدا | دست نثر من نه سحبان وایل اقتفا
هر کجا نعلی بیندازد براق طبع من | آسمان در تیغ بران سازد از بهر قضا

سخنهاش سمع زون عیار آمد امرخ — که ناقد بجز ژاژخای نیابی
بلی ناقد شک یا دین مصری — بجز سیر یا گند نای نیابی
گر این فصل بر کوه خوانی همانا — که جز بارک الله صدای نیابی
عنا نیست خوش چون گل نخلبندان — که از زخم خارش عنای نیابی

همدرین معنی گوید

عافیت را نشان نمی یابم — وز بلاها امان نمی یابم
سی پر مرغ وار گرد جهان — هیچ جا آشیان نمی یابم
نیست شب کز رخ و سرشک بهم — صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم — سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آشنا نیست چرا — بر خودش پاسبان نمی یابم
خارش افگند می بخاک چه سود — راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر ضمیر بی جستم — هر دو را یک مکان نمی یابم
گوییا آب و آتشند این دو — که بهم صلح شان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر — حاصل الا زیان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من — بر سرا میهمان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش — بخت را دایگان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را — ریزهٔ استخوان نمی یابم
چون شتر سم که در نشیمن دیو — هیچ تعویذ جان نمی یابم

ناقد سره کننده درهم و روغن مصری روغن بلسان و آن روغنی از درخت بزرگ که میچکد و آن درخت در مصر است و در آن روغن منافع بسیار است گندنا سبزه ایست مانند سیر که آن را میخورند و بوی سیر دارد و آزمایش مشک خالص و روغن بلسان به سیر و گندنا می کنند تا اگر بوی مشک و بلسان سیر و گندنا را مغلوب ساخت گمان کنند که مشک و بلسان خالص است و اگر نه بدانند که مغشوش

[illegible]

مغز شان در سر بیاشوبم که پیل اند از صفت — پوست شان از سر برون آرم که مارند از لقا

لشکر یأجوج اند و کلک من چو صور از صریر — نسل یأجوج اند و نطق من چو صور اندر صدا

خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن — پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا

نی همه یکنام دارد در نیستان ها ولیک — از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا

وانگهم از اهل سخن بر کاین فصاحت نشنود — در میان منکرانند خاطرش یعنی خطا

گوید این خاقانی دریا مشیت خود منم — خود منش خاقانی اما از میان افتاده تا

هم در این معنی گوید

غصه نبد و نفس افغان چکنم — لب بفریاد نفس ران چکنم

غم ز لب باج نفس می‌گیرد — عمر در کار رصد بان چکنم

نام او هست چو معلوم امید — دست ندهد طلب آن چکنم

مشتری خوان قدرم حسب مراد — چون نرانند بدیوان چکنم

رشتهٔ جان مرا صد گره است — واگشادن همه نتوان چکنم

دوستانم گره رشتهٔ جان — گمشانید ز بدندان چکنم

فلک افعی تن زمرد لب است — دفع این افعی پیچان چکنم

کار خود را ز فلک هیچ فلک — چون نه بینم سر و سامان چکنم

از خم پشت و نقطهای سرشک — پشت در خسارهٔ فلک سان چکنم

دور باش و نهش را چو کشف — ز استخوان سینه خفتان چکنم

این نه دوران چو من آسیمه سرست — نسبت جور بدوران چکنم

بر سر همت بلا فخر از ازل زارم کلاه | بر تن عزلت بلا نفی از ابد بر رم قبا

سر زمین چون سایه و رایات من گردون زمین | آفتاب آسا روم در منزل نزل جا بجا

این از آن سیاران کآخر نام این فرزانه چیست | وان بدین گوید که جامی آنچنین ساحر کجا

پیشکار حرص را بر من نبینی دست رس | تا شهنشاه قناعت شد مرا چشم آشنا

ترش شد شیر بهشت از مدح قدح من تا اهل | از غضب آنچه سازند و ز حصرم توتیا

هم آثار تسیم زبان دارم کلید گنج عرش | وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی

من قوی این گنج و اینها خاک شیران هوس | من چراغ عقل و اینها روزکوران

دشمن اند این همطبعان از حریفان حسد | منکراند این سحر معجز را رفیقان ریا

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناشناس | قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا

من همی در سینه معنی راست همچون آدمم | وین خران چون صبح رستند راست چون دم گیا

از وجود ایشان هندی آمده معنیش کبر | اخوت کفر اند کیسه دور از اخوان الصفا

چون سیاهان کاسه ریزه دندانشان بی فروغ | چون دهان کوزه سیماب کفشان بی عطا

من عزیز مصر حرمت وین نامحرمان | غرزنان برزنند و غرچگان روستا

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنکه | من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا

جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی | ریزه چین خوانچه راز قند از ناشتا

همچو زنبور دکان قصاب ور شکار دهن جان چکنم
پیش هر خس چو کرم فرمان یافت عقل را سخرهٔ فرمان چکنم
تب زده زهر اجل خورد و گذشت گلشکرهای صفاهان چکنم
تاج خرسندیم استغنا داد با چنین مملکه طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست بر چنین مائده کفران چکنم
با در بخت فسرده زخم سست خشک دار سر پستان چکنم
آب چون نار هم از پوست خورم چون نیابم نم نیستان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو نحل چون جهان راست زمستان چکنم
سنگ بر شیشهٔ دل چون فکنم روح را طعمهٔ ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم نوح را غرقهٔ طوفان چکنم
شاه دل را که خرد بندق اوست در غمے خانهٔ خذلان چکنم
نی نی آزادم ازین لوح دو رنگ عقل را طفل دبستان چکنم
چون رسید آیت روز آیت شب محو کرد آیت ایشان چکنم
طبع غمگین چکنم زانکه گذشت دل از آنچه آید شادان چکنم
هست نه شهر فلک مدانم عیش دو روزه بزندان چکنم
کم زنم هفت ده خاکی را دخل یک هفتهٔ دهقان چکنم
همتم بر سر گیهان خورد آب تنگ خشک و تر گیهان چکنم
کاسه ام تنگ زنم بر سر دیو در دکان کوره و سندان چکنم
خادمانند و زنان دولت یار چون مرا آن نشد اینان چکنم

چرخ چون چرخ زنان نالان ست — دل ز چرخ اینهمه نالان چکنم

چرخ را هر نفس از دود سحر — همچو شب سوخته سامان چکنم

خاک را هر شبی از خون جگر — چون شفق سرخ گریبان چکنم

قوتم از خوان جهان خون بست — زله هست ازین خوان چکنم

چون بدین خوان نمک بی‌نمکی ست — دیده از غم نمک افشان چکنم

بر سر آتش ازین بی‌نمکی — گر نمک نیستم افغان چکنم

چون بگیتی نه وفا ماند نه دل — دم اهلیت اخوان چکنم

خوان گیتی همه قحط کرم ست — حصرم از خوان خضر خان چکنم

هر شبانگه پرویز صبح تهی ست — چون چنین باشد ازین خان چکنم

شوره خاکی اگر از تخم تهی ست — فتح باب از نم مژگان چکنم

نیست در خاک بشر تخم کرم — مدد از دیده بباران چکنم

ز آتشین آه بن دریا را — چون تیمم گه عطشان چکنم

هفت دریا گرو چشم من ست — من تیمم به بیابان چکنم

جو بهر خس بر هر خس چه برم — پر طاوس مگس ران چکنم

چند نان نیزه خوانهای خسان — گرزه آهم خس ایوان چکنم

بستۀ خار امیدم چو خلیل — شیر از انگشت زنان چکنم

همچو ماهی سر خویش از پی نان — بر سر سوزن طفلان چکنم

گوئیم نان ز در سلطان جوی — آب رخ ریزه دربان چکنم

لب خویش از پی نان چون و نان — بوسه زن بر در سلطان چکنم

چون مرا در وطن آسایش نیست | غربت اولی‌تر از اوطان چکنم
دو سه ویرانه درین شهر مراست | چون نیم جغد بویران چکنم
آن همه یک دو سه دیرم دان | نه سگ دیرست و نه غمدان چکنم
لیک نیم آدمی آنجاست مرا | چون سپردمش بیزدان چکنم
اوش کردم بتسلیم به حق | باز تسلیم دگرسان چکنم

در بیان شکایت ابنای زمان و زمانه

زین پیش آبروی نه ریزم برای نان | آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان | در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری از سگ تبرم | گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان
در چرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم | هر گه که دیده باشدم رهنمای نان
از چشم زیبق آرم و در گوش سیم‌برش | تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان
گفتم تبرک نان سپیدسینه دلان | هل تا فنای جان بودم در فنای نان
نان سان چو برف لیک سخنشان چو زمهریر | من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان
آنرا دمند گرده که او گرد کوه دید | من کیمیای جان ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد | گر پیش کس ز هان شوم آشنای نان
از قوت دو نانم گو نان مباش از آنکه | قوت نیست معدهٔ حکما را ورای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد | کآب امید برد امید عطای نان
چون اهل آن گیا چرم از صحنهای دد | اندیک نگذرم بدرده گیای نان

دولت از خادم وزن چون طلبم — کاملم میل به نقصان چکنم

پیش شد استر ناقص چو شغال — شغل سگساری و دستان چکنم

چیست جز خاک درین کاسهٔ چرخ — طمع ازین کاسهٔ گردان چکنم

همه ناکامی من کام من است — گرد کام اینهمه جولان چکنم

من به همت نه به مال زعیم — با امل دست به پیمان چکنم

عیسیم رنگ معجز سازم — نقشم و نیل بدکان چکنم

هم عراق آفت شروان چه کشم — هم سفر خانهٔ احزان چکنم

چون بشروان دل و یاریم نماند — بیدل و یار بشروان چکنم

کین شرف دان بشل شروان نیست — خیر دانست و شرف دان چکنم

مه فرو رفت منازل چه برم — گل فرو ریخت گلستان چکنم

درج بی جوهر روشن بچه کار — برج بی کوکب رخشان چکنم

چون بدریا نه صدف ماند نه دُر — زحمت ساحل عمان چکنم

رفت شیرین بشبیخون فنا — نقش مشکو و شبستان چکنم

چون نه شعری نه سهیل ست نه مهر — یمن و شام و خراسان چکنم

فرقت شهد مرا سوخت چو موم — وصلت مهر سلیمان چکنم

چون سم گرگ گزیده ز فراق — طلب چشمهٔ حیوان چکنم

آه دردا که بشروان شده ام — دل بفرساید و درمان چکنم

گرچه انجام ز خاقان کبیر — مست نان پاره فراوان چکنم

آب شروان بدهان چون زده ام — با دنان پارهٔ خاقان چکنم

عمر نه ولایت عیش سر دبود همچو صبح	از پی یک لحظه عمر چتر و علم ساختن
تا کی ز چشم و عقل خار مغیلان زدن	تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش بهرای زر بردن در پیش دیو	پس خر افگنده سم مرکب جم ساختن
دل ز اهل دور کن زانکه نه نیکو بود	مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود	بر سر ژند مغان اسم رقم ساختن
چند رصد گاه دیو بر در دل داشتن	چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بربط مقیم	سینه و دل را ز آز جامه شکم ساختن
چند چو مار از نهاد باد زبان زیستن	چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم بس نپسندد خدا	دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
مین که در دل شکست زر نه نفخ صور	گوش خرد شرط نیست جذر اصم ساختن
زین دم معجز نمای بگذری خاقانیا	گر سر این دم توان زاد عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود	جز به رضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها تویی کایت تست از سخن	پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون تو شماخی ترا کرد قضا شهربند	نام شماخی توان مصر عجم ساختن
غم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است	نتوان با مرگ غم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در غم یافتی	شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن
چون بدر مصطفی نائب حسان تویی	فرض بود نعت او حرز امم ساختن

این قصیده هم برین وزن و معنی گوید

ناگذران دل ست نوبت غم داشتن (ناچار ۱۲)	جبهت آمال را داغ عدم داشتن (پیشانی ۱۲)

نان خواستم ز رشته که زبانم برید باد
آدم برای گندمی از روضه دور ماند
آدم ز جنت آمد و من در سفر شوم
یارب ز حال آدم و رنج من آگهی
تا کی ز دست ناکس و کس زخمها رسد
نانم نداده چرخ ندانم چه موجب است
بر آسمان و رشته روزی به بخت من
خاقانیا هوای و هوان یک طمع بلاد
نانی که از خسان طلبی بر خدا نویس

ق

بر من خطا گرفت بوقت عطای نان
من دور ماندم از در همت برای نان
او در عنای گندم و من در بلای نان
خود کن عطا که گندم خورده جزای نان
بر گردهای ناموران گردهای نان
ای چرخ ناسزا نیدم من سزای نان
منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان
کاخر خدای جانت به از کدخدای نان

ایضاً مشتمل بر نعت گوید

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از پس پس تاختن
گرچه نوای جهان خارج پرده رود
پیش سر سرسران آب بود دست باش
نزد فسرده دلان قاعده کم کن چو ب
درنتوان در خط دهر وفا یافتن

گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن
تفرقه چون جمع گشت با کم و کم ساختن
چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
تاب ستم بود پشت بخم ساختن
بادل آتش فشان چهره دژم ساختن
درنتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن

چندپی کار آب بر در زرد دشتیان — عقل که کسری وش ست ثقت ستم داشتن
سینه بغوغای حرص پیش میالا از انکه — نیست بفتوی عقل گرگ برم داشتن
بهر چنین خشک سال نه سبب خاقانی ست — از پی کشت رضا چشم بنم داشتن
از پی تسلیم و دل پیش عزیزان فقر — حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل و دین غیر نسبت شروان شدن — پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

وله فی العزلة والقناعة والفقر والحکمة

در ساحت زمانه زراحت نشان مخواه — ترکیب عافیت زمزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و زمرهم اثر مجوی — با خویشتن بساز و زهمدم نشان مخواه
اندر قمارخانهٔ چرخ و رباط دهر — جنسی حریف و هم نفسی میزبان مخواه
گرد دم نهنگ در آئی نفس مزن — در در گو محیط در افتی کران مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی — وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور — وز سفرهٔ جهان تهی کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود — از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی — در آب غرقه گرد و زماهی امان مخواه

صاحب حالت شدن حلهٔ تن سوختن | خارج عادت شدن عدت غم داشتن

زین سوی جیحون غم کشتی و پل ساختن | هر دو چو زان سو شدی از همه کم داشتن

سر بتمنای تاج دادن و چون بگذری | هم سر و هم تاج را زیر قدم داشتن

پیش بلا باز شدن پس بمیان دو تیغ | همچو میان دو مهر خوی درم داشتن

چون بمصاف سران لاف شهادت زنی | زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن

نقش بت و نام شاه بر خود و بستن چو زر | وانگهی از بیم گاز زنگ بقسم داشتن

تا تو زمستی کنون یار بود کفر و دین | بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن

تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی | رو که نه ای همچو صبح مرد علم داشتن

بی قدم مردان خطاست در پی مردان شدن | بی کف جم حیفیست خاتم جم داشتن

شاهدوان در هوس خصلت انصاف نیست | بر ره او باش طبع قصر ارم داشتن

تشنه بماند هیچ شرط حواری بود | لاشهٔ از آب خضر سیر شکم داشتن

درگذر از آب و جاه پایهٔ عزلت گزین | کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن

چون سبکی پاره پوست شهر توانی گرفت | ننگ بود در دکان کوره و غم داشتن

عادت نمرود شد گیر فرد و مجرد شدن | چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن

یک امانی مهر تات نباید ز طمع | پیش خسان کفچه وار دست بجم داشتن

از در کم کاستان لاف فزونی زدن | واز در لا نفلحان گوش نعم داشتن

همت و آنگه ز غیر برگ و نوا ساختن | عیسی و آنگه بوام نیل و بقم داشتن

لاف فریدون زدن وانگه ضحاک وار | سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن

صحبت ماء العنب مایهٔ نار اللهبست | ترک چنین آب هست آب کرم داشتن

سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان
آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

در چارسوی کون و مکان وحشتست خیز
خلوت سرای انس جز از لامکان مخواه

این مرغ عرشی از طلب دانه کند
آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام اهل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد زمان مخواه

ایضاً فی الحکمة و شکایة الدهر و ریاسة الجهال

بفلک نقمه در ند وخته اند
چشم خورشید برند وخته اند

کوه را در هوا نداشته اند
شمس را بر قمرند وخته اند

دیده بانان بام عالم را
پرده ها بر بصرند وخته اند

چرخ و انجم پلاس شام هنوز
در پرند سحرند وخته اند

روز و شب را نه غرض شام و شفق
زرد و سرخ دگرند وخته اند

آسمان را بجای دلق کبود
ژندهٔ تازه ترند وخته اند

عالم آن عامل است و هر آن دهر
از فنا شان کمند وخته اند

پس در داد بسته چون ماندست
که بمسمار برند وخته اند

دیرگاهست تا لباس کرم
بهر قد بشرند وخته اند

دل گوهر بقاست بدست جهان مده | گوگرد سرخ تعبیهٔ خاکدان مخواه

عزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد | آن سقف گاه را به ازین نردبان مخواه

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی | دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه

خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آن تست | عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه

زان پس که چار صحف قناعت بخوانده | خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه

چون فقر شد شعار تو برگ نوا مجوی | چون باد شد براق تو برگستوان مخواه

دل را قرابه دار می اندر گلوی عشق | تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه

در گوشهٔ بمیر و پی توشهٔ حیات | خواری چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه

بل تا پری ز خوان بشر خواهد استخوان | تو چون فرشته بوی مشو استخوان مخواه

گو ورد دل قوی شو کو تاب جانفزای | زین کاشکر مجوی و زان ناردان مخواه

از بهر تست بریدن عود سنت آزرا | از نیستان هیچکس نیستان مخواه

داری کمال عقل پی زور و زر مشو | زر را دخانه بافته دوکدان مخواه

چون شحنهٔ نیاز ز دست تو پادشاست | نرمی ز رنگین مدار و پناه از طغان مخواه

وحدت گزین و همدمی اندوستان مجوی | تنها نشین و همدمی از دودمان مخواه

چون دیده‌ای که یوسف از اخوان چه دید | هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه

ایضاً فی معاتبة الاخوان وشکایت الاقران

گز خاطران که عین خطا شد خطاب شان — مخراق اهل مخرقه مالک رقاب شان

خلقند بو خلاف و شیاطین انس را — ننگند هم ز ننگ نسوز و شهاب شان

بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست — وز حق نه آدم است نه عیسی خطاب شان

رهبان رهبرند درین عالم و در آن — نه آب شان بکار نه کاری تاب شان

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشک سال — از باد چشمه چشمه دماغ خراب شان

جان شان گران چو خاک و سر باد سنج شان — بی سنگ چون ترازوی یوم الحساب شان

چون توم نوح خشک نهالان پی برند — باد از تنور سر زنی فتح باب شان

ابلیس وار بیرو جوانند از آنکه کرد — ابلیس هم به پیری مصحف خطاب شان

ور مسجدند ساخته چون مهد کودکان — هم آنجا نه روی و هم جای خواب شان

هم نوح و هم طویله شد ارواح مرده را — اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقاب شان

دل شان گسسته نور دو تن و نفاق تنان — وین شان شکسته نام چو اهل حجاب شان

ایشان ز رشک در تب سرد انگهی مرا — کردند پوستین و نکردم عتاب شان

هستند از قیاس چو فرسوده هاونی — سر آنی و بن همیشه خراب و بیاب شان

خود بپای رضا نیافته اند | خود بدست نظر نه دوخته اند
خلعتی کان ز تار و پود وفاست | در زیان قدر نه دوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال | لطف از بهر نه دوخته اند
بی هنر خوش چو گل که بر کمرش | کیسه جز لعل تر نه دوخته اند
ق
هنری سر فگنده چون لاله است | که کلاهش کمر نه دوخته اند
یک هنر سفله نیست کز فلکش | هر کله صد گهر نه دوخته اند
نیست آزاده را قبا نمدی | که بهش پاره در نه دوخته اند
سگ خیری بمرد در بغداد | کفنش جز بزر نه دوخته اند
اوره باز خاقم و خاقان را | جز نسیج آستر نه دوخته اند
جرمی کن که جز بمردی و صبر | زهره را با جگر نه دوخته اند
دیده مگشا که جز برای کمال | بار را چشم سر نه دوخته اند
گور حشیی که بر تن تو بوست | از پی شیر نر نه دوخته اند
نه بشن عقل داده اند ترا | صد ره کام اگر نه دوخته اند
پای در دامن قناعت کش | کت لباس بطر نه دوخته اند
بنگر احوال دهر خاقانی | اگرت چشم عبر نه دوخته اند

وین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل — گر وست بی نیاز ز پر عقاب شان

دل شان ز میوه دار حدیثم خورد غذا — انجیر خور غریب نباشد غراب شان

گرنان طلب کنند و در من زنند از آنکه — بیدانهٔ من آب زده است آسیاب شان

روباه و ابر بر پی شیران نهند پی — گر باید از کفل گه گوران کباب شان

گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه — هم من بتاب آه بسوزم جناب شان

من رستم کمان کشم اندر کمین شب — خوش باد خواب غفلت افراسیاب شان

خاقانیا نه عرش سپهوده شان مترس — کز آب و نار هیچ ندارد حساب شان

بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه وار — زلف سخن نتاب و ز حسرت نتاب شان

ای مالک سریر برین رانده گان خلد — رحمت بکن که رحمت من بس عذاب شان

در هفت دوزخ ار چه کنی چار هیچ شان — ویل لهم عقیبا من بس عتاب شان

وله فی شکوت الاقران

سگست خسیس بزه که اهل سخن نیند — با من قران کنند و قرینان من نیند

چون ماه نخشبند مزور از آن چو من — انجم فروز گنبد سرا انجمن نیند

از هول صور فکرت من در قیامتند — گرچه چو اهل صور فگنده کفن نیند

پروردگان مائدهٔ خاطر من اند — گر خود بجای خود لیغنوا الشیرن نیند

این شیشه گردان که ازین خیمهٔ کبود / بنیام چون قرابه بگردن طناب شان

مرد و بخل و کرم فرزند از نیا زدو آز / رنج و وبال حاصل تاب شتاب شان

چون دهر بس فرو برد ناکس بر آورند / زان در وفا چو بحر بود انقلاب شان

نر ماده اند چون پرهٔ قفل از ان عقیم / نی بند زاید از عمل ناصواب شان

بیش از بروت شان نگذشت و نگذرد / اشعار شان چو دعوت نا مستجاب شان

از آب لفظ شان که گشاید که نفع هست / افسرده تر ز برق دل چون سداب شان

از طبع خشک شان نتوان یافت شعر تر / نیلوفر آرزو که کند در سراب شان

سحر حلال من چو خرافات خود نهند / آری یکی ست بولهب و بوتراب شان

کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور / بنماید آفتابه زر آفتاب شان

سرسام و مردارند این خر جبلتان / نه طبع مسیح نیابد جواب شان

جایم فرود خویش کنند و روا بود / نفطند هم بزیر نشیند گلاب شان

چون ماهی ار چه کند زبانند پیش من / چون مار در قفا همه زهرست ناب شان

تا خاطرم خزانهٔ گوگرد سرخ شد / چون زیبق است در تب و در اضطراب شان

ایمهٔ جواب شان چه دهم کز زبان چرخ / موتو بغیظکم نه بس آید جواب شان

تیغ زبان شان نتواند برید موی / تا من فسون نسازم ازین سحر ناب شان

فرعونیان بی فر و عونند لاجرم
اصحاب بینش ید بیضای من نبیند

خود عذرشان بهم که جعل پیشه اند پاک
زان طالبان مشک ونسیم سمن نبیند

آری تب آب نائزه خود کرده اند از آنکه
مستسقیان لجه بحر عدن نبیند

بل تا مرا کشند زغوغهای روزگار
کار زانیان لذت سلوی و من نبیند

بینادلان زگفته من در بشاشتند
کوری آن گروه که جز در حزن نبیند

جانیست ضیمران ضمیر مرا چمن
کارواح قدس جز طرف آن چمن نبیند

بحار گوهرم که نجیبان طبع من
جز زیر تیشه پدر خویشتن نبیند

نساج نسبتم که صناعات فکر من
الا ز تار و پود خرد جامه تن نبیند

وین جاهلان ملمع کارند مستحیل
زان کارگاه امتحان بجز از ممتحن نبیند

از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم
کایشان زنخ زنند همه خار زن نبیند

آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل
الا ز درد دل چرخ افسرده تن نبیند

معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من
کز نوح عصمت الا فزند زن نبیند

در کون هم طویله خاقانیند لیک
از نقش فطرتند ز نقش فطن نبیند

حقا بجان شاه که هم شاه آگه است
کایشان سرای حضرت شاه زمن نبیند

قصیده فی الاغباه والریاسته الحال

مارا دلیست زله خور خوان صبحگاه
جانیست خاک جرعه مستان صبحگاه

کاری کنند چون صدف آبستن اند لیک / از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند

یک نانیان و یاره کیان ولایت اند / زیرا که شه طغان جهان سخن نیند

بن میوه دار حکمتم از نفس ناطقه / ویشان ز روی نامیه جز نارون نیند

چون طشت بی سرند چو در جنبش آمدند / الا شناعتی و دریده دهن نیند

کاه فریب دمنه افسون گرند لیک / روزی هنر غضنفر لشکرشکن نیند

چون ارقم از درون همه زهرند و زبرون / جز ابلش زنگ زنگ و شگال شکن نیند

اوباش آفرینش و وحشی طبیعت اند / کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند

اندر چه اثیر اسیرند تا ابد / زان جز شکسته پای و [illegible] رسن نیند

گویند در خلافه و عیسی ما آدمیم / مشنو خلاف شان که جز ابلیس فن نیند

گویند عیسی و مریم از طریق نطق / پرکن بروت شان که بجز گورکن نیند

خود را همای دولت خوانند و اقبال ان / کالا غراب این و چغد دمن نیند

بر قله‌های کوه ریاضت کشیده اند / ارباب تهمتند بجز برهمن نیند

چون مرغ صبح گاهی و چون مرغ نابگهی / الا سزای کشتن و گردن زدن نیند

شمع اند بر زحرف حالم و لیک زضعف / موران باپرند و پیاده پرن نیند

تازند خشش بدعت و سازند تیرگیند / اما سفندیار مرا تهمتن نیند

شمع [illegible]

تو کی شناسی این چه معماست چون هنوز | ابجد نخوانده بدبستان صبحگاه
بباغ خان جان مجامر دلان عشق | جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
گفتی شما کئید و چه مرغید چیستید | سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه
ماییم مرغ عرش که بربانگ ما زنند | مرغان شب شناس و نواخوان صبحگاه
صبح شما دمیست و دمی ما مراز صبح | هر نیم وقت باشد و یکسان صبحگاه
ما را بهر دو صبح دو عید است و جان ما | مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه
تسکین جان گرم دلان را کنیم سر | چون دم برآوریم بدامان صبحگاه
سحرا که برفوارهٔ سیمین کنیم | چون برکشیم سوزگریبان صبحگاه
بهر بخور مجلس روحانیان عشق | سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه
گر چشم با کلاه فشان شفق ستاد انک | دلهاست آینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواندم | آری گدای روزی و سلطان صبحگاه
چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین | معزول روز باش و عملدار صبحگاه
جیحون فشان ز راشک و سمرقند کن زآه | تا مانیم نام تو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز | چون دیو نفس تست سلیمان صبحگاه
سیلی بساز از آه و بزن بر پلاس شب | در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه
از خوان دل بسبه سلطانی گراو فتی | بفرست زله سوی خوان صبحگاه

جان شد بسنگ نحر کش از جام نیم شب — دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه

غربال بختیم بغمری که یافتیم — زر عیار دار تمیز ان صبحگاه

بس نقد کم بود ه مردان که یافتند — رندان خاک بیز بمیدان صبحگاه

دولت دو دیده و هفت در آسمان کشود — چون بر زدیم حلقه بسندان صبحگاه

زین یکنفس درآمد و بیرون شد حیات — بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه

اول شب اتکین و اشاق آمدیم لیک — الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر — کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه

غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم — درع فراسیاب به پیکان صبحگاه

نقب افگنیم نیم شب از دود تا بریم — بی برسر خزینهٔ پنهان صبحگاه

بی ترس تیغ و دار بگوئیم ما که ایم — نقب افگنیم خزینهٔ ترکان صبحگاه

صور روان هفته ملائیم چون خروس — آهنگ دان پردهٔ دستان صبحگاه

چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست — نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه

چون آب روی ریزشیم ار چه در کشیم — بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه

گفتی شما چگونه و چونست نزلتان — ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه

آتش زنیم هفت علف خانهٔ فلک — چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه

خواهی که نزل ما دهدت ده کیای اسرار — بستان کشاده نامهٔ عنوان صبحگاه

من پی پیل آورده ام بس نظاره گر بسفر
پیل بالا طوطی شکرفشان آورده ام

در گشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک
ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام

ان سفر می آیم و در راه صید افگنده ام
اینت صید چرب پهلو ارمغان آورده ام

گر سواران خنگ توسن در کمند آورده اند
من کمند افگنده و شیر ژیان آورده ام

چشم بد دور از من راهم که راه آورد عشق
شب روان را سرمهٔ چشم روان آورده ام

بسکه در بحر طلب چل بیم شصت افگنده ام
تا در آن شصت سنگ صید گران آورده ام

نقد شمس ور از خزاین هفت گردون برده ام
گرچه در نقب افگن چل شب گران آورده ام

خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر
کرده ام سودا بهین عنبری زبان آورده ام

خاک بیزی کن که بنهم خاک بیزی کرده ام
تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده ام

دیده ام عشاق بیزان بشکند از طرب
آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام

اشک من در رقص و در حال و ناله در سماع
من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده ام

هر دی زر شادی دلهاست من لشاد از انکه
سکهٔ رخ را ز زر شادی رسان آورده ام

شمع زر دوست از نهیب سر سم هم زر لیک
زر زی روی بو شهاب زرفشان آورده ام

بل نه زان زر دم که ترسم سر ببرندم چو شمع
کین سر از بهر بریده در میان آورده ام

هان رفیقا نشره آبی باز کال آبی بساز
کز دل و چهره زکال و زعفران آورده ام

تا یک گوش ماهی بده از می که حاضر اند
در کشان ره زده عطشان صبحگاه

ریزی بزیر زان می ریحانی شکست
ور ننوی جرعه کن قوم ریحان صبحگاه

بر شاه نیم روز کمین کن که آه تست
هم نیم شب کمان کش مردان صبحگاه

چون ماهی از بریده زبانی دلت بجاست
دل در تو یونس است زبان دان صبحگاه

مر صبح فتح باب کن از انجم سرشک
بنشان غبار غصه بباران صبحگاه

چون بربطت زبان بچه کارست آنکه
چون نای بی‌زبان زنی الحان صبحگاه

کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست
بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

قصیده در صفت خاک شریف کند که از سر بالین رسول صلی الله علیه وسلم آورده بود

صبح وارم کافتابی در نهان آورده‌ام
آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام

عیسیم کز بیت معمور آمده زر خوان جلد
خورده قوت و ز لا خوان رهآن آورده‌ام

هین صلای خشک نیران تر دامن که
هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام

طفل و بی مکتب بر دنان بین مکتب آمده
بهر نیران ز آفتاب و مه دو نان آورده‌ام

گرچه عیسی از اینجا بار سوزن برده‌ام
گنج قارون بین کز آنجا سوزبان آورده‌ام

رفته زین سولانشه زیر و زانسو بین کنون
کابلقی گیتی جنیبت در عنان آورده‌ام

از نظاره سوی راجانی و گز هر سو مرا
طوطی گویاست کز هندوستان آورده‌ام

با خط بغداد ساغر دوستکامی خورده ام — دوستان را دجلهٔ در جرعه دان آورده ام

دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک — گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام

دوش سرخفته در شبستان ستم دولت پاسبان — من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری بو رهان گفتم شما — کان زر دارید و من جان تو رهان آورده ام

شیر مردان از شبستان کز نشان آورده اند — من سگ کهف نشان از آستان آورده ام

بر در او چون دشمن حلقه بگوشش رفته ام — تا بلی تشریف سرتاج کیان آورده ام

از نسیم بار گرد گونی یکی چو سنگ مشک — بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام

آب و آتش دشمن سنگ است و من بسنگ دو — آب و آتش را رقیب مهربان آورده ام

جو به بیاع جهان نه هم گزان چو سنگ آسیا — صد شتر بار تبت دریغ خان آورده ام

دل بخدمت ساده چون گوهر به ان برده ام — همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده ام

رفته لرزان همچو خورشید فرزان آمده — شب ز زیری پرده روز ارغوان آورده ام

هشت باغ خلد را در بسته بینی بر سمان — کان کلید هشت در در بادبان آورده ام

بس طربناکم بدانید این طربناکی ز چیست — گر سعود چرخ بخت کامران آورده ام

گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام — یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام

یا نگر اسفندیارم کان عروسان را همه — از دژ روئین لبی هفت خوان آورده ام

باشما گویم بیارم گفت با بیگانگان — کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام

شو نمک بر آتش افگن کز سر خوان بهشت
خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

وز پی دندان سپیدی همرهان از تف راه
دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام

گرچه شبها از سموم راه تنها برده ام
از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام

زان جهان می آیم از رنجی که دیدم زین جهان
لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام

دیده ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب
خورده و بس جرعه ریزی در دهان آورده ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش
بسکه زر بخته و خط امان آورده ام

من کبوتر همتم بر پای دارم سر بهای
آنقدر زری که سوی آشیان آورده ام

زیوری آورده ام بهر عروسان ضمیر
گوئی از شعری شعار فرقدان آورده ام

لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندوند
هم مشاطه هم حلی هم رایگان آورده ام

پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان
من نصیبه شانه دانی تا کمان آورده ام

این فرآویزی و آن بازافگنی خواهد ز من
من ز جیب آسمان یکشانه دان آورده ام

دیده ام خلوت سرای درد و مهمان سرش
تن طفیل شاهد دل میهمان آورده ام

میزبانان در حجرهٔ خاص و برون افگنده خوان
من دل و جان پیش آن خوان میزبان آورده ام

دل ملک طبع ست قوت او ز بوی داده ام
جان پری وار ست خورش ز استخوان آورده ام

نقل خاص آورده ام زانجا و یاران نخجیر
کین چه میوه ست از کدامین بوستان آورده ام

جان بزنگ آلوده در صدرش بصیقل داده ام ‌‌ زان چنان زیرم آهنی تیغ یمان آورده ام

گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده ام ‌‌ چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده ام

گرچه نیسانم خزان آرد من اندر دهن طبع ‌‌ آتش نیسان و بل کاب خزان آورده ام

من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده ام ‌‌ روز را این گین ترنج مهرگان آورده ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق ‌‌ کاهل دانش را زهر لفظ امتحان آورده ام

سنعقان استاد دانندم که از معنی و لفظ ‌‌ شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده ام

زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم ‌‌ تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده ام

تا عز بجل آمد آن نزد دنشاپور کرم ‌‌ من بشهرستان عزلت خان و مان آورده ام

تا نشسته بر ره دانش رصدداران جهل ‌‌ در بیابان خموشی کاروان آورده ام

گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطرم ‌‌ ز آتش خاطر با بان نیمران آورده ام

سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم ‌‌ از شکستن تیز خاطر در عیان آورده ام

خانه دار فضلم و روی خانه دانی بوده ام ‌‌ پشت در غربت سوی خاندان آورده ام

تا بهر شهری بنگر آید مرا پیچ آب و خاک ‌‌ خاک شروان بابه آب خیروان آورده ام

از همه شروان بوجه آرزو دل را باد ‌‌ حضرت خاقان اکبر اخستان آورده ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست ‌‌ کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده ام

او سلیمانست و من مور بیادش زنده ام ‌‌ زنده ماناد آن کز واین داستان آورده ام

المدائح من القصائد الطوال بالمکورة الاسفار و بذکر الاشجار خواهند بر در کعبه معظمه انشا کرده و در وصف مناسک و مشاعر حج ملخص بمدح الوزیر جمال الدین موصلی

آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست ... من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام
از چنین گوهر زکوتی داد نتوان بهر آنکه ... تاج ترکستان بباج ترکمان آورده ام
داده ام صد جان بهای گوهر من در بزند ... در دو عالم زاده ام هم رایگان آورده ام
کیست خاقانی که گویم خون بهای جان او ... خون بهای جان صد خاقان خان آورده ام
اینهمه میگویم کاورده ام باری بترس ... تا چه گنجست و چه گوهر وز چه کان آورده ام
تا نپرسی من نگویم تر کسی دزدیده ام ... کز در شاهنشهی گنج روان آورده ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح ... در فلان مدت ز درگاه فلان آورده ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی ... خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست ... حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام
وقف بازوی منست این حرز زنهر تو که من ... گر چه اول نام دادن بر زبان آورده ام
گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش ... گوهر اندر کلک دریا در نهان آورده ام
چون زبان ملک دارد من از صدر رسول ... در سر دستار منشور زبان آورده ام
ملک ور مدح رسول الله بتوقیع رضاش ... بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام
مصطفی گوید که سحرست از بیان من ساحرم ... کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده ام
ساحر پیر اگر فواره بهر سحر آید بکار ... من زجیب سه فواره پرنیان آورده ام
یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق ... نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده ام
حاسدانم چون هدف بین کاندرین جا به که من ... تیر شحنه از پی امن آشیان آورده ام
بخت من شبرنگ بوده نقره خنگش کرده ام ... بس بنام شاه عرش داغ ران آورده ام
عقل او در بند کیش افسر خدای داده ام ... آنکه نی بر ده ام الب ارسلان آورده ام

بینی بموقف عرفات آمده مسیح ‏ از آفتاب جامهٔ احرام در برش
پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار ‏ تا نسخهٔ مناسک حج گرد داز برش
نشگفت اگر مسیح برآید ز آسمان ‏ آرد طواف کعبه و گردد مجاورش
امروز حلقه در کعبه هست آسمان ‏ حلقه ز نان خانهٔ معمور چاکرش
بل حارسی ست بام و در کعبه را مسیح ‏ زانست فرق طارم پیروزه چنبرش
چوبک زند مسیح مگر زان نگاشتند ‏ با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

المطلع الثانی

سرحد بادیه است روان باش بر سرش ‏ تریاک روح کن ز سموم معطرش
گوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد اوست ‏ باد بهشت زاده ز خاک مطهرش
ناف زمین ست کعبه مگر ناف مشک شد ‏ کاندر سموم گرد اثر مشک اذفرش
خون ریز بی دیت مشمر بادیه که هست ‏ عمر دوباره در سفر روح پرورش
در بادیه ز شمهٔ قدسی عجب نه بست ‏ گر بر دمد ز بیخ زقوم آب کوثرش
از سبزه و ز ریگ بلا نک بصر دو گام ‏ مدهامتان دو بسته دو بستان خضرش
دریای خشک دیدی و کشتی در آن روان ‏ هان بادیه نگه کن وهان ناقه بنگرش
دریای پر عجائب و ز اعراب موج زن ‏ از حلها جزیره و از مکه معبرش

که معمار حرم بود و این قصیده گفت و آنجا که روایت کرد اهل عرب بر و نوشتند

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش — کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

هر پاسبان که طره بام زمانه داشت — چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج — یکران چرخ دست بریده برابرش

شب گیسوان کشاده چو جادوزنی بشکل — بسته زبان ز دود گلوگاه مجمرش

گفتی که نعل بود در آتش نهاده بام — مشهور شد چو شد زن و دافکن از برش

شب را نهند حامله خادم حبر است زرد — کابستنی دلیل کند روی اصفرش

شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست — تا دست صبح غالیه ساید ز عنبرش

آنگه عروس روز پس حجله معتکف — گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش

زان پیش کین عروس برهنه شود علم — کوس از پی زفاف شد اکنون نواگرش

گویی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد — کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش

ماناکه محرم عرفاتست آفتاب — از طیلسان مشتری آرند میزرش

هر سال مهر مانه ردا گیرد آفتاب — کاحرام را برهنه برآید ز خاورش

بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح — کاحرام را ازار سپید ست در خورش

سالی میان بادیه دیدند فرغرش | وان قصه هر که گفت نکردند باورش
با او کسی مرا که بدیدم بچشم خویش | امسال چون فرات وان چند فرغرش
طین بود حاج را که مگر آب چشم من | جیحون سبیل کرد بران خاک اغبرش
یا شعر آبدار من از دست روزگار | نقش گنجه شود بران کوه و کردش

المطلع الثالث

اشک موافق عرفات ست بنگرش | نوش چو عرض جنت و بعد عرض اکبرش
دهلیز بارگاه الهی ست صحن او | فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
نور استه از تف نفس و آه شعلش | حزب الله از صف ملک و انس عسکرش
پوشیدگان خلعت ایمان گه الست | ایمان صفت برهنه سران معسکرش
گردون کاسه پشت چو کفگیر حمله بر چشم | نظاره سوی زنده دلان کفن ورش
از اشک شان چو سیب گذرها منقطش | وز بوسه چون ترنج گذرها مجدرش
از بس که دود و آه حجاب ستاره شد | بر سقف بام نیست گذرها چو شکندرش
بل شمع سقف چرخ که از آن شود چو موم | از بس که تف رسد نفسهای بی مرش
جبرئیل خاطب عرفات ست روز حج | از صبح تیغ و ز حبل الرحمه منبرش

وان کشتی رونده تر از بادبان چرخ — خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع بس چرا — در چار لنگرست روان باد صرصرش
جوزا سوار دیده به پشتش بنات نعش — ناقه نگر کژاوه و هم جفت از برش
پشتش بنات نعش دو پیکر سوار او — ماهی دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم — دستارچه کژاوه و دو ماه مدورش
ماند کژاوه حامله خوش خرام را — اندر شکم دو بچه بمانده محصرش
یا بی قلم دو نون مربع نگاشته — اندر میان چو تا دو نقط کرده مضمرش
وان سایبان زبرقع ها سرابکرده خشم — از آفتاب چهره چو صبح مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاد یک بیک — از دور دست و پای نجیبان رهبرش
وادی چو دشت محشر و نجبی روان چنانک — کوه گران که سیر بود روز محشرش
ملک اخیان شده بضعیفی که بگذرد — در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش بارکشی بیش و قوت کم — هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هرگز جلاجل و جرس آواز می شود — ور و هم نفخ صور همی شد مصورش
صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آنچنانک — گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
وان هودج خلیفه ستوده باه زر — چون شب کز آفتاب نهی تاج بر سرش

صد پیل وار خواهدم از زر خشک زانکه — مشکست پیل بالا و سنبل تر ترش

دل توسنی کجا کند آنرا که طوق وار — در گردن دلست کمند معنبرش

نقدست سرخروئی دل با هزار درد — از تنگی کمند نه از زه چه دیگرش

خاقانی است هندوی آن هندوانه زن — وان زنگیانه خال سیاه منورش

چون موی زنگیش سیه و کوته است از آن — از عشق ترک هند و آشوب کشورش

خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید — گر زلف و خال گوید و کعبه برابرش

بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد — زند مجوس خواند و مصحف به پرورش

نی نی بجای خویش تشبیهی همی کند — نعتست از آن دلبر و کعبه است دلبرش

خال سیاه او حجر الاسود است از آنکه — ماند بخال و زلف بخم حلقهٔ درش

سنگ سیه مخوان حجر الکعبه را از آنکه — خوانند روشنان همه خورشید اخترش

گوئی برای بوس خلائق پدید شد — بر دست راست بیضهٔ مهر و پیمبرش

خاقانیا به کعبه رسیدی روان بپاش — گرچه ز جنس پیشکش است این محقرش

دیدی جناب حق جنب اندر مشو از آنکه — کعبه مطهر است جنب خانه مشمرش

با آب و چاه کعبه چه درد تو حیض شد — هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش

این زال سر سپید سیه دل طلاق ده — اینک به بین معاینه فرزند شوهرش

مستان نخجتگان حقیقت چو بختیان / نه ساقی پدید نه باده نه ساغرش

با هر پیاده پای دو اسپه فلک دوان / سلطان یک سواره گردون مسخرش

در پای هر برهنه روی خضر جانفشان / نعلین پای هم سر تاج سکندرش

تا پشت پای بوده لوای ملک شهی / همت به پشت پای زده ملک سنجرش

خاک منا ز گوهر موج زن چو آب / از چشم هر که خاکی و آبی ست گوهرش

آورده هر خلیل ولی نفس پاک را / خون ریخته موافقت پور هاجرش

استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست / حلق حمل بریده بران تیغ احمرش

گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود / حق کرده در حوالی کعبه مصدرش

قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو / بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش

زمزم بسان دیده یعقوب زاده آب / یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش

بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده / تا هم بدلو چرخ کشد آب خسترش

وان کعبه چون عروس کهن حال تازه روی / بوده مشاطه سبز الوور آزرش

خاتونی از عرب همه شاهان غلام او / سمعاً و طاعة سجده کنان هفت کشورش

خاتون کائنات مربع نشسته چست / پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش

اندر حریم کعبه حرام ست زخم صید / صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش

المطلع الرابع

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش / با من بپای پیل کند جنگ عبهرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی — گر نیستی مدد ز کرامات مطهرش
ختم کمال گوهر عباس مقتفی — کاعز از یافت جوهر آدم ز جوهرش
از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی — از خود خلیفه کرده خدای گروگرش
انصاف ده که آدم ثانی ست مقتفی — در طینت ست نور ید الله مخمرش
از خط کردگار ملک راست مقتفی — المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
در دست روزگار ز فلک ست دفتری — المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش
بوبکر سیرتست و علی علم تا ابد — من در دعا بلالش و در حکم قنبرش

ایضاً قصیده فی التزام العید فی کل بیت

رخسار صبح را گر از برقع زرش — گر دست شاه جامهٔ عیدی ست در برش
گردون بشکل مجمر عیدی ز بزم شاه — صبح آتش ملمع و شب عود اذفرش
مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد — چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
مرغ سحر شناعت از آن زد چو مصریان — کان صاع عید دید ببار سحر درش
گردون فرو گذاشت هزاران حلی کراست — صاعی بساخت کز پی عید ست در خورش
آری بصاع عید همی ماند آفتاب — از نام شاه داغ نهاده مشهرش
داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید — ماه نو ابتدای سه حرف ست بنگرش

تا حشر مرده زیست جُنُب مُرد هر کسی / کین شوخ مستحاضه فرو شد به بسترش

کی بهترین حمائل شیطان کند طلب / آنکس که با حمائل سلطان شد برش

خورشید را که بر سر مریم ست جای / جای سها نبود به بر نعش و دخترش

از جیب نبود فلک چون سخن مسیح / مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش

اول فسون دمد فلک آخر گلو برد / آخر برنجی ار شوی اول فسون خرش

اول برفق دانه بپاشد به پیش مرغ / چون صید شد بقهر ببرد خنجرش

سوگند خور به کعبه و هم کعبه داند آنکه / مثلث نبود و هم نبود یک ثناگرش

شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست / یا رب چو کعبه وار عزیز باد معمرش

شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید / شاه سخا سخن ز فلک دید برترش

طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند / از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش

آری منم که رومی و مصریست خلعتم / زانکس که رفت تا خزر و هند مخبرش

صبح و شفق شدم سر و تن ز اطلس و قصب / زانکس که آفتاب بود سایهٔ فرش

یک خانه دارم از زر کنی و جعفری / زانکس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش

بر تاج آفتاب بکشم سر ز طوق او / بر ابلق فلک فکنم زین باسترش

دیدم که سیئات جهانش نکرده صید / زان رو بگردم این حسنات موفرش

سلطان دل و خلیفه هم خوانمش از آنکه / سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش

مرغ قنینه بلبل عیدست پیش شاه / گل برده بهن گداخته و ناله در برش
انگشت ساقی از غبب غوک نرم تر / زلف چو مار در می عیدی شناورش
زلفش فروگذاشته سر در شراب عید / دو دست و غسل گاه شده حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری بین بروز عید / آن می که ز آتش ست پری از درون مرش
زان چون پری گرفته کاینه اهل عید / کآب خضر دبره پرسے وار آذرش
گردون چنبری ز بن گوش روز عید / حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش
دستینه بسط بربط و کیسه گشا چنگ / اینک درم خریده عیدیم و چاکرش
بر سر بماند دست رباب از هوای عید / سوراخ مار در شکم باد پرورش
مار زبان بریده نای روز عید / افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش
مارست خاک خوار و پس از باد از آن خورد / کز خوان عید نیست غذای مقررش
چون شاه شد نشین سپس ده غلام ترک / از فر عید گه نی و گه شکر افسرش
بل هندوی ست برهمن آتش گرفته سر / چون آب عید نامه زردشتی از برش
گویی بهای باده عیدیست آفتاب / زان رفت در ترازو و سنجیده چون زرش
شد وقت چون ترازوی شاه جهان عید / خواهد می گران چو ترازوی محشرش
خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشی ست / شبهای قدر و عید شده دود اخگرش
کیوانش پرچم ست و مه و آفتاب طاس / چون زلف آنکه عید بتان خوانده آذرش

فصاد بود صبح که تیغ فال شب گشاد / خورشید طشت خون مه عید نشترش

مه روزه دار بود همانا از آن شدست / تن چون خلال ماه عید لاغرش

یا حلقه گوی از پی آن شد که روز عید / خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتست / هر صد هزار عید برات مقررش

المطلع الثانی

آمد دو اسبه عید و خزان شد علم بسر / زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش

عید است و آن عصیر عروسیست صرع دار / کف بر لب آورید و آلوده معجرش

و اینک خزان معزم عید است بهر صرع / بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش

ق زان سوی عید دختر زر شوی مرده بود / زرین جهاز او زده بر خاک مادرش

یک ماهه عده داشت پس از اتفاق عید / بستند عقد بر همه آفاق یکسرش

زرگر نگاه عید زرافشان کند شاخ / واجب کند که بست شکر ریز دخترش

شاخ چنار گوی حلوای عید زد / کالوده ماند دست بآب معصفرش

ق بودی برون ز عید نفسهای روزه دار / مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش

منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند / کامد هوای عید نهان شد کبوترش

در طشت آب دیده توان ماه عید من — در طشت خون بدیدم ماه منورش

بینی هلال عید بهنگام شام و من — دیدم بصبح نیم هلال سخنورش

چون دیدمش که عید شده دستها چون بنان — آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش

آن آتشی که نبله زر دشت عید اوست — من دیدمش ز دور نرفتم فراترش

بودم در آن که خضر در آمد ز راه و گفت — عیدست و نور بان شه ملک سکندرش

در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب — چون نیشکر چگونه مزم آتش ترش

خاقانیا وظیفه عیدی بیار هان — بس پیشکش بحضرت شاه مظفرش

خاقان اکبر آنکه دو عیدست در سه — شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش

بل شش هزار سال نماند است رنگ عید — تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

قصیده در مدح سلاطین که صاحب دیوان علیه الرحمه در مدایح ایشان سوم ست

در نوع قصائد طویل

صبح هزار عید و جو دست جوهرش — خضر ست اتیش ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش و تاج ستان ملک عصر — شاهی که عید عصر ملوک ست مخبرش

نی نی بزم عیدی و روز روغاش هست — کیخسرو آبدار و سکندر علم برش

المطلع الثالث

عیدست فتنه زار هلال معنبرش	دل کان هلال دید نشیند برابرش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود	دیوانهٔ هوا ز هلال معنبرش
من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر از آنک	هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش
ماندم چو کودکان شب عید بیقرار	تا نعل بر نهاد دو هاروت کافرش
مهجور هفت ماهه منم زان دو هفته ماه	گر نیکوی چو عید غریبست منظرش
چون هفت ماه چار هفته رسیدم ببوی عید	تا چار ماهه روزه گشایم بشکرش
گر صاع سر سه بوسهٔ عیدی دهد مرا	زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش
دوشم در آمد از در خم خانه نیم شب	شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش
دستار در ربوده سر آن ربای زلف	شوریده زلف و مقنع عیدی بسر برش
عید مسیح روش و عود الصلیب زلف	رومی سلب حمائل و زنار در برش
برده مهش ز مقنع عیدی بجاه سیم	آب چه مقنع و ماه مزورش
بر کوس عیدیان نکند زخم کان زمان	بر جانم از شنائه زدن کرد زیورش
گیسو چو خوشه یافته وز بهر عید حیل	من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش
جان زخیم چو بلبله بر عید جان خویش	چشمم چو طشت خون ز رقیب جگر خورش

آنجا که احمد آمد و این هر دو عید	زردشت ابترست و حدیث مبترش
حج ملوک و عمرهٔ بخت ست و عید دهر	بر درگهش که کعبهٔ کعبه است مشعرش
من پار نزد کعبه رساندم سلام شاه	ایام عید نحر که بودم مجاورش
کعبه ز جای خویش بجنبید روز عید	بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش
گفت آستان شاه شما عید جان ماست	سنگ سیاه ما شده هندوی چنبرش
اینجا چه مانده تو که آنجاست عید بخت	زین پای بازگرد و ببین عید انورش
گفتم که یک دو عید بیایم بخدمتت	چون پخته‌تر شوم بشوم باز کشورش
گفتا چه پای سوخت و عیدی دگر برآر	تا در نه هست بانگ برآید ز حنجرش
کاقبال بین که حاصل خاقانی آمدست	کاندر سه مه دو عید و دو حج شد میسرش
عیدی بقرب مکه و قربانگه خلیل	عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر	بیرون از دو عید چه عیدست دیگرش
گفت آستان خسرو و آنگه کدام عید	این هر دو خرده‌ایست که آن خرده مشمرش
چون دعوت مسیح ثمر شاخ بخت او	هر روز عید تازه از آن سیده برش
هر هفته هفت عید و رفیقان هفت بام	آذین هفت رنگ به بندند بر درش
کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او	زان از عمود صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمده از آنک	بر بندگی شاه نبشتند محضرش

زان عیدزای گوهر شمشیر آبدار / شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش
زان هندوی حسام که دهنه عید از وست / ایران شکارگه شده توران مسخرش
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند / از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش
خود کمترین نثار بهایست عید را / بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش
هر جا که رخش اوست همه عید نصرت ست / زان پای دوم زیرک جنان شد معطرش
عیدا که روم را بود از پایگاه او / گر خوک پایگاه بود جان قیصرش
عید افسرست بر سر آفاق بهر آنکه / شب هست عین عید ز نعل تکاورش
چون عین عید نعلش و از نقش گوش و چشم / های مشقق آمد و میم مدورش
چون آئینه دو چشم و چو ناخن بُراده گوش / در رنگ عید شانه زده دوم احمرش
چون کرم پیله سرمهٔ عیدی کشیده چشم / پرچم شده ز طرهٔ حورا احورش
بحر کلیم دست برین ابر طوروش / با فال عید نور انا الله رهبرش
بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر / از عرقش درخش و ز عرقش تندرش
آن شب که روز عید و شب خون همی شمرد / صبح ظفر برآمد از اعلام ازهرش
هرای زر چو اختر و برگستوان چو چرخ / افکنده بخت زیور عیدی بر اشقرش
عید عدو بمرگ مبدل شد چو باز دید / باران تیر و ابر کف و برق مغفرش
نصرت نثار عید بر افشاند کز غزا / شاه مظفر آمد و جاه موقرش
مهدیست شاه و عید سلاطین بفتح او / خصم از غلامی آمده و جان عمرش
آن روز رفت آب غلامان که یوسفی / تصحیف عید شد به نهانی محقرش
عید ملائک ست ز لشکرگه ملوک / دیوی غلام بوده ثریا معسکرش

در برم آمد چو چنگ گیسوی در پا کشان — من شده از دست صبح دست بسر چون رباب
داد لبش چون نمک بوی بنفشه بصبح — بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند — عیسی وانگه الم جنت وانگه عذاب
صبحدم آب حیات خوردم ازان چاه سیم — عقل بران چاه و آب صرف کنان جاه و آب
یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام — زرد و لب باده زنگ سرکشان در عتاب
ق
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست — کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون — حجله بر انداخت صبح حجره بپرداخت خواب
گفتمش ای صبح دل ساده کارم مبر — زر و سر اینک ز من سکه رخ بر متاب
من نکنم کار آب گو ببر آب کار — صبح خرد چون دمید آب شود کار آب
من بتو ای زود سیر تشنه دیرینه ام — دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب
نقب زدم بر لبت روی تو رسوام کرد — کافت نقاب است صبحدم و ماهتاب
مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال — منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب
شاه مجسطی گشای خسرو هیات شناس — رهبر و صبح الیقین سر علم الکتاب

المطلع الثالث

ق
صبحدمان دوش خضر بر درم آمد شتاب — کرد ندا و از حرم صبحگه آمد خطاب
پیک جهان رو چو چرخ پیر جوان وش چو صبح — یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین — همچو ستاره بصبح خانه گرفت آفتاب

ازنقش عید یک نقط ایام برگرفت	بر چهره عروس ظفر کرد مظهرش
تا دو صبح و شام بسالی دهد دو عید	هر صبح و شام باد دو عید دگرش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید	وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

فی مدح الملک العالم العادل جلال الدین و الدنیا و الشاه منوچهر گوید و التزام صبح فی کل بیت

جبهه زرین شود زهره صبح از نقاب	طلیعه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب
غمزه اختر ببست خنده رخسار صبح	سترمه گیتی نشست گریه چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را دو رنگ	ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
زهره برافراخت صبح زهره برانداخت شب	پیکر آفاق گشت غرقه صفرای ناب
صبح فنک پوش را ابر زره زد قبا	برد کلاه زرش تندر شب را ز تاب
مائده سالار صبح نزل سحرگه فکند	از پی جلاب خاص ریخت ژاله گلاب
صبح شبیلان چو شمع ریخته اشک طرب	اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب
پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی بدام	ز آتش صبح اوفتاد دانه دلها تباب
صبح همه جان چو می همه صفت چو صبح	جرعه شده خاک بوس خاک ز جرعه خراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زرد	از پی نقل ملک مالک رق رقاب
صبح سپید جلال خسرو عیسی سخن	موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

المطلع الثانی

شاه برنشست من صبح در آید ز خواب	گرد مراسی طلب بدیده صبوحی صواب

از شکفه شاخسار جیب گشاده چو صبح ‌‌ ساخته چون انکه دانه ور خوشاب

گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس آن ‌‌ کافسر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب

خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک کفش ‌‌ پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب

رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسپ ‌‌ شب روی از رستم است صبح ز افراسیاب

صبح ظفر تیغ اوست حور وش و روضه رنگ ‌‌ روضهٔ دوزخ اثر حور زبانی عقاب

مشرق دین راست صبح صبح هدی را ضیا ‌‌ خانهٔ زمین راست گنج گنج هدی را نصاب

شاه چو صبح دو دم هست جهانگیر از انکه ‌‌ هم دل بوقاسم است هم جگر بوتراب

زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم ‌‌ تا جگر آب را ستد به بست از تراب

گر بدر صبح حشر ستد سواد فلک ‌‌ یاجوج از سد شاه بشکند از بیم باب

از دل عالم مپرس حالت صبح دلش ‌‌ بر گرد عنین مخوان قصهٔ عذو رباب

صبح دلش تا دمید عالم جانی نجست ‌‌ جیفه نجوید همای تشنه نگیرد عقاب

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود ‌‌ بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب

دامن جاه تراست پر ز نگین ز صبح ‌‌ جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب

چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر ‌‌ رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه خراب

گر نه بکار آمدی غیبهٔ خاص ترا ‌‌ صبح نکردی عمود خور نه کشیدی طناب

تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا ‌‌ جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب

ملک تو چون صبح رست نامیه فاروق گشت ‌‌ وین عجم تازه کرد در عجم از احتساب

علم جبل صبح را گیتی آراسته — روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب

نکهت جوشش ز عشق مشک فشان از قفاع — غیبت آبوشش بصبح برف نماز سداب

دیده مرا مست صبح با دلم از هر دو کون — عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب

آبله سینه دید زلزله آه من — سقف فلک را بصبح کرده خراب و یباب

گفت دمیدست صبح منشین خاقانیا — حضرت خاقان شناس قصد حسن کن مآب

زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح — گرد در این سبز طشت خایه زرین غراب

خاطر تو مرغ وار هست به پرواز عقل — یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب

خیز که شمشیر صبح سر ببر این مرغ را — تحفه نور و زر ساز بهین شه کامیاب

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او — کاغذ شامیست صبح خامه مصری شهاب

المطلع الرابع

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب — کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب

یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت — صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب

باد بهاری فشاند عنبر سحری به صبح — تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب

تا که هوا شد بصبح کوزه یاورد ریز — بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب

بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام — راند شال ربیع ساخت طلسمی عجاب

گرچه صبوح فوت شد [illegible] آفتاب — زان می آفتاب‌وش باد صبوحیان خوری

[illegible] کیمیای جان [illegible] — طاق هلال نار زان طلق روان گوهری

[illegible] شیشه رزان [illegible] خزان — نامهٔ بهار از و باد عقیم آذری

خون ز گلوی بلبله در دهن قدح چکد — طبلهٔ عنبرین [illegible] مغز زمانه راتری

رفته [illegible] در فراق از چه زا [illegible] — راست چو پشت نیشتر خون چکدش معصفری

[illegible] آفتاب [illegible] ارتفاع — چنگ نهاده ربع وش [illegible] چهره بربری

[illegible] کند [illegible] چنگ [illegible] — تا شوی از کمال او [illegible] بلا دری

[illegible] فلک [illegible] — [illegible] زهره کند به ساحری

[illegible] — چون [illegible] کند [illegible] چنگ [illegible]

چشم [illegible] آفتاب [illegible] — کاتش قند او [illegible] بادیاوری

[illegible] — اینت نسیم مشک [illegible] اینت [illegible]

سال نوست ساقیا نو بر سال با تو می — [illegible] ده که [illegible] تو [illegible]

کاو سفالین اندر آر کاتش [illegible] — تا چه کنند خاکیان کاو زرین ساحری

[illegible] خام نوش [illegible] — لب بکلوخ خشک ما اینت [illegible]

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان — آب کند دانهٔ هیضم در جگر آسیاب

صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندرو — گاه درخش جهان گاه گدازش ذباب

وهر شبانگه بقا تازه شد از تو چو صبح — تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب

هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد — دیدهٔ یعقوب گل ورق زلیخا خضاب

بهر دلی تو ساخت وز پی خصم تو کرد — صبح لباس عروس شام پلاس مصاب

معجز خاقانی ست مدح تو تا در جهان — صبح برد آب ماه میوه برد تاب آب

سحر دم او شکست رونق گویندگان — چون دم مرغان صبح نیروی شیران غاب

چار ملک در دو صبح داعی تخت تواند — باد بآئین خضر دعوت شان مستجاب

شمه از خامه‌ش گر بدمد صبح وار — مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب

تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع — روز بقای تو باد هفتهٔ یوم الحساب

ایضاً فی المدح

چشمهٔ خضر ساز از لب جام گوهری — کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری

شاید طارم فلک رست ز دیو سعف سر — ریخت بهر دریچه‌ای نتیجه ز رشتهٔ سری

غالیه‌سای آسمان سود بر آتشین بهد — از پی شمع خاکیان تیغ نخلهای عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ سکند — یوسف گرگ گشت من عوی و زیبگری

بر دل من نشان غم مانده چو داغ گازران
تا تو ز نیل رنگ زر بر گل تر نشان گری

نور تو ئی و سایه بین چون گل و ابر ازان کند
چشم تو و سر شک من رنگ زری گازری

بر دل فضلی اگر داغ جفا نهی چه شد
او ز سگان کیست خود تا بر دت بداوری

از تو بهر بهی روی دولت عام کی رسد
خاصه که چون بقا دغ خاص شه مظفری

المطلع الثالث

دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ چنبری
خسرو در آمد از درم صبح وش از منوری

شعلهٔ برق روز نو غرتش از مبارکی
قلهٔ برف صبحدم شیبتش از معطری

بیضهٔ مهر احمدی جبهتش گشاد گی
گرم روان عشق را کرده بچشم رهبری

دست و عصای موسی زکوه پر آب ز مکی
روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری

مه قدم و فلک برد او ز تف آفتاب
چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری

دیدمرا گرفته لب آتش پارسی ز تب
نطق من آب تازیان برده بنکته دری

گفت چه طرفه طالعی کز در خانه رسته‌ام
مهره بکف بنفت حال انیهمه در ششدری

در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله
نرگس چاک جامه لاله خاک بستری

حلقهٔ آن بریشمی کز بر چنگ بر شمی
از پی آن چو ماه نو زرد و نزار لاغری

چند نشانهٔ عرض بودن و بی نشان شدن
جوهر نور هستی سایه نیست جوهری

مثل عطاردی چرا چون مه نو نه مقبلی
طالع تو اسد چرا چون سرطان بدبری

تیغ فراسیابی چه خون سیاوشان کنم | در بتاج گاین نگر عکس گلاب عبهری
گنبد آبگینه رنگ نیست فرشته خوی رو | سنگ برابگینه زن دیو دلی کن ای پری
در قصب بتیله دامنی آستین و فرشتان | پای طرب سنگ برآر از چه زمی گران سری
هفت طواف کعبه را هفت تنان سینه اند | ما و سه هیچ کعبتین و او ز هفت آذری
ما که و اختیار چه کین شجر ست زان ما | بد پسران خانه را باد سران سرسری
از پس کعبتین سگی چیست لقب نام ما | در دلش ملامتی سیم کش قلندری
لیک به دولت ملک بر ملکوت می پرد | بهره دهد طبع ما نام ز دی سخنوری
خسرو کعبه آستان ملک ازو آستین | کرده طراز آستین آرزوی پیمبری
حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین | رای نش رای آسمان صیقل جاه مشتری
در نفس مبارکش سفته راز احمدی | در سخن پلارکش معجز تیغ حیدری

المطلع الثانی

ناگزران دل توئی کز طرب آشناتری | خاک تو ام بخشش جان تا به لب آتش تری
خانه دل بیار چند وقف غم تو کرده ام | حد وفا همین بود جور ز حد چه می بری
بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم | گرچه بکاسه سرم بر سرم آب میخوری
مایه عمر چه بجو با تو دو نیه میکنم | جو جو ما ازچه میکنی چیست بهانه بزری

دلدار مشتری بشش خفیه زد اندر آسمان | زهره ز دل کشان زحل گفت قطعت ابهری

شاه براسب پیل تن رخ گسند پیلگیر را | بیدق فلک چه سگ بود تا کش پیاده ششدری

گر نه سگش بود فلک چون بط پاینک ماه | بیرق ماه بهی شود روی عروس خاوری

از رحم عروس بخت ابن حرم جهان را | نوخواهان مدح دین وارث ملک پروری

در بر تیغ حصر می زاده حیا ... | ... مناب از آسمان کرده بود ...

ملکی بد و خیل نحس ... | ... زرق بسته سر ... شود سری

لعبت مرده را که اهل از کج زنده کرده | از دل پیر عاشقان خصمت نیست لبری

صعب تعذبی بود حور حریر سینه را | لاله زلی خارپشت از صفت سمن بری

ای ... فلک صدر تو از فنا تهی | ای ... بیعت ملک ذات تو از خطا بری

برده برمح مارفش نیزه گاو آسمان | ... آهن گرز گاو سر شوکت مارچمیری

رمح تو راس مژده کز بر چرخ آفتاب ... | از بر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه ربای ماه نو نیزه تست لاجرم | نیزه گشت فلک سر زانکه سماک ازهری

سر کمالت از برست از بر عرش برشوی | نیست جهانت سدره از سر سدره بگذری

زبدهٔ دور عالمی زان چو نبی و مرتضی | بحر عقول را دری شهر علوم را دری

نایب تنگری تویی کرده بر تیغ هندوی | سنقر کفر پیشه را سر سن گوی تنگری

هم جم و هم محمدی کرده بخدمت درشتا | روح و سروشش آسمان هدهد و کبوتری

کعبه آسمان حرم صدر شهنشه است و بس / هاتف کعبه بر ترش تو باش از بهر نصر طائری

ور ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود / در حرم خدایگان آید به کند مجاوری

سایهٔ ذو الجلال بین وز فلک این ندا شنو / اینت مجاهد هدی اینت مظفر فری

المطلع الرابع

کوکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری / شش مه و ده هزار شب بهر دوازده دری

یافت نگین گم شده وز برای دیو جم / بر سر کرسی شرف رفت رجا و مضطری

عیده نقره خنگ روز آمده در رکیب او / او همه شب نمنده همه کشند روز مسری

هیکل خاک راز تو خرد زیبد آسمان / در کلات آن کند چه بود آن داوری

خاک در خدایگان گر بکف آوری / هشت بهشت و چار جو از بر سدره بنگری

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان ... / با قدم براق او فرق سپهر چنبری

مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان / وز بجانش آمده آیت عدل گستری

خسرو صاحب القران تاج فرخ خسروان / جغد درین بنا دهی بیضه رکین العنبری

دست بهشت صدر او دست قدر ببخشد / گنبد طاق قدس را بسته نطاق چاکری

گر عظمت نهد چو جسم منظر نیم خانه را / خانهٔ مور چه شود زو فلک از محقری

گوهر ذوالفقار او گر نه علیست چون کند / بیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری

چون ملک جم از اهرمن نگین بازستانی از غزان | تاج سر ملک شهی حاتم دست سنجری

باد صبا بر آب کرد نقش قدح فلح آورد | تا تو فلاح و فتح را بر شط مغلجان بری

فرضه عسقلان و نیل از شط مغلجان و کر | هست خراس بارگین از سمت مرو و ری

خاک معسکرت فلک ساخت حنوط روشنان | زانکه نجوم ملک شاه فلک معسکری

گرد معسکرت ملک تخت فکند و خیمه زد | گفت بخدمت اندرم تا بسعادت اندری

زیر طناب خیمهات عرش خمیده رفت و گفت | ای خط جدول هدی حبل متین دیگری

پور سبکتگین تو لی دولت ایاز خدمت است | بنده بدو رود ولتت رشک دوان عنصری

گرچه بدست پیش ازین در عرب و عجم روان | شعر عمید و رودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یگانگی آن صفت چهارگانه را | بنده سه ضرب بسته ده در دو زبان شاعری

با دو روز آن جهان حسین ابن سال تو | پیش زبدت ابد ذات تراست معمری

گرد منجم قدر حکم کز اختر است بود | فتح درای ظالمی خسف بلای کافری

نالت و دست سایلان دست و جام خسروی | بندت و پای سرکشان پایت و تخت سروری

تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی | حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سعتری

در مدح یوسف الدین و الدنیا مشتمل صفت بلده دربند و قصر و باغ خسروانی بصنعت ذو المطالع

چون آه عاشقان شد صبح آتشین معنبر | سیماب آتشین زد در باد باغ خضر

گر بشعری یمن یمن شال تو رسد — مسخ شود سهیل وار ازکند مسخری
از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو — چرخ چو جزم نحویان حلقه شد از مدوری
وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم را — دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری
خط دبیر تر بود خاک کنند بر سرش — خصم تو شد چو آب تر خاک بسر از آن تری
نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو — فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری
ونه اسد بجا شود شاخ و ونه سنبله — قوت لوم آتشی فعل زقوم کوثری
تخت تو در مربعی عرشی و کعبه‌ی کند — شاه نشینی از آن کاختر چرخ خودسری
کرده بصد رکعبه در بهشتام عرشیان — خاک درت مثلثی خیمه چرخ مجمری
یکتنه صد هزار تن می نهمت چو آفتاب — ارچه بصد هزار یک بر ستاره لشکری
مرد و عراق ملک تو نی علم عراق چه — کز شجره هفت جد وارث هفت کشوری
سلطنت و خلیفتی چون و طرف نهاد حق — پس تو میان این و آن واسطه مخیری
گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک — از سم کره پیکران خاک عراق بشپری
ور بمدینة السلام آوری از عراق رخ — دجله در آستین عرق خون شود از تبختری
ور ز عراق وقت کین عزم غزای شام کنی — از سر چار حد دین شحنه کفر بر کری
ور عقبات راه دین بهر عقوبت غزان — تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری
بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی — در بر آتشت کند حوت فلک سمندری

عکسی ز پای دیرش زد بر زمین و گردون — زرین شد بهار رنگین زان شد سحاب اغبر

زان حرف صد بیانش زیرش و گوی سالش — آمد چو صفر مفلس زد صفر شد توانگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد — کرد اعتدال بر روی بیت الشرف مقرر

یک چند چون سلیمان ماهی گرفت اکنون — چون موسی از شبانی دستش بره مسخر

عریان ز حوض ماهی سوی بره روانست — همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر

زیرک نه هر شبانگه در آب ارم مغرب — غسلش دهند و پوشند از جامه مزعفر

گویی دنباتش بود از عیبت آن دیده — کو را بحوض ماهی دادند غسل دیگر

تا بست قرصه خور از ضعف علت وی — بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر

ماناکه اندرین مه عیبست عاشقان را — کاهیخت تیغ و آمد برکاو قرصه خور

شاخ از نوا بر انک آذین عیب بسته — چون کام روزه داران گشته صباح معطر

جیب گهر شکوفه گویی زکاتست غنچه — کز باد نوبهاری آگنده شد بعنبر

قوس قزح برآمد چون نیم زه ملمع — کز صنعت صبا شد گویی ز کله معنبر

آن غنچهاست بادامهای قرشد — زرین قراضه در وی چون تخم سبه معصفر

غمناک بود بلبل می خور ز دل که گل در — بشکست زر و مرجان وین نیست غمپرور

ماناکه باد نیسان داند طبیبی ایرا — سازد مفرح از زر و مرجان و مشک اذفر

شب گشت پست قامت چون رایت حجابت — روز است آخته قد چون چتر شاه صفدر

آن خایهای زرین از سقف نیم خایه | سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر

مرغ از چه زد شناعت بر صبح راست خانه | کو در عمود سیمین دارد ستاره روی زر

کوس از چه روی دارد آواز گنج باری | کز نور صبح بینم گنج روان مشهّر

این گنج صرف دارد آواز در میان نخ | وان همچو صفر خالی آوازهٔ مزوّر

سه درّه دای بابل چون یک تواره توزی | خیاط بهر سحرش برداشته مدوّر

یارب ز دست گردون چه سحر بار آمد | گر نه ازان تواره نیمی کنند کمتر

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب وانگه | نان سپید او مه نان ریزهاش اختر

چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق | فتاد نان سیمین اندر دهان خاور

کوس تهی شکم را بود آرزوی آن نان | یا قوم اطعمونی آواز حق آمد از بر

نانا که هست گردون دروازه بان درش | اجری ست آن دو نانش زانعام شاه کشور

درگاه سیف دین را نقدست خوان انسان | ادریس ریزه خوارش ارواح سیده آور

المطلع الثانى

در آتش گون قفس بین طاوس آتشین پر | کز بر گشادن او آفاق بسته زیور

نیرنگ زد زمین را شاه فلک بجلوه | پرکار زد هوا را قوس قزح بشهپر

بالله که خاک در بند آنگه به کعبه ماند	تا بوقبیس بالا از زمزم به دامن اندر
بحر ار نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو	کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر
کرده با عنقاوی در برجهاش منزل	افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر
تا تاج در گشتم از دوستی دو کعبه	چرخ یگانه دشمن نعلم کند دو پیکر
این کعبتین بی نقش آورده سر بکعبم	تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر
ای آفتاب تا کی در بست و هشت منزل	وارد ده و دو برجت گردان تا آسمان در
در بند و شوراو بین چل برج آسمانی	خیز از در مهاجر تا برج قید بنگر
در برجهاش بوده میقات پور عمران	میلاد پور مریم میعاد پور هاجر
مانا که برج کسری هست آسمان دنیا	کز نور نیر الله دارد کمال لی مر
تا ز اربعین بروجش زینت نیافت آدم	در اربعین صباحش طینت نشد مخمر
تا ز اربعین بروجش یکیک صفا و مروه	سر کوچهای شهرش صف صف سنا و مشعر
دراجه حصارش ذات البروج اعظم	دیباچه دیارش سعد السعود ازهر
انصاف ده که در بند ایوان است دین را	سقفش سرای ایمان دیوار دشت کافر
از کشتگان زنده زانسو هزار مشهد	وز ساکنان ره روزین سو هزار معشر
آن قبه مکارم وان قبله معالی	آن فرضه معلا وان روضه منور

المطلع الثالث

ای کعبه جهان گرد وی زمزم رسن ور / زرین رسن نمائی چون زمزم آی از بر
همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم / گر نیستی بچشمم با سنگ کعبه هم بر
ای نور زای چشمم دیدی که چند دیدم / در چاه شهر شروان ظلمات ظلم بی مر
ذره چه سایه دارد آن سایه ام العینه / زرین رسن فرو کن زین چه مرا بر آور
من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی / نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
سرگشته گرد چرخم چون چرخ بادریسه / فریاد ازین فسونگر زن نعل سبز چادر
آن پنبه دیده باشی همچون کشف بصورت / آن استخوانش بیرون آن سبزی اندرون سر
گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه / سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور
ای دیدگان عالم دیدی که زاهل شروان / از کوزهٔ تیمان هستم شکسته سرتر
هم دیده که از جان درگاه سیف دین را / چون کاسه غریبان حلقه بگرد چشم اندر
ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی / در ... خاک در بند اجلال و عزت و فر
یا رم بگه دیدی آسوده دل چو کعبه / رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر
شعرم نبر نبشتند آنجا خواص کعبه / بر بی نظیری من کردند حاج محضر
امسال بین که رفتم زی مکه مکارم / دیدم حریم حرمت کعبه در و مجاور
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد / کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر

عیسی خیال کرده از خارهاسے گلبن — هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر

همچون درخت و قواق او را طیور گویا — بر فتح شاه خوانده الحمد لله از بر

قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان — گردون درو مرکب گیتی درو مصور

جفت مقوس او چون جفت خم ابرو — طاق مقرنس او چون خم طوق پیکر

این جفت را گزو شد قوس قزح ملون — وان طاق را گزو شد صحن فلک مطیر

ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا — برج و فلک مزوق لوح فلک و دیر در

انجم نگار سقفش در روی هر نگارے — هم چون خلیل هذا ربی بخوانده از بر

خامه زده عطارد از لاجورد گردون — بنوشته نام سلطان بالای هفت منبر

پیش سریر سلطان استاده تاجداران — چون ناشگفته لاله افگنده سر اسر

ناهیده زخمه مطرب می آفتاب تابش — جنگ ارتفاع می را لعلی شکل مسطر

آن باربد که ساسان از چرخ نیک بادش — شعرم بمدح سلطان بر داشته بزمر

فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد — جبریل جان محمد و عیسی خصال حیدر

المطلع الخامس

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور — بگشای غنچهٔ لب بسرای غنچهٔ تر

در قبه مهد مهدی با قبله مهد عیسی | در فرضه روض جنت در روضه حوض کوثر
ذات العماد خرم خیر البلاد عالم | بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر
دخلش خراج خزران خیلش غزات ایران | جمعش سواد اعظم سهمش جهاد اکبر
گویند پر ز عقرب حاسد رست حاشا | گر هست نیش فلک را عقرب فگنده نشتر
عاق زیست کو را خواندست جای عقرب | گر فراوست سهم آسا ابرقع ز فرش عبقر
عقرب بند انم ما دارد مثال ارقم | از رنگ خشت پخته سنگ رخام مرمر
شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره | در دیده چون گوزنان تریاک روح پرور
تا نام آن زمین شد هم سد هم آب حیوان | القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

المطلع الرابع

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر | صحن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر
پر چین باغ پروین پل بر نسر طائر | بومش فضای گردون دیوار خط محور
کاریز دیده کوثر ره ضیاء ماهی | پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
شاخش جلال نعمت برداد طوبی آسا | طوبی بغصن طوبی گر زین صفت بهر بر
هم آسیان عنقا در دامن ریاحین | هم خواب گاه خورشید از سایه صنوبر

ابر درخشش برق بحر نهنگ پیکان — قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر

جمشید سام صولت سام سپهر سطوت — دارای زال همت زال زمانه داور

سردار خضر دانش خضر اهشت خضرت — سرداران روح بینش روح فرشته مخبر

یک گنجدش نگنجد در سینه گنج توران — یک ساعه گنجدش نه سنجد در دیده ملک بربر

یک اسپه در دو ساعت گیرد شته لعد عالم — چون از سپهر چارم اعلام مهر انور

تیرش بدیده دوزی خیاط چشم دشمن — تیغش بکفر شوی قصار جان قیصر

جز تیغ کفرشویش گاذر که دیده آتش — جز تیر دیده دوزش درزی که دیده صرصر

بر پرچم علامت بر تارک غلامان — از مشتری ست طاسش وز آفتاب مغفر

هر نه زیک شبه مه چرخ هست طوق دارش — سگ طوق ساز دازدم در خدمت غضنفر

ای خاک درگهت را آب حیات تشنه — در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر

تیغ تو صیقل دین لال خطیب دولت — طیلسان تو داری طول اللسان اسمر

زاقلامهات قابض اقلیمهای فضه — اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر

قبچاق و روس رسمی انجاز و روم دجی — ذمه هزار بقعه رسته هزار لشکر

مجذوم چون ترنجست ابرص چو بیضه دشمن — کش جوهر حسامت معلول کرده جوهر

اعمی ترنج و سیبی بی جا غنی بدولت — چون سیب نقلبندان با چون ترنج بشمر

کی طرفه گر بد و شد مجذوم طرفه تر آن — کافی شدست رحمت ز فعلش برسد ضرر

ای غنچه دهانت آرچشم سوزنی کم — سوزن شکاف غمزت سوسن نمای عبهر

ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش — بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر

نوش مفرح آن لب چو سنگ خال مشکین — مشکین چو تو دیدم با جو شدم برابر

تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی — من خاک خاک باشم کز جرعه یابد عنبر

زان آب آذر آسا زان سان همی هراسم — کز آب سگ گزیده شیر سیه ز آذر

خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو — بی پای و سر بحلقه حلقه بگوش چون در

پیشت چو جرعه بسم خاک چو جرعه بنیم — بر جنبیش بدیده سازم سرشک احمر

گر باده می نگیریم بر من مگیر جانان — من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین — ما خاک چتر سلطان سایات فگنده بر سر

هست عشق عرب را از من سرشک خجلت — چون سیف ذوالیزن را از سینهٔ مظفر

از چار و هفت گیتی سلطان خاصه آمد — مختار چار ملت سردار هفت کشور

افسر خدای خسرو کشور گشای رستم — ملکت طراز عادل مستفروز داور

المطلع السادس

مهدی صفت شهنشه همت پناه داور — جان بخش چون ملکشه کشورستان چو سنجر

شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت — بهرام گور سرهٔ برجیس برق خنجر

شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت	شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت	زانم عزیز کردی دادی کمال اوفر
رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه	ختلی براق ابرش ترکی و شاق احمر
اطلس برنگ آتش اصل عمامه آب نی	ابرش چو باد نیسان ترکی بسان تندر
اعجاز خلعت تو این بس که هست شخصم	با باد و آتش و نی هستش امان میسر
بود آن نعیم دنیا فانی شعار خرم	هست این عروس خاطر باقی طراز محقر
شاها بدولت تو صافیست خاطر من	چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
دانم که سایهٔ حق داند که مے ندارد	در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور
خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم	گویند کان عالم یتیم عیال مضطر
زین نکتهای بکر بند آبستنان حسرت	مشتی عقیم خاطر چون سقیم ابتر
زین خانه دو شاخی اندر سه تا انامل	من فارد جهانم و ایشان زیاد منکر
در غیبت من آید بید احسو دم آسی	چون زادن مخنث در مردن پیمبر
جان سخن وران را مرشد نشید من به	بهر چنین نشیدی منشد رشید بهتر
بنشین مقام محمود اعنی بساط عالی	گوهر فروش من به محمود و محمدت خر

افعی خورند مخدوم ارچه بسی شمر دی | مخدوم خواره افعی چون رمح خویش مشمر

زیر سه حرف جاهش گنجست حرف آخر | صفری ست در میانش هفت آسمان محقر

یکبار و شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه | شش حد و روز هفت اختر نه قصر هشت منظر

شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی | تسکین علتش را تریاک عدل درخور

خود دهد خسروان را جز عدل چیست حاصل | زین بیضه گاه خاکی زین نه سرای مغفر

از عدل زیده خواهی هم راستی و هم خم | در ساق عرش ایزد در طاق پول محشر

گل چون ز عدل زاید میرد حنوط برتن | تابوت دست عاشق کور آستین دلبر

آتش ز ظلم دارد دم میرد کفن نه | دود سیه حنوطش و خاک کبود بستر

بر یک نمط نماند کار بساط و ملکت | دوره بدست ماند چون خانه شاه ششدر

سنجر بمرد و یک سنجار ماند آنکه | چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر

آخر نه بر سکندر شد تخت پیش عالم | لی یار ماند تختش در تخت تار ششتر

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه | اینجا سپید دستند و آنجا سیاه دفتر

نه مرغ ندای فرزند از خون حیض باشد | پس آبله برآید صورت شود مجدر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم | نه آخرش بطاعون صورت شود مبتر

نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد | سی سال خون خلقی آخر چه آورد بر

مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته

هین جام رخشان در دمید آزاده را جان در دمید آن سر دهقان در دمید از شاخ برنا ریخته

مست عشق سرکشی خاکستری در آتشی در ششدری نندراوشی صد خصل عذرا ریخته

زر دست از دست جهان در پای پیل افتاده آن باز زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته

خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه قوت شبیه یک شبه از پای ترسا ریخته

طاق ابروان ریش گزین در حسن طاق جنبیه برزخمه سحر آفرین شکر ز آوا ریخته

چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زال زاهد مجس اصلع سری کش هر نفس مع نیست دریا ریخته

رابعی نموده پیکرش خطهای مسطر در سرش ناخن بران خطها برش فی وقت محاکا ریخته

چنگی یکی سرنیزه را وابر آورده به زار چون تند راند مغز را جان بهر جا ریخته

در هشت تا بربط نگر جان را بهشت هشت دست هر تار را زو طوبی شمر صد میوه هر تا ریخته

وان نی چو مار بی زبان سوراخها در استخوان هم استخوانش سرمه دان هم گوشت اعضا ریخته

دان چون بلالی چوب دف شید شده خم کرده کف یا خون ساقی را بکف از حلق شیشه ریخته

در پوست آهو عنبرش آهو سرینی هم برش مذکور تا هو در برش صید آشکارا ریخته

کاسه رباب از شعر تر بر نوش قول کاسه گر در کاسه سر هانگر زان کاسه حلوا ریخته

ای در زمین ملت معمار کشور دین	بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عشری ز سال عمرت خمسین الف حاصل	ستین دقیقه جاهت بر نه فلک مقرر

فی مدح خاقان الاعظم شاه اخستان منوچهر تصنیف ذی المطلع

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته	زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
صبح اسپ گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته	بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کیمخت سبزه آسمان دار ادیم سکران	خون شب است آن بیگمان بر طارم خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب	زهره شکاف افتاده شب وز زهره صفرا ریخته
شب چاه بیژن بسته مشرق گشاده زال زر	خون سیاوخشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته وز می فتوح اندوخته	می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان قدح خم خانها حوض جهان پیمانها	کف برکده در دانها از عقد حورا ریخته
زرع از شبستان حرم میوه ز بستان ارم	گرد ز بستان ارم شیر مصفا ریخته
زر آب دیدی می نگر می برده آب کار زر	ساقی بکار آب در آب محابا ریخته
بادام ساقی مست خواب از جرعهٔ شادن خراب	از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

خاقان اکبر آنکه گر فلک بانگ آمدش کالا کمر | دریای او دست ملک روح معلا ریخته

هم درین وزن و معنی گوید

باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته | ابر از سنگ آسا زکف لولوی لالا ریخته

شاه یک اسبه بر فلک زن تیغ بیرایت شکست | رنگ سلاحش یک بیک در قلب هیجا ریخته

با شاخ سرو آنکه کمان با برگ بید آنکه سنان | آیینه بر گستوان گرد همه یلها ریخته

دیده مه بر خوان دی نیز غاله بریز بر روی | زانجا برون آورده پی نعل رخ می انجا ریخته

از چاه دی بسته نفس آن یوسف زرین رسن | وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

آن یوسف گردون شده عیسی بام مقرن | در دلو رفته پیش ازین آتش بصحرا ریخته

زرین رسنها تافته در دلو از آن بشتافته | ره سوی دریا یافته تلخ آب دریا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده | از حوت زندان بسته ره بر خاک غبرا ریخته

رنگ سپیدی بر زمین از سوش دندانش بین | سوهان باد پیش ازین بر سبزه دیبا ریخته

زان پیش کز مهر فلک آن نیزه سازد بر فلک | ابر آنکه افشانده نمک وز چهره سکبا ریخته

از وائلی رو رهای دری و لال و دلها مشتری
خاقانی اینک جوهری دریای بیضا ریخته

ابردی را از قلم در رشته جان کرده خم
پس بازش نگشاده زهم بر شاه والا ریخته

زهره غزلخوان آمده در زیر دستان آمده
چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته

خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف
باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

هم درین معنی گوید

ای تیر باران غمت خون دل ما ریخته
نگذاشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صید یک عشقت خرد جان صید از یک تا بصد
چشم تو در یک چشم زد صد خون بتنها ریخته

ای ریخته سیل ستم بر جان ما سرتا قدم
پس ذره ناکرده کم ما تن زده تا ریخته

گیرم نه خون آبستم آتش مباش از خوی گرم
آهسته باش ای آبشم از چشم رعنا ریخته

زلفت چو هر غوغای خون بیزد بهر سودای خون
چشمت بهر غوغای خون آب رخ ما ریخته

ماهی و جوزا زیورت وز رشک نیور دربرت
از غمزه چون نشترت صد خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عیسی مسیحا روی تو
عود از شکنج موی تو آب چلیپا ریخته

در ریختن سودای تو خاصست با ما رای تو
ما زر و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته

روز نوست و فخر دین بر آسمان مجلس نشین
ما زر چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

[illegible]

ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلش کنون | بر هفت چتر آبگون نور مجمرا ریخته

کلک طبیب انس و جان تریاک اکبر در زبان | صفرای نیک از دهان قی کرده سودا ریخته

تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین مضمر شده | دودش به بالا بر شده رنگش به پهنا ریخته

از تیغ نورافزای تو وز جنبش صورآوای تو | هرگز ز طور آسای تو نور تجلا ریخته

زان جنبش جوزا بار دم خون جو ز بر سر رسته دم | گلگون چرخ افگنده سم شبرنگ شهرا ریخته

تیر تو تنین دم شده زو درع زال از هم شده | بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته

میغ درافشانی بکف تیغ درفشانی ز تف | مست آتشی دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته

این چرخ ناشیرین لقب از دست بس کرده لب | شیرین تر از اشک طرب از چشم مینا ریخته

تیغ تو عذرآئین تن در حلّه جنبیش تن | چون خورده در معدن شربت مینا ریخته

عذرات شد تیغ ظفر زان حامله در لعل تر | آن خون گری را نگر بر چشم اعدا ریخته

تا در میمنت یم بود بحر از دو قله کم بود | بل کان هم یک نم بود از مشک سقا ریخته

دیوار مشرق را نگر خشت زر آمد قرص خور | چون دست تست از خشت زر آبی تلکنا ریخته

بل خشت زرین زان بنان از خوی خجلت شده | چون خشت گل دولابدان از دست بنا ریخته

بخت حسودت سر زده شطرنج بضایع شده | طفلی است بر روی آمده وز کف منقا ریخته

برف است وابر درفشان آئینهٔ پیل دمان / بر نیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته

در فرش عاج انگه نهان سبزه چو پیل پرنیان / بر پرنیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

پیلست وبس مار ز دهان پیل هوای نیلگون / آتش زکام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور پیل انگه بهم پیل دمان کافور دم / کافور بندی از شکم بر دفع گرما ریخته

پیل آمد از هندوستان آورده طوطی شکران / آنک بصحرا بی نشان طوطیست مانا ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف / باران چو تیر بر هدف دست توانا ریخته

آن تیر وآن رنگین کمان طغرای نوروز است دان / مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح دلکی بوس برش / گوئی زجود دشنه برش گنجینه پیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسد سنش بر زبان / بر فرقد رش فرقدان سعد موفا ریخته

دارای ایتی داوری خضر سکندر گوهری / ما دل ترا ز اسکندری کو خون دارا ریخته

تا خسروی سروان بود چه جا نوشروان بود / چون ارسلان سلطان بود گو آب بغرا ریخته

عالم باقطاع آن او نزل بقا بر خوان او / فیضی رضی بر جان او ایزد تعالی ریخته

ای قبلهٔ انصار دین بردار حق سر رزین / آب از لب گلزار دین از روی مینا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهر آن / آب تراد دیگر آن با برده هم یارا ریخته

با بخت بادت الفتی خصم تو در بی‌الفتی / از ذوالفقارت لافتی خونش مفاجا ریخته

لشکرگهت از خاصیت گوگرد سرخ از خاصیت / بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا ریخته

خاک درت چون نیشکر شروان سمرقند دگر / خاک شماخه از خطر آب بخارا ریخته

از لفظ من گاهی بیان در بیت ای شمع کیان / گنجیست از سمع الکیان در سمع انا ریخته

امروز صاحب‌خاطران نام منند ساحران / هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته

بر رقعه نظم دری قائم منم در شاعری / با سحر بقائم عنصری وقت محابا ریخته

فی مدح جلال الدین اخستان بن منوچهر به صنعت المطالع گوید

صبح‌خیزان کاستین بر آسمان افشانده‌اند / پای‌کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند

چون رکابی آب دیده ناب کار عاشقان / آب می بر آتش دل هر زمان افشانده‌اند

پیش از آن کز پرفشانی مرغ صبح آید برقص / بر سماع بلبلان عشق جان افشانده‌اند

در شکرریز طرب بر عده‌داران رزان / از پی کابین بهای کادیان افشانده‌اند

تا بدست آورده‌اند از جام می صبح و شفق / زیر پای ساقیان گنج روان افشانده‌اند

کرده‌اند از می قضای عمر سیم معلوم عمر / بر سر مرغان و در پای مغان افشانده‌اند

پس ز رز خسارگان دریاکشان سیم‌کش / بر صدف‌گون ساغر گوهرفشان افشانده‌اند

خاک درت راه نفس بر آب حیوان تو بس / خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته

گرنیست حسود بدنسب با چو تو شاه دین طلب / خاریست جفت بولهب بر راه طاها ریخته

خصم از سیاست ناگهی جسته بهزیمت راه ... / چون جسته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته

خاک عراقست آن تو خاص از پی فرمان تو / نوشیست آن بر جان تو از جام آبا ریخته

مگذار ملک آرشی وادست مشتی آتشی / خوش نیست گرد ناخوشی بر روی زیبا ریخته

ای برز عرشت پایگه بر سرکشان رانده سپه / از خشم خضرا گرد ره کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان با همت گفته ... / کاسیم من در یک زمان چون تو خاشا ریخته

الحق نهنگ سندوی دریا نما از نیکوی / صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته

هم سال آدم آهنش وجای آدم مسکنش / آن نقطه بر پیرامنش چون مشک حورا ریخته

از سند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم / بر جان خصم از باد غم گرد سعادا ریخته

چون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده / نخل کهن نو شده وز نخل خرما ریخته

ای حاصل تقویم کن جانت سپند سیاره سن / خصمت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته

بادا ز صدسال بقا تقویم عمرت بی‌فنا / بر ساعت رب السما احسان والا ریخته

چتر تو با نصرت قرین چون سعد ... همنشین / اسمای حق سعد برین بر سعد و اسما ریخته

حرز سیاست پیش و پس اسمای حسنی بادو بس / بر صد ره اسمی هر نفس انوار اسما ریخته

چون شرار آتش را علم بر اسپ سنبل گون سپید / تخم گل گوئی ز شاخ ارغوان افشانده اند

یا زمین شد خایه وابر سپیدش ماکیان / آنکه از زن ریزه پیش ماکیان افشانده اند

روسیان بین گرد مشبک قلعه بام آسمان / نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده اند

شکل خان عنکبوتان کرده اند آنگه بقصد / مرغ زنبوران در آن خان ریزه خوان افشانده اند

کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه / باز مریخ و زحل خود در میان افشانده اند

چتر زرین چون هوا بگرفت گوئی بر فلک / عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده اند

باگهرهای که در افسر نشاند افراسیاب / پیش شروان شاه کیخسرو نشان افشانده اند

المطلع الثانی فی هذه المعانی

گوئی گر عشق آن یک شهر جان افشانده اند / زر و سر بر عشوه آن عشوه دان افشانده اند

بر اشتیدی گر شکر ساز دلبش تسکین جان / هم گلاب از دیده هم باردان افشانده اند

آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست / کآب رو اندر روان گلستان افشانده اند

گم ز مرغ نامه آورمست پیش دلبران / پاسخ ترکان غمزش گر کمان افشانده اند

سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش / روسیان از رشک تار ریسمان افشانده اند

عشق بلزان بر رخش خاقانی اسماعیل جان / پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده اند

المطلع الثالث فی هذه المعانی

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند / فرش سلطانیش در برتر مکان افشانده اند

شحنه نوروز نعل نقره خنگش ساخته است / مرز رز کاکسیر سازان خزان افشانده اند

سبحه داران از بس سبوح گفتن در صبوح | بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند
خورده یک دریا بصره تا خط بغداد جام | پس بیابانی و دجله در جرعه دان افشانده اند
حرمت می را که می کشنیزه دیگ عیشهاست | بر سر کشنیزه حصرم روان افشانده اند
کیسهای زر برگ گندنا سر بسته اند | بر سپهر گندنای دستوران افشانده اند
تا بپای پیل می بر کعبه عقل آمدست | پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند
خورده اند از می رکابی چند و اسباب صلاح | بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند
چون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست | بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند
زهره آب داده شان گیتی و ایشان بر امید | ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده اند
جرعه ریز جام ایشانند گفتی اختران | کان همه در روی چرخ جانستان افشانده اند
خوانچه کرده جوجه مرغان چو جوزا جفت جفت | زهره دار از آب ثریا پیکران افشانده اند
بربط آبستن تن و نالان دل و مردان طبع | جان بر آن آبستن فریادخوان افشانده اند
چنگ همچون حره باز ارزق و کمکان بزم | دل بر آن ارزق وش بلبل فغان افشانده اند
پس در آن مجمر که در تربیع منقل کرده اند | اندرین تثلیث مشک و عود و بان افشانده اند
دفع سرما را قفس کردند زرین پس درو | بچه طاوس علوی زآشیان افشانده اند
مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس | در تنوره کیمیای جان جان افشانده اند

باد مشک آب بوده گوئی شیب تیر آتش ست / کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده اند

روز و شب گرگ آشتی کردند آنگه ماه و مهر / حسن خود بر یوسف مصر آستان افشانده اند

مهر و مه گوئی بباغ از طور نور آورده اند / بر سر شروان شه موسی بیان افشانده اند

بار و انهای فریبرز و منوچهر از بهشت / نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده اند

خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذو الجلال / کاختران بر فر و فرش فرقدان افشانده اند

پیشکارانش خراج از هند و چین آورده اند / چاوشانش دست بر جیبال و ضان افشانده اند

آستان بوسان او کز تیزی گرگین بهند / آستین بر ارد شیر و اردوان افشانده اند

تا زبان تسکلیست شمشیرش همه شیران رزم / بسکه دندانها ز بیم آن زبان افشانده اند

نیزه داران کز شیر نیستان کین شنید / خون و آتش زان نی چون خیزران افشانده اند

نی ز آتش سوزد و ایشان ز نیهای آماج / دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده اند

هندوی میر آخورش زان آتش و صفدر اگر / هفت دریا خون برزم هفت خوان افشانده اند

زیر خنده و بخت بدبر زورق آن خاکسار / کاتشین تار و پرش اندر بادبان افشانده اند

سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه گر / کز هوا سنگ عراوش در دکان افشانده اند

عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت اند / حاسدان را صاعقه در خان و مان افشانده اند

خاصگان مریم از نخل کهن خرمای تر / خورده اند و بر جهودان استخوان افشانده اند

از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس / دانها کین نه رواق باستان افشانده اند

رشته چون یوسف ز چاه دلو پیش آمد صبح — بر سرش هر هفت و شش عقد بیان فشانده اند

بست و یک پیکر که از سقلات دارد خیل تاش — گرد راه خیل و تا قیروان افشانده اند

در رکابش هفت گیسودار و شش خال و دو زلف — گوهر از الماس و مشک از پرنیان افشانده اند

تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان — عاملان طبع جان بر میهمان افشانده اند

وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد مزه — ابر و باد آنگه نمکها پیش خوان افشانده اند

تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد میهمان — خازنان بحر در بر میهمان افشانده اند

گر بدی سه بر زمین مرده از سبزه خطوط — توده کافور و تنگ زعفران افشانده اند

در مزاج گوهران را ز تناسل باز داشت — صبح کافوری که وقت مهرگان افشانده اند

خورد خواهد شاهد و شاه فلک محرور وار — آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند

باز نو نو در جهان عروسان چمن — نطفه روحانیان بین کز زمان افشانده اند

تا جهان نافه شد از سرسام موی ملهی است — چار ما در بر سرش توش و توان افشانده اند

مغز گردون را زکام است از شمامهٔ شمال — کابهاش از مغز شاخ جوان افشانده اند

چشم در دور بهشت آبستان گریستان اند — شیر را طراف چشم بوستان افشانده اند

شاخ طفلی بود و نوخط گشت باغ شاگردش — گر زمرد بر عذارش زان عیان افشانده اند

کاروان سبزه تا از قاع صفصف بر رسید — صف صف از مرجان روان کاروان افشانده اند

آسمان گرید بر ایشان کز دمش برگشته اند　　پیش غیری جان بطمع نام و نان افشانده اند

ماه تابان کوری پروانگان را بین که جان　　بر نتیجهٔ سنگ و موم و ریسمان افشانده اند

پیش تیغش کاتش نمرود را ماند که چرخ　　کرکسان پر بر سر خاک هوان افشانده اند

هندیان ترسند زآهن لیک از عشق تیغش　　دیده‌ها بر آهن تیغ یمان افشانده اند

تا زمانش کابل و بلغار دارند آب خوش　　گرد بیزان سوی نیل عسقلان افشانده اند

مغز گردون عطسهٔ او دو حلقه دریا سفره کرد　　زان غبار ره که بر بام ارکان افشانده اند

آتش و باد مجسم دیده کز گرد و خوی　　کوه البرز از سم و قلزم ز ران افشانده اند

از ده شندان چار دندان زحل درهم شکست　　خفته کز نیم راه آسمان افشانده اند

وی غباری بر فلک سیر فتنم کین غبار　　مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده اند

تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بهم　　روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده اند

کوکب دری ست یا آزردی کز بهر دری　　دست گلشن گاه توقیع از بنان افشانده اند

پنج شاخ دست راوش کز صنوبر سته اند　　بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده اند

تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند　　از دهان مار گنج شایگان افشانده اند

بر لعاب شم کاو کوهی دیدهٔ آهوی بشت　　از لعاب زرد مار کم زبان افشانده اند

ترجمان یوسف غیب ست آن مصری قلم　　کاب نیل از نای گران ترجمان افشانده اند

گوی آن دم گر چه مغرب و مشرق نشست　　میغ بر مهر و زحل بر زیرقان افشانده اند

از پی افروزش بزم جلالش دان و بس / نورها کین هفت شمع بی دخان افشانده اند
در زمین چار عنصر هفت حراث فلک / تخم دولت تاکنون بر امتحان افشانده اند
آنچنان تخمی چنین کشورستانی داد بر / بر چنین آید ز تخمی کانچنان افشانده اند
گر کمندی وقت اندر حلق سگساران زرم / سرکشان لشکر الپ ارسلان افشانده اند
بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند / در کمرهای پلنگان جهان افشانده اند
ز آتشین تیغ که خاکستر کند دیو سپید / شعله در شیر سیاه سیستان افشانده اند
ابرها از تیغ و باران و بارانها ز پیکان کرده اند / برقها ز آیینه بر گستوان افشانده اند
تاج کیوانست نعل اسپ آن تاج کیان / گنجها دست و دلش دریا و کان افشانده اند
از صهیل اسپ شیر آشوب و خرگوش وار / لبس مر الحیضا که شیران زیان افشانده اند
ع دست و بازوش از پی قعر مخالف خستن / ز آتشین پیکان سرها قصرشان افشانده اند
ق گر بعهد موسی است ار گه قحط از هوا / بار من و سلوی سلوت بیان افشانده اند
بحمدالله کز بقای شاه موسی دست ما / بر شاخ میوه و مرغ جنان افشانده اند
روشنان در عهدش از شروان این کرده اند / زیر پایش افسر نوشیروان افشانده اند
تا به دور دولت او گشت شروان خیروان / عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده اند
عاقلان دیدند آب عز شروان خاک ذل / بر بری و بلخ و مرو و شاهجان افشانده اند
بر حقند آنان که با عیسی نشینند از رشک / خاک بر روی طبیب مهربان افشانده اند

سرخ جامی چون شفق در دست وانگه در صبوح / تلخیه از صبح و دست آموز اختر ساختند

کف در این ساغر علق زن طفل غاغا زبان / کز بلور لؤلؤ بیانش طوق چنبر ساختند

هات قلقل حلق غاغانان را که با چنبر المثل / قلقل حلق صراحی را برابر ساختند

بلبله در قلقل آمد قلقل ای بلبل نفس / تازه کن تو لیکه مرغان قلندر ساختند

آن می و میدان زرین بین که پنداری بهم / آتش موسی و گاو سامری در ساختند

از مشام گاو زرین شد روان گاورس زر / چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند

هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس / آتشین منقار کردند آبگون پر ساختند

ریسمان سبحه بگسستند و گستی بافتند / گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

آتش قندیل بنشست آب سبحه هم برفت / کاتش و آب از قدح تبدیل دیگر ساختند

خانه زنبور شهد آلوده رفت از صحن جان / چون ز غمزه ساقیان زنبور کافر ساختند

او فتان خیزان زمین مست شد چون آسمان / کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند

صحن مجلس در دور جام نوشین چشمه یافت / کانچنان هم چشمه چشمه مدور ساختند

وانکه از روی تواضع پیش روی شاهدان / دیده ها را مرکبان شاه کشور ساختند

چون بزر آب قدح کردند مژگان را طلا / دیده ها را جرعه چین خاک اغبر ساختند

چون زناریکی به یلغار آمد و قند زر فشاند — اهل بابل بر رهش نزل گران افشانده اند

این منم یارب که در بزم چنین اسکندری — چشمهٔ حیوانم از لفظ دلفشان افشانده اند

چار جوی و بهشت خلد است اینکه در مدحش مرا — از ره کلک و بنان طبع و بیان افشانده اند

داستان نیست در دست جهان به زین سخن — راستان جان بر این داستان افشانده اند

تا شب است و ماه نو گوئی که از گوی زمین — گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشانده اند

صولجان و گوی شه باد از زوال ایمن چو عید — کز کفش بر خلق فیض جاودان افشانده اند

بر ولی و خصمش از برجیس و ز کیوان نثار — سعد و نحس کان دو علوی بر قران افشانده اند

ایضاً فی المدح نصرة الدین قزل ارسلان ذی المطالع گوید

صبح خیزان کز دو عالم خلوت تر ساختند — مجلس بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند

هاتف خمخانه را آواز کای جمع الصبوح — پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند

رسم جور از ساقی منصف بمصحف جستند — پس جبل خوردند ساغر بحر اخضر ساختند

تا دهان روزه داران داشت مهر از آفتاب — سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند

چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار — سر بسنگ آلوده یک ماهش معطر ساختند

هم صبوح عید به کز بهر سنگ انداز غم — روزه جاوید را روزی مقدر ساختند

از پی کیمیا سنگ انداز جام بلور — عده داران زر ز اجله بار ساختند

ماه نو دیدی لبت بین رشتهٔ جانم نگر | کین سه را از بسکه باریکند هم سر ساختند

پیش بالایت ببالایت فرو بارم گهر | زانکه صد نوبر مرا از یک صنوبر ساختند

چون کمر حلقه بگوشم چشم بیش از شرم آنکه | چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند

زان لب چون آتشی تر هدیه کن یک بوسه خشک | گرچه بر مهر آتشی مهری ز عنبر ساختند

من نی خشکم و اگر چه طعمهٔ آتش نی ست | طعمهٔ این خشک نی از آتش تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز ازانکه | نو بنو غمهاش تو بر تو چه دفتر ساختند

سوخته عود ست و دلبندان بدو دندان سپید | شوق شاش آتش و شرر وانش مجمر ساختند

نصرة الاسلام و گیتی پهلوان کز احترام چرخ | چار پای تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک قزل | بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند

هشت حرف ست از قزل ارسلان چون بنگری | هفت گردون را دران هر هشت مضمر ساختند

رستم توران ستانست این خلف کز فر او | الدگز را ملک کیخسرو و سنجر ساختند

مملکت بخشی که نقش هست حرف نام او ست | بیضهٔ مهری که در کتف پیامبر ساختند

کس یک جامش و گیتی مینماید کز صفاش | آب خضر و آئینه جان سکندر ساختند

هست اتابک چون فریدون نیست باک از | خویشتن ضحاک شور و اژدها شر ساختند

آب گرز گاو سارش باد کوراعر شیان | آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تائید سکندر خصال | کین دو اسم در یتیمی ملک گوهر ساختند

در یکی شان در قبائل قابل فرمان شده | آخرش چون عنصر اول سه بر ساختند

آفتاب گوهر سلجق که نعل رخش اوست	اصل آن گوهر گرز و شمشیر جیلد ساختند

المطلع الثانی

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند	ماه نو را چون حمایل حفته پیکر ساختند
قرص خور مصروع از آن شد چون حمایل بار ماند	کان حمایل از برای قرصهٔ خور ساختند
گوشهٔ جام شکسته سوی خاور شد پدید	یکیهان نظارگان کان جام از چه گوهر ساختند
محتسب گوئی به ماه روزه جام می شکست	کان شکسته جام را سوی خاور ساختند
با شبانگه قصد کردند اختران تب زده	کاسمان از شست شفق خون ماه نشتر ساختند
ماه نو چون حلقهٔ ابریشم و شب موی چنگ	موی و ابریشم چون عود و شکر ساختند
چرخ جادو پیشه چون زرین قواره کرده کم	دامن کحلیش را جیب مقور ساختند
در زبان چرخ را گوئی چه سهو افتاده بود	کان نره سیمین بران دامن دخور ساختند
مهر چون در خرشه یک نسه ساخت زرین روشنان	ماه را صاع مهر شاه مظفر ساختند
نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح	یا مثال نعل اسب شاه صفدر ساختند
دوش چون من ماه نو دیدم بروی تخت شاه	از ریاض خاطرم این قطع نوبر ساختند

المطلع الثالث

طرهٔ مشکین کز هلالت عید جان برساختند	طیرهٔ مشکین کز جمالت عشق انگشر ساختند

حاسدان در زخم خوردن سرنگون چون سکه‌اند / تا بنامش سکهٔ ایران مشهر ساختند

از پی تعظیم سکه‌اش رازق دینارمند / شاه خود را جنبیان دهیم و کر ساختند

گر سلاطین پرچم شبرنگ با تیر خدنگ / از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

میر ما را از پر روح الامین وز زلف حور / پر تیر و پرچم رخش دم ضیغم ساختند

آن نگویم کز دم شیر فلک وز آفتاب / پرچم و طاسش برای خنگ اشقر ساختند

هوش شاه بر عقل کاول رستم ثانیش خوانده‌اند / گرچه از اقلیم روش هفتخوان پر ساختند

کز پی میر آخوری در پایگاه رخش او / اخشیجان رستم جان را اگر ساختند

ساحتی این هفت کشور بر نتابد لشکرش / شاید از خضرای نه چرخش معسکر ساختند

یاد دیدی کاین سر سلجوقیان بر اهل کفر / چون شبیخون ساخت کایشان عمر ابتر ساختند

چون دو لشکر باهم افتادند چون گیسوی حور / هفت گیسو دار چرخ از گرد معجر ساختند

نوک پیکانها چو در بتخانهٔ عیسی رسید / چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند

دشمنان آب و آتش کین سپاه چیست آن کمند / شیرمردان چون سلحفات و سمندر ساختند

شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل / از بهار و گل نگارستان آزر ساختند

مرکبان شاه را چون جوز بر بسته دم / گفتی از هر جوز هر جوزای از بر ساختند

چون همای فتح پور الدکز بگشاد بال / کرگسان چرخ از آن خونخوارگان خور ساختند

از دل و رخسارشان خوردند چندان کرگسان / کز شبه منقار و ز زرنیج زاغ ساختند

بر جبان فتحی کرا این میر مالک پیشه کرد / هم ملایک شاه حالند و محضر ساختند

دشمنانش همه غولند کز خود بهر حرز / هشت حرفش هفت هیکل را در بر ساختند

نوعروس از زره شبنان لشکر چون گوید از آنکه / دام عنین از سقنقور مزور ساختند

مصطفی در شصت و سه اسکندر اندر سی و دو | دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند
پیش یاجوج حیل طاق خانهٔ الحاد راست | دست او تیغ این سکندر سد اکبر ساختند
هست اتابک آسمانی کین خلف خورشید او | آسمان را افسر از خورشید انور ساختند
هست اتابک آسمانی کین خلاف دارای او | لاجرم درگهش دارای داور ساختند
خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش لقب | نشره کردند و بآب آن مزعفر ساختند
پیش سقف بارگاهش خانهٔ سوریست چرخ | کز شبستان سلیمان نقش منظر ساختند
کعبهٔ ملک است صحن بارگاهش کز شرف | باغ رضوان را کبوترخانه ایدر ساختند
بلکه تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد | چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند
زو منظالم توز و ظالم سوزتر شاهی نبود | تا نظرگاه این میدان اغبر ساختند
کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد | تا صوامع بار طوفانش ز خنجر ساختند
کاو مرگ میش زو بایمش زین اسلام را | زین نمط کو ساخت شهید موقر ساختند
از پس عهد کیومرث و کیان تا دور شاه | کارداران فلک آیین منکر ساختند
گر بنا پاکی زبید انجیر بد انگیختند | کز نکو رای زبید انجیر عرعر ساختند
شیرخواران را ز بغر و شیرمردان را ز جان | طعمهٔ مار و شکار گرگ حمیر ساختند
پس بآخر این نکو کردند کاندر صد قران | این یکی صاحب قران را شاه انور ساختند
پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم | بلکه خوک پایگاهش جان قیصر ساختند

پیش کز اسپ روز برد و یک فهستن صبوح | دیو دلی کن بدر از فلک این دو دم
پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد | از ید بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم
گوهر می آتش ست ور خلیلش بخوان | مرغ صراحی گل ست باد مسیحش بدم
تا بگل چون توئی ساقی ما هم تو باش | جان پیمانه بده بر چمن جان بچشم
تو بر چرخ کهن چیست بجز جام می | حامله زاب خشک آتش تر در شکم
قبلهٔ خاقانیست قلهٔ می تا شود | سوخته چون سیم عقل کشته چو سیماء عجم
جام صدف ده چنانکه گوهر می زیر بحر | ماهچه زرگند برتن ماهی درم
خون رزان خور که هست خون رزان را | صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
گرچه خمر در خط ست بر خطمی دار | تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم
چشمهٔ خورشید لطف بلکه سطر لاب روح | گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم
تا همه بر فال عید جان ملک فعل را | داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام | خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

المطلع الثانی فی هذا الوزن و المعانی

ای لب و زلفین تو مهرهٔ افعی بهم | افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم
در ختن روی تو حجلهٔ زنگی عروس | در چین جزع تو حجرهٔ هندی صنم
مریم آبستن ست لعل تو از بوسه تاش | تا بخدای شود عیسی تو متهم

بخت گم کردند چون یاری ز کافر خواستند | روی کز دیدند چون آیینه مغفر ساختند
تخت سنجر ملک را زین شوکه بدخواهان او | هفت سر را در فلک خانه مششدر ساختند
ای که مردان عرب هیبت چو طفلان عجم | طوق در حلقند و نامت تاج افسر ساختند
ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنکه | فضلهٔ هر ناخنت را معن و جعفر ساختند
تا درت بینم بدیگر جای نفروشم ثنا | کز درت دعوتگه روح مطهر ساختند
کودکی را سوی بستان خواند عم کودک بگفت | گفت رو بستان تا بستان مادر ساختند
شعر من فالیست ناقص سعد اکبر زانکه | راوی من در ثنات از سعد اکبر ساختند
چون شکم و خلقت بتازی اسپ و خار او سپیح | خان من چون حلهٔ بغداد شستر ساختند
همت و لطف برادر خواندت اینجا ختم | زر زربفت و غلام و طوق استر ساختند
عدلم زرا خسروا پیوند عمرت باد عدل | کز جهان عدلست اوس کو را معمر ساختند
عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو | ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند
ملک و عقل و شرح زیر خاتم و کلک تو باد | کین سه را ز اقبال این دو بخت یاور ساختند

فی المدح السلاطین والملوک والصدور والوزراء فی مدح شروانشاه منوچهر

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم | بلبله را مرغ وار وقت سماعست هم
برلب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام | خیر درون پرده ساز پرده بر آهنگ بم
هدیه برلب رسان تحفه سوی دل فرست | قول سبک در پی راست رطل گران پشت خم

آب لقم شد شفق زخم و شب رنگریز — وز لب خم نیمهٔ غرق در آب لقم

خلق دو قوسی شدند بهر شب عید را — بر دو گروهی خلق ماه نو آمد حکم

گفتی شب مریم است یک شبه ماهش مسیح — هست مسیحش گوا نیست بکارش سقم

گفتی غوغای مصر طالب صاع رزند — صاع زر آمد بدست شد دل غمناک خرم

ماه و سر انگشت خلق این چو قلم آن چو نون — خلق چو طفلان نوشته نون و القلم

صاع سر ماه شد ماه بدان میدهد — سنبلهٔ چرخ را ابر کف شاه نم

از بن گوش آسمان از مه نو بر مهی — حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم

خسرو مهدی نسب مهدی آدم صفت — آدم موسی بیان موسی احمد قدم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن — موسی دریا شکاف احمد جبریل دم

قابل انوار عدل فائض ارواح مال — فتنهٔ آخر زمان از کف او منتظم

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست — سایس خیر العباد سایهٔ رب النعم

شرح نوالش فزون از عرق بحر و بر — شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

آتش تیغش چو تافت نیمه شود بوقبیس — باد تهمتن چو خواست پشه شود پیلسم

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه وار — زاده خود دیده لعل با کرمش کرده ضم

عم پدر بیتها نمود در حق مختار حق — کردهٔ مختار بین در حق فرزند عم

ای بر صدرگاه دین صاحب صدر بقا — وی بقدم گاه عقل نایب حکم قدم

شرع بدوران تو رستم و گاه وجود — ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم

ای دولت نیست و هست هست مرا گردیست | هرچه زجانست پیش بالبت ازنیست کم
خاک توام سایه وار سایه زمن در ربود | نارنه ام برمجوش مار نه ام در مرم
خود چه زیانت بود گر بقبول سگے | عمر زیان کرده را از تو شود محتشم
در طلبت کار من خام شد از دست هجر | چون سگ پاسوخته در بدرم لاجرم
صورت عین شین و قاف در پی عشق کرده | نقش الف لام و میم در دل یعنی الم
خون چو خاقانی ز نخست لعل تست | قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم
ماهی و خون را دیت شاه دهد زانکه هست | عاقله دور ماه شاه وسی انجم
ابر صواعق سنان بحر جواهر بیان | روح ملائک سپاه مهر کواکب حشم

مطلع ثالث در وصف ممدوح مذکوره

گر نه شب از عین عید ساخت طلسمی بخم | عین منقل چراست در خط مغرب رقم
با لبیان عید را نعل در آتش نهند | گرچه بابل رسید عید و مه نو بهم
گرد رخ آفتاب زر دو تاره نهان | بر فلک از ماه نو شد زره سیمین علم
بر زر سیمین ماه گوے زر انداختند | بسته بدان گوی وزه جیب قبای ظلم
چرخ کبود آنچنانکه ناخن تب بر گمان | فضلهٔ ناخن شده ماه زداغ سقم
گفتی فصاد چرخ ناخن زهره گرفت | از بن ناخن دوید بر سر دانش دم

خضر ز توقیع تو ساز د تریاک روح   چون به کفت برکشاد افعی زرین فم

پیش سگ درگهت از فزع دست برد   گرد خرگوش وار حایض شیر اجم

گر خزر و ترک و روم رام حسام تو اند   نیست عجب کز نهاد رام تو بست رم

از تف شمشیر تو در سقمند آن دو قوم   چون صف اصحاب فیل در الم انداز الم

ملک خراسان به تیغ باز ستانی ز غیر   پس چه کنی در نیام گنج ظفر مکتتم

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تیک   کی شودش پای بند کوره و سندان و دم

کو بجساست که برد آب بت لات نام   کش همه زیر نیام تن چه زنی لا تتم

گر ز پی غز و غر قصد خراسان کنی   گرد سواران کند چهره گردون دژم

از جگر حبش خان خاک کند جوش خون   عطسه خونی دهد بینی شیران زشم

ور گه میران غز در شکنی نیم روز   چون در افراسیاب نیم شبان روستم

گرد نشابور و بلخ ز نکهت راخیول   بر در مرو مری بارگهت را خیم

گرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ   برد و حنوط و حناست از پی خصم و خدم

شیر دلان را چو مهر گه یرقان گاه لرز   سگ جگران را چو ماه گه دق و گاهی ورم

تیغ تو تسکین ظلم نز د تگین آب خور   شیر تو طغرای فتح پیش طغان مغتنم

طرف رکابت چنانکه روح امین معتبر   بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم

ای ز سر پر زرت گنبد هائل حقیر   وی ز حریر درت پاسخ سائل نعم

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فسال   علم تو برجیس حکم حکم تو کیوان شیم

دور سلیمان و عدل بیضهٔ آفاق و ظلم | عهد مسیحا و کحل چشم هواسی ورم

در عجم از داد تست پشه ریاض النعم | در عرب از یاد تست شوره حیاض النعم

تاج تو تدبیر چرخ تخت تو تربیع عرش | داد تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم

جذر اصم هشت خلد سخت بود جذر هشت | تیغ تو و هشت خلد هندو و جذر اصم

ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف | شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم

عطسهٔ تست آفتاب روزی ای ظل حق | هسند تست آسمان تکیه ده اسپ محترم

هست مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک | در برش احاد و صفر یعنی آه از ندم

الحق زاحاد ملک خصم تو صفرست بس | گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم

ملک خراسان هرات در کف عیار غضب | موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن | ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم

آخور خرس نگرد روضهٔ دار السلام | کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرم

در همه ملک فلک نان دو خوشه یکی است | داد کف و کلک تو خوشه عطا نان سلم

چون کف تو راز قیست نور ده و نوربخش | نان سپید فلک آسیا هست رسم

حاصل شش روز کون چون توئی از هفت چرخ | بر تو سزد تا ابد ملک جهان محتشم

نائب یزدان بحق گرنه توئی بس چراست | حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم

مگر صبح براند کہ عمر خندد | کہ دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست آنگه | چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکرفام بر داشت اورا | چو صبح از شکرخنده دندان نماید
اگر پستهٔ سبزه خندان ندیدی | بسوی فلک بین کز انسان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد | تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را سه دانه بر کتف ازرق | یکی پارهٔ زرد کتان نماید
فلک دایهٔ سالخورده است در بر | زمین را چو طفلان نو سن آن نماید
سراسیمه چون سر عیانست کز خود | به پیرانه سر آنم صبیان نماید
بشب گرچه پستانش سیاهست بر تن | هزاران نقط شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فرو شوید از تن | یتیم دریده گریبان نماید
بروز از پی این دو خاتون بنشین | یکی زال آیینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردان بریدن | ز خون در شفق سرخ دامان نماید
تو مینجور صبوحی ترا از فلک چه | که چون غول نیرنگ الوان نماید
تو و دست دستان و مرغول مرغان | کزان غول صد دسته دستان نماید
لگام فلک گیر تا زیر رانت | کبود استری داغ بر ران نماید

سهم تو قطرات کند نطفهٔ سهراب و زال | تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسپ و شم

عزم تو معیار ملک قوتهٔ تو فاستقم | حزم تو معمار شرع نظم ده فانتظم

گر بزمین افکندی هندسهٔ رای تو | قوس قزح سازدی طاق پل رود درم

تا بتمامی رسد ماه شب عید باز | جبهت مه را نهد داغ اذا قیل تم

مرغ جسم و عمر نوح بادت و در بزم تو | کشتی و رستم حبل مالی و مغلوب یم

گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش | برده می همچو زنگ از دل تو زنگ غم

داد کمالت تمام با قمران در قمار | حصن بقایت فزون از نه زمان در زرم

تو به زنب کیقباد دمید نهت آردشیر | نیزه برت تهمتن غاشیه کش گستهم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل | مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم

بوس و دعا کعبه را برد و دستت چنانکه | موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

در مدح ملک الملوک سیف الدین موصلی و ادای دربند گوید

قرا صبحدم شاهد جان نماید | دم عاشق و بوی جانان نماید

دم سرد از آن دارد و خنده خوش | که آه من و لعل جانان نماید

لب یار من شد دم صبح مانا | که سردم آتش عنبر افشان نماید

چو قوس قزح جام بینی ملمع — گر از وجه عها لعل باران نماید

همانا خروس ست غماز مستان — که تشنیع آواز ایشان نماید

ندانم خمارست یا چشم دو دوش — که در چشم سرخی فراوان نماید

ز بس کآورد در چشمش با فغان — گلوی خراشیده ز افغان نماید

مگر روز قیفال او راند خواهد — که تخت زر از شرق خشتان نماید

مگر روز قیفال آورد کز خون — وران طشت از زنگ مرجان نماید

بجام صدف نوش بحری که عکس — ز لف ماهی چرخ بریان نماید

به بین بزم عیدی چو ایوان قیصر — که خیکش سیه پوش عطران نماید

صراحی نو آموز در سجده کردن — یکی روی ترسای نو مسلمان نماید

تبع لب گشود دست خم در خوی تب — چرا زخم تب لرزه چندان نماید

و انگشت چنگی چو فصاد بر دل — که رگ جوید از ترس لرزان نماید

چو دو عاق فرزند لرزان چو بیدی — ز آزار پیری پشیمان نماید

رسن در گلو بربط از چوب خوردن — چو طفل رسن تاب کسلان نماید

رباب از زبانها بلا دید چون سن — بلا بینید آن گوز باندان نماید

سیه خانهٔ آبنوسین نائی — بنه روزن و ده نگهبان نماید

اگر بوی از جرعه بخشی فلک را | فلک چون زمین خفته اندر امان نماید
اگر جرعه بر زمین ریزی از می | زمین چون فلک مست دوران نماید
در آر آفتابی که در برج ساغر | صطرلاب اوج آن دهقان نماید
دو اسپه درکشی و رکابی در او ور | که از جرعه صبح یکران نماید
قدح عقده کن یا تکین جنیبت | که زین ده جهان تنگ میدان نماید
رکابست چون حلقه نیزه داران | که عهدی به میدان اقران نماید
به بین دست ماهان که چون مح شاهان | بحلقه ربائی چه جولان نماید
بشاه جهان بین که کیخسرو آسا | ز یک عکس جامش دو کیهان نماید
بخواه ارمغان در سفال آتش تر | که آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح می بین و ساغر | اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین | که عیدی در او خون قربان نماید
صبوحی زناشوی جام و می را | صراحی خطیب خوش الحان نماید
چو آبستنان عده توبه بشکن | در آر آنچه معیار مردان نماید
قدحهای چون اشک داود از می | پری خانهای سلیمان نماید
کمرکن قدح را ز انگشت گر خود | کمرهای پیروزه کان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق | ز پیروزه لعل بدخشان نماید

ز نارنج اگر طفل سازد ترازو | که نارنج و زر هر دو یکسان نماید
فلک طفل خوی است اندر ترازو | ز خورشید نارنج گیلان نماید
مگر خیمهٔ سلطان انجم برون زد | که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار گردد | شمر سینهٔ باز خزران نماید
بدمهای سنجاب نقاش آبان | بر رنج تصویر بستان نماید
بدامان شب پاره در فزاید | ازان صدرهٔ روز نقصان نماید
قراسنقر آنکه نصرت پذیرد | بر اقسنقر آتا رخ خذلان نماید
خزان از درختان چو صبح از کواکب | نثار در شاه کیهان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر | که تاج سر آل ساسان نماید
سکندر نهادی و خضر اعتقادی | که خاک درش آب حیوان نماید
سر آل بهرام کز بهر تیغش | سر تیغ بهرام انسان نماید
سپه‌دار اسلام منصور اتابک | که کمتر غلامش قدرخان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که تیغش | کیومرث طیمورث امکان نماید
بتائید مهدی خصالی که تیغش | روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر درش او چو چوب در او | سگی حلقه در گوش فرمان نماید
قبولش ز هاروت ناهید سازد | کمالش ز بابل خراسان نماید
ز باشش ز مان دست انصاف بوسد | ز جودش جهان دست احسان نماید

مگر باد را بند سازد سلیمان	که باد مسیحا بزندان نماید
خم چنبری دف چو صحرای جنت	در و مرتع آمن حیوان نماید
به بین زخمه کو پیش کیخسرو آمین	بگین سیاوش چه برهان نماید
بگردون در افتد صدا ارغنون را	مگر گوش شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بربند دازنو	مگر مجلس شاه شروان نماید
رو کعبه در جامهٔ سبز عیدی	مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا	سگ تازی پارسی خوان نماید
چو راوی خاقانی آوا برآرد	صریر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجق	که سایش بر آن آل سامان نماید

همدرین معنی و وزن گوید

شه اختران زان زرافشان نماید	که اکسیر زرهای آبان نماید
برآور زجیب فلک دست موسی	زر سامری نقد میزان نماید
نه خورشید هم خانهٔ عیسی آمد	چه معنی که معلول حیران نماید

وگر خود فرشته شود بدسگالش — هم از سنگ شه اوان شیطان نماید

چو بر خنگ ختلی خرامد بمیدان — اسیر آخورش شاه ختلان نماید

پلاس افگن آخور مرکبانش — فنا خسرو و تخت کرمان نماید

شبی کز شبیخون کشد تیغ چون خور — چو ماه از کواکب سپه زان نماید

چو شاه فلک تیغ و مه مرکب او — زحل خود و مریخ خفتان نماید

شرای جهد ز آهن نعل اسپش — که حراقش از زند و شهلان نماید

ز بس کاس سرها و خون جگرها — اجل ساقی و وحش مهمان نماید

لب کام وحش از دل و سوی جهان — همه رنگ زرنیخ و قطران نماید

چو پیکانش از حصن و ترکش برآید — بران حصن پیروزه غضبان نماید

اسد گاو و دل کرگسان کبک زهره — ز ران خرکش رنگ پیکان نماید

تن قلعها پیش پولاد تیغش — چو قلعی حل کرده لرزان نماید

بر کرز سندان شکافش عجب نی — که البرز تخم سپندان نماید

بر اعجاز تیغ ملک بوالمظفر — سپهر از سر عجز حیران نماید

چو روئین تن اسفندیارست در دم — بر فتح روئین دژ آسان نماید

از آنگه که بالغ شد اقبالش اورا — عروس ظفر در شبستان نماید

هر آمین که آیات ابیات مدحش — بتعویذ جان حرز ایمان نماید

زنیک نفحهٔ روح عدلش چو مریم | عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان مادر یحیی آسا | ازو حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل بحر و کان را | که هر ناخنش مشک و نعمان نماید
زنیک عکس شمشیرش این هفت قلعه | تصاویر آن هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را | فلک حلقه و ماه سندان نماید
مزوّر پزد خنجر گوشت خوارش | عدو را که همسار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو را عجب نی | که سرسام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا | تیمم گهی در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان | چو دریای نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش وزد در جهنم | زبانی بمقامات رضوان نماید
زکان شکر عفو و اخلاق خویشش | شماخی نظیر سپاهان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد | هزاهز در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را | ملکشاه طفل دبستان نماید
تف تیغ هندیش هندوستان را | علی الرّوس در روس و آلان نماید

خال مسمار زره کرده و خط مار سیه
زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند

پس بکیماه کلوخ انداز از آن سنگدلان
در بلورین قدح لعل تر آمیخته اند

شاهدان از پی نقل دل و جان مطلبند
بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند

عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک
بس مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

بی مزاج می احمر نبرد سودا آسان
آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید
لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند

از دم روزه دهن شسته به هفت آب ز می
هفت تسکین دل غصه خور آمیخته اند

رود سازان همه در کاسهٔ سر بهر سماع
شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند

پرده بر پرده آهنگ آهنگ چو مرغ
دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند

ماه نو در شفق و ماه شفق شان می و جام
باده و ماه دو شفق یک نظر آمیخته اند

طاس سیمابی سه بافته از بریشم شب
طاس زر با می آتش گهر آمیخته اند

کرده می راوق از اول شب باز صبوح
با گلاب طبری از بطر آمیخته اند

راوق جام فرو ریخته از سوخته بید
آب گل گوئی با معصفر آمیخته اند

نکهت گلم صراحی چو دم محرم عید
زو بخور فلک جان شکر آمیخته اند

همه با درد سر از بوی خماری شب عید
نصبوح از نو رنگی دگر آمیخته اند

فر الصبح شمیم یافته کافور و گلاب
این دو آن داروی بر درد سر آمیخته اند

بدیهه همی بارم از خاطر این دُر — گر و سمعها بحر عمان نماید
ازین شعر خجلت رسد عنصری را — و گر عنصری جان حسان نماید
بخندم ز نظم هرا بابه اگرچه — زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم نبخشد — بران نخل موهین که نخلان نماید
نگه منطق الطیر طیار داند — ز ژاژ سطیین که طیسان نماید
بجاه شه پادشاه جهان کز جلالش — سر کیان تاج کیوان نماید
برات بقا باد بر دست عمرش — ز عمری که تا حشر پایان نماید
تو ئی چار بنیان ارکانش چندان — که دور فلک هفت بنیان نماید

در مدح سلطان زمان جلال الدین عدالت بنیان

می و مشک ست که با صبح بر آمیخته اند — یا بهم زلف و لب یار در آمیخته اند
صبح عنوان خنده که دوشست آتش تر — آتش سرد بعنبر نگر آمیخته اند
یا نه بر سنگ صدف غالیه سایان فلک — صبح از غالیه تازه بر آمیخته اند
دوش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو — به آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند
می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر — شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند
ساقیان ترک تنگ عارض و قندز مژگان — از رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند

چاشنی هر آن از چشمهٔ حیوان گویی | شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند
مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش | آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

المطلع الثانی

[illegible] زنگ و گ[illegible] آمیخته اند | شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند
ماه [illegible] ابروی زال زر شب زنگ خضاب | خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند
[illegible] نشتر ماه [illegible] شفق طشت فلک | طشت و خوان را بهم از نشتر آمیخته اند
[illegible] ماق آمده [illegible] خناقی بوده و باز | یاوگی گشته و تن با سفر آمیخته اند
همه ره [illegible] کنان رفته بمغرب [illegible] انگه | شاخ آهوست که با خون زر آمیخته اند
[illegible] را نشمرده [illegible] القلت از مرنه | کان همه [illegible] خی در باختر آمیخته اند
مه [illegible] است بدست چپ گردان شب عید | نقش آن گوئی [illegible] شوشتر آمیخته اند
[illegible] بهر کی نزهت عیدی فلک | صد هزاران شگفه با خضر آمیخته اند
[illegible] اطلس سبز وش جامهٔ عید پیاده درو | نقش رو جامه بر آستر آمیخته اند
[illegible] شاه که از خاک در اخلاص اش | کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند
سر و کشور [illegible] بسم که زعدش ابسته و [illegible] | چار گوهر همه در یک مقر آمیخته اند
عدل خسرو ده آمیزش ارواح و صور | بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند
بر در گردون نقش الحجر است اسم لقابش | لاجوردی از پی آن در حجر آمیخته اند
اختران ز آتش شمشیرش روبه چرخ | همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند

همه سنگ افشان در آبخور عالم خاک / آگه از زهر که در آب خور آمیخته اند

از سر بیخبری داده ز عشرت خبری / تن و جان را که بهم بیخبر آمیخته اند

همه دریاکش و سرمست همه چون دریا / طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند

خطری کرده در گنج حرب نقب زده / نقب کاران همه با خطر آمیخته اند

زهر برچیده چو خورشید نم سر جرعه / که در آن خاک جنان بخطر آمیخته اند

خیک مانند زن زنگی شش پستان لیک / شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند

جرعه کان بزمین داده ز رکات سر جام / زد چو خط زمی لب سپر آمیخته اند

مجمر عیدی و آن عود و شکر نیست بهم / زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند

پرده در پرده آهنگ و آهنگ چو مرغ / دمبدم ساخته و در بدر آمیخته اند

بربط از هشت زبان گوید و خود ناشنواست / زیقیش گوئی با گوش کر آمیخته اند

نای افعی صفت از بس دهنش بوسه زدن / با تن افعی جان بشر آمیخته اند

خیک زاهد سر و دامان پلاسین لیکن / با پلاسش رگ و پی سر بسر آمیخته اند

مجلس ست ز بالنسبت ضعیف ار چه قوی ست / چار طبعش که بانصاف در آمیخته اند

خم ز دف حلقه بگوشی شده چون کاسه نوز / کاهو و کورش با شیر نر آمیخته اند

صوت مرغان بدر چرخ مگر با دم خویش / بانگ کوس ملک تاج در آمیخته اند

راویان گهر پاش مگر با لب خویش / کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند

خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را / با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند

فر تختش که در آن چشم ستاره نرسد / خاک با چشم ستاره بشمر آمیخته اند

رای تدبیرش مدد از بخت جوان یافت بلی / کحل یعقوب ز نرمی لب آمیخته اند

وقت شمشیر زدن گوی که در ابر کفش / آتشین برق بخشش بشطر آمیخته اند

شور و مرا حسود دلش اگر چه گولاف / سار و مار زند نغمه با نغز آمیخته اند

از سر دیده فتنه ز غبار سپهش / داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند

روس و خزران بگریزند که در بحر خزر / فیض آن کف جواهر حشر آمیخته اند

چه عجب آنکه گوزنان ز لعابی برینه / که هر برآتش در آب شمر آمیخته اند

هست تریاک رضاش از دم فردوس چنانکه / زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند

نیش کاید تف شمشیر طلب بوی رضاش / کز رضاش آب و گل بوالبشر آمیخته اند

بهر دفع تپش آبله را مصلحت است / از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند

باد بر هفت فلک پایه تختش چندانکه / چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند

سال عمرش صد و در بر ز بتان چاره ده / تا مه و سال سفر با حضر آمیخته اند

روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر / تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

در مدح خاقان الاعظم فخر الدین منوچهر صفت ذی المطالع

نطع بگستر دعشق پای فروکوب بلمان / خانه فروشی بزن آستنی برفشان

نیست ملکت زر ازان گشت که وقف کف او — کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته اند
پادشاهان بدر شاه که دریا صفت است — بازمین از نم مژگان دُر آمیخته اند
خسروان خاک درش بوسه نهان از لب و چشم — نقش العبا بران خاک در آمیخته اند
نقشبندان ازل بین که طراز شرفش — بر ازین کار که مختصر آمیخته اند
ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد — نه ز صلصال ز مشک بشر آمیخته اند
آتشینجان ز کفش چشم خوش نرگس را — یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند
گوهر تیغش هندی تن چینی سلب است — هند با چین چو مین با مصر آمیخته اند
آن کمندش نگر از پشت سمندش گوی — که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند
آتش قدرش بر شد قدری دود فشاند — عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند
مرکب عزمش بگذشت اثری گرد گذشت — طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند
زین ملک تا ملکان فرق بسی هست ارچه — نام با نام شهان در سیر آمیخته اند
نام والقاب ملک با لقب و نام ملوک — لعل با سنگ صفا با کدر آمیخته اند
شاه شاه است الف هم الفست ارچه نقش — با حروف دگرش در صور آمیخته اند
هر حمائل که دران تعبیه تعویذ آرست — با زرش و سحاک از آهن تبر آمیخته اند
نه فلک آدم و چار ارکان چو صفت اند — این نه و چار بهم تا گذر آمیخته اند
گشت و زاد از پی میشی غلامانش کنند — چار مادر که درین نه پدر آمیخته اند
از تناسل عدد لشکر او بیش کنند — این زن و مرد که با نفع و ضرر آمیخته اند
عفو و خشمش بر و برگ است خوش و تلخ و لیک — خوشی و تلخی همه با برگ و بر آمیخته اند
چرخ با رون مگر آرش و چون با گرونان — ز انکش زنگلها در کمر آمیخته اند

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد | در همه عالم منم موی شکاف از زبان

طبع چو خاقانیم پیشه سودا مدار | بشکن صفرای او زان لب عنّاب دان

عهد من تازه کن کو سخنان تازه کرد | خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان

ناصر ملت ظفر از قاهر بدعت گداز | شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

المطلع الثالث

تا نفحات ربیع صور دمید از جهان | کالبد خاک را نزل رسید از روان

غاشیه دارست ابر بر کتف آفتاب | غالیه سایست باد بر صدف بوستان

کرد قباهای گل خشتک لفظی پدید | کرد علمهای روز پرچم شب را نهان

روز به بیمار بود فربه از آن شد چنین | شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد جهان

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد | راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب بسته بین | عیسی پیروزه گل مهد طرب گلستان

نی عجب از چاه برف کرد بنفشه بهست | معدن کافور هست خطه هندوستان

شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد | فاتحه الحمد خواند گفت که جاوید مان

دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو | هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان

بهر چنین موج زن با کشتی دار دل — پیش چنین شاهدی پیشکش سار جان

خیز بصحرا ای عشق ساز چراگاه از آنکه — بابت رخش تو نیست آذر آخر زمان

گلخن ایام را باغ سلامت مگو — کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مخوان

هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت — زانکه تباشیر اوست پشتری استخوان

کم خور خاقانیا مائدهٔ دهر از آنکه — نیست ابا خوش گوار است رش میزبان

تاج آمان بایدت پای شهنشاه بوس — نشترهٔ جان بایدت مدح جهاندار خان

شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار — خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

المطلع الثانی

ای لب خالیت بهم طوطی و هندوستان — پیش جمالت منم هندوی جان بر میان

از رخ و زلف تو هست در دل من آبنوس — وز لب و چشم تو گشت یارم من قلندران

ابرش خورشید را ناخنه آمد ز رشک — تا تو بشبرنگ حسن تاخته زیر جهان

رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شدست — خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان

مرهمی از بیدلیست از تو که مجروح را — چاره ز بی مرهمی ست سوختن پرنیان

با همه کازردهٔ ایست یک سر مو کم ز تو — نیست ترا از وفا بر سر موی نشان

راحت و ساحت نگر از کف او مستعار — راحت جان خرد ساحت کون و مکان

غایت و آیت شناس نامزد حضرتش — غایت نصر از غزا آیت حی ز بیان

یافته و بافته است شاه چو داود و جم — یافته مهر کمال بافته درع امان

ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او — ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان

سوده و بوده شمر اشهب سیموش را — سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان

بسته و خسته روند تیغ دران پیش او — بسته پشت سبک خسته بگرز گران

ای بشبستان ملک با تو ظفر خاصگی — وی بدبستان شرع با تو خرد درس خوان

کعبهٔ جان صدر تست چار ملک چار رکن — رستم دین قد تست هفت فلک هفتخوان

قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود — در وطن عنکبوت گور و گوزن آشیان

دهر جلال تو دید آورد ایمان و گفت — ای ملکوت اسجدوا آدم قدست هان

تیغ تو داند که چیست رمز اشارات دین — طرفه بود هندیی از عربی ترجمان

نیست نظیر تو خصم خود بود یک بها — تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان

در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال — چون شبه گون شیشه نقش پری در میان

خلق بد اندیشه را وقت طنابست این — گردن قمری بر انگذرد از ریسمان

گونهٔ خصم گرفت تیغ تو بر عدو — تا شده انگور سی سر کشند اندر دهان

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار — گرد گروهی بدید یاد کیان خزان

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن — نیستان کرآن دید کرد لشکر از ضیمران

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی — سوسن کان دید کرد آلت چین عیان

سید برآورد برگ آخته چون گوش اسب — سبزه کرآن دید کرد یال زرکستوان

از پی سور بهار یاسمن آذین ببست — بستان کرآن دید کرد قبه از ارغوان

لاله چو جام شراب پاره افیون درو — نرگس کان دید کرد ساغر زر جرعه دان

بود دسته کوکنار حقه سیماب گون — غنچه کرآن دید کرد مهره شکرفشان

مجلس گلزار داشت سبز از شاخ سرو — بلبل کان دید کرد زمزمه بیکران

قمری درویش حال بود ز غم مغز خشک — اشتر کان دید کرد لخلخه رایگان

فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم — گلبن کان دید کرد مدحت شاه جهان

شاه سلاطین فرخ خسرو شروان که چرخ — خواند بدوران او شروان را خیروان

زهره و دهره بسوخت کوکبه رزم او — زهره زهره تیغ دهره دهر از سنان

گوشه خوشه بساخت از پی مجد و ثنا — گوشه عرش از سریر خوشه چرخ از زبان

دولت و صولت نمود شیر علامات او — دولت ملک عجم صولت تیغ یمان

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او — پایه بحر محیط مایه حوض جنان

ایضاً در مدائح بصنعت ذی المطالع و بحر و وزن مذکورة الصدر

عالم جان خاص تست تو به فرو کوب هین | گوهر دل خاک تست رو مکن ای نازنین
منتظران تو اند با بنارهٔ ترنجی بکف | زخش برون تا رهان پرده برانداز هین
کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام | کیست ز مرغان که نیست ام ترا هم قرین
تاج وران را ز لعل طرفه التهی در کمر | شیردلان را ز جزع داغ نهی بر سرین
جلوه گر تست چرخ آنکه در کوی تو | سیدود از شرق و غرب آینه در آستین
ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر | تا بسر زلف تو کرد گذر چین بجبین
کوی گریبان تو چون بنماید فروغ | پرو ز زرین شود دامن روح الامین
از تپش عشق تو و ز روش مدح شاه | خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین
خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش | مهدی آخر زمان داور روی زمین

المطلع الثانی

غارت دل یکی شرط وفا نیست این | کار حسن از سایه شد سایه بر افگن ببین
وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی | بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

چرخ سقرنس نهاد قصر مشبک شود | چون زگشاد تو رفت چوبهٔ تیر از کمان
رو که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن | بر دگران گو فلک عزلت شاهی مران
از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک | زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان
راستی چنگ را بیست و چهار ست رود | چون یکی از وی گسست گوز بود بی گمان
گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک | رقص نزیبد ز زن پیشه زنی از شبان
گرچه شعبده سوم خوشهٔ انگور ساخت | ناید از آن خوشه‌ها آب خوشی در دهان
گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست | رونق سگبان نرفت گر تره آمد بخوان
کی شود از پای مور دست سلیمان معیب | کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان
خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی | بنده بجود تو ست شاعر صاحبقران
گر بجهان زین نمط هیچ زبان آفت نیست | بنده بشمشیر شاه باد بریده زبان
شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من | اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران
گرچه بچشم عوام سنگچه چون لؤلؤ ست | لیک تف آفتاب فرق کند این و آن
افسر پر همای سایهٔ درگاه تو | شهپر جبرئیل باد بر سر تو سایه بان
باد خورنده چو خاک جرعهٔ جام تو جسم | باد برنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان
هاتف نوروز باد بر تو دعاگوی خیر | تا ابد آمین کناد قافلهٔ انس و جان

گر بمثل روز رزم اسپ تو نعل افگند ــ پاره کند در زمانش دست شهور و سنین

چونکه خروشد دو صف وقت سرانگند ــ چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوس و غبار سپاه طوطی و صحرای هند ــ خنجر و خود سپاه آینه و بحر چین

صاحب بدر و حنین از تو گشاید فتح ــ کان گهر چون سداب برکشی از بهر کین

گنبد نیلوفری گنبده گل شود ــ پیش سنانت کزوست قصر ممالک حصین

تیغ زبان شکل تو از بر خواند جواب ــ ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید ــ چون ملک الموت هست در کف رایت رهین

خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم ــ چون حرکات فلک و نغمات حزین

از عدو سگ صفت حلم و تواضع مجوی ــ زانکه بقول خدا نیست شیاطین ز طین

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار ــ نیست نیازی که هست بر در تو مستعین

هر که بدرگاه تو سجده برد روز جشن ــ آیت لا تقنطوش نقش شده بر جبین

چون تویی اندر جهان شاه طغانی کرم ــ کی رود اهل هنر بر در تاش و تگین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان ــ وانکه بدریا رسید کی طلبد یارکین

بنده زبید ولی هست بحضرت مقیم ــ دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین

شاید اگر در حرم سگ ننهد آب دست ــ زبید اگر در ارم بز نبود میوه چین

گر ز درت غائبی ست چشم طبیعت ندید ــ معتکف صدر تست جان طریقت گزین

سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجو ــ معنی آدم تراست قالب خاکی مبین

در همت ای زود سیر خون جگر مخورم — تشنه بجو من که دید آب خورش آتشین

جان چو سزای تو نیست با دبست جهان — مهره چو مقبول نیست خاک بفرق کمین

نگین وصل ترا خار جفا بر ره است — مهره چه بینی که هست مار نگر در کمین

عشق تو ام پوستین گر بدرد گو بدر — سوخته کرم دو تا چه کند پوستین

همت خاقانیست طالب چرب آخری — چون سر کوی تو هست نیست مزید برین

هست لب لعل تو آتش کوثر نمای — هست کف شهریار گوهر دریا ثمین

چرخ بهرسان که هست زاده شمشیر او — گریه بهر حال هست عطسه شیر عرین

ای بتو صاحب فرش چتر فریدون ملک — وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین

تیر خدنگ تو هست شهپر روح القدس — پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی بدعه ز قهر تو برد طناب — صیت تو بر سبع راق رتو ز بید امین

خامه سیمرغ چیست جز پدر روستم — قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین

گر نه سپهر برین آب ده دست تست — از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شین را ز زرا کرد جدا چون بدید — آلت رای است از صورت شین سست شین

ملک چو تو یافت یک دو شود کار او — شصت بسی صد رسد چون سه نقط یافت سین

تیغ تو شه نامه بود حامه از نه فلک — لاجرمش فتح و نصر هست نبات بنین

از گرد رهش آسمان تر مغز گشته آنچنان — کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تاتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش طاوس سیمین زیورش — در شرق رنگین شهپرش سیمرغ منقار آمده

پی کم کنان عیسی شب دوران ز چشم قرابان نهان — دزدیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده باد صلیب آور شده — قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر پی ز کوثر عنبری هر می ز روشن کوثری — هر خوی ز روشن عبهری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی وی — بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد و به همرنگ اهل درد و به — در صفا پرور دو به تلخ شکربار آمده

خورشید رخشانست می زان زرد رخسارست می — جو جو همه جانست می فعلش نزار آمده

آن جام جم پرور دگو آن شاه رخ زرد کو — آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان — مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر — بر خشک آتش تر نگر انگشته به رفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب کار دو بس — از سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین — افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی — از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

مهره نگر گو مباش افعی کژدم گزای / نافه طلب گو مباش آهوی صحرا نشین

کی رسد آلوده بر در پاکان که حق / بست در آسمان بر رخ دیو لعین

گر ره خدمت نجست بنده عجب نیست زانک / گرگ گزیده نخواست چشمهٔ ماء معین

بنده سخن تازه کرد آنچه کهن داشت سست / کان همه خرمهره بود وین همه در ثمین

سنگ در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل / نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین

اول روز اندکست روز دو فر آفتاب / بعد گیا ظاهرست خیل گل و یاسمین

مبتدع و مبدع اند بر درت اهل سخن / مبدع این شیوه اوست مبتدع آن و این

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد / سندس خضر از پلاس عبقری از کور دین

گرچه درین فن یکیست او ز دو گرسن بنام / آن مگس سگ بود وین مگس انگبین

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو / ظل خدای که با فضل خدایست معین

باره بخت ترا باد ز جوزا رکاب / مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

ایضاً در مدح جلال الدین اخستان بصنعت ذی المطالع

عید است پیش از صبحدم مژده بخمار آمده / بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین / هان ماه نو ظفراش بین امروز بر کار آمده

کرده در آن خرم فضا صید گوزنان جابجا / شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده

پرچم ز شب پرداخته از طاس پرچم ساخته / بیرق ز صبح افراخته روزش سپهدار آمده

بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین / هان عین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده

عهد همایون فرنگر سیمرغ زرین پرنگر / ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده

ای خون من در گردنت سین بریاد آه ردنت | وز دست زو و آز ر دنت جانم بازار آمده

هم خواب خرگوشم دهی خار جگر سوزم نهی | ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و در دندان تو زان ناخن و زان | وز ناخن غم هر زمان مجروح خسار آمده

او بلبل مست ای شه هم شاخ گلستان | در مجلس شاه اختسان لعل و زرش بار آمده

المطلع الثالث

مهر است بازره صدف خرچنگ را یار آمده | خرچنگ نار او از تف پروانه تار آمده

بیمار بود چون خور سرطانش اوده زور و فر | معجون سرطانی نگر دارو ی بیمار آمده

آن کعبه همه نشان آن زمزم آتش نشان | در کاخ مه آهن کشان یک سر بهموار آمده

هر سنگ آن ساحری کرده صبا مینا گری | از خشت زر خاوری مینا ش نیار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا | بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین مهره بین صحرای آتش مهره بین | در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته زنگ از عنبری | بر آیینه اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون که صباغ او بوده است | از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر | هم مطبخ و هم خوان زر هم کاسه سالار آمده

گر بلبل بسیار گو مست از فراق گل گلو | کالکوان صراحی بین در و بلبل بگفتار آمده

گرمی وهی ممزوج وکهن وقت می ممزوج | ای گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کافور خواه و بید تر در خیش خانه باده خور | با ساقی فرخنده فر در خانه فرخار آمده

ماورد و ریحان کن طلب توزی و کتان کن | در می گلستان کن و لب بنجا کر این خانه آمده

نالان رباب از عشق می در سینه بسته دست کی | بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده
آن خنگ ازرق ساز بین از رشته دنبقار بین | در قید گیسوتار بین پایش گرفتار آمده
آن لعبتق گردان نگر در شکارستان نگر | وان چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده
کبکان به بانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم | کان حلق مارکستان ز دم تا سینه فکار آمده
راز سلیمانی شنو زان داغ روحانی شنو | اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده
صفهای مرغان کن نگه وصفهای زر بیان | چون عندلیبان صبحگه فضال گلزار آمده
وان کوس عیدی بین توان بر درگه شاهنشهان | مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده
جاه و مه و نگین بهم صبح و شفق رایت بهم | تخت جلال الدین بهم گنجینه و آثار آمده
خسروان شه سلطان نشان هر درگه گردن کشان | دستش سحاب درفشان چون نعل در گلزار آمده

المطلع الثانی

ای با دل شیدائیان عشق ترا کار آمده | ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده
آیینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحر آفرین | با زه بیکان در کمین ترکان خونخوار آمده
تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو | با خوی آتش ناک تو صبر من آوار آمده
گیرم که ندهی داد من روزی نیاری یاد من | بشنو شبی فریاد من واغ شب تار آمده

[illegible]

پیشت صف بهرامیان بسته غلامی آسمان | در سایهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده

ای چنبر کوست فلک گرده زمین پیست فلک | در خیمهٔ نوبت فلک چون نوبت بزار آمده

نیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین | پیکان انصرت را یقین عزم تو بنجار آمده

از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من | دولت از این دربار من با بخت بیدار آمده

من جان نثار مدح تو صورت نگار مدح تو | آب نگار مدح تو از نظم ابکار آمده

بادت زغایات هنر بر عرش رایات خطر | بشارت آیات ظفر از فضل دادار آمده

تا ربع فلک خامت را در بان ملک نوبت را | سرهای بدخواهان شده اسم رمح تو دار آمده

امروز احرار زمن خواندم استاد سخن | صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

رانت از در سلطان افزال از پیشت ایام را | تا ابلق بیدرام را از چرخ مضمار آمده

فی المدح خاقان الاعظم فخر الدین صنعت فی المطالع فی وزن المذکور

دور فلک جام را از نور عذار داشته | چون عده داران چار سه ذر طارمی وا داشته

در آسمان خمر آتش زده خمخانه زو مریم کده | هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته

جام بلور از جوهرش سیلاب بد و هم اندر برش | بانار موسی بنگرش در کف بیضا داشته

مجلس زنی زیور زده وز جرعه خاک افسر زده | صبح از جگر دم بر زده مرغ از که آوا داشته

گه گرکن از باغ آرزو آن آفتاب زرد و | پیرانش ده ماه نو هر سالی یکبار آمده

چرخ از سموم گرم که زاده و پاسه جا شتاگه | دفع دیار را جام شه یاقوت کردار آمده

تریاک ما چهره ملک چه منوچهر ملک | با طاعن چهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه کیان بحر گهر | نز دو عالم چون پدر روز عالمش عار آمده

گردون روان در کار او چون سایه در زنهار او | خورشید ور دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس پهای سران هر پای اسب خیستان | از نعل اسپش هر زمان یاقوت مسمار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده | سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک برهان قوی | دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده

شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین | پیکان او خیاط دین دل دوز کفار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش | هوشنگ بار ورن درش جم حاجب بار آمده

مردان علوی صفت تن درگاه او را و سه زن | خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده

با تیغ گردون سپر کرده شاه خاک درش | وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه خیستان فوج دوان هر بستان | کز خسروان باستان صحف اخبار آمده

تیرش که پستان ساخته زهر جم شیطان ساخته | عقرب ز پیکان ساخته تنین ز سوفار آمده

هر تیر او پری صرصفت در صف در رسته | تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده

او نور بد خواهش خاک از ظلمت خاکی چه باک | آنرا که خصمی جان پاک از نور انوار آمده

اشرار شتی یار سانده تکمین او نفس | پیکانش چون نرگس چشم اشرار آمده

ناکرده تا رکتیان حیان تنها را زیان | چون عنکبوتی در میان پروانه جار آمده

ای خانه دار ملک را مین نیست حصار ملک و دین | بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده

دوف چون هلال بسان کز بش پلاس اختران | هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته
در جان سماع آویخته مستان ختن هش انگیخته | نقل نوا انجا ریخته جام می آنجا داشته
من زان گره گوشه نشین نه در کشش جرعه چین | می ناب مشتاهد نازنین ساقی محابا داشته
یاران شده آتش سخن کین چیست کار آب کن | نوروز و تو در آب کهن خود را تبرا داشته
گفتم سپند دادم کز فیض عقلی بگذرم | حیض عروس رز خورم وز حوض ترسا داشته
خاصه که خضر اندر عرب بند آب زمزم لب | من گرد کعبه چند شب باشنده غدرا داشته
مقصود اگر مستیست هست از جود شاه دین پرست | زانک می جان بخش و دست از عقل والا داشته
خاقان اکبر کز قضا دارد قدش درع ظفر | یک سنج در عرش و کمر بر چرخ مینا داشته
کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان | چون مهدی آخرزمان عدل هویدا داشته
الوان جنت را دل جام از کفش کوثر عمل | اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

المطلع الثانی

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته | من کشته غوغائیان دل مست سودا داشته
جان خاک نعل مرکبت وز آب لعل غبغبت | در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته
دلهای خون آلوده بین بر خاک هر ره بوسه چین | من خاک آن جا کم همین بوس تمنا داشته

خم صبح دار آشفته سر کف بر لب آورده ز بر — وان خنیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته

می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم شده — دارو ی جام جم شده دردی دارا داشته

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بابزن — مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته

مجلس ز آتش داده بر این از حجر آن از شجر — این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته

منقل مربع کعبه سان آشفته در دی و میان — لبیک گویان در میان تن محرم آسا داشته

این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون — بر یاد طاس زرنگون با طاس صهبا داشته

ساقی برخ ریحان جان خطش ز بر ستان خزان — زیر لب سلطان جان و مشک طغرا داشته

هر گوهر دل برده پی جام صدف زانگشت وی — انگشت او با جام می ماهی ست دریا داشته

می چون شفق صفرا زده مستان چو صبح زرده را — آتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته

می آتش و کف دود بین از کف سیم اندود بین — مریخ خون آلوده بین بر سر ثریا داشته

از عکس می مجلس جهان چون باغ زرین در جنان — باغ ارم رامشگران مرغان گویا داشته

داود صوت اندوه زدا الحان موسیقی شکر — ادریس دم صنعت نما اعجاز پیدا داشته

بربط کشیده رگ ز دون رگهاش آلوده بخون — ساقی بطاس زر درون آن خون مصفا داشته

وان چنگ گردون وش سرش ز ماه نو خد تنگ — ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته

نای از دو آتش یاد خوش طوق ز مارش تاج — با زو نی زمارش مگر هرگز زبان نا داشته

ماهی دو قرص خور بهم خوست دی یونس در شکم | ماهی همه گنج درم خور زر گونا داشته
خورشید نوتا شیر بین حوتش نشین توفیر بین | جمشید ماهی گیر بین نو ملک و بنیا داشته
گنج بهار آنک ببین وان منع اژدهای گنج بان | رخش سحاب آنک و آن زیر برق مرا داشته
چون روغن طلق ست طل بحر زمان زیبق عمل | خورشید و تصعید و حل آتش در اعضا داشته
چون آتش آمد آشنا زیبق پدید اندر هوا | آنک هوا سیمین مبا زیبق مجزا داشته
زین پس وشاقان چمن نو خیز شوند و عنبرزن | ... دامن مشک سارا داشته
در هر چمن عاشق نشان بر ساقی روی جانفشان | هر نسترن در انصاف شان پای هوا سا داشته
گر زان سر هر نو عروس گل بسته از زلف ساغری | وان هر محک زری گل بها کالا داشته
جام ست یا جور است آن یا چون پیاله سیمیان | یا یوسف با دل بجاست زن در بلب یحیی داشته
نوروز بیک یار نسیمش سیقات گاه عشق آتش | ... دل را شکیبا داشته
نوروز نوشیروان شمع چون صبح و شمس وی | ... نفس ذی علم فردا داشته
خاقان اکبر کز بهشت شیری است جان را مثل | ... هفت عنبر داشته
همیشه حکم افلاک طل اندر شان جبریل | ... تا عالم به نشا داشته
تا عالمش در یافته پیرآن سر افسر یافته | هم شیر ... یافته هم ملک آرا داشته
پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین از مرش | پروانه سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته

گوی بمجلس هر دمی گو نیست تنها یالمی | گویی تمیدان هر دمی گوی خوش تنها داشته

هستم سگت ای چه ذقن زنجیر من آن شکین رسن | سگ را ز دم طوق است و من از قد یکتا داشته

زان زلف هاروتی نشان زان چشم از سحر آن | ای زهره را هاروت سان لطف تو در وا داشته

تو گلرخی من سالها پاشیده بر گل مالها | چون لاله شکین خالها گلبرگ حنا داشته

شمع دلی هر شب مرا از لرز زلفت تب مرا | عمری بسکون لب مرا سرمست و شیدا داشته

در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر | زان چشم بیمار آن نظر چشم مداوا داشته

تو رشک ماه چارده او چون مه نو جا مه | [illegible] هیچ گه از شاه دنیا داشته

خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پردها | [illegible] هفت اژدها در پرده ماوا داشته

از خنجر زهرآبگون هفت اژدها را خست خون | [illegible] بیرون ز هشت مرعا داشته

بل فارغ آن دام ریش زان هشت خلد [illegible] | [illegible] ستوتر جای تماشا داشته

المطلع الثالث

این آتشین کاسه نگر و لاب مینا داشته | این آب گوهر کاسه بر آهنگ دریا داشته

در دلو نور افشان شده انجا بماهی آن شده | ماهی از و بریان شده یکماه نعما داشته

انجم نثار افشان او [illegible] از خوان او | از ماهی بریان او نزل مهنا داشته

معمار دین آثار او دین زنده از کردار او | گنج است آن دیوار او و از خضر بنا داشته
جسته نظیر او جهان نادیده عنقا از نشان | اینک جهان را غیب دان این چرخ رده بر پا داشته
خط کفش حرز شفا تیغش در رو عین الصفا | چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته
دهر است خندان بر عدو کو چاه شیه کرد از رو | بقلاست بار نخل او او چشم خرما داشته
پران ملک پیرامنش چون چرخ دو پر بر سرش | چون باد از شیشه دشمنش یک چشم مینا داشته
آن تاج گردون گاه تو مهدی آن گاه تو | این بندگان درگاه تو ده چین و یغما داشته
بر بندگان پاشی گهر بر خنده تو بر [illegible] | ایوان [illegible] کز صلب [illegible] راز جام [illegible] داشته
افلاک تنگ آید همت خورشید سوم خاک تست | دل مرده گیتی از دست امید احیا داشته
خوش غمزه چشم خور ز تو شب طره عنبر ز تو | پیشانی اختر ز تو داغ اطغنا داشته
خصمت ز دولت بینوا وانگه ذرت کرده [illegible] | چشمش [illegible] دو توتیا بر یاد ذکبا داشته
[illegible] سوی ز خشت [illegible] ماهتاب [illegible] | [illegible] ریشش [illegible] از زلف حورا داشته
با و سلیمان [illegible] منظارش | [illegible] گویی پیکرش طور است مانا داشته
گر با تو خصم آتش بود دم [illegible] آتش بود | صهبات [illegible] بود با خوان حلوا داشته
از نعل او [illegible] چشم خورشید آبله | [illegible] زان سنبله کین سبز صحرا داشته
باد از سعادات ابد بیت الحیات [illegible] | [illegible] عصرت [illegible] غایات اقصا داشته
برتر ز عرشت قدر و قد آیت ورای حرز و حد | [illegible] بدست [illegible] گیتی مطرا داشته

شمسهٔ او طوبی مثال او را جنان تحت اظلال — انوار نوغ فوق الکمال از حق تعالی داشته
گردون و هفت اجرام او تحت شعاع جام او — فوق الصفة ز اکرام او دین مجد والا داشته
دریای عقلی بر روش صحرای قدسی منزلش — از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته
ذاتش مراد کاف و نون از علت عالم فزون — دل را بعصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته
لبهای شاهان کوهش کوثر دم از خاک درش — جنت بخاک درگهش راوی طوبی و الا داشته
خوانده بچتر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر — چتر همای زیر پر عرشش معلا داشته
چل صبح آدم همدمش ملک خلافت را دمش — هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته
چون از عدم بر تاخته دیده فلک دست آخته — انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته
ملکت گرفته ره زنان بر ده نگین آهرمنان — وین نرد این تردامنان نخ جانه ملجا داشته
هر خوک خواری بر زده سبقان و عیسی خسته تن — هر پشهٔ طارم نشین پیلان بسر با داشته
شاه آسمان عدل انگیخته دست فلک بر بیخته — هم خون ظالم ریخته هم ملک آبا داشته
چندان برون رانده سپه کالتش گرفته در ره — نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته
چرخ زبان کرده ندا کای تیغ تو جان هدی — با خاک پایت را فدا تو دست بر بادا داشته
ملک ابد را رایگان مخلص برد گرد آسمان — ملکی ز مقطع کم زیان کز عدل سبا داشته
از فتح لدان نام را زیور ده ایام را — از فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته
بحری ست تیغش کآسمان برگوهرش اخترفشان — زان گوهر تیغ اختران چشم مدارا داشته
آن عرض و رخ یار بین حور زبانی سار بین — بحر نهنگ دار بین آهنگ اعدا داشته

به جام فرعونیم گر نه از زهد ترسم | چو فرعونیان زاژدها میگریزم
مرا آشکارا ده آن می که داری | که پنهان مده کز ریا میگریزم
مرا از من و ما بیک رطل برهان | که من هم ز من هم ز ما میگریزم
من از باده گویم تو از توبه گوئی | مگر کز چنین ماجرا میگریزم
حریف صبوح خمم نه صبوح خوانم | که از سبحهٔ پارسا میگریزم
مرا سجده گه بیت بنت العنب به | که از بیت ام القرا میگریزم
مرا مرحبا گفتن سخره داران | نباید کز آن مرحبا میگریزم
قدحها ملا کن بمن ده که من خود | ز فوت اللسان بر ملا میگریزم
می بی نگیرم که میگون سرشکم | که خود زین می کم بها میگریزم
ازین ابلق روز و شب جان گزا است | ازین ابلق جان گزا میگریزم
کشش خود نخواهم من آهنی جان | که از سنگ آهن ربا میگریزم
ندارم سر می که چون سگ گزیده | جگر تشنه ام و ز شفا میگریزم
هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن | پس از هر دو تن در خدا میگریزم
مسیحم که گاه از جهودی هراسم | که از راهب هرزه لا میگریزم
چنانم دل آزرده از نقش مردم | که از نقش مردم گیا میگریزم
گریزد ز شکل عصا مار کوسه | عصا شکلم و از عصا میگریزم
قضا چون ز دست اجل مردم افکن | ز تیغ اجل در قضا میگریزم
بر بزغاله گفتند بگریز گفتا | که قصاب در پی کجا میگریزم
همه حسن من یک بیک هست سلطان | من از یک شام گدا میگریزم

در سجده صفهای ملک پیش تو خاک کند یک بیک | چندانکه محراب فلک پیران و برنا داشته
مولات منیم آسمان با چتر سیاه از اختران | صف غلامانت جهان قفچاق و غز باداشته

ایضاً تمهید تزئین در مدح فخر الدین

بدل در خواص وفا میگریزم | بجان زین خراش فنا میگریزم
ازان چرخ چون باز بردوخت چشمم | که باز از گزنده بلا میگریزم
چو باز ارچه سرگیرم و دل بزرگم | نخواهم کله وز قبا میگریزم
درخت وفا را کنون برگ ریزست | ازین برگ ریز وفا میگریزم
گه از سایه غیر سر می رسانم | گه از خود چو سایه جدا میگریزم
چو بیگانه ماندم من از سایه خود | ولی در دل آشنا میگریزم
دلم دردمندست و همدرد بهتر | طبیب دلم کز دوا میگریزم
مرا چشم دردست و خورشید خواهم | که از رحمت توتیا میگریزم
مرا چون خرد بند تکلیف سازد | ز بند خرد در هوا میگریزم
دهان صبا مشک نکهت شد انک | به بوی می اندر صبا میگریزم
بگو با مغان تاب کار شما را | که در آب و کار شما میگریزم
مرا زار الحق مغان چون نپرسی | که چل صبح در مغ سرا میگریزم
باصاف دریا کشانند آنجا | ز جور نهنگ عنا میگریزم
مغان را خرابات کهف صفان | دران کهف بهر صفا میگریزم
من آن هشتم حرف مردان نه فتنم | که بر سر نوشت جفا میگریزم

به آهی بسوزم جهان را ز غیرت | که در حضرت پادشا میگریزم
نه زین هفت ده خانه ام گریزان | که از هشت شهر شما میگریزم
هم از آن برا هفت و ده متکاسے | که در ظل آن متکا میگریزم
ز عیسی صفت زین نه ارباب ظلمت | در دیوان شمس الضحی میگریزم
نه ادریس دارم بر این آشیان خوفے | که در هشت باغ رجا میگریزم
نیابم وسا نیست در راه وحدت | منم کز صباح و مسا میگریزم
بقا دوست را دشمنا عاشقان را | من آن عاشقم کز بقا میگریزم
چو جغد از بر این رواقم آسیایان | از این هفت بام آسیا میگریزم
چو هشت است مقصد در هست کوی | که از خود در و قاصدا میگریزم
شوم نیست در سایه هست مطلق | که در نیستی مطلقا میگریزم
همه نعل مرکب زنم پا شگوفه | بوقت گزین تفکها میگریزم
لبے زانبیا بینید در پلک را | از این دار دارا کزانا میگریزم
همه با خانه چرخ و حلقے ز حیفه | ملا گشت و من زان ملا میگریزم
چو غوغا کند بر دلم نامرادے | من اندر حصار رضا میگریزم
نیاز عطا داشتم تا کنون | نیازم نماند از عطا میگریزم

من آن دانه دست کشت کمالم | کزین عمر سا آسیا میگریزم

بدیدم عیار زمان کز نحوست | ازین برج ناروا میگریزم

من آنم که چون آتشی زیر دارم | ز تنگ زمین در هوا میگریزم

سیاه است بختم ز دست سپیدش | درین تیره ازرق وطا میگریزم

ز بیم فلک در ملک می پناهم | ز ترس تبر در گیا میگریزم

چه روزیست روشن که بختست ما را | بشب زان شبانگه لقا میگریزم

صلای سر تیغ میگوئی و من | نه سر میکشم نز صلا میگریزم

کرم ساز یکتا زبی تا دوتائی | ور اندازمت گرسته تا میگریزم

دنه و رشته و چار بنیه نه دریک | من از نفس یک گز دغا میگریزم

قماری زنم بر سر پای و آنگه | ز سر پای سازم به پا میگریزم

اسیرم نه بنید خیالات جان را | نوا می دهم واز نوا میگریزم

زنی تا بکی پای بست وجودم | ندارم سر وقفها میگریزم

گریزانم از کائنات اینت همت | نه اکنون که عمریست تا میگریزم

مرا انتهای طلب نیست صدره | که از سدرة المنتهی میگریزم

ز تنگی مکان و دورنگی زمانش | بجان آمدم زین بلا میگریزم

بام است چو اشک خوش داود همه نرم — مرغان سلیمان و پری روی سبایی

چون روی پری بینی و آن سلسلهٔ زلف — تعویذ خرد گم کنی و سلسله خایی

بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت — ای عقل چه در دسری ای می چه دوایی

ای لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز — تا مرغ صراحی کندت نغره نوایی

مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی ست — دریاکش از آن ماهی گر مرد صفایی

از پیکر گاو آید و در کالب مرغ — جان پریان کز تن خم یافت رهایی

از گاو بمرغ آید و ز مرغ بماهی — وز ماهی سیمین سوی لبهای هوایی

ماه نو با حلقهٔ ابریشم چنگ ست — در گوش نه آن حلقه چو در حلقهٔ مایی

می کش بکش آسیب زمین و ستم چرخ — بی چرخ و زمین رقص کن ار کار هوایی

این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را — قحط است تو را آخور سنگین بیایی

نزل و علفت نیست نه در شهر و نه در ده — اینجا چه اسیری کنی آنجا چه کیایی

چون اسب ترا سخره گرفتند یکی دان — خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرایی

در کاسهٔ سر دیگ هوس پختن تا چند — هین باده خام آر مکن خام درایی

بحران هوس جام چو بحری برد از تو — زانکه از سر سرسام هوس بر سر پایی

گر محرم عیدند همه کعبه ستایان — تو محرم می باش مکن کعبه ستایی

طمع حیض مردست من می برم
که خرگوش حیض النسا دارم من

طمع را گر از اهل سخا میگریزم
پلنگم ز حیض النسا میگریزم

ایضاً با تمکین در مدح شاه فخر الدین بصنعت ذی المطالع

چون صبحدم عید کند نافه کشائی
بگشای رگ خم که کند صبح نمائی

آن جام صدف ده که بخشند چو رخ صبح
چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی

وز خمکده زن نقب که در طاق فلک صبح
هم نقب زد و مرغ بدو داد گوائی

چون گشت صبا خوش نفس از مشک دمی صبح
بر ساز سته تا چاک زن این هنبر دو تائی

مرغ از گلو الحان ستا ساخته دم صبح
بر ساز ستا چاک زد این سر فطائی

چون خوانچه کن تازه سر گرسنه چشمی
از خوانچه گردون نکنی زله گدائی

شو خوانچه کن از زهره دلان پیش گیتی
رستی خورد از خوانچه زرین سمائی

ای خوانچه گردون نوالت همه زهرست
نانت ز چه شیرین تو چون تلخ ابائی

چون پشت فگنده ز دهان مهره برآورد
زین افعی پیچان که کند عمر گزائی

می نوش کن و جرعه برین خمسه فشان زانکه
دل مرده درین دخمه پیروزه وطائی

بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج
گر طفل نه شغبه بازیچه چرائی

سر نعل بها سم اسپت کنم آن روز — گاهی بکمین دل من ران بگشائی

نور شید نیخ من بچراغت طلبم زانکه — من در شب هجران تو در ابر خفائی

گه به بستر روزن پشم گذرد تیز — بیمار دلم باز نپرسی و نه پائی

دل خانن تو شا خواه روی خواه نشینی — گرگ آشتی کن مکن این گرگ ربائی

این غارت جان چیست خود این جنگ تو با کیست — بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی

هیچ افتدت امشب که برافتادگی من — رحم آری و درگاهش جانم نفزائی

یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان — یا بر جگر ریش بمهمان من آئی

تو بر جگرم دست نیالائی و حقا — جز بر جگر نیست مرا دست روائی

او در سخن از نابغه برده قصب السبق — چون خسرو و نعمان کرم حاتم طائی

کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر — بر خسرو توران رسانش بار خدائی

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی — گر چشمه جودش نکند خضر جدائی

اقلیم کشائی که ز جاسوسی عدلش — بیجاده نیارد که کند کاه ربائی

شاهی که دهد نغمه کرنای فتوحش — گوش کر پیران فلک را شنوائی

توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز — هم داعیه امنی و هم دفع بلائی

شمشیر ملک دید گهی گفت فدینا — طاغوت پرستان را طاعون بلائی

خستی دل خاقانی درویش به تیری — کای خسته پیکان من آخر تو کجائی

احرام که گیری چو قدح گیر که دارد / عریان برونی و درون لعل قبائی

کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم / هان عارض و زلف و لب کان سرائی

هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به / از طاعت این کعبه نشینان ریائی

یا سیکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد / اینجا نتوان کرد بیک دل دو هوائی

کو چنگ دل اندوه لقبه زد روش / تن عودی و مشکی شده دل ناری و مائی

بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی / بر طفل حبش روی معلم شده نائی

بر بط نگر آبستن و نالنده چو مریم / زاینده روحی که کند معجزه زائی

بر کاس رباب او خنک خر عیسی ست / کز چار زبان میکند انجیل سرائی

چنگ ست بدیبا تنش آراسته تا ساق / وز ساق بزیر ست پلاس اینت چرائی

نای ست یکی مار که ده ماهی خوردش / پیراهن نه چشم کند مار فسائی

دف حلقه تن و حلقه بگوش ست همه تن / در حلق سگ تازی و آهوی خطائی

خاقانی و سحر سخن و بارگه شاه / نفطش صدف این غزلش در بهائی

المطلع الثانی فی ہذہ المعانی

جان پیشکش سازم اگر پیش من آئی / دل روی نمایت دہم ار روی نمائی

گر رحمت حق نیست عطاپاش و خطاپوش — تو رحمت حق بر همه آفاق عطائے
هست از تو عطاها و خطا نیست ز شاهی — عیسی عطائی و ملک الموت خطائے
بهرام و اسد هیبتی ارچه که به بخشش — خورشید فلک همت برجیس عطائے
چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدے — چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائے
بودند کیان نخبهٔ آفاق و نیابت — بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیائے
رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهے — جمشید فری بلکه کیومرث دہائے
در کشور دولت چو بنی شهر علومے — در بیشهٔ صولت چو علی شیر وغائے
مانند علی سرخ غضنفر توئی ارچه — از نسل فریدونی و نز آل عبائے
گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت — البرز شکافی تو اگر گرز گرائے
روزیکه براعدا کنی آهنگ شبیخون — خور روز بهائی که شه روز بهائے
آوازهٔ کوشت نه پذیرد بصدا کوه — ترسد که شود دست دل از ترس صدائے
از گرد سیاه سپهت برتن گردون — نقطے شود این ازرق عین الروسائے
ای یکتنه صد لشکر جرار چو خورشید — کارایش این دائرهٔ سبز عطائے
محتاج به لشکر نه ای ارا که به دولت — دارندهٔ لشکرگه این هفت نبائے
دولت نبرد منت رسمے و معاشے — قرآن چه کند رحمت بوعمرو کسائے

در آئینهٔ دست ظفر شاه غیبی / هم آئینه هم صیقل شمشیر قضائی

از سهم تو زنگار گرفت آئینهٔ چرخ / کز آئینهٔ مملکه زنگار زدائی

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا / در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیائی

ذوق تو برد عارضهٔ احمقی از خصم / احسنت زهی زهر که تریاک شفائی

ای نیزهٔ شاه ای قلم تختهٔ نصرت / از نقطهٔ دولت الف عز و علائی

ای دست ملک نخ نخ کز ساغر شمشیر / ماهی و نهنگ اند تو دریای سخائی

ای جود ملک واهب رزق دو جهان را / امید به تست و تو ضمان دار وفائی

ای رایت شه نادره ارزانی و قائم / بحر عالی گوئی با کوه صفائی

ای پرچم رایت بفلک چشم بدت دور / کز پر غراب آمده در فر همائی

چون نقش بصر در سهی نور سپیدی / چون زلف بتان در ظلمات اصل صبائی

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه / تا کعبه بجای ست دران کعبه بجائی

ای رای ملک آت سپهری که بدو وقت / با صاعقهٔ خشمی و تو با ابر رضائی

ای نام ز دو حاتم جمشید که بر تو / ختم ست جهانداری و حقا که سزائی

ای تحت لوا آیت همه آفاق و بدانم / ظل ملک العرشی یا عرش لوائی

چون آدم و داود خلیفه توئی از حق / حق زی تو پناهد که پناه خلفائی

باد از مدد عدل تو پیوند حیاتت — کز عدل قبول آورد اخلاص دعائی

بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت — ادریس بقا باش که فردوس بقائی

حالات جهان تبعِ کام تو بادا — کورا ابدالدهر جهاندار تو مائی

در مدح مظفر الدین ارسلان گوید بصنعت ذی المطالع

صبح چون زلف شب بر اندازد — مرغ صبح از طرب شر اندازد

کرکسی شب غراب وار از حلق — بیضهٔ آتشین بر اندازد

کرهٔ فستقی بدر چرخ — تا بمرغ نواگر اندازد

بر شگافد صبا مشیمهٔ شب — طفل خونی بخاور اندازد

زخمهٔ مطربان صدای صبوح — در ربابها نای مر اندازد

زلف ساقی کمند شب پیکر — در گلوی دو پیکر اندازد

برق رخهای آسمان زنار — مشتری طیلسان زر اندازد

لب زهره ز دور بوسهٔ تر — بر لب خشک ساغر اندازد

در بر بلبله فواق افتاد — کز دهان آب احمر اندازد

مرغ فردوس دیده مرکز — که ز منقار کوثر اندازد

از نسیم قدح مشام فلک — چون دو سه عطسه عنبر اندازد

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی ... کز نور عیانی همه رخ عین سنائی
چون فضل ربیعی نه که چون فصل ربیعی ... کز جود طبیعی همه تن لطف نمائی
قدر تو بر افلاک سپه راند و پیشش گفت ... ما در تو نگنجیم که بس تنگ فضائی
از طالع میلاد تو دیدند رصدها ... اختر شمران رومی و یونانی و مائی
تیسیر براندند و بر آهین بفروزند ... هیلاج نمودند که جا وید بقائی
کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد ... ایجاز بدست آوری و روم کشائی
خواهند ز تو امن فزع یافتگان زانکه ... در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی
گرچه ملک الغرب تو ئی تا ابد اما ... بر تخت خراسان ملک الشرق تو شائی
هر چند که لبنگ بد آسایش بهرام ... بهرام بشاهی به و لبنگ بقائی
صد منزل ازان سوی فلک خیمت ثنا است ... وز قدر تو صد منزل ازان سوی بیائی
زلزال فنا گر بدر سقف جهان را ... تو سد همه رخنهٔ زلزال فنائی
ایران بتو شد حسرت غزنین و خراسان ... چون گفته من رشک معزی و سنائی
فی وصف معالیک معانی ثنا هست ... افدیک بنفسی و معادیک فدائی
اصبحت و راس الامراتحت جناحیک ... امسیت و ظل الشعرا تحت لوائی
در شان تو و من بسخا و سخن امروز ... ختم الامرائی تو و ختم الشعرائی

آه من ساز و آتشین پیکان | تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ ور آبگینه خانهٔ چرخ | از دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل | چرخ ناکس برآور انداز د
گله از چرخ نیست از بخت است | که مرا بخت در شر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش | که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود | جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا ببرد | بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آن | کز سر کرسی افسر اندازد
نفسی بلبلان مجلس او | زین غزل شکر تر اندازد

المطلع الثانی

دل بسودای تو سر اندازد | سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو هر هفت کرده ای حور | در تو هر هفت زیور اندازد
بتو زلف کافرت ماند | ترک نمازی که خنجر اندازد
سنم آن مرغ کاذر افروزد | خویشتن را در آذر اندازد

لعل در جام تا خط ازرق — شعله در چرخ اخضر اندازد

ادهم شب گر انگیخت ساقی گو — تا کمند معنبر اندازد

جان بدستارچه دهیم آنرا — گر غبب طوق در بر اندازد

خار در دیده فلک شکند — خاک در چشمه خور اندازد

عاشقان را که نوش نوش کند — لعلش از پسته شکر اندازد

خاک مجلس شود فلک چون او — جرعه بر خاک اغبر اندازد

رنگ شوخی بمجلس آمیزد — سنگ فتنه به لشکر اندازد

درع رستم ز سنبل آراید — تیر آرش ز جبهه اندازد

بر دو سنگ ما و آخر سنگ — بر سبوی قلندر اندازد

بامدادان که یک سواره چرخ — ساخت بر پشت اشقر اندازد

سپر زرد کرده دیلم وار — همه ژوبین اصفر اندازد

از در مشرق آتش افروزد — سوی هر روزن اخگر اندازد

این عروسان غور غزنا را — بر سر از آب چادر اندازد

زاهد آسا سجاده زربفت — بر سر کوه و کردر اندازد

گنبد سبز شیشهای بلور — در مغاک مقعر اندازد

چون کشند قوس ترجوزهر کسی	که زجوزای از هبر اندازد
اسد از سهم ناخنان ریزد	عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه	کرکس آسمان پر اندازد
دهر دربان اوست در غدرش	ناوک ظلم کمتر اندازد
اینت نادان که آتش افروزد	تا شرر در سمندر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت	سنگ چون در کبوتر اندازد
دل و دینش را ز قصد خصم چه باک	کو هوسهای منکر اندازد
نصرتش همبرست و رهبر ملک	رای بارای رهبر اندازد
باربی از گرد کاروان که رسول	خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد	طعنه در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فروز آرد	کاتش اندر معسکر اندازد
بدسگالش کجا ز بحر نیاز	کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زند در آنکه	تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار کینهٔ شاه	آلت سحر بل مر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار	اژدهای فسون خور اندازد

طالعم از بیت برون انداخت / گر بنالم برون تر اندازد

کیست کز سر گذشت طالع من / سر گذشتی بداور اندازد

چشم من در نثار بالایت / هم به بالات گوهر اندازد

زیر پای غمم تو خاقانی / پیل بالا سر و زر اندازد

عقل او گر هزار جان دارد / پیش شاه مظفر اندازد

سگ درگاه او قلادهٔ حکم / در گلوی غضنفر اندازد

شه قزل ارسلان که در صف شرع / تیغ عدلش سر شر اندازد

همتش کاجری مسیح دهد / طوق در حلق قیصر اندازد

آتش تیغ او گه پیکار / شر رقص پیکر اندازد

بحر اخضر نه ارزد آن قطره / کز سر کلک اخضر اندازد

آسمان در نثار ساغر او / سبحهٔ سعد اکبر اندازد

خنجر او چو حربهٔ مهدیست / که بدجال اعور اندازد

دور چرخ سپهر اقطاعش / قرعه بر هفت کشور اندازد

تیر چون در کمان نهد بحریست / که نهنگ شناور اندازد

دام ماهی شود ز زخم خدنگ / گر به سد سکندر اندازد

تا زمین برکتف ز ظلمت روز | طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر روز | شب گهر تاب مُعجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال | بر زمین ممکدر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال | بر سپهر مُعَسْمَر اندازد

در مدح اسعد ان لعل نشنه شده درین قصیده دو هزار دینا صله یافت

خسار صبح پرده بعمدا بر افکند | راز دل زمانه بصحرا بر افکند
مستان صبح چهره مطرا کنند | کین پیر طیلسان مطرا بر افکند
جنبید شیب مقرعه صبحدم کنون | ترسم که نقره خنگ ببالا بر افکند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زند | بر خنگ صبح برقع رعنا بر افکند
گردون سپید مهره بکعبتین خوش | آن زرد پاره بین که چه بیدا بر افکند
چون بر کشند وارهٔ دیبا ز جیب صبح | سحر آکه بر فواره دیبا بر افکند
هر صبحدم که چندان مهرهٔ فلک | بر رقعه کعبتین همه یکتا بر افکند
با مهره باکنیم قدحها چو آسمان | آن کعبتین بر رقعه مینا بر افکند
دریاکشان کوه جگر باده بکف | کز تف بکوه لرزه ز دریا بر افکند

بخت صیاد پیشه ایست که صید
نه به ژوبین و خنجر اندازد

قصر جان را مهندس قدرت
نه به پرکار مسطر اندازد

شه که چوگان زند سلیمان وار
زین بران باد صرصر اندازد

جفت و طاق سپهر در شکند
جفته کان تکاور اندازد

بشکند سنبله به پای چنانک
داس در چشم اختر اندازد

گه که از سنگ آهن از نعلی
زان سم راه گستر اندازد

میخ از روم در عرب فکند
گردش از چین به بربر اندازد

نعش از آن گرد مشکی سازد
بر سر هر سه دختر اندازد

دشمن سگ نهاد نعل سگک
بر سر شیر پیکر اندازد

بو که زان گرد هم اندیشد
نعل بد به بهادر اندازد

تیغ که از رخ نقاب شرم افتد
تا حفاظی بخواهر اندازد

دست مردی به پای کافر
در سپهر مدور اندازد

سنگ تهمت نگر که بست یهود
در مسیح مطهر اندازد

بر هشت آنکه جهان انگیخت
که بامت پیمبر اندازد

لاجرم آتش جهان هم به سند
که بکفار حیدر اندازد

دوراهی کشاد نامه جان پرور فلک / کو دمه کیا که نزل تو انجا برافکند

کس نیست در ده ار چه علفخانه سخاست / کس را علف چه نزل بهر جا برافکند

چون لاشه تو سخره گرفتند بر تو چرخ / سنت به نزل یک تن تنها برافکند

امروز کم خوراننده فردا چه دانی آنکه / ایام قفل بر در فردا برافکند

منقل برآر چون دل عاشق که حجره را / نقش برنگ عاشق شیدا برافکند

سردست سخت سنبله زنجیر من آر / تا شستی لعقرب سرما برافکند

بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را / کو شعله ها بصرفه و عوا برافکند

گوئی که خرمگس پر دارد از آن عنکبوت / پر پره عنبر رنگ عبیرا برافکند

مانند عنکبوت سطرلاب آفتاب / تار ذرهای لاتحجبا برافکند

از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان / بر ریگ رنگ دیبجه ها برافکند

نالنده اسقفی به بستر پلاس / رومی لباس زرد به مینا برافکند

غوغای مرغ خیل پری چون بهم رسید / خیل پری شکست بغوغا برافکند

مریخ بین که در زحل افکند سیر آن دهان / پروین صفت کواکب شبنا برافکند

طاوس بین که زاغ خورد وانگه از گلو / کاوس ریزهای منقا برافکند

مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان / می راز عاشقان شکیبا برافکند

ساقی تدرو رنگ بطوق غبغب چو کبک / طوق دگر ز عنبر سارا برافکند

بر دست آن تدرو چو پای کبوتران / می بین که رنگ عیدچه زیبا برافکند

کیخسروانه جام ز خون سیاوشان / گنج فراسیاب به سیما برافکند

عاشق برغم سبحهٔ زاهد کشد صبوح / بس جرعه هم بر اهل قرا برافکند

از جام و جلد دجله کشد بس بی‌بها / از جرعه سبحه سوی ثریا برافکند

آب حیات نوشد و آن خاک ... / بر روی هفت دخمهٔ خضرا برافکند

از بس که جرعه ... زمین / آن آتشین دواج سراپا برافکند

گردد ز ... / هر گنج زر که داشت به یغما برافکند

... / چون دست صبح قرعهٔ صهبا برافکند

ساقی ... جام ... / بحری ... که کوه غم از جا برافکند

یک گوش ماهی از ... / تا بر سینه جیفهٔ سودا برافکند

می لعل ... دیده شفق / تا رنگ صبح ناخن حنا برافکند

جام می چو صبح و شفق ده که عکس آن / گلگونه صبح را شفق‌آسا برافکند

آبستنانه عدهٔ توبه مدار پیش / کآسیب توبه قفل [illegible] برافکند

آن عده‌دار بکر طلب کن که روح را / آبستنی به مریم عذرا برافکند

هر هفت کرده پردگی زرنگار / تا هفت پردهٔ خرد ما برافکند

بنیاد عقل برفکند خواجه صبوح / عقل آفت است هیچ مگو تا برافکند

خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز — بر خاک اختران مجره برافکند

تاج و سریر خسرو مازندران ز رشک — خورشید را گداز ز سمانا برافکند

المطلع الثانی

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند — برگستوان بدلدل صهبا برافکند

سلطان یک سواره گردون بخنگ دی — بر جرمه تنگ بندد و هرّا برافکند

با عیسی و یک شاق رشقلاب ترک وار — بر راه دین کمین بمفاجا برافکند

از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم — بر حوت یونسی بتماشا برافکند

ماهی نهنگ وار بحلقش فرو برد — چون یونسش دوباره بصحرا برافکند

چشمه بماهی آید چون پشت ماهیان — زیور بروی مرکز غبرا برافکند

آن آتشین صلیب در آن خانه مسیح — بر خاک مرده باد مسیحا برافکند

آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره — همچون بره که چشم بمرعا برافکند

از پشت کوه چادر احرام برکشد — بر کتف ابر چادر ترسا برافکند

چون باد زند بیخچه کهسار برکشد — بر خاک و خاره سندس خضرا برافکند

مغز هوا ز فضله دی ده دز زکام بود — ابرش طلا بوجه مداوا برافکند

گز شب گداز داد بزغاله روز را — تا هرچه داشت قاعده عذرا برافکند

چون آب پشت دست نماید نگین نگین | پس مهر جم بخاتم گویا بر افگند
زان خاتم سهیل نشان نکبه بر زمین | چشم نگین نگین چو ثریا بر افگند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد | گویی که غزوه باد بغفرا بر افگند
بافاخته که آب لب بچه آورد | از حلق ناروان مصفا بر افگند
خیل است زنگی حبشتان دار ز جنگ | وقت دهان گشاده صفرا بر افگند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع | خجلت بروی زهره زهرا بر افگند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه | تب لرزه بنا به ثنا یا بر افگند
چنگی بده بلورین پای آب وار | چون آب لرزه وقت محاکا بر افگند
بر رابط گریست هشت بان کش هشت | سر در شکنجه دست توانا بر افگند
چنگ است پای بسته بر کرسنده چنگ | چون زورقی که گوشت حشا بر افگند
نای است بسته حلق گرفته دهان زچه | گر سرفه چون قنینه حمرا بر افگند
در خیزران آهو گوشت یوز و سنگ | کین صف بر اهل بخوارا بر افگند
حلق رباب بسته طناب است اسیر وار | گز درد خانقه ناله اعضا بر افگند
در دری که خاطر خاقانی آورد | قیمت به بزم خسرو والا بر افگند
ز رعد سید مهره شاه فلک غلام | بر بوقبیس لرزه زاوا بر افگند

پشت کمان و تیر چلیپا کند برزم | تا ز اسم روم رسم چلیپا برافگند
شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل | خسف سبا بکشور اعدا برافگند
تخت لوای او شیر از نه فلک گذشت | سایه بهشت جنت ماوا برافگند
نه حرف نام اوست بده نوع حرز روح | تا نقش آن بعرش معلا برافگند
ز اشکال تیغ او قلم تیر و هندسه | بر سطح ماه خط معما برافگند
ترتیب فوقه کله بندگانش راست | رنگی که آفتاب بخارا برافگند
هر شب برای طرف کمرهای خادمانش | دریای چرخ لولو لالا برافگند
هر سال مه سیاه شود بر امید آنکه | روزیش نام خادم لالا برافگند
اقسنقری ست روز و شب آسنقری ست | بر هر دو نام بنده و مولا برافگند
آبای علوی ند کمر دار این خلف | راضی بدان که سایه برابا برافگند
مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل | بر تن کمر به خدمت خرما برافگند
گر شهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس | ظل همای رایت علیا برافگند
در گوش گوشوار سمعنا کند عراق | بر دوش طیلسان اطعنا برافگند
فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش | کاسیب آن بعسکر بیضا برافگند
در بر فلک سوار برآید چو مصطفی | زین بر براق رفعت والا برافگند
مه ماز او به پهلوی سرطان کند گذار | گر همتش لگام به جوزا برافگند
آنکه از جناب شاه نجیبت بر و نشان | رشک گران بجنت ماوا برافگند

شب روز را گوسپند نهد دنبه آفتاب | تا کاهش و تش مکافا برافکند
در پرده خمهای ابر سکاهای | رنگ حضاب بر سر دنیا برافکند
قوس قزح بکاغذ شامی بشامگاه | از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند
روز از برای نقل کشتی موکب بهار | پالان بتوسن اشتر گویا برافکند
روز از سر کمین چو سکسته کند کمان | بر خیل شب هزیمت دارا برافکند
روز ارنه تیغ خسرو مازندران شدست | چون بشکند نهال ستم پا برافکند
روز ارنه عکس تیغ ملک بوالمظفرست | پس چون کمین بلشکر اعدا برافکند
اعظم سپهبد آنکه گه تیغ زهرفام | زهر از بیم شرزه هیجا برافکند
کیخسروی که نعل [illegible] | طمغاج خان بتبت و یغما برافکند
حمل خزانه اش [illegible] | نزل ستاره اش به بخارا برافکند
چون آب خضر جام سکندر کشد به بزم | گنج سکندر از پی یغما برافکند
تا [illegible] خسرو [illegible] | با حبش [illegible] و بصنعا برافکند
ملک عجم بکوشش دولت [illegible] | نام عرب ببخشش نعما برافکند
[illegible] | [illegible] ز ثعلب [illegible] برافکند
زان [illegible] | بیرون [illegible] گره بر پا برافکند

اسم بلند هم به بلند اختری دهد | چون روزگار قرعهٔ اسما برافگند

دست تو شمش خط تو خط استوا است | کاقلیم شرک را تبعدا برافگند

آری بنای جادوی و فرعونی از جهان | ثعبان اسود و ید بیضا برافگند

گفتم که آفتاب کفی سهم او فتاد | سهم تو سهو بر دل دانا برافگند

خود پیشیت آفتاب چو من هست سائلی | کش لرزه شرم وقت تقاضا برافگند

دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم | غم دوزخی برین دل زردا برافگند

زی چشمهٔ حیات رسم خضروار اگر | چشمم نظر به مجلس اعدا برافگند

حربا منم تو قرصهٔ شمسی روا بود | گر قرص شمس نور بحربا برافگند

از دست توی آزرم و خوش ذوق خاطرم | چون زعفران که رنگ بحلوا برافگند

جانم ستانهٔ تو رها چون کند که دیو | کو خرمن بهشت به نکبا برافگند

ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است | عاقل کجا بساط تمنا برافگند

تن گرچه سود آنکه ز ایشان طلب کند | کی مهر شه باقسر و بلغرا برافگند

زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند | بر زاغ کی محبت عنقا برافگند

یعقوب هم بدیده بمعنی بود ضریر | کز مهر یوسفی به یهودا برافگند

بهرام ننگرد ببرا بام چون نظر | بر خان و خوان لنبک سقا برافگند

آنکس غرض ز بادیه بیت الحرم بود | کی چشم دل بحله و احیا برافگند

آنکس که یافت طوبی اشرف ریاض خلد | طرفه بود که چشم بطرفا برافگند

شیر فلک به گاو زمین رخت برنهد		گر بر فلک نظر به معادا برافگند

گر نه بقای شاه حمایت کند فنا		بیخ نژاد آدم و حوا برافگند

در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند		او گل بود که سهم بر اجزا برافگند

آری که آفتاب مجدد به یک شعاع		بیخ کواکب شب یلدا برافگند

روح القدس شود اگر بکر همتش		پرده درین سراچهٔ اشیا برافگند

نشگفت اگر ز هوش شود موسی آن زمان		کایزد بطور نور تجلا برافگند

نظارگان مصر به برند دست از آنکه		یوسف نقاب طلعت غرا برافگند

از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان		پیرایهٔ جمال زلیخا برافگند

سر برکشد کرم چو کفش مسیح وار		بر قالب کرم دم احیا برافگند

صخره بر آورد سر رفعت چو مصطفی		شکل قدم بصخرهٔ صما برافگند

بس دوزخ است خشمش از آن سرخ زهشت		کاتش بزر ناسره کونا برافگند

چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند		چه خوک در مسجد اقصی برافگند

از تاختن محمد بد یارش چه بد کند		یا بولهب چه دهن بطحا برافگند

نقصی بکاسهٔ زر پرویزگی رسد		زان خرمگس که سایه بکبا برافگند

گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد		کس دیو را چه زیور حورا برافگند

مقبل نژاد خصمش گوید که مقبلم		بر خویش این لقب بچه یارا برافگند

نه دشنه چون اسد نه درمنه چو سنبله است		هر چند نام بیهوده کانا برافگند

بو شیرخواره نام رساند بهفت خوان		نام سخند یار که مانا برافگند

علیا طه از خطبهٔ دولت بنام تست		نام آن بود که دولت برنا برافگند

همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بردمیمت / گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند

چه اساءت ز من آمد که درین تشنه دلی / بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند

یا چه جنابیست چنین پاک من آلوده جبین / با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند

با من آن پیل غریوان که در ابرهه ام / که سوی کعبهٔ دهان شدنم نگذارند

من همه رفتم تازی همه ره شادان دل / دل نداند که شادان شدنم نگذارند

ری خراسیست خراسان شده ایوان ارم / در خراسم که با یوان شدنم نگذارند

آری افلاک معالیست خراسان عجب / که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند

گردن من بطنابیست که چون گاو خراس / سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند

در خراس ری از ایوان خراسان پرسم / گرچه این طائفه پرسان شدنم نگذارند

هشتم آن نطفهٔ مضغه شده کز بعد سه ماه / خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند

از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود / که گه صبح خروشان شدنم نگذارند

دارد دل ارم و در نفس خراسان سر آن / چون سزد کز پی دربان شدنم نگذارند

منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب / خوش فرو خواندن و خندان شدنم نگذارند

تا بهنگام بهارم که بدی مه شگفد / که بهنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند

جانم انجاست بدریای طلب غرقه مکن / کوه گیرم که سوی کان شدنم نگذارند

گرچه خرگوش کنم پیروی شیر چه سود / که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر　　زهره ز رشک صاحب انشا بر افگند
گو عنصری که بشنود این شعر آبدار　　تا خاک بر دهان محاکا بر افگند
چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق　　وز سوی غرب شمس تلالا بر افگند
با دست سعادت ابد و با تو بخت را　　مهری که جان سعد با سما بر افگند
بخت تو خواب دیدهٔ بیدار تا ز امن　　بر چشم فتنه خواب مهنا بر افگند
نوشاد خوار عافیتی تا و بای غم　　طاعون بطاعن حسد او بر افگند
عدل تو دین طراز که بر آیتین ملک　　هر روز نو طراز ثنا بر افگند
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر　　بنیادشان خدای تعالی بر افگند

هم در اشتیاق خراسان گوید بوقتیکه او را از ملک عراق نمیگذاشتند که بمقصد رود

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند　　عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چون من مرغی　　مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج درها نتوان برد بدریای عراق　　گر ببازار خراسان شدنم نگذارند
نی نی ار چشمهٔ حیوان بخراسان خیزد　　من ز خضرم بسر آن شدنم نگذارند
چون سکندر من و تحویل بظلمات عراق　　که بسوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسی ام منظر من بام چهارم فلک است　　که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد
جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند

هر قلم مهر نهی و رزم و دشمن دارم
تاج و تختے که مسلمان شدنم نگذارند

آن بخارم بهوا بر شده از بحر بحر
باز نیس گشته که باران شدنم نگذارند

وان شرارم که بقوت نه رسم سوی شجر
چون شهاب اختر خشان شدنم نگذارند

هم گذارند که گوی سر میدان کردم
گر خلال بن و دندان شدنم نگذارند

گیر فرمان نه هندم بخراسان رفتن
هم به تبریز بفرمان شدنم نگذارند

ازلی این بدو جا مکتب دوکان دارم
نه بمکتب نه بدوکان شدنم نگذارند

هر چه اندوختم این طائفه را شوه دهم
بو که در راه کردکان شدنم نگذارند

تا گزیر بست مرا طعمه موران دادن
زانکه موران بسر کان شدنم نگذارند

هم در اشتیاق خراسان گوید

بخراسان شوم انشاء الله
ازره آسان شوم انشاء الله

چون طلب دل و دل درملکوت
ره به پنهان شوم انشاء الله

خضر پنهان گذرد بر ره و من
خضر دوران شوم انشاء الله

ایمن از کوه نشینان بگذر
باد آبان شوم انشاء الله

پیش آن جاده پرستان شکوه
کوه شهلان شوم انشاء الله

بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری | چه نشینم که به پنهان شدنم نگذارند
بازگردم چو ستاره که شود راجع از انک | مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
باز پس گردم چون اشک غیوران از چشم | که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
مشتری وار بجوزای دو رویم بوبال | چکنم سوی چو سرطان شدنم نگذارند
بوی مشک سخنم مغز خراسان برفت | سیر و دبوی کرایشان شدنم نگذارند
گو بی من صدپی زان سوی سر میدان | گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند
قید بیفایده بنیم سگ چون قید نشین | که سوی کعبه بپایان شدنم نگذارند
روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیان شد | غایه از پردهٔ طغیان شدنم نگذارند
ور به بسطام شدن نیز زبی سامانیست | پس سران بمغیر و سامان شدنم نگذارند
این دو صادق خرد و رای که بیزان دل اند | بر پی عقرب نیسان شدنم نگذارند
وین دل و عقل که یکسان ره توفیق اند | بر سر شغه ره خذلان شدنم نگذارند
دارم اخلاص و یقین کام بستی چکنم | کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند
عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند | بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
منم آن کاوه که تائید فریدونی بخت | طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
دلم از عشق خراسان کمر اوطان بگرفت | واین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند
از وطن دورم و امید خراسانم نیست | که بدان مقصد گیهان شدنم نگذارند
ویحک این مهر جدا مانده ز خاتم که کنون | محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
فتنه از من چه نویسد که مرا دانش و دین | دو رقیبند که فتان شدنم نگذارند
ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب | بخراسان سوی خوان شدنم نگذارند

غرض آورده بگوش سر گفت | که بپایان شوم انشاء الله
چون ز سرسام بخواب آمده‌ام | نه ز بحران شوم انشاء الله
بنر و چو بخواب آیم و هم | رغم خصمان شوم انشاء الله
در مزرور چو مرغ آیم باز | مرغ پران شوم انشاء الله
تب مرا گفت که سرسام گذشت | من پس آن شوم انشاء الله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد | تا بفرمان شوم انشاء الله
گر دهد رخصه کنم نیت طوس | خوش و شادان شوم انشاء الله
بر سر روضهٔ معصوم رضا | شبه رضوان شوم انشاء الله
گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع | مست جولان شوم انشاء الله

در مدح ملک الروشان شمس الدین محمود بن علی گوید

صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش | بحری که نزل جان فکند پیکر سخاش
صدر سخن که لازم افعال او سخاست | این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
هاروت صدر اوست فلک زانکه بخشش | هر شب جلاجل کمرست از زر سخاش
شعری بشب چو کاسهٔ یوزی نماید م | اعنی سگی ست حلقه بگوش در سخاش

قمع آتش اگر کند کوه تباه | موج طوفان شوم انشاء الله
ملک عزلت گلیم از سر عقل | بوکه سلطان شوم انشاء الله
تا زند چتر سیه بخت سفید | ابر نیسان شوم انشاء الله
چه نشینم بو یا خانه ربی | بحر احسان شوم انشاء الله
عندلیبم چه کنم خارستان | بگلستان شوم انشاء الله
همسر عقلم و چون سوم کنم | همه تن جان شوم انشاء الله
خاک شوریده ام جهد کنم | کاب حیوان شوم انشاء الله
نکنم دیو ولیکن به سفر | تا سلیمان شوم انشاء الله
چون صفا یا ز مژگان اشک طرب | تر گریبان شوم انشاء الله
چون شکرفان ره اگر دست فقر | خشک دامان شوم انشاء الله
نمک افشان شدم از دیده کنون | شکرافشان شوم انشاء الله
گرچه نرگس پریشان دارم باز | گل خندان شوم انشاء الله
خشک چون خاک دمنه شده ام | تازه ریحان شوم انشاء الله
سنگ زردم شده معلول بقوت | لعل رخشان شوم انشاء الله
چشم بیمارم همه بیماری دمار | همه درمان شوم انشاء الله

دست سخاش بین شده صورتگر امید | تا دست همت آمده صورتگر سخاش

جون صفت دوگانه مراز آفتاب زاد | هرگه که رفت همت او در بر سخاش (علت ۱۲)

هست آدم دگر پدر همتش چنانکه | حوا دگیرست کنون مادر سخاش

گلگونه رخ امل از خون کنند و بس | کز خلق بخل ریخت سر خنجر سخاش

هر ناخنش معن و هر انگشت جعفری ست | پس معن جود چون نکنم جعفر سخاش (امید ۱۲ — ضمیر بشین راجع بممدوح ۱۲)

ابر از حیا بخنده برون برد و برق وار | کوز رفغان ابر بدست تر سخاش

عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را | تا گنج زرفشان دهد اندر خور سخاش

بر چشمه کرم شده سدی نیاز بست | پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش

مردم هزار عطسه مشکین زد از سرے | مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش

مرغیست همتش که جهان رست سایه بان | بر هفت بیضه زمین از یک پر سخاش

بر سر برند غاشیه چون عبهرش سران | کز سیم و زر شدست جهان عبهر سخاش

هست آفتاب زر ده شفق چون نگه کنی | شب پرده کشاده رگ از نشتر سخاش

ساعات بین که بر ورق روز و شب بود | از سطر سپهر بمسطر سخاش

پس حال کسر یافته گوگاه رفع کلک | سازد چو نصب کان زده اندر بر سخاش

بر خوان همتش جگر از میخورند بس | دندان تیز بین که شده هست فسر سخاش

شمس فلک ز بیم از الشمسش در گریخت | در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش
والشمس خوان که داد قسم داد زیورش | کو بست بهر هم لقبی زیور سخاش
تا شمس دین بر اسب سیاست دو اسپه راند | یک ذره نیست شمس فلک اختر سخاش
هست از سخاش عید جهان اختران و هند | از خوشهٔ سپهر زکوة سر سخاش
این پیرزن ز دانهٔ دل سید هد سپند | تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملک خسرو مالک رقاب اوست | کار من بهشت شد از کوثر سخاش
لا به که در قیاس دو سنه است شوره خاک | طوبی سبز خلقش و کوثر بر سخاش
پیش رئیس عالم عادل شود طراز | مرحله را که یافته در ششتر سخاش
تا خلق را ز خلق وز دو دستش قبله ایست | بحرین او قبله ایست بر اخضر سخاش
وانیک به بین بحیره از حبس قطره ایست | از موج ریز در یتیم آور سخاش
نشگفت اگر بحیره از حبس بعد ازین | آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش
گوئی که فتح باب نخست آفرینش اوست | بهر نظام کل جهان گوهر سخاش
آن ذره بنان که هست جهان اندر آن | هفت اخترند و نه فلک اختر سخاش
این هفت نقطه یک قلم انداز خط غیب | وان نه صحیفه یکی رقش دفتر سخاش
خط کفش بصورت جوی ست و جوی نیست | بحر ایست لیک موج زن از گوهر سخاش

پای دلم برون نشد از خط مهر او | نه مهرهٔ من ایمن از ششدر سخاش
گر دست یک هم بعزیزی چو روز عید | شد چون هلال شهره ز من پیکر سخاش
گر کعبهٔ ما و آب نخورد و به تشنه داد | مشهور تر ز دجله شد آبشخور سخاش
در حاتم اسپی از پی طفل و زنی بکشت | نی ماند زنده نام شد از مفخر سخاش
امروز مهتر و رؤسای زمانه اوست | صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش
خوش لفظم از خوشی مراعات او بلی | هست این کلاب و من ز گل بستر سخاش
از لفظ من که پانصد هجران چو من نزاد | ماند هزار سال دگر مخبر سخاش
گستردم این ثنای محبت نه از طمع | تا داندم محب ثناگستر سخاش
این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ | کردم نثار بارگه انور سخاش
او راست باغ جود و مرا باغ جان و من | تو بر فرستمش عوض نوبر سخاش
او مرد و ذات و همت من بکر لاجرم | بکری که همتم شده در بستر سخاش
من یافتم ندای انا الله کلیم وار | تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم | از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش
صد نافه مشک داد مرا زتبت ضمیر | گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

هم در مدح شمس الدین شاه بصنعت ذی المطالع میگوید

سلسله ابر گشت زلف زره سان او | قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او

او شیر نیستان دو دانست لاجرم / برده تب نیاز زنیشکر سخاش
در هیچ جا ز شهر خراسان مملکت / کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش
بگذار استعارت از آنجا که راستیست / ارمن کند نظیر خراسان خور سخاش
محمود وار بت‌شکن هند خوانش زانک / تاراج هند از کند لشکر سخاش
محمود بن علی ست چو محمود و چون علی / من هم ایاز جود کشم و هم قنبر سخاش
یعسوب امت است علی وار از آنکه سوخت / زنبورخانهٔ زر و سیم از زر سخاش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند / جای تیمم ست بخاک در سخاش
نی نی چو من همانی سیراب فضل اوست / سیراب چه که غرقه تن از فرغر سخاش
بر خار خشک خاطرم آرد ترانگبین / بادی که بروزد ز پی عسکر سخاش
زان نخل خشک تازه شود گر نسیم قوس / چون مریم ست حامله تن دختر سخاش
از آبنوس روز شبم زان کند دوات / تا نسخ میکنم بقلم محضر سخاش
پیشم چو ماه قعده شب زنگ از آن گشاد / تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش
سجاده از سهیل کنم نه ز ادیم شام / تا می برم سجود سپاس از در سخاش
بارانی آفتاب کنم نه ز گلیم مصر / کز میغ تر هواست مرا کشور سخاش
دل کو محفه دار امیدست نزد اوست / تا چون کشد محفهٔ ناز استر سخاش

عقل جگر تفته است همت خشک آخور است | جرعه کش جام او زله خور خوان او
از خط هستی نخست نقطهٔ دل از او است | لیک نه در دایره است نقطهٔ پنهان او
رهرو دل ایمن است از رصد دهر از آنکه | کمتر ویرانه است دهر ز دیوان او
دل برصدگاه دهر بیش بها گوهریست | دخل ابد عشر او فیض ازل کان او
لیک ز بیم رصد در گلش آلوده اند | تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود | دهر لگدکوب گشت از تک جولان او
نیست از این آب و خاک آب هوا بست دل | کاتش بازی کند شیر نیستان او
ای شاره از دست تو حلهٔ دل شاخ شاخ | هم تو مطرا کنان پوشش ارکان او
یوسفی آورده در بن زندان و بس | قفل زر افگنده بر در زندان او
هر روشی را چو مور زیر لگد گشته | بس پطاوس را کرده مگس ران او
خوش نبود شاه دل اسپ گلین زیر ران | رخش بهای زر منتظر ران او
دل که کنون بیدق است باش که فرزین شود | چونکه بپایان رسد هفت بیابان او
شمهٔ از سر دل حاصل خاقانی است | کز سر آن شمه خواست جنبش ایمان او
عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا | کار نه خود دست خیز چاره سازان او
قابلهٔ کاف و نون طاها و یاسین که هست | عاقلهٔ کاف و لام عقل دبستان او
گیسوی حور آشناس پرچم سنجوق او | عطسهٔ آدم شمار صبحهٔ یکران او

پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او | جوشن مردان گسست ناوک مژگان او
زنگ بسبزی زند چهرهٔ او را مگر | سوی برون داده رنگ پستهٔ خندان او
خوش نمکین شد لبش تره تر عارضش | بر نمک و تره بین دل شده مهمان او
گرچه ز مهری که نیست نیست دلش آن من | هست بهر سان که هست هستی من آن او
دارم زنگار دل دارم شنگرف اشک | کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر | ماندم ناخن کبود در تب هجران او
گرچه شکر خنده کرد بر دم چون آتشم | آتش من مگذراد بر شکرستان او
دیلم تازی سیان اوست من از چشم و | هندوکی اعجمی بندهٔ دربان او
عشق بآهنگ بلند گفت که خاقانیا | بار عزیزست صعب جان تو و جان او
دری پدر سن بوهم دائره برکشید | دیده دران دائره نقطهٔ مرجان او
صانع زرین عمل پیر صناعت سلے | کز ید بیضا گذشت دست عمل ان او

المطلع الثانی

عشق همین گوهریست گوهر در کان او | دل عجمی صورتیست عشق زباندان او
خاصگی دست راست بر در وحدت دو دست | و آنکه بدست چپست داغگه ران او
تا نکنی زنگ خورد آینهٔ دل که عشق | هست بباز از غیب آینه گردان او

المطلع الرابع

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او — بی نمکی تعبیه در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد جفا میرود — رسته از شکری رسته خذلان او

دهر چه بیتست خاک بر سر لالا او — ده چه تراشیست باد در کف دهقان او

خیز درین سبز گوشک نقب زن از دود دل — در شکن از آه صبح سقف شبستان او

گوهر خود را بزد از بن صندوق او — یوسف خود را برآر از چه زندان او

زاهل جهان بس نماند بلکه جهان بس نماند — پای خرد درگذار از سر پیمان او

مادر گیتی وفا پیش نزاید که باز — هم رحمش بسته شد هم سر پستان او

کار چو خام آمدست آتش کن زیر او — خر که کژ افتاده هست گرته پالان او

ابجد سودا الشبوی برد ز خاقانی آی — سوره سر در نویس هم بدبستان او

پیش رو جان پاک طبع چو جوزای است — گرچه ز پس میرود طالع سرطان او

اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه — ره ز پس دارند لشکر و ارکان او

کوزه فصا گشت سینه او بهر آنکه — موضع هر مبضع ایست بر سر شریان او

گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات — شیخ عنیت گراست بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب به برد ز دور گر علی — کاز رد اقلیدس آمد عاجز برهان او

دو شش ملائک نخست غاشیهٔ حکم او — گوش خلایق بسفت حلقهٔ فرمان او
عقل و خنیست سبز بنسظر آن گرو — خواهی بخشش کند خواهی چوگان او

المطلع الثالث

لشکر غم را گشاد آمد دوران او — ابلق روز و شب است نامزد ران او
هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد — نعل بها داد عمر بر سر میدان او
غم که برآید بدل لشکری آسیب او — آتش کافتد در آب بشنوی افغان او
اول جنبش که نو گلبن آدم شگفت — میوهٔ غم برد و بس بر تو بستان او
و آخر مجلس که دهر میکدهٔ غم گشاد — دور ز ما سر گرفت ساقی دوران او
جرعهٔ از دست غم خستن ما را بس است — این همه بر پای چیست لبلبه گردان او
آمد باران غم پول سلامت ببرد — بر سر کمشیت خاک تا کی باران او
پنجرهٔ عنکبوت نیست خیال استوار — گر احد بوقبیس بار غضبان او
آتش غم پیل را دود برآرد چنانکه — صدرهٔ پخته سوزد صورت خفتان او
ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا — کانکه جهان را شناخت غمکده شد جان او
والی عزلت توئی اینکه تو غرای فقر — مشرف وحدت تو باش آنکه دیوان او
سرو هنر چون توئی دست نشان پدر — دست ثنا اندر آر هیچ ز دامان او
حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی — کاب خور جان ماست چشمهٔ احسان او

شاید اگر وحشی سبعهٔ الوان خورد	حمزهٔ نحوی علی بهتر از الوان او
ضامن ارزاق من اوست مبادا که من	منت شروین برم انده شروان او
ملک قناعت مراست پیش چنین تخت و تاج	ملک سمرقند چیست افسر خاقان او
گر نه خصمش اند از سر کینه چه باک	گو خلف آدم است ایشان شیطان او
جونی ازین زود گوش گاو غضب سرخ چشم	هر یک طاغی و دیو رهبر طغیان او
خاصه سگ و اسغان دانه و دام مغان	دزد گهرهای من طبع خزف سان او
بسته خیالش که هست همسر من ای عجب	نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست دلش در مرض از سر سام جهل	این همه ملفوظیاست صورت بحران او
گر جگرش خسته شد از قرع این گروه	نعت محمد بس است نشرهٔ درمان او
دل بدر کبریاست شحنهٔ کارش که او	خاک در مصطفی نایب احسان او
هم به ثنای پدر ختم کنم چون سقیم	نان من از خوان اوست جامگی از خوان او
باد دعاهای خیر در پی او تا دعای	اول او پار بست وامین پایان او
در عقب پنج فرض اوست دعا خوان من	یا رب کار رواح قدسی در دعا خوان او
گر ز قضای ازل عهد عمر در گذشت	تا به ابد بگذرا دنوبت عثمان او

در مواعظ و مدح بعض ملوک و امرا

الصبوح الصبوح کامد کار	النثار النثار کامد یار

یوسف نجار کیست نوح درودگر که بود / تا ز هنر دم زنند بر در امکان او

نوح نه پس علم داشت گر پدر من بدی / قنطرهٔ بستی بعلم بر سر طوفان او

نعل پی اوست چرخ کز محل دست او / آن ده و دو نرگسه بر سر ایوان او

غارت بحر آمده است غایت جودش چنانکه / آفت پیشه شده است تیشهٔ بران او

ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنکه / هست لسان الحمل صورت سوهان او

چرخ مقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست / نقش فلک تختها قطب کلیدان او

رندهٔ مریخ زند چون شود شکننده سر / چرخ کند ساختن از زحل افسان او

درج کس اره وار نیست دو رو و دو سر / گر همه اره نهند بر سر شش اخوان او

هست چو همنام خویش نامزد بطش و بخش / بطش وراعیب پوش بخش فراوان او

مفلس دریا دل است امی دانا ضمیر / مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او

اوست طغان شاه من ما در ام گشتن او / من برضای تمام سنقر دکان او

گر بودش رای آن کاره کشش او شوم / رای همه را آنست فرمان همه فرمان او

زینت مبارک سحاب کز صدف دایگی / گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او

روح طبیعیم گشت پاک تر از روح قدس / تا جگر من گرفت پرورش از نان او

پیر خرد طفل وار همی مزد انگشت من / تا سر انگشت من یافت نمکدان او

آفتاب ار سوار شد بر شید | هست نی شیر آفتاب سوار
جرعهٔ گر به آسمان بخشے | شود از خفتگی زمین کردار
ور زمین را زمے دهی جرعه | گرد از مستی آسمان کردار
میدهد در طبائع اربع | ظلمات ثلاثه را انوار
ساقی آر دگه خمار شکن | نقع شکرین ز دانه تمار
نار بد نقل چون شراب خورند | نقل ما نار یعنی از لب یار
تیغ خونی کشد می کافر | زخم گوید که جاهد الکفار
بر فلک شور تیغ صبح مپرس | کو نترسد ز تیغ و سر عیار
گر بناهلے رسے دمی برسد | زرسار دست بر مے بازار
ماه را کن قدح چو هست توان | در شفق گیر می چو هست بسیار
هان شریان خوشهٔ عنب ست | دست بر کن ز خوشه می بفشار
مار کز روی زهر خاک خورد | ریزد از کام زهر جانی ادبار
نخل کاب عنب خورد تریاک | بار دار لب شراب نوشگوار
مثل جام و پارسایان هست | لب دریا و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذت از عشرت | خنفسان را چه نسبت از عطار

کار از روشنی چو آب خزان | یار از خوشدلی چو باد بهار

چرخ برکار و بار ما به صبوح | میکند لعبتان دیده نثار

جام فرعونی اندر آر که صبح | دست موسی بر آرد از کهسار

در سفال خم آتشی ست که هست | عقل حراق او و روح شرار

در کف از جام خنگ تب بنگر | برخ از باده سرخ تب بنگار

خاصه کایام نیست پرده کام | خاصه دوران گشاده بسته کار

مرغ دل یافت وانه سلوة | برق میسوخت کشته تیمار

باره شاکست زعفران در جام | بس خط جام چون خط طیار

کوثر روان بزم کوثر جام | کز سمن زار بشگفد گلنار

ابن ابن الکروم الاقداح | ابن ابن الشموس والاقمار

بمعان آی تا مرا بینی | که ز حبل المتین کنم زنار

عقل اگر دم زند به تیشش | چون زره بر دهان زنش مسمار

خوانچه کن سنت دغان می آر | در بلورین رکاب می یکبار

عجب است این رکاب میگوئی | کامد از ماه نو شفق دیدار

میکشد عقل را بزیر رکاب | چون رکاب عوان کشد احرار

دل تصاویر خانهٔ ملکست	شهد الله نوشت گرد عذار
حرز عقلست و مرهم دل ریش	تیغ روزست صیقل شب تار
همچو دف کاغذینش پیراهن	همچو خیک از پلاس بین شلوار
باده را بر خرد مکن غالب	دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی ز آهوی سیمین	گاو زرین که می چو گلنار
گر بود زان می چو زهرهٔ گاو	خاطر گاو زهرهٔ شیر شکار
هم ز می زان که شاه باز خرد	کبک زهره شود بسیرت سار
از من آموز دم زدن بصبوح	دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسروست همت من	که کند راز کائنات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام	وز حمیم شراب شو بیزار
فیض ابن السحاب خور چو صدف	حیض بنت العنب مخور زنهار
شیر پستان شیر خور دستی	حیض خرگوش پس مخور زنهار
زاب رنگین حجاب عقل مساز	شعلهٔ نار پیش شیر سیار
عیش اسلاف در سفال مدان	گل سیراب و در سراب مکار
بول شیطان مکن بقاروره	پیش چشم طبیب عقل مدار

لیکن آن کس حریف بیداری | عقل طعن آورد در این بیدار

یار اگر گوئی اهل دلکش نیست | گویدت دل خطاست این گفتار

هر که جوید محال ناممکن | هست ممکن که نیست برگسار

گر تو در وهم همدمی جوئی | در ره جست کم کنی هنجار

بخطای که بگذرد در وهم | غافلان را سزاست استغفار

گر فرشته برای هفت تنان | دوستگانی بدست خضر سپار

از زکوة سر قدح هر وقت | جرعه کن بخاکیان ایثار

بس شبی دل زکار آب که عقل | هست از آب و کار او بیزار

مدت لهو را غمست انجام | بادهٔ نیک را بدست خمار

سنگ را آب بر دمد که شکم | آب را سنگ در فتد بزهار

هر طرب را برابرست کرب | هر یمین را مقابلست یسار

یک فرح را هزار غم زپس است | که پس هر فرح غمست هزار

هر چه زین روی کعبتین یک و دوست | بر دگر روی بر شش است و چهار

گاو عنبر برهنه تن پیوست | خر بر بربط بریشمین افسار

چون ربابست دست بر سر عقل | از دم وصل تو تظلم وار

عقل بگریست و اختران شب | ثبات اند حاسدان ابکار
دست کفچه مکن به پیش فلک | که فلک کاسه ایست خاک انبار
آز را از خیانت آرد بست | زانکه آز است خود سر آزار
گر بمیزان عقل یکدرم ست | چه کنی دست کفچه چون دینار
آز در دل کنی شود آتش | سرکه بر پس نهی شود زنگار
چون تهی عمر شد چه باید برو | غصه از یار درد سر ز دیار
لاشه چون سم فگند کس نبرد | منت نعلبندی و بیطار
چون سر از تن برفت سر نکشد | نخوت تاج بخشی و دستار
نکند یاد عقل از مولد | نزند لاف سنجر از سنجار
عمر جام جم ست کآیش | بشکند خورد بیش به بند خوار
همچو گوهر شکستنش خواست | همچو سیماب بستنش دشوار
آه گز بیم ستیم اجل سلت | خیل افراسیاب عمر ادبار
نقد عمر تو برد خاقانی | دهر نو کیسه و کهن بازار
چون بهی مایه ات برفت از دست | هر چه سود آیدت زیان پندار
بر رخ بخت همچو موی رباب | موی من نغمه میکند هر تار

لهو و مطرب دو مار ضحاک کنند | هر دو خونخوار و بیگناه آزار
عقل و دین لشکر فریدونند | که برآرند از آن دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست | یاد در باشش هست دست افزار
نیست چون پیل مست معرکه لیک | عنکبوتیست روی در دیوار
ساز مشکین که نیست چون بلبل | رومی ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید از برشته بید | زنگی چار پاره زن شد سار

ایضاً مطلع ثانی همدرین وزن و معنی

دیده بانان این کبود حصار | روز کورند یا اولی الابصار
چون جهانی ز خندق است کلین | کآتشین خندق است گرد حصار
رخش بیرون جهان چو آب بسیج | زین پل آبگون آتش بار
ای ز پرکار امر نقطه گل | نتوانی برون شد از پرکار
همچو پرکاری از درون کمال | یک قدم ثابت و دگر سیار
چیست دنیا زنی ست مکاره | چیست در خانه زنی غدار
هفت پرده است ز انیات درو | همچو دار القمار بئس الدار

شهرهٔ مرغی نه شهربند قفس　　قفس آبنوس لیل و نهار

طیرانت چه دور فکرت من　　برازین نه مقرنس دوار

عهدنامهٔ وفات زیر پرشست　　نامهای بقات در منقار

دانه از خوشهٔ فلک خوردی　　که به پرواز رستی از تیمار

تشنه دارند مرغ پروازی　　گرچه سیرابت گشته اند نزار

تو ز آب حیات سیرابی　　گرچه ماهیی تابی از پرگار

هدهدی کز عروس ملکی　　خبر آور تویی و نامه سپار

گلبنی تازه رو نیست ترا　　چون گل نخلبند تیزی خار

شاه بازی سیاه روی از آنکه　　شوی از زاغ شب سیاهی تار

اینت شه باز کز پی چو تویی　　صید نسرین کرده بهار

گر مرا درّ ماه با دو امام　　بیکی سال داده دیدار

دو امام زمان دو رکن الدین　　دو قوی رکن کعبهٔ اسرار

ز موالات این دو رکن شریف　　هم تمسک کنم هم استظهار

گر بعمری دراز هست مرا　　خدمت هر دو رکن بد رفتار

آری این دولتست سالی آورد　　چه عجب سال دولت آرد بار

به بهار دو شکوفه خوش سازد | نخل و موسیچه لحن موسیقار
در عروسی گل عجب نبود | گر حنا کشند دست چنار
روز دولت برادر بخت است | چون رفوگر سیر عمر قصار
بخت برنا و قایهٔ عمر است | چشم بینا طلایهٔ رخسار

مطلع ثالث

بخ بخ ای بخت خه خه ای دلدار | هم وفادار و هم جفابردار
من ترا از زمن جهان جویان | تو بدین سوز من گرفته کنار
طفل می خواندت زهی بالغ | مست می گفتمت زهی هشیار (ق)
من ترا طفل خفته چون خوانم | که توئی خواب دیدهٔ بیدار
ماشبانگه بقات چون خوانم | تو چنین تازه صبح صادق وار
دست بر سر زنی گرت گویم | کان بهی عمر رفته باز پس آر
ور تو خواهی در آخری بسال | آوری خط محو کردهٔ پار
هر چه بخشم بدست مزد از من | نپذیری و بس کنی پیکار
سر نیزه زد آسمان بر خاک | که توئی آفتاب نیزه گذار

هر دو فتاح رمز استفتاح — هر دو سردار علم اسپدار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه — آن یکی صادق و دگر طیار
و از سوم جعفر از سخن رانم — هر یک از جود آل دارد عار
هر دو از هیبت هیئت بدو وقت — همچو گل خاضع و چو گل جبار
هر دو بر جبین علم کیوان حلم — هر دو خورشید جود قطب وقار
خود بر این هر دو قطب میگردد — فلک شرع احمد مختار
شرح زین هر دو قطب نگریزد — که فلک راست هر دو قطب مدار
هر دو چون کوه و گنج خانهٔ علم — بلکه بحر از درون و بیرون زخار
بحر در کوه بین کنون لیس از آنکه — کوه در بحر دیده‌ای بسیار
هر دو زنبور خانهٔ شهوات — کرده غارت چو حیدر کرار
چون علی کائنه نگاه کند — دو علی بین بعلم وحی گذار
هر دو در سکرت اندر آعی دل من — عمر آن بین در آعی عمار
آن به تبریز زاب چشمهٔ خضر — کرده جلاب جان من زنهار
آن به ری قالب مرا چو مسیح — داد تریاک روح من بیمار
این مرا از ایران مرا غاید — این مرا مخلص آن دگر دلدار

دو فتوح است تازه در یک وقت | دو لطیفه است سفته در یک تار
هر دو رکن جهان مردمی اند | آدم مجتبی و عیسی وار
هر دو رکن افسر وجود آرای | هر دو رکن اختر سعود نگار
شدم از اتصال سعد دو رکن | خالی ایمن ز آفت اشرار
این چو رکن هوا لطافت پاش | وان چو رکن زمین خلافت وار
این چو رکن سوا مقدم روح | چار ارکان جسم را معیار
کلک آن رکن چون مهندس عقل | پنج ارکان شرع را معمار
این ز رخی حاکم ملک عصمت | وان ز ری عالم فلک مقدار
نام رخی زین چو روی ری تازه | کاز ری زان چو نقد رخی بعیار
روی این در ری آفتاب اشراق | خوی آن در رخی آورد آثار
رکن رخی حبر شافعی توفیق | رکن ری صدر بو حنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع | ری و رخی کوفه دان و بصیره شمار
زمین از حکم رکن رخی و ترب | بامن خوی سردش آنکه آب بحار
این حدیث نبی کند تلقین | وان علوم وحی کند تکرار
مجلس هر دو رکن را غو اند | کعب اخبار و کعبهٔ اخیار

خیر اکرام و اسطقس کرم | نیّر اعظم آیت دادار

هو روح الوری و لا تعجب | کالیواقیت مهجة الاحجار

دل پاکش محل مهر من ست | مهر کیف نبی ست جای مهار

مهر او تا زیم ز مصحف دل | چون ده آیت بفگنم به کنار

تاج دین جعفر و امین یحیی ست | او مهین درجه و مهینه شمار

تاج دین صاعد و امین عیسی ست | سر کتاب و آخر نظّار

عقل پاک آن دو نفس را کاین | برازین نیست در ثنا گفتار

هست امین چار حرف تاج سه حرف | بسم هین هم سه حرف و الله چار

این یمین مراست جای یمین | وز یسار مراست حرز یسار

شمس ملک آمد و ظلال ملوک | بدر گوهر شد و هلال تبار

اشرح العبد و الهلال معا | بقریضی نتیجة الافکار

قد رایت الهلال فی سفری | صرت افدی اهلة الاسفار

کنت بالری فاشتفت عللی | من غوادی سحابة المدرار

تا به رویش گرفته ام روزه | جز به یادش نکرده ام افطار

دار نفسی بفیض همته | کار تفاه الریاض بالامطار

ق

چه عجب کامدست ذو القرنین | بسلامی برهنه در غار
پدر پیر شاه مرد کشای | ارسلان آمد و ندادش بار
شاه سنجر شدی بهر هفته | بسلام دو کفشگر یکبار
شمس نزد اسد رود مادام | روح سوی جسد رود هموار
ذره را آفتاب بنوازد | گر برش قدر نیست در مقدار
گنم از حمد و مدح این دو امام | ری و خی را ز محمدت دو انبار
که کرم شان بعطسه ماندرست | کاید الحمد و اجب آخر کار
گرچه قبله یکی ست خاقانی | ری و خی دان دو قبله زوار
ربع مسکون ز شکر پر کردی | هم ز شگفته عشری از اعشار
من بری مکرمی و کردارم | مکر افلاک و حاصل ادوار
صدر مشروع میر تاج الدین | کوست تاج الصدور و فخر کبار
چه خط جد خوانی از اشراف | چون دم زهر انی از اخبار
تاج را طوق دار و ملوک امم | مالک طوق و مالک دینار
تیر گردون دهان گشاده بماند | پیش تیغ زبانش چون سوفار
خلف صالح و امین صالح | کز سلف راندات اوست فخار

همه دزدان نظم و نثر من اند / دزد را چون نهم محل نقار

لیک دزدی که شوخ تر باشد / بانگ دزدی برآورد ناچار

لیک غماز اوست نطق خیال / عطسه دزد شرفه طرار

گرچه حاسد بخاطرم زندست / خاطرم گشت خواهد او را زار

مار صد سال اگرچه خاک خورد / عاقبت خورد خاک خواهد مار

این قصیده ز جمع سبعیات / ثامن ست از غرائب اشعار

از در کعبه گر در آویزند / کعبه در من فشاندی ایثار

زد قفانبک را قفای اینک / وامراء القیس را فکنده نگار

کردم اطناب گفته اند مثل / حاطب اللیل مطنب المکثار

آخته نامه نام تاج کنم / که عسل باشد آخر الانهار

هست طومار شکل جوی بخلد / چار جوی بهشت از آن طومار

مردم مطلق ست زان ناس / آخرست از صحیفة الاذکار

عذر من بین در آخر قرآن / لفظ والناس را مکن انکار

تا ابد در قیام یار تو باد / واهب الروح وارث الاعمار

این قطعه امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

ای سپهر قدر را خورشید و ماه / وی سر فضل او دستور شاه

افضل الدین ابوالفضائل بحر فضل / فیلسوف دین فزای و کفرکاه

تو قضی بالنوال لی وطرا | قضیت بالثناله الاوطار
زنده ماند از تعهد چو منی | نام او با لعشی والابکار
آهوا ز سنبل تتار چرید | نه بمشک ست زنده نام تتار
تاری از رای او چو بغداد ست | از عزیزی بکرخ ماند خوار
بلکه رایش عزیز وری مصرست | خوار صد قاهرست قاهره خوار
اوست عیسی و من حواری او | که حیاتم دهد بحسن جوار
خود ندارد حواری عیسی | روز کوری ز حاجت معیار
خصم خواهد که شبه او گردد | شبه عیسی کجا رود بر دار
نیک داند که فحل دورانم | دلم از چرخ ماده طبع فگار
نشکند قدر گوهری سخنم | نظم هر دیو گوهر بدوار
سنگ آبی کدام خاک بود | که برد آب قند ز بلغار
سنم امروز سابق الفضلین | نتوان گفت لاحق اندر اغیار
که غبار براق من بر عرش | میرود این خسان حسود غبار
این جدل نیست با نو آمدگان | که عیال من اند روزی خوار
بلی این هم مراست با قدما | که بمجلس منشم درین مضمار

ازان زمان که فرو خواندم آن کتاب کرم — همی سرایم یا ایها الملا بعلا

بهار عام شکفت و بهار خاص رسید — دو نو بهار کزان عقل و طبع یافت نوا

بهار عام جهان راز اعتدال مزاج — بهار خاص مرا شعر سید الشعرا

سزد که عید کنم در جهان بفر رشید — که نظم و نثرش عیدی موید است مرا

دگر بکوه رسیدی و آیت سخنش — زهی رشید جواب آمدی بجای صدا

ز نقش نامهٔ آن صدر و نقش خامهٔ او — بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا

ز نظم و نثرش پروین و نفس خیزد او — بهم نماید پروین و نعش در یکجا

عبارتش همه چون آفتاب و طرز در آن — که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا

برای رنج دل عیش بدگوارم ساخت — جوارشی ز تحیت مفرح ز ثنا

معانیش همه یاقوت بود و زر لعنی — مفرح زر و یاقوت به بود و سوا

زبون ترا ز رشته سی روزه ام مهی سی روز — مرا بطنز چه خورشید خواندن جوزا

بصد دقیقه ز آب رمه تلخ تر کم — بسخره چشمهٔ خضرم چه خواندن آن فریا

طویلهٔ سخنش سی و یک گهر داشت — نهادمش بهای هزار و یک اسما

بسال عمرم از و بیست و پنج بخریدم — ششش دگر ز آنش روز کون بود اما

در مدح امیر رشید الدین وطواط بطریق صله آن قطعه این قصیده خاقانی انشا کرده است

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا | که هیچ انس نیاید ز هیچ جنس مرا
فسردگان را همدم چگونه بر سازم | فسردگان ز کجا و دم صفا ز کجا
درخت خرما از موم ساختن سهل است | ولی کز او نتوان یافت لذت خرما
مرا بفرقت پیوستگان چنان روزیست | که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا
اگر بگوش من از مردمی دمی برسد | بمژده مردمک چشم بخشمش بخفا
اگر مراندا ارجعی رسد امروز | و گر بشارت لاتقنطوا رسد فردا
بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت | نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
ندای هاتف غیبی ز چار گوشه عرش | صدای کوس الهی به پنج نوبت لا
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل | غریو سبحه رضوان و زیور حورا
لطافت حرکات فلک بگاه سماع | طراوت نغمات زبور گاه ادا
صریر خامه مصری میانه توقیع | صهیل ابرش تازی میانه هیجا
نوای باربد و ساز مطرب و مزمار | طریق کاسه گر در راه ارغنون دستا
صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری | نفیر فاخته و نغمه هزار آوا
نوازش لب جانان لشعر خاقانی | گزارش دم قمری به پرده عنقا
مرا از این همه اصوات آن خوشی نرسد | که از دیار عزیزی رسد سلام و وفا
چنانکه دوش بمن زحمت کبوتر پیک | رسید نامه صدر الزمان بدست صبا
درست گوئی صدر الزمان سلیمان بود | صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا

ایضاً امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشاء کرده است

گر چه کافی نغز و مرادانی — عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می بینم — متورع به شخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن — شارح رمزهای یزدانی

امام افضل الدین در جواب او این قصائد فرستاد

الامان ای دل که وحشت زحمت آرد الامان — برگران شو زین مغیلان گاه غولان برگران
جان یوسف زاد را کازاد کردی تست — وارهان زین چار منبع و هفت زندان وارهان
درگذر زین سردسیر ظلمت انگه روشنی — درگذر زین خشک سال آفت آنیک گلستان
ابلقی را کاسمان بهتر چراگاه ویست — چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان
تا نگارستان نخواهی طارم ایام را — کز برون سو زنگارست اندرون سو خاکدان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او — نیشکر چون برگ سنبل سر در آرد در میان
روز و شب جانسوز تو انگه تو از ناپختگی — روز چون نیلوفری چاک و شب چون زعفران
تا کی این روز و شب چندین مغاک ترکی — آن درخت آبنوس این صورت هندوستان
از نسیم انس بی بهت سروستان دل — ور ز تیح عافیت خالیست گرش زان زان
اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند — سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه بر عشوهای آسمان زیرا که هست — بی ستون کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون بنات نعش کشتی سرنگون — تا رود در باد این پیروزه پیکر بادبان

مگر که جانم ازین خشکسال حرزبان | گریخت در کنف او بوجه استسقا
گرادهنج انامل بفتح باب سخن | ز هفت کشور جانم ببرد قحط و فنا
حیات بخشا درخامی سخن منگر | که سوخته شدم از مرگ قاروة الحکما
فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم تو | چو غم ببرد برفت آن همه فروغ صفا
شکسته دل ترا زان ساغر بلور نیم | که در میانه شما را کسی ز دست رها
جهان بجیره کشی و کسی کشید کمان | که بر کشیده حق بود و برگزیده ما
ازین قصیده نمود ار ساحری کن از آنکه | بقای نام توست این قصیده غرا
بهر کسی ز من این دولت ثنا نرسد | خنک تو کین همه دولت مسلم ست ترا
اگر حسی دم این معجزه زنده کرد است | وشش ببند که خر گنگ بهتر از گویا
کمان گروهه گران ندارد آن مهره | که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
اگرچه سرچه عیال کن اند خصم منند | جواب ندهم الا انهم هم السفها
که هود زبان زبانی بجبسگاه جحیم | وهد جواب بواجب که خسئوا فیها
محققان سخن زین درخت میوه برند | و اگر شوند سراسر درخنات وانا
دعای خالص من کن پی مراد تو باد | که بزیادت توام نیست پیشوا دعا

چند چون هدهد تهدید بینی از رنج و عذاب — تو برای رنجهای ملک پیک رایگان
این گره باد ند از ایشان ساز کاری کم طلب — کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران
تا حد آلی زین وز آن بر سر نشینی چون الف — چون به پستی بپایان افتی هم در زمان
عقل چون گربه سرکی در تو همی ساید بهر — تا نبرد رشتهٔ جان تو موش این و آن
گر تو هستی خستهٔ زخم پلنگ حادثات — پس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان
چار تکبیر کن بر چار فصل روزگار — چار بالشهای چار ارکان به دونان بازمان
چند بر گوسالهٔ زرین شوی صورت پرست — چند بر برغالهٔ پرزهر باشی میهمان
ناقه همت براه فاقه ران تا گرددت — توشه خوشهٔ چرخ و منزلگاه راه کهکشان
همچنین بار چو درویشان همی نی آنکه هست — جبرئیل اجر اکش این قوم و رضوان میزبان
جان مده در عشق زر و زر که ندهد هیچ طفل — لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان
اولین برج فلک صفر است چون تو بهر خضر — اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان
چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار است — کو مکن دیوان میکائیل روزی راضیان
خیز خاقانی ز کنج فقر خلوت خانه ساز — کز چنین گنج توان اندوخت گنج شایگان
آتش اندر جاه زن کو باد در دست نگین — آب رخ در جاه کن کو خاک بر فرق طغان
تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش — پشت بر بر از تا پهلو زنی با پهلوان
نی صفی الملک را بینی صفای در جنین — نی رضی الخضر را بینی رضای در جنان

با اهل همراه وحدت کی شوی چون شود / مردو چوبین اسپ با بهرام چوبین همعنان

دربه‌بند امال را چون شاه عزلت اهل کشاد / جان بهای نعل را در پای اسپ او فشان

بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر / شرب عزلت هم تباشیرش بود هم ناردان

جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از انکه / نسر طائر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان

آن زمان کز در درآمد آفتاب دل ترا / گر توانی سایهٔ خود را برون در نشان

چون تو مهر نیستی را گر گریبان بسته‌ای / هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان

شاهد خورشید دانکه زحمت مشاطگی / مرکب جمشید دانکه حاجت برگستوان

در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز / کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر زبان

نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی / هر ولی عهدان شیطان حرف کرمنا مخوان

خلوت کز فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس / زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث / هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان

مرد همت هم آنکه اندوزد که آید در عدم / سوم از آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان

تخت همت برد پاکبازان در عدم بسترده اند / گر سر شش داری برانداز این بساط تیستان

دل رسیده کی تواند ساخت با ساز وجود / سنگ گزیده کی تواند دید در آب روان

ملبنا اهلان نکولی سر وحدت بین وسن / تا ز ناجنسان نجوئی برگ خلوت ها و مان

عیسی از گفتار نا اهلان برآمد بر فلک / آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان

ای درین گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای بست   غم ترا گهواره جنبان حوادث رایگان
شیرمردی خیز خوی از شیر خوردن کن رها   تا کی این پستان زهرآلوده داری در دهان
گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست   مومیائی هست مدح صاحب صاحبقران
حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش   چون زمین بوسد نگار و عبده بر آستان
جاه او در یکدو ساعت بر سه بعد و چار طبع   پنج نوبت میزند بر شش سوی این هفت خوان
ثابت بدعت شکست اقبال احمد سیم گر   سکهٔ نقش بت بزر دادن نیارد در جهان
چارپای منبرش با هشت حمالان عرش   بر کتف دارند کین هرگز ندارد قدر آن
ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام   وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان
گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق   هم شرف زین دارد آنک لم یلد خوان در قران
بیضه بشکن نوحه کم کن تا نبوی طاوس نر   بیضه پرورده گنجشکان گذارد ماکیان
کین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت   وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان
چون خود و چون من نبینی هیچکس در شرع و شعر   قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تا قیروان
زاده طبع منند اینان که خصمان منند   آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان
دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست   چون من از بسطام باشم وین گروه از دامغان
تا شکستم زین خران گرچه درست از من شدند   خوانده تا عیسی ز مقعد چه دید آخر زمان
جان کنند از ژاژخائی تا بگرد من رسند   کی رسد سیر الشوانی در نجیب ساربان
صد هزاران پوست از شخص بهایم بر کشند   تا کنند یک پوست را گردون درفش کاویان

گر برنگ جامهٔ عیسی کرد جان پاک نیست — تا لبش سیر از بانگ سگ کجا خیزد زبان

چون تو یکرنگی بدل گر رنگت آید در لباس — چه عجب چون عیسی دل دربرت دارد مکان

گرچه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل — کلک رنگین جامه هم صاحب خبر بید از دوان

چون کتاب الله سرخ و زرد می‌شاید نگاشت — گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بیگمان

نی کم از مور است زنبور منقش در هنر — نی کم از زاغ است طاوس بهشتی زامتحان

باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل — چند از این تر زاهد چون سرو در پیری جوان

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه را — مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تیره دم — چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزای

اربعین شان نز خمیس نصاری میان هر دو — طیلسان شان نز زنار مجوسی آن نشان

زان کرامتها که حق با این دو گر زاده کرد — میکشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان

نیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ مردمی — چرخ ازرق پوش آنگه عمر کاه و جان‌ستان

چند نالی چند ازین محنت‌سرا زاده بود — گر برای رای تو شروان نگردد خیروان

پنجه بازی بر در بر ساعد شاهان نشین — بر مگس خواران قو گنجی مکن آشیان

ای عزیزی مادر و جان پدر تا کی ترا — این بزیر پنبه دارد وان بزیر سوکدان

شهنشان منوچهر افق سپهر ملت | که زنه سپهر چون او ملکی دگر نیاید
چه یگانه ایست کو را ببسته بعد دو عالم | ز حجاب چار عنصر به بدل بدر نیاید
که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش | که زمانه هم نیارد که بران گذر نیاید
چه خطر بود سگی را که قدم زند بجایی | که پلنگ در وی الا ز ره خطر نیاید
سهران زمین که عنقا ز سموم پر بریزد | بیقین شناس کانجا پشه به پر نیاید
عدو ار بلند است اگر نه خر دان بود که مردم | ز دهان نهنگ بر در پی شیر نر نیاید
سلب فرشته دارد تیغ و شاه دایم | سر نیزه به در آری ز فرشته شر نیاید
همه کارها که دارد ز فلک بیاید ارچه | عدد و صراط قش افزون ز حد قدر نیاید
غذا از جگر پذیرد همه عضوها و لیکن | نمدا از دهان بیکدم بسوی جگر نیاید
چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد | چه زبان که بو خلافی پی بوالبشر نیاید
ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور | که شعار دولتت را افلاک استر نیاید
تو بجای خصم ملکت ز کرم نه مقصر | چه سبب نهی که در وی ز وفا اثر نیاید
بلی آفرینش ست اینکه بامتزاج سرمه | بد و چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید
سر نیزه تو خورد ست قسمی بدولت تو | که ازین سپس آب خوردش بجز از جگر نیاید
بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نخیزد | بسریر خسروان بر چو تو تاجور نیاید

ایضاً این قصیده را در آوان کودکی گفته است

صفتی ست حسن او را که بوهم در نیاید | روشنی ست عشق او را که بگفت در نیاید

علم الله ای عزیزان که جمال وی آن ست | بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد | چو فروغ روش آید سپه سحر نیاید

ز لبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی | شنیده که کس را ز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاده لعلش چو نهان شهید عشقش | نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید

چه دوم که اسب سحرم نرسد بگرد وصلش | چکنم که شاخ بختم ز قضا بر نیاید

چو مدد ز بخت خواهم دل از و عرض نیاید | چو درخت زهر کارم بر از و شکر نیاید

نه بدست اختیاری که کم از کمر ببندد | نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت نی نی | سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید

اگرم جفا نماید ز برای خشک حالی | بوفای او که جانم هم از آن بدر نیاید

شب عید چون در آید ز در وثاق گفتی | که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

به نیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم | بدو چشم او که جانم ابشود اگر نیاید

ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا | سوی فخر دین و دولت شه ادگر نیاید

از بادهٔ چو شعلهٔ در صنوبر — گلنار به کف صنوبران را

زاد طرب بمهره بازی — از دست نفس کرده ران را

در گوهر می زرست و یاقوت — تریاک مزاج گوهران را

یاقوت و زرش مفرح آمد — جان داروی درد غم بران را

می درده و مهره نه به تعجیل — این شش دره ستمگران را

هر کس را جام در خورش ده — از سوخته فرق کن تران را

گر قطره رسد به بیدلان می — یک دربادهٔ دلاوران را

در دو سفال مفلسان راست — صافی و صدف توانگران را

شش پنج زنند برتران نقش — یک نقش رسد فروتران را

چون جرعه فلک بخاک بوسی — خاکی شده جرعه سران را

خاقانی خاک جرعه چین ست — جام زر شاه کامران را

وز در و ری نثار سازست — شروان شه صاحب القران را

خاقان کبیر بو المظفر — سر جمله شده مظفران را

در گردن گردنان خزران — افگند کمند خیزران را

دریا زکفش غریق گوهر — او گوهر تاج گوهران را

چو دل تو گفته باشم سخن از جهان بگویم | که چو بحر و بر شماری سخن از شمر نیاید
بخجستگی عیدت بدعا کنم که دانم | که بدولت تو هرگز ز فنا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت | که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی | که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

در تهنیت فتح و سور مدح ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید شادگان و رایگان نیز

صبح ست کمانکش اختران را | آتش زده آب پیکران را
هنگام صبوح موکب صبح | هنگامه دریده اختران را
بر صرع ستارگان ز دم صبح | مانده نفسی فسونگران را
یک می بدو گنج شایگان خر | زغم دل رایگان خزان را
دریا کشی از آن خیانه زر | کو ماند کشتی گران را
می تا خط ازرق قدح کش | خط در کش زهد پروران را
از سیم صراحی و زر می | دستارچه ساز دلبران را
دستارچه بین ز برگ شمشاد | طوق غبغب سمن بران را
خورشید چو کعبتین هم چشم | نظاره هلال منظران را
زهره به دو زخمه از نغمش | در رقص کشد سه خواهران را

کانجا که محمد اندر آمد	دعوت نرسد پیمبران را
گر دهر حرون نمود دست	چون رام تو گشت منکران را
بنگر که چو دست یافت یوسف	چه لطف کند برادران را
از عالم زاده و پیشت	عالم تبعیت چاکران را
هم رو بکنش که راد مردان	حرمت دارند مادران را
قدرت ز برای کار تو ساخت	این قبه نقره پیکران را
گر خاتم دست تو نه زیبا	هم حلقه نشاید استران را
ضمن فلک از بزان انجم	ماند رمه مضمران را
هست از پی پرشست خاصات	امید خصی شدن بزان را
صاحب مرضند و روم خزران	شکر شده صاحب افسران را
تیغ تو عجب مزوری ساخت	بیماری آن مزوران را
فتح تو بجنگ لشکر روس	تاریخ شد آسمان قران را
رایات تو روس را علی روس	صرصر شده شاخ ضیمران را
پیکان شهاب رنگ چون آب	آتش زده دیو لشکران را
در زهره روس راند زهرآب	کانداخته یغلغ پران را

با موکبش آب شور دریا | ماند غرق تگاوران را
با کوبه‌های خیلش امروز | ماند بنظام خاوران را
با کوبه بقایش باج خواهد | خزران وری وزره گران را
شمشیرش از آسمان بیافت | فتح دربند شاوران را
گشتاسپ سومنات از پیمبر خواست | کاورد بدست دختران را
این قطعه کنم بمدح تضمین | کاستاد منم سخنوران را

قطعه

ای رای تو صیقل اختران را | افسر توی افسران را
خاک در تو بعرض مصحف | جای قسمست داوران را
بر هفته ز تیغ تو عطیت | هفت اقلیم سروران را
در کعبهٔ حضرت تو جبریل | دستت آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو | قامت شده خم غضنفران را
دایه شده در قریش و برکت | صدق و کرم تو جعفران را
تا محضر نصرت تو بستند | آوازه شکست دیگران را

نصرت که دهد به بدسگالت — هر اکه برافگند خران را
بالطف تو در میان نهادست — خاقانی امید بیکران را
گر لطف تو هم نشد گسسته — امید بهشت کافران را
در مدحت تو بهفت اقلیم — ششش ضربه دهد سخنوران را
شهباز سخن بدولت تو — منقار برید نو پران را
با گاو زری که سامری ساخت — گوساله شمار زرگران را
گر هست سخن گهر چه انیست — آهنگ بد گهر خران را
گر شادی دل ز زعفرانست — چون رنگ غمست زعفران را
تا حشر ندلک بقا باد — توقیع تو داد گستران را
در جنت مجلست چراگاه — آهو حرکات اختران را
بزمت فلک و سرات منزل — ماهان ستاره زیوران را

در مدح صدر جهان شیخ الشیوخ اسلام ناصرالدین ابراهیم گوید

عشق بیفشرد پا بر بسط کبریا — برد بدست نخست هستی ما را زما
ماو شما را بنقد بیخودی درخورست — زانکه نگنجد درو هستی ما و شما

یک سهم تو خضر وار بشکافت | هفتاد و سه کشتی ابتران را
سقراضهٔ بندگان چو مقراض | او واج بریده منکران را
بس دوخته سنگ زنت چو سوزن | در زهره جگر متبران را
اقبال تو کاب خضر خورده است | دل داده نهنگ خنجران را
وز بسکه ز خشم بر لب بحر | خون رفت بریده خنجران را
هم بر لب بحر بحر کردار | خوش حوض که آمد اشقران را
تا تر گشت اژدهای موسی | بنمود مجوس مجمران را
در روم ز اژدهای شیرت | زهرست نواله قیصران را
چون از نیزهٔ تو نی عطارد | مریخ هدف شود مر آن را
گر زال نهاد پر سیمرغ | بر تیر هلاک صفدران را
بر تیر تو پر جبرئیل ست | آفت شده دیو جوهران را
آن پیک جبرئیل پرست | عزرائیل ست جانوران را
بسته کمر آسمان چو پیکان | مانند بدرست مسخران را
شیران شده یاوران رهست | اقبال تو مجبنده یاوران را
سیمرغ به نامه بردن فتح | سر رشک برد کبوتران را

کرده بدیوان دل چرخ و زمین را لقب　　پیر مجسم نهاد زشت شبانگه لقا

از که عهد است چیره زبان در بلی　　پیش قزل الا اله بسته میان نعم لا

کرده بهنگام حال حلهٔ نه چرخ چاک　　داده بوقت نوال نقد دو عالم عطا

رشتهٔ دهر و فلک پدیده و بشناخته　　رایح آیین را دغل بازی آز و دغا

بهر فریدون راز کرده ز عصمت علم　　در صفت فغفور آز کرده بهمت غذا

با اثر داغ شان هردم سلطان عشق　　گوید خاقانیا خاک توام مرحبا

رو بهمه صدر جوی بر در صدر جهان　　رو بصفت باز کرد در صفت صحاب ما

چاه براهیم بین گشته براهیم وار　　محرم اخوان فقر بر سر خوان رضا

حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول　　کز مدد علم اوست نصرت حزب هدی

المطلع الثانی

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما　　عشق جهان سوز تو بر دل من پادشا

بر در ایوان تست پای شکسته خرد　　بر سر میدان تست دست گشاده هوا

صد لطف از کردگار روز و دولت سخن　　صد ستم روزگار زو دل تو یک خطا

از رخ تو کس ندید هیچ نشانی تمام　　وز مژهٔ تو نکرد هیچ خدنگی خطا

مرغ درین کوی نیست حلقهٔ درگاه را / عقل درین خط کیست شحنهٔ راه فنا

بر سر این ره کاری سگی ای ساده دل / بر در این فر ملک کی شوی ای بینوا

هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار / هست ببازار دل یوسف تو کم بها

دیدهٔ ظاهر بدوز بارگه آنگه ببین / جوشن صورت بدر معرکه اینک ورا

آن سوی درگاه دان هم خضر و هم خطاب / بهر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا

در صف مردان ببار قوت معنی ازانکه / در ره صورت یکیست دم مردم گیا

اول غسلی بکن زین سوی نیلی عدم / پس بتماشا گذر زان سوی مصر بقا

گیرم چون گل بساخت خونین لباس / کم ز بنفشه بساز دوخته نیلی وطا

خیز که استاده اند راهروان ازل / بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها

مرکب همت بتاز یکره و بیرون جهان / از سر طاق فلک تا محل استوا

مردمک چشم ساز نعل پی صوفیان / وانگه دل کن نثار بر سر اصحابنا

در کنف فقر بین سوختگان خام پوش / بر شهر لا نگر مرغ دلان خوش نوا

هر یکی از رنگ و رای چون فلک آفتاب / هر یکی از قرب و قدر چون ملک و پادشا

خادم این جمع دان آب ده دستشان / قبهٔ ازرق شعار خسرو زرین قبا

صاحب دلق و عصا چو خضر و چون کلیم / گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد / گفتم کان کیست گفت قاصدم آشنا

جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار / در نفحات ربیع در حرکات صبا

گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگو / گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان / گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا

مادح شیخ امام عالم فاضل که هست / ناصر دین خدا مفتخر اولیا

المطلع الرابع

داد مرا روزگار مالش دست جفا / باکه توانم نمود نالش ازین بیوفا

در سم افگند چرخ باکه سپارم عنان / بر بیم آورد جان باکه گزارم عنا

محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخته است / تا نشود جان ز تن زو نتوان شد رها

برنتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف / گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا

گر ز غمم صد یکی شرح دهم پیش کوه / هم نفسی تا کند درد دلم را دوا

اینهمه زحمت که هست در دو چشم منست / هیچ نکو عهد نیست کو شودم توتیا

هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی / خسته هر ناحفاظ بسته هر ناسزا

از لگد حادثات سخت شکسته دلم / بسته خیالم که هست این خلل از ربو العلا

ای ز تو ما بیخبر ما بتمنای تو | بسکه به بیهوده ایم عالم خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب | گه بنظر بشکنیم چشم رقیبت ترا
لعل تو طرف زرست بر کمر آفتاب | وصل تو مهره تبست در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم | بو که بدیوان عشق نام برآید مرا
صبح امید منی طاب علیک الصبوح | گرچه شبهای هجر طال علی البلا
موی شکافم ز شعر موی شدستم ز غم | لیک نگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم نام زاد سلیمان جلال | خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا
یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر | برد ز انصاف او فصل بهاران بها

المطلع الثالث

نافه آهو شده ناف زمین از صبا | عقد دو پیکر شده پیکر باغ از هوا
طلق روانست آب بی عمل امتحان | زر خلاص ست خاک بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه فشان نقره گدازند خورد | هر نفسی بال پر ریخته شان از قضا
دفتر گل را فلک کرد بشنگرف رنگ | زرین شیرازه زد هر ورق را جدا
بر قد لاله قمر دوخت قباهای زر | خشک نقطی نهاد بر سر چینی قبا

خصم نگر دو دیز ریق هم سخن من از آنکه — همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا

هست طریق غریب اینکه من آورده ام — اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا

گر ز درت غائبم جان بر تو حاضرست — مهره چو آمد بدست مار بکف کو میا

بر محک رغبتم بیش مزن بهر آنکه — رد شدهٔ عالم قلب همه دستها

نقش کژ من مبین خاصه که دانسته — سر الآن تسمع خیر من ان ترئ لا

نایدت از بود من هیچ عرض جز سخن — نیستم از نفس تو هیچ عرض جز دعا

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد — لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

شهر بداندیش باد خاصه شبستان او — موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا

بطریق پند و مواعظ بنفس خود گوید

از آن قبل که سر عالم بقا دارم — بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم

نشاط من همه زین آشیان نه فلک است — اگر چه در قفس پنج حس گرفتارم

نه آن کسم که درین دامگاه دیو ستور — چو عقل مختصر آن تخم کاهلی کارم

دلا جهان همه با دست خلق خاک پست — نه آتشم چه فروزی بباد رخسارم

طمع مدار که از بهر طعمهٔ ارکان — عنان جان و خرد را بحرص بسپارم

پیش بزرگان ما آب کسی روشن است | کاب زپس می خورد بر صفت آسیا
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست | فعل سگ غرفه ایست قدح خر او ستا
خو بجعفور سگی بحر نگردد نجس | خود بوجود خسی خلد نیابد وبا
پاسی نهم در عدم بو که بدست آورم | آه دهد با سخنم کوه بجای صدا
این چو مگس میکند خوان سخن را عفن | وان چو ملخ می برد کشتهٔ دین را نما
من شده چون عنکبوت در پی این دو مگس | بانگ کشیده چو سار در پس آن جا بجا
یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل | خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا
هم بنماید چنین هم بود از قدر صدر | در دور انحطاط رنج ورا انتها
عاذر ثانی منم یافته از وی حیات | عیسی دلها و نیست داده تنم را شفا
استر نطع اوست قبله گه آسمان | منتظر جمع اوست قبله گه مصطفا
گرد و شود قبله با بس عجبی از آنکه | کو شمناخی نهاد کعبهٔ دیگر بنا
ور ازل آن کعبه بود قبلهٔ دین هدی | تا ابد این قبله باد کعبهٔ مجد و ثنا
ای فضلا پروری کز شرف نام تو | مدعیان را درید قافیهٔ من قفا
تا بنوای مدیح وصف تو پرداشتم | رود رباب نیست رود اهل ریا
بهر خواص ترا مائدهٔ خوش مذاق | ساختم از جان پاک نیکو و در ده صفا

[illegible]

بدانکه چون الف وصل باشم از خواری | که نام نبود و بینند خلق دیدارم
اگر بدانی سیمرغ را همی مانم | که من نهانم و پیداست نام و اخبارم
بدانکه نیست کفم چون دهان گل پر زر | بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم
مگر ندانند این عقل کل چه اهر جان | بدست گردن اعمال و دست اسرارم
ازین زبان دراقشان چو دفتر اعشی | مرصع است بگوهر هزار طومارم
نه مرد لاقم خاقانی سخن بافم | که روح قدس تنیدست تار و پود شعارم
نرسم بدهر خجل نیستم معاذ الله | مگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد از برای سجود | نهاده سر بزمین همچو کلک پرکارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد | که رای روشن آن مهترست معیارم
کریم طور مکارم اجل بهاء الدین | که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
سزای حمد و محامد سعید بن احمد | که خاک درگهش افزود آب بازارم
ملک صفاتی کاندر ممالک شرفش | سپهر گفت که من کمترین عمل دارم
ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان | بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
ببخش فیض تو زان آمدم باستسقا | که میرهانی ازین خشک سال تیمارم
صورنگار حدیثم و لیک آن صورت | که جان دران نتوانم نهاد ننگارم

سبا و کز پی خشنودی جهان زین پیش   دو پادشاه را در ملک دل نه بگذارم
شده آنکه بست فروغ غرور و آتش آز   میان دیده همت خیال پندارم
از آن خیال من امروز خلوتی جلیسم   وز آن فروغ من اکنون فراغتی دارم
بسا که از پی جست جهان چون پرکار   چو دائره همه تن گشته بود در کارم
کنون نگر که ازین منزلم شده بغریب   برسم طالع خود راست اسپ رفتارم
اگر چه زین فلک آب رنگ و آتش بار   چو خاک و باد سبک سایه و گران بارم
چو باد از در هر کس نخوانده درنشوم   چو خاک خود را هم بخط نه بگذارم
نه ام چو آب که با هر کسی درآمیزم   نه ام چو ابر که بر هر کسی گهر بارم
چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم   چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
نیاز گر بدر دو پیکر مرا ز هم   نه بینی از پی کار نیاز بیکارم
چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان   ز حرص آنکه بزر همچو زر نشود کارم
چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه   از آن چو شمع همه ساله خویشتن خوارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را   که داد دانش و دین گر نداد دینارم
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید   کلاه گوشه همت بچرخ دوارم
بطبع بنیم آتش صفات مردم را   از آن گریزان از هر کسی بری دارم

قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن — چون آفتاب امیر خراسان شناسمش

سلطان امیر خواندش و من بر جهان فضل — سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت — نز شاهد محک خلف کان شناسمش

باز آنکه مور حوصله و دیو گوهرم — هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش

او خواندم بسخره سلیمان ملک شعر — من جان بصدق مور چه خوان شناسمش

هر هشت حرف افضل ساوی ست نزد من — حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش

تا عقل را خلیفه کتاب اوست گرچه خضر — پیر من ست طفل دبستان شناسمش

او خود مراحیات ابد داد خضر وار — زان قطعه که چشمه حیوان شناسمش

دارم دل و دو دیده زاشعار او سه بیت — تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش

در خط او چو نقطه اعراب بنگرم — خال رخ برهنه ایمان شناسمش

بر خط او چو دائره جزم بشمرم — در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش

تا زابنوس روز و شب آمد دوات او — من روز و شب جهان سخن ران شناسمش

تا دیده ام دوات پر از کلک تیغ فعل — زرادگاه رستم دستان شناسمش

کمتر تراشه قلم او عطارد ست — زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش

تخم زحل سواد دواتش نهم چنانکه — جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش

اشعارش از عراق ره آورده می برم — کاکسیر گنج خسرو شروان شناسمش

اگرچه نام من اندر حساب الشعراست	زمدحت تو ببالا ازان سزاوارم
کدام علم کزان علم من نیافت اثر	بیا زمای هراتا به بینی آثارم
بدین قصیده که یکسر غرایب و غررست	سزد که خوانی چون من رشید و تبشارم
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو	زمانه زی حرم خرمی دهد بارم

فیلسوف اجل افضل الدین ساوی در مدح افضل خاقانی که از شروان برسالت سوی عراق رفته بود این قطعه را انشا کرده فرستاد

کسیکه از پی احمد روا بدی مرسل	بزرگوار امیر امام خاقانی ست
رسول شروان چون خاقانی آن بزرگی را	که در جهان سخن ملک او سلیمانی ست
رسول بازپسین را هزار گونه قسم	بجان پاک عزیز رسول شروانی ست

ملک الکلام خاقانی این قصیده را در جواب و فرستاد

گنج فضائل افضل شادی شناسمش	کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حکم دین	کز جند فن فلاطون یونان شناسمش
چون عقل و جان عزیز و غریبست لاجرم	جاندار عقل و عاقله جان شناسمش

از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر — از دیده گلاب کن دردسر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی — جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگهی دادیم این رفت ستم بر ما — بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان

گوئی که نگون کردست ایوان فلک وش را — حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید — گریند بران دیده کاینجا نشود گریان

نی زال مداین کم از پیره زن کوفه — نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مداین را با کوفه برابر نه — از سینه تنوری کن از دیده طلب طوفان

این هست همان درگه کو را ز شهان بودی — دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

این هست همان صفه کز هیبت او بودی — بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم — خاک در او بودی دیوار نگارستان

پندار همان عهدست از دیدهٔ فکرت بین — در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان

از اسپ پیاده شو بر نطع زمین رخ نه — زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افگن شاهان را — پیلان شب و روزش گشته به پی دوران

ای شه پس پیل افگن کافگنده بشه پیلی — شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان

مستست زمین زیرا خوردست بجای می — در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا — صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین — بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهر بومی زرین تره آوردی — کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو — زرین تره کو برخوان رو کم تر کو برخوان

بر عیش بد گوارم اگر گلشکر دهند | شعرش گوارشی ست که بزبان شناسمش

تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست | کین هر دو بساده هست سپاهان شناسمش

خود را مثال او نهم از دانش آنت جهل | قطران تبرک قطرهٔ باران شناسمش

گرچه کشف چو جبته بود سبز گوز پشت | حاشا که شکل پستهٔ خندان شناسمش

جانم نثار اوست که از عقل همچو عقل | فهرست آفرینش انسان شناسمش

خاقانی از ادیم معالیش قدوه ایست | او قدوه که قبلهٔ خاقان شناسمش

تمهید در توصیف همقران و هم شکایت زمان و عدم تاسف بران

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان | ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن | وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی | کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون بدهن آرد | گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله | خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده | گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان

گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل | نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را | در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را | تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو | پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون | گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان

خیزیم کمین گه فلک را	یک شهر دل از نهان ببینیم
جوییم کر رصدگه زمان را	تنها روی آن زمان ببینیم
چون سر بشبر دو زانو آرم	قرب دو سر کمان ببینیم
در کهف نیاز شیر مردان	جان را سگ آستان ببینیم
بس بی نمک است عیش وقت است	کز دیده نمک فشان ببینیم
لنگیم که چون نمک بر آتش	لب را همه در فغان ببینیم
از جفتی غم بیاد غصه	دل حامله گران ببینیم
خون گریم و زدو هندوی چشم	رومی بچگان دوان ببینیم
بر هر مژه در چو اشک داود	پر کرده بریسمان ببینیم
نی جوییم داد نیست ممکن	کین نادره در جهان ببینیم
صورت نکنم که صورت داد	در گوهر انس همان ببینیم
در صد غم تازه تر گریزیم	گر یک غم جان ستان ببینیم
چون تیغ جمالی که تب نشاند	دل را علم غم نشان ببینیم
ترسیم که چشم ابلق عمر	از ناخنه استخوان ببینیم
عمریست بهار بخت خندان	کس هر نفسی خزان ببینیم

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / زیشان شکم خاک است آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرین است این می که دهد رزبن / زآب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خوردست / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن / تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبی توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری / تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مداین بر سبحه ز گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی / این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی زاید / مفتون مسیح دل دیوانهٔ عاقل جان

در مدح اتابک الاعظم مظفر الدین قزل ارسلان گوید

هر صبح که نو جهان ببینیم / از منزل جان نشان ببینیم

صبح آینه شود که از روی / نقش دل آسمان ببینیم

پوییم پی کاروان وحدت / عمر بدر رفته عیان ببینیم

هر بار نفس که برگشاییم / هم تعبیه در میان ببینیم

صحرا شده دلم هزار فسرده / آتشگه کاروان ببینیم

طبعی چو بنات نعش زامال ‌‌ دو شیزهٔ جاودان به بینیم

دیرست که این فلک نگونست ‌‌ زو دشت چو زمین ستان به بینیم

گویم که فلک علاقه گاهی ست ‌‌ کو رارهٔ کهکشان به بینیم

میزان باسد رسد بهرماه ‌‌ تا در دم شیر نان به بینیم

کو چرخ مکن ضمان روزی ‌‌ همت بدل ضمان به بینیم

از شیر شتر خوشه بجوییم ‌‌ چون ترشی ترکمان به بینیم

روزی چه طلب کنیم بخواری ‌‌ خود بی طلب هوان به بینیم

گر شوم که پاسبان درج ست ‌‌ نگذاشت که لعل کان به بینیم

چون بر سر تاج شاه شد لعل ‌‌ بی منت پاسبان به بینیم

بی نی بگمان نیکم از بخت ‌‌ کارم همه چون کمان به بینیم

بختی که سیاه داشت و زرین ‌‌ خنگیش بزیر ران به بینیم

دل رفت که اهل دل بیابم ‌‌ زین مرهم زخم آن به بینیم

خسته نشوم ز خاره نا اهل ‌‌ زان خار گل جنان به بینیم

بهرام نه ام که طیره گردم ‌‌ چون نقنع و دوکدان به بینیم

این تازه سخن که کردم ابداع ‌‌ در روی زمین زوان به بینیم

گفتی بروم بوهم نو نو | سوز جگر فلان به بینیم
تا سوز مرا گران به بینی | من وهم ترا گران به بینیم
عمری بگران کنم که آهی | زین کوچه پاستان به بینیم
در غوره چار سه کنم صبر | تا باده بجستان به بینیم
دل نشکنم از عتاب یاری | کورا دل خورده دان به بینیم
سنگ راستیش یاد نارم | چون بالش پرنیان به بینیم
بر آینه چشم از آن گمارم | کز هم چنینی نشان به بینیم
سازم دل مرده را حنوطی | کز آئینه زعفران به بینیم
هر شب که بصفهای افلاک | صفها زده میهمان به بینیم
جوشم زحسد که از ثریا | ششش همدم مهربان به بینیم
من خود نکنم طمع که ششش یار | در ششش سوی نغشخوان به بینیم
هم ظن نبرم که کعبتین را | ششش نقش بسالیان به بینیم
آن دریک و دو دست فرقدان را | در یک در آشیان به بینیم
پس گویم دیده گیر کاخر | هم فرقت فرقدان به بینیم
هر سه که بیک وطن سه وخور | با هم چو وعشق دان به بینیم
حال بوداع اشک مرده | لون شفق ارغوان به بینیم
خور در تب وصرع دار یابیم | مه در دق وناتوان به بینیم
از قحط کرم کجا گریزم | کانجا دل میزبان به بینیم
جانی چو مزاج مشتری پاک | زالایش سوزیان به بینیم

در شانهٔ گوسفند گردون — سن حکم به از زمان ببینیم
خاقانی را زبان حالت — از نامه ترجمان ببینیم
از خسف چه باک چون پناهم — درگاه خدایگان ببینیم
دیدار سپاه دار ایران — در آئینهٔ روان ببینیم
بر هفت فلک فراخته سر — تاج قزل ارسلان ببینیم
با کوکبهٔ مظفر الدین — وین همره و همعنان ببینیم
امر ملک الملوک مغرب — هم زینت کن فکان ببینیم
جم ملکت و جم خصال و جم خوست — جم را ملک الزمان ببینیم
کیخسرو دین که در سپاهش — صد رستم پهلوان ببینیم
پرویز هدی که در بلادش — صد نعمان عصر زمان ببینیم
تاج سر خاندان سلجق — بر بخت به از کیان ببینیم
بر شاه کیان گهر فشانم — کو را گهر کیان ببینیم
خورشید اسب سوار یابم — بهرام زحل سنان ببینیم
از رایتش آفتاب نصرت — در شرق دو دبان ببینیم
در بارگه دوم سلیمان — سیمرغ کرم عیان ببینیم
چون خوان سخنی نهد سلیمان — عیسیش طفیل خوان ببینیم
گر سنگ پذیرد آب جودش — ز آتش زنه خیزران ببینیم

دیوان مرا که گنج عرش ست | عین الله گنج بان به بینیم
طراری که دزد گنج اند | هم دست بریده شان به بینیم
طرار بریده سر چو طیار | آویخته بیزبان به بینیم
امید بطالع ست کز عمر | هیلاج بقا جنان به بینیم
کاندر سنهٔ ثور اختر سعد | در طالع کامران به بینیم
شش سال دگر قران انجم | در از زر و مهرکان به بینیم
بر هفت رسد به برج میزان | تا بیست و یکش قران به بینیم
نشگفت که چون نمک بر آتش | لب را مدد از فغان به بینیم
کیوان بکناره بینم ار چه | هر هفت بیک مکان به بینیم
کز خط شمال خسف گیرد | ری مکه روم امان به بینیم
در حد حجاز امن یابم | گر سوی خزر زیان به بینیم
تا ظن نبری که هیچ نکبت | زین حکم دروغ سان به بینیم
ره سوی یقین ندارد این حکم | هر چند ره بیان به بینیم
حقا که دروغ داستانی ست | بطلانی داستان به بینیم

بندِ خسرو بن خیار — در عرصهٔ بوستان ببینم
انکار خروس پیر زن را — بر پایهٔ نردبان ببینم
ای تاجور اردشیر اسلام — کاجر خورنت اردوان ببینم
ای سایهٔ حق که عقل کل را — ز اخلاق تو دایگان ببینم
گرد فلک المحیط گویت — گر دست تو صولجان ببینم
زین فلک البروج گوست — گر تو به زدن توان ببینم
کیوانت شهاب العرض پرچم — بر رمح چو خیزران ببینم
از پر زبلاس آخر تو — بر جبهه طیلسان ببینم
شمشیر مهدی توئی که مریخ — شمشیر ترا فسان ببینم
خورشید ز برق لعل خشت — نار است که بی دخان ببینم
ناهید شود هزار دستان — کایوان تو گلستان ببینم
اوصاف تو پیر هندسی را — باذطرف اللسان ببینم
باروی تو ماه و ز ثریاش — شش زنگله درمیان ببینم
ابر تو و ابلق شب و روز — یک فیل و دو مادیان ببینم
محمود کفی که سیستانت — محکوم چو سنجر آن ببینم

دستارچهٔ سیاه نیزه اش | چتر سر خضر خان ببینم
شیب سر تازیانه اش از قدر | جل الله شه طغان ببینم
در یک سر ناخن از دو دستش | صد شیر نر ژیان ببینم
او شاه سه وقت و چار ملت | بر شاه مدیح خوان ببینم
دهر از فرعش به پنج هنگام | در ششدر امتحان ببینم
از هفت سپهر و هشت خلدش | روز آخر و شبستان ببینم
نه چرخ ز قلزم کف شاه | مستسقی ذره بنان ببینم
رویین تن عالم است و قصدش | هر هفت بهفت خوان ببینم
مانند هلال شاه مغرب | کافزونش فزونتران ببینم
نشگفت گر زو هلال دولت | عید دل خاندان ببینم
آری شه مغرب آن هلال است | کاندر حد قیروان ببینم
بر خاک درش ز بوس شاهان | نقش رخ آبدان ببینم
گر بر سر چرخ شد حسودت | هم در بن خاکدان ببینم
کرگس که بکر شد سوی چرخ | بر خاک چو ماکیان ببینم
گر خصمش اسیر مصر گردد | کور را عدن و عمان ببینم

در شأن تو بینیم آیت فتح | کاسباب نزول شان به بینیم
ای عرش سریر و آسمان صدر | کز بزم تو خلد خوان به بینیم
در کعبهٔ صدر خلد برست | کوثر زنم ناودان به بینیم
بر خاک در تو آب حیوان | چون آتش رایگان به بینیم
در خواب جلالت تو دیدم | در بیداری همان به بینیم
زین شهر و درنگ شکنم دل | کو را دولت ایرمان به بینیم
زین هفت رصد بیفگنم بار | حرمت چو نگاهبان به بینیم
از جور دو بار بر نجوشم | چون رایت کاویان به بینیم
فر تو خبر دهد که چندان | تائید ظفر رسان به بینیم
کز عمر هزار ساله چون نوح | صد دولت دیرمان به بینیم
برگ همه دوستان بسازم | مرگ همه دشمنان به بینیم
نشگفت که چون نمک بر آتش | لب رامد از فغان به بینیم
بر خاک در تو زکات درمان | گنج زر شاگان به بینیم
این فال ز سعد مستعار است | هستیش ز مستعان به بینیم

ایضاً فی المدح سلطان الاعظم علی والدین خوارزم شاه اتسز گوید

هین که سپیدان حسن حشر مزنگند یار | بیش بهاتر ز جان نعل بهای بیار

چیتر سیه و سپید سلطت | مالش ده سیستان به بینیم

فتح تو بسومنات یابم | عزم تو بمولتان به بینیم

گرد سپهت بنهروالہ | سهم تو نهروان به بینیم

چون قصد کنی فتوح قنوج | آلت بتو شادمان به بینیم

تو خسرو خاور و ز امرت | تعظیم بخاوران به بینیم

تو واسغ روم و ز حسامت | زلزال بدامغان به بینیم

دریا هیبتی و کوه هیبت | کز ذات تو این و آن به بینیم

ازرا ای تو صیقلی فلک را | هفت آینه در دکان به بینیم

گر هیچ سپه کشی سوی شام | آنجا سقر و جنان به بینیم

از خلق تو خار و حنظل شام | گلشکر اصفهان به بینیم

صور و عکه در زمان امرت | چون ارمن و نخجوان به بینیم

سکبانت شه فرنگ یابم | دربان شه عسقلان به بینیم

تو قاهر مصر و چادشت را | بر قاهره قهرمان به بینیم

روزی که در ابرسان یمین ست | برق کهه میان به بینیم

شیر فلک از نهیب گرزت | چون گاو زمین جهان به بینیم

از ماه درفش تو به چرخ | سوزان چو زمه کتان به بینیم

طوفان شود آشکار کز خون | شمشیر تو سیلران به بینیم

خنگ تو روان چو کشتی نوح | اندر طوفان دمان به بینیم

چون فال برآمد ز مصحف | نصر الله و قرآن به بینیم

شاخ ریاحین بباغ خیمهٔ زربفت زد / غنچه که آن دید ساخت گنبدهٔ مشکبار

آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون / سوسن کان دید ساخت نیزهٔ جوشن گذار

سرو ز بالای سر تیغهٔ سیران نمود / شاخ که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار

آتش بیمار بود خشک لب از تشنگی / شاخ که آن دید ساخت شربت کوثر گوار

یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عودسوز / لاله که دید آن ساخت برگ تمام از شرار

ز آتش روز ارغوان در خوی خونین نشست / باد که آن دید ساخت مروحهٔ دست چنار

بر چمن آثار سنبل بود چو دردی می / بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد / فاخته کان دید ساخت ساغر از کوکنار

شاه علاءالدول و داور اعظم که هست / هم از آتش عیش و هم آبکش پیشکار

خسته بزخم حسام گردن گردون تمام / بسته به بند کمر گردن دهر استوار

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو / گنبد حراق زنگ سوخته حراق وار

نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف / کنیت تیغ تو هست قلزم آتش بخار

از پی تهدید ملک قبض کنی جان خصم / کز پی تریاک نوش دفع کنی زهر مار

مرد کشد رنج آز از جهت آرزو / طفل برد درد گوش از قبل گوشوار

تیغ تو با آب و نار ساخت لبی لاجرم / هم شجر اخضرست و هم ید بیضا و نار

زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب — پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار

از پس خونها که ریخت غمزهٔ سر تیز او — عشق بانگشت پای میکند آن را شمار

نقش سر زلف اوست مراد بصر — زانکه بهم در خورست عنبر و دریا کنار

قند ز شب پوش او هست شب فتنه زای — صبح قیامت شدست از شب او آشکار

نیست قمر آشنی با بنت الماس او — دیدهٔ خاقانی است لاجرم الماس بار

عالم جا بخا بر وهست مقر چنانکه — دولت خوارزم شاه داد جهان را قرار

شاه فریدون لوا خضر سکندر سپاه — خسرو واست پناه افسر مهدی شعار

المطلع الثانی

دست صبا بر فروخت شعلهٔ نو بهار — مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار

ز آتش خورشید شد نافهٔ شب سیم سوز — قوت از آن یافت روز خوش دم از آن نو بهار

المطلع الثالث

خامهٔ مانی ست طبع چهره گشای بهار — نایب عیسی ست باد رنگرز شاخسار

گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش — گشت ز پستان ابر دُرّ هر شیر خوار

برد ز سبزه دمید بر خط آب گیر — زلف بنفشه خمید بر عقب جویبار

نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون — تا رگ گلبن گشاد نشتر از نوک خار

شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود / پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار

در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب / تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار

از خوی مردان شهاب روی بشوید نجوم / وز فش اسپان نبات جعد نهد بر عذار

مرگ شود بوالعجب تیغ شود گندنا / کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار

کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف / ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ چو لاله بدل در خفقان زرقه صعب / دهر چو نرگس بچشم در یرقان ماند زار

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود / گنبد صوفی لباس برق ندم اعتذار

امر دهد کردگار کارکای ملکوت احتیاط / پند دهد روزگار کارکای ثقلین اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام / لاش کند رمح تو مائدهٔ کارزار

باز شکافی سر سینهٔ اعدا چو سیب / باز نمائی ز خون دانهٔ دلها چو نار

تا مژه برهم زنی چون مژه برهم کنی / رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار

ای ملک راستین بر سر تو سایه بان / وی فلک المستقیم از در تو مستعار

در کنف صدر تست رخت فضائل مقیم / با شرف فضل تست تخت افاضل بکار

در روش مدح تو خاطر خاقانی ست / سوی معانی شکاف روی معانی نگار

شرق و مغرب مراست زیر درخت سخن / رسته بشروان نهاد رفته بعالم ثمار

از فرع آنکه هست هیبت تو نسل بر	خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار
بیخ جهان اصل تست بیخ فلک نفس کل	بیخ زمان عدل تست بیخ زمین کوهسار
هست سعادت ترا بخشش مردی و دین	دست سعادات تست نجم سعادات کار
در کف تو بحر کف غرقه شود هفت بحر	آنکه جیحون گواست شرح دهد با بخار
فرق ترا در خورست افسر سلطانی است	گرچه برین مرتبت غیر تو شد کامگار
مملکه شهباز راست گرچه خروس از نسب	هست ابسترا چو هست بدم طوق وار
با تو نیازد جهان خصم ترا در میان	گر همه عنقا بمهر پروردش در کنار
صورت میدان طلب گرد میدان بود	نقش برایوان چه سود رستم و اسفندیار
عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست	عالم اعظم تویی از پس هژده هزار
گرچه ز بعد همه آمده در جهان	از همه بهتر گزین بر همه کن افتخار
وان سه نتایج که زاد بود غرض آدمی	لیک پس هر سه یافت آدمی این کار بار
احمد مرسل که هست پیش رو انبیا	بود پس از انبیا دولت او رازوار
صبح پس شب رسد بر کمر آسمان	گل پس سبزه دمد در دهن مرغزار
چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم	از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار
گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند	لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار

دست خضر چون نیافت چشمه دوباره — گرد تیمم بخاک پای صفاهان
چاه صفاهان بدان نشیمن دجال — مهبط مهدی شمر فضای صفاهان
خاک صفاهان نهال پرور سدره است — سدره توحید منتهای صفاهان
چتر سیاهیست خال چهره ملکت — زان سیهی خال از ضیای صفاهان
مرغ ضمیر مرا وصیت عنقاست — بانگ من بلبل صدای صفاهان
قلت لماء الحیوة هل لک عین — قال نعم کف اغنیای صفاهان
قلت لنسر السماء هل لک طعم — قال بلی جود اسخیای صفاهان
رای بری چیست خیز و جای یحیی جوی — کانک ری او داشت رای صفاهان
پار من از جمع حاج بر لب دجله — خواستم انصاف ماجرای صفاهان
مستمع گفت با صفات بغداد — چند صفت پرسی از صفای صفاهان
سنگ بغداد چون شوی که زر قدرست — ریگ بن دجله سر بهای صفاهان
خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه است — نعل بهای زبیدش بهای صفاهان
آن دگری گفت کز زکوة تن کرخ — هست نصاب حی و نوای صفاهان
گفتم بغداد یغنی دارد و بغداد — دیده بغداد یا دهای صفاهان
کرخ کلوخ سقابه خانه شیب دان — دجله نم قربه سقای صفاهان
انمه نه بغداد جای شیشه گر است — بهر گلاب طرب فزای صفاهان

بست طریق غریب نظم سن از رسم و شان | هست شعار بدیع شعر من از پود و تار

ساعت روز و شب است سال حیاتم بلی | جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار

عز و جلال آن تست آنکه ترا نیست چیست | تا بدعا ها کند از در حق خواستار

روز بقای تو باد در افق بامداد | رشته ز عین الکمال دور ز نصف النهار

بزم تو فردوس وار و روز در دولت درو | راه طلب هشت جوی جوی طلب رفته چار

در معذرت و رفع تهمت خویشتن از شهر صفاهان که سو ابنای زمان نوشته

نکهت حور است یا صفای صفاهان | جبهت جوزاست یا لقای صفاهان

دولت دولت جناب زاد چو جوزا | مادر گیتی یگانه زای صفاهان

خور و جوزای اختران سپهر ند | شحنه میزان اذکیای صفاهان

بسکه ز جوزا جناب برده ز رفعت | خاک جناب ارم نمای صفاهان

بلکه تن عرش بالش است مربع | تکیه که دست کبریای صفاهان

بلکه چو جوزا دو میوه اند جنابه | عرش و جناب جهان گشای صفاهان

زان نفس استوا زنند علی العرش | کز سر عرش آمد استوای صفاهان

دیدهٔ خورشید چشم درد همیداشت | از جسد خاک سرمه زای صفاهان

لاجرم آنکه برای دیدهٔ خورشید | دست مسیح است سرمه سای صفاهان

چرخ نه بینی که هست هاون سرمه | رنگ گرفته ز سرمه های صفاهان

نور نخستین شناس [illegible] پسین دان | روح و جسد را بهم هوای صفاهان

یرحمک الله [illegible] که دم صبح | عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان

پیش علی اصغر اتابک اکبر پرده ره آورد من ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم ستود چو آصف گفت که با هدهد سبای صفاهان

پس چو بمکه شدم زبن گوش حلقه بگوش ثناسرای صفاهان

کعبه عبارت ستای من شد از ایرا دید مرا مکرمت ستای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش تا نه نهم مکه را ورای صفاهان

اینهمه کردم برایگان نه بی طمع کافسر در زیابم از عطای صفاهان

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم کردم طغیان رد از هجای صفاهان

او بقیامت سپید روی نخیزد آنکه شب نسبت بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

زنگ کار آمد مرا نه زر زمن ایرا سرکه رسیدش ز کیمیای صفاهان

جرم من ست آنکه از خزاین عرشی گنج خدایم ولی گدای صفاهان

گیر گدایی بگنجم نه ام آخر خر مگس خوان ریزهای صفاهان

گنج خدا را بجرم زر دغل زند این نه پسندند ز اصفیای صفاهان

دست تو نبالش چرا نداد بریدن محتسب شرع و پیشوای صفاهان

از خط بغداد و سطح دجله فزون ست — نقطهٔ از طول و عرض جای صفاهان

چون به بر کوه قاف نقطهٔ فادان — خطهٔ بغداد در ازای صفاهان

عطر کنند از پلنگ خشک به بغداد — و آهوی مشک آید از فضای صفاهان

فاقهٔ کنعان دهد خساست بغداد — نعمت مصر آورد سخای صفاهان

بیضهٔ مصرست به ز فرضهٔ بغداد — وز خط مصرست به بنای صفاهان

نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی — قاهرهٔ مقهور پادشای صفاهان

باغچهٔ عنین شمس گلشن جی دان — وز بلسان به شمر گیاه صفاهان

آنچه منش داده‌ام جواب خصم گواهم — غیبت رفیع رسی علای صفاهان

مدت سی سال هست کز سر اخلاص — زنده چنین داشتم وفای صفاهان

اینک ختم الغرائب آخر دیدند — تا چه نثار آنده‌ام برای صفاهان

مدح دو فاروق دین چگونه نبشتم — صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان

وسنیهٔ شان الف بحضرت موصل — راندم بی نون الف سزای صفاهان

صاحب جبرئیل دم جمال محمد — کز کرمش دارم اصطفای صفاهان

داد مرا اختر سیحهٔ خورشید — آن گهر شعری سمای صفاهان

گفت چو بر لطمه مزن ز راه زبان دم — دم ز ره چشم زن چو نای صفاهان

ازین عالم خورند گوشت سباوا — زهر چگونه سزد غذای صفاهان

ارض قلبی بلاده وساء یقی — نار براهیم نی بلای صفاهان

عضنی الکلب ثم عض کلاب — سوف اداوی بباقلای صفاهان

این همه سکبای خشم خوردم آخر — بینم نورینه رضای صفاهان

نسبت خاقان بمن کنند که فخر — ور نگرد آتش آزمای صفاهان

گرچه صفاهان جزای من بدی کرد — هم نکوئی کنم جزای صفاهان

خط شروان که نامد از بمن شد — کی بخرابی رسد بقای صفاهان

پانصد هجرت چو من نزاد یگانه — باز دوگانه کنم دعای صفاهان

مبدع و فحل نظم و نثر شناسند — کم نکنم تا زیم ولای صفاهان

از دم خاقانی آفرین ابد باد — بر جلساء الیه و اتقیای صفاهان

در مدح و وصف بهاء الدین محمد گوید ذی المطلع

طفلی و طفیل تست آدم — خوردی و زبون تست عالم

پرورده جزع تست عیسی — آبستن لعل تست مریم

یا بسر دار بر چو انکشیدش — شحنهٔ انصاف کدخدای صفاهان

جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد — اینت به استاد و صدقهای صفاهان

کردهٔ قصار پس عقوبت حداد — این مثل ست آن اولیای صفاهان

این نگر آن حاکم باز گونه مصر ست — آری مصر ست روستای صفاهان

بر سر این حکم نامه مهر بر بندد — بر ششم چرخ در قضای صفاهان

کرد لبم گوش روزگار پر از در — تا شده چشم من آشنای صفاهان

بس لب به گوشم بخط و خشک انبات — هم قصب گل شکر فزای صفاهان

سنبلهٔ چرخ کو بسایه چه معنی — دانهٔ دل بسایه آسیای صفاهان

رانست نهاد در پرده اش و به تجسم — پرده کز بینم از سنای صفاهان

شهر زرو طاقدیس و تخت خسان را — باز مراجعت کین نوای صفاهان

و آخر نا گفته ام بشاهد حربا — ای کله حربه جفای صفاهان

زان کله کردم بآفتاب کردیدم — کو ست سنا برقی از سنای صفاهان

داد صفاهان ز ابتدام کدورت — گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان

سیب صفاهان الف فزود در اول — تا خورم آسیب جانگزای صفاهان

زان آتش لعل و آب بست سروی　　کز فیض بهای دین کشیدم
مصباح امم امام اکمل　　مفتاح همم همام اکرم

المطلع الثالث

ای شحنهٔ شش جهات عالم　　در چار دری و هفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر　　وی کعبهٔ قدس را تو زمزم
نیرو ده تست ناف خرچنگ　　عشرتگه تو دهان ضیغم
همخانه شوی بمهد عیسی　　رجعت کنی از اشارت خم
در بوتهٔ خاک سازی اکسیر　　آتش ز اثیر و آسمان دم
گه یاره کنی زماه و گه تاج　　گه رنگ دهی بخاک گرشم
از رفتن تست برتن دهر　　پر نقطه ز زر سیاه معجم
وز آمدن تو دست گیتی　　افروخته آستین معلم
نقش علم تو ورد صبح　　بر برقع شام سوخت پرچم
خاقانی را تو کی همه روز　　روزی ده و راز و محرم
از خوارزم آر مهره این تب　　وز هیچون ساز نوش این سم
تاب و تب او به بین بظاهر　　کاندر دلش آتشی آمد غم

تا چشم تو ریخت خون عشاق
زلف تو گرفت رنگ ماتم

از عارض و روی و زلف داری
طاوس و بهشت و مار باهم

در سینهٔ ما خیال قدت
طوبیست در آتش جهنم

آویختهٔ آفتاب را دوش
از سلسلهای جعد پرخم

ما را که کند مسلم آنجا
خورشید نمی شود مسلم

چون خاک شود بطمع جرعه
چون رطل طرب کشی دمادم

با لذت طعنهٔ تو دل را
فرموش شد آرزوی مرهم

خاقانی خاک درگه تست
او را چه محل که آسمان هم

هرچند جهان گرفت طبعش
در مدحت فیلسوف اعظم

ذو الفخر بهای دین محمد
مقصود نظام عقد آدم

مطلع ثانی هم درین وزن و معنی گوید

با آنکه بموی ماتم از غم
یک موی نخواهم از سیه کم

دندان نکنی سپید تا لب
از تب نکنم کبود هر دم

گر گونهٔ غمگنان ندارم
زان نیست که هستم از تو خرم

دانی ز چه سرخ رویم ایراکه
بسیار دمیدم آتش غم

از جور تو آفتاب عمرم
در حد غروب رفت از غم

خاقانی را بنیش مژگان
بس کز رگ جان گشاده ای دم

در خاطر او ز آتش و آب
عشق سینه کشد دمادم

رای تو بآسمان ندا کرد / کای طفل معاملت تعلّم

داد دست قضا بهای قدرت / زگلشن و بهشت باغ درهم

انصاف ده که هست ازان / یوسف صفتی بهفده درهم

بالای مدیح تو سخن نیست / کس زخمه نکرد برتر از بم

در وصف تو کی رسم بخاطر / بر عرش که بر شود بسلّم

طبع تو شناسد آب شعرم / دیلم داند نژاد دیلم

گرچه شعرا بسی ست امروز / آن طائفه را منم مقدّم

هرچند درین دیار نحوس / بستست مرا قضای مبرم

مرخاتم را چه نقص اگر هست / انگشت کهین محل خاتم

در قالب آدم امید دم / ای همدم روح روح در دم

یعنی برسان بحضرت شاه / این عقد جواهر منظّم

چون بحر سیان جان بین بود / کارم ز خطر نمود مبهم

در حال بگوش هوش من گفت / وصف تو که با ضمیر شد ضم

کای مادر موسی معانی / فارغ شو و فاقذفیه فی الیم

جان داروی بیاز یعنی	خاک در قدوهٔ معظم
واگر در رکاب او همی دو	در گرد عنان او همی جیم
تا خورشید پیاده بیند	خورشید دگر فراز ادهم
مختار عجم بهاء دین آنکه	منشور جلال ازوست معجم
باجوش ضمیر و جیش لطفش	مه شد زمن و عطارد ابکم
با لطف کشش گرفت تریاک	چون چشم گوزن کام ارقم
به زاده ست و آدمی نام	لیک آدم ازو شده مکرم
در نام نگه مکن که فرق ست	از زادهٔ عوف و پور ملجم
بی قوت ذات او ملش نیست	هفت اختر مکرمت مکرم
بی یاری زال و پر عنقا	بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده	از دیدهٔ آخر الزمان نم
لفظ ز تو در عقول یک خیل	رمزی ز تو وز فحول یکدم
مولای تو ثابت ابن قره	شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهشت تو دا خورد	گفت ای بدر قدم تقدم

براسپ بخت گرد سوارم بتازگی　　تا خلعتم ممزج واسپ سوار کرد

از زرزمه زرمه طلس واز کیسه سیم　　دستم سمن ستان وبرم لاله زار کرد

چون آفتاب در شفق وخانه مرا　　از زرد وسرخ زرکش وطلس عذار کرد

تا خلعتم بسان شفق سرخروی ساخت　　شکرم چو آفتاب بیان صد هزار کرد

در روزه بودم از سخن او جامه دو عید　　در من نگفنده عهد مرا عید وار کرد

دیدم دو عید روزه گشادم بآب شکر　　تکبیر بسته ام که دلم حق گذار کرد

چون چرخ در رکوع چو مهتاب در سجود　　بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد

اصل وتبارش از عرب ست و کیان و ملک　ق　با من کرم بنسبت اصل وتبار کرد

انعامش از شمار گذشته است چون توان　　ذرات آفتاب کرم را شمار کرد

اقبال صفوة الدین بانوی روزگار　　با ساز روزگارم را ساز گار کرد

خلقند شرمسار ز فریاد من که من　ق　فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد

غرقم بجر منت واو از الغریق　　چندان زدم که حلقه حلقم فگار کرد

از بسکه گفتم ای ملکه بس بس از کرم　ق　جمع ملائکه در گوش استوار کرد

خاقانی ست بر در او زینهاری　　وین زینهاری از کرمش زینهار کرد

گر بر درش درخت نشدم چه باک　　کاقبال او درخت گدو را چنار کرد

کای داعی حضرت تو ایام — گر چه نکنم دعا حقستم

گویم که چهار اساس عمرت — چون سبع شداد باد محکم

کارے تو تمام باد چونانکه — نقصان نرسد پس از اتم

در توصیف مخدرات عصمت بانوی روزه دار شاه ذوالمجد والافتخار

بانوی تاجدار مرا طوق دار کرد — طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد

چون پیر روزه دار بر سجده گو مرا — چون طفل روزه دار فلک طوق دار کرد

تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر — چون کام روزه دار ز لب شیرخوار کرد

بودم بطبع سنقر حلقه بگوش او — اکنون ز شکر گوش مرا دار کرد

هنگام آنکه حله دهد باغ را بهار — از گنج زرفشان خزان اختیار کرد

از زرکش ممزج و اطلس و شاق من — چون چشمهٔ خزان و سراغ بهار کرد

زربفت روز را فلک از اطلس هوا — خواهد برین ممزج زرکش نثار کرد

گرد آفتاب صبح کلاه و لباچه رام — این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد

وانگه ز ماه و زهره کلاه و لباچه را — هم قوقه وهم انگلهٔ شاهوار کرد

از جنس جنس کار نشاپور و کار روم — بر من خراج روم و نشاپور خوار کرد

گوئی حریر سرخ ملک را از اشک خون | بیم سیاه پوشی دیده ارشار کرد
بیگفتم از سخن زر و روزی بکف کنم | رسید زر و زور مرا زیر و زار کرد
ماری بکف مرا دو زبان چیستان قلم | دست معزم ست که فسون مار کرد
نی پاره بدست و سواری کنم برو | چون طفل کو ز سیب اپ کدوی فسار کرد
کس نی سوار دید که باشد مصاف داد | وز نی ستور دید که در ره غبار کرد
مانم بکودکی که ز نارنج کفه ساخت | پیند شست کو ترا زوی زر عیار کرد
آن کودکم کز آب و دهان رشته خون | وولاکی میانه راهی بکار کرد
بخت بنوده را نتوان یافت و نتوان | زان تار کافتاب تند پود و تار کرد
خود هیچ کرم پیله شنود ست هیچکس | کو بار بست و تخم نهاد و حصار کرد
با نسج عنکبوت سطرلاب کس شنود | کاب دهن تنید و بر و بند غار کرد
آنم که باد و کعبه مرا حق خدمت ست | آری بدین دو کعبه توان جان نثار کرد

بلقیس بانوان و سلیمان شه خستان | من هدهدی که عقل من افتخار کرد

هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت | بخشش بخلعت ملک امیدوار کرد

تا بشنود جهان که فلان مرغ را نواخت | بلقیس حلقه دار و سلیمان شعار کرد

نیست بی سخن ز قلم من فتاد از آنک | نتوان عطای شه بستم خواستار کرد

زیرا بخاک خاره دهد خلعت آفتاب | هر که آفتاب دید چنین اعتبار کرد

بینی بآفتاب که بر تافت بامداد | بر خاک ره بسیج زر اندود بار کرد

چه سود از آفتاب گریبان شرق را | کو زر و لعل در بن دامان خار کرد

شاه بریدیان علی آسا که ذوالجلال | از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد

شاه سخن منم شعرا دزد گنج من | پس دزد را که بر سر اقرار وار کرد

زنگار خورده چند کند ذوالفقار من | کاخر بذوالفقار توان کارزار کرد

از نام من شدند نوا و ز طرفه نیست | صبحی که دزد سر زده را تار و تار کرد

نی نی اگر چه معجزه دارم که عاجزم | بخت نهفته را نتوان آشکار کرد

امید آبروی ندارم ز لطف شاه | کامسال کمترست قبول که پار کرد

سوی شدم که سوی شگافم به تیر نطق | کاسیب طالعم هدف اضطرار کرد

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه
دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم

برکنم شمع وفا را بخراسان طلبم
کان کلید در رضوان بخراسان یابم

طلب از یافت نکوتر من مرکعب طلب
کان براق از در میدان بخراسان یابم

روح چل صبح که سی سال زبر کردم رفت
بر چل صبح دبستان بخراسان یابم

در جهان بوی وفا نیست مگر هست آنجا
کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم

هفت مردان که منم هشت از ایشان بوفا
کهف شان خانهٔ احزان بخراسان یابم

سالکان را که چو دریا همه سر بستانند
چون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان یابم

از سر زانو کشتی وزشن این لنگر
بادبان شان ز گریبان بخراسان یابم

شیر مردان که کمین گه سر زانو دارند
صید گه شان بن دامان بخراسان یابم

نه سران را که چو گویند کمرکش همه را
طرقوا چون سر چوگان بخراسان یابم

ز آتش سینهٔ مردان که ز دل آب خورند
جگر آتش بریان بخراسان یابم

همه دل گوهر و زر کرده علی وار چو تیغ
تن چو جوشن پوش چو سوهان بخراسان یابم

آه شان فندق یا سر بسته و چون پسته همه
ز استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم

این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود | آن کعبه نور آزر و این بود کار کرد

این کعبه در سرادق شروان سریر داشت | وان کعبه در حدیقه یکه قرار کرد

این کعبه در حریم حمش سرگزیت داد | وان کعبه در عرب عرش سبزوار کرد

این کعبه را خدای ظفر در زمین نهاد | وان کعبه را خلیل بحجر در نسیار کرد

آن کعبه ناف عالم و از طیب ساختنش | آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد

واین کعبه شاه اعظم ریز از قدر تنش | بر نو عروس فتح شه کامگار کرد

آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم | کاخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد

وین کعبه را بجای کبوتر همای بخت | اندر حرم مجاورت این بار کرد

شش حج تمام برد را این کعبه کرده ام | کایزد بحج و کعبه مرا اختیار کرد

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم | کین آرزو دلم که از و انتظار کرد

با نوی شرق و غرب مگر خصه خواهم | کاسید این حدیث دو گوشم چهار کرد

در مدح خراسان و مقصد یافتن حسب خاطر و موافق جان ناتوان

ره ره زنم مقصد امکان بخراسان یابم | تشنه ام مشرب جان بخراسان یابم

گرچه در راه روم نیست عوافی ترازانک | کشش همت اخوان بخراسان یابم

از خراسان مدد خود همین بینم لیک | از زمین تحفهٔ ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کان همه ترک ختنند | بخورم چون دل شادان بخراسان یابم
عشق خشکان عرب کان چو سگان خشپند | نوکنم چون دم ایشان بخراسان یابم
گر خراسان بسر عالم شام ست منم | کز عالم سروسامان بخراسان یابم
گاو عنبر فگن از طوس ببت آرم لیک | بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم
بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک | کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل | پر طاوس مگس ران بخراسان یابم
بازیی میکند این زال که طفلان نکنند | زال را توبه ز دستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک | شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل چو سی پاره پریشان شد ازین هفت اوراق | جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران بینم زنبور صفت کافر رخ | شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
در بیابان سماوات همه غولانند | دفع غولان بیابان بخراسان یابم
چند جویم نگهستان که نماند اهل ولی | آنچه جویم نگهستان بخراسان یابم
حجرهٔ دل اگر از کعبهٔ وحدت اثر ست | در الفردوس کلیدان بخراسان یابم
بختیان نفس من که جرس دار شوند | از دهان جرس افغان بخراسان یابم
نزد من کعبه کعبه است خراسان که بشوق | کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
بردوای طلب احرام همی کردم از آنکه | عرفات کرم آسان بخراسان یابم
عزم جفت طلب است طلب آبستن یافت | یافت را در طلب امکان بخراسان یابم
گویی از خاک خراسان بدر افتاد این حکم | من ره حکمت یزدان بخراسان یابم

دل مرغان خراسان است و من دانه دهم | که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفس است | دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بسکه پیران شبیخون بخراسان بینم | بسکه میراث شبستان بخراسان یابم
ملک کیخسرو روزست خراسان چه عجب | کز شبیخون که پیران بخراسان یابم
آسمان نیز مرید است چو من زانکه صبح | چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم از آنکه | عرفات کرم آسان بخراسان یابم
گرچه احرام که جان ز عراق است مرا | لیک میقات که جان بخراسان یابم
بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من | عید را صورت قربان بخراسان یابم
بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی | کآتشین آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شیشهٔ نارنج نماید ز گلاب | کز دمش بوی گلستان بخراسان یابم
آنچه گوئی همین بوی دل و رنگ وفا | بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
چون دم اهل جنان کان بجنان شاید یافت | لذت اهل خراسان بخراسان یابم
صبح خیزان همین کز پی من خوان فگنند | شمهٔ لذت آن خوان بخراسان یابم

آه صبح است مگر نخل که برشد زه غار | عورتش افگنده و عریان بخراسان یابم
مادر نخل که افگانه کند هر سحرش | چون شفق خون شده زهدان بخراسان یابم
رخت عزلت بخراسان کشم انشاء الله | که خلاص از پی دوران بخراسان یابم
از ره ری بخراسان نکنم رای دگر | که ره از ساحل جرزان بخراسان یابم
بسر لشه اگر بر لب دریا گذرم | سیل آن لشه پران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم | کافتی بر طبرستان بخراسان یابم
چون ز اهل رخ آمال نگردان دارد | یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم
گرچه کم از زحو انگشتری یابم لیک | قدر تاج سر سامان بخراسان یابم
گر جهان در فزع سال قران بینیم من | نشره امن ز قرآن بخراسان یابم
تا کی از رخاری و خاری احکام خطا | کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم
ق
چند گوئی که دو سه سال دگر است آفت خسف | دفع را آیت رحمان بخراسان یابم
این همه جنس ز دیباچه ادیان بدست | من طراز همه ادیان بخراسان یابم
این سخن خال سپید تن خذلان دانم | من خط امن ز خذلان بخراسان یابم
فلسفی فلسفه یونان همه بونی ارزند | نفی این مذهب یونان بخراسان یابم

این سویدای دل من که همه اصفت ست / صافی از تهمت صفران بخراسان یابم

گر ز شروان بدر انداخت مرا دست وبال / خیروان بلکه شرفوان بخراسان یابم

ترک اوطان زپی قصد خراسان گفتم / عارض سلوت اوطان بخراسان یابم

منم آن موم که چون سوختم از فرقت شهد / وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم

گم شد آن گنج جوانی که بسی کم کم داشت / از پی گم شده تاوان بخراسان یابم

گر بهین عمر من آسیبش شروان کم کرد / عمر کم بوده ز شروان بخراسان یابم

یافت ز لفت خزانم علم کافوری / من همان سندس نیسان بخراسان یابم

درد دل دارم از ایام و بتر آنکه مرا / نگذارند که درمان بخراسان یابم

هست بستان کرم خشک من از انجم دل / بحساب از پی بستان بخراسان یابم

مصحف عهد سراپای همه البقرست / حرف الناس ز پایان بخراسان یابم

[illegible]

از سر روضهٔ فاروق فرق صدر شهید
بوی جان داری فرقان بخراسان یابم

چون تبازی و دری یاد افاضل گذرد
نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم

سکهٔ خاقانیم از آب نشاپور بچشم
بنگرم صورت ثمنان بخراسان یابم

در مرآئینه و شانهٔ دست آید من
نفس عنقای سخن ران بخراسان یابم

چون ز من اهل خراسان همه عنقا صفت اند
من سلیمان جهانبان بخراسان یابم

محی الدین که سلیمان صفت ست و خدمش
دیو انس و ملک و جان بخراسان یابم

شافعی بینم در دست و هر انگشتی ازو
مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم

هادی امت و مهدی زمان کز قلمش
قمع دجال صفاهان بخراسان یابم

گوهر افسر اسلام که از خاک درش
افسر گوهر شاهان بخراسان یابم

سخن و بهجت یحیی و محمد نگرم
عیسی و ابنت عمران بخراسان یابم

دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز
خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم

الفصالات فلک دانم دل را بقیاس
خالی السیر ز شیطان بخراسان یابم

چون نشان نامه کنم بر سرش از خط ملوک
قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم

خضر موسی کف و نیل از سر شعبانش و آن
نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم

اى فتى فتوى دین ست در شرع مزن	نتوان گفت که فتنهای بخراسان یابم
نکنم باور کاحکام خراسانست این	گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان یابم
حکم بو معشر مصروع نگیرم گرچه	نامش ادریس صدان بخراسان یابم
مصطفی ساکن خاک و من و نوح غم خسف	این چه نقل ست کز اعیان بخراسان یابم
کان یاقوت وبس انگاه و یا ممکن نیست	شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم
انت فیهم رب خوانده و ما کان الیه	که عذاب از پس ما کان بخراسان یابم
گرچه خسفی ست بغم همه در روم و خجند	نه امان همه پیران بخراسان یابم
گر زبا دست دراز آب دو طوفان بتبل	هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم
صفت خشان مه آبان هم آینده چه باک	که سعود از مه آبان بخراسان یابم
بیست و یک راه قرانست بپیران همه را	من همه نوح ز پیران بخراسان یابم
راهبانند که در دار تماشا همه جمعند	من از ان جمع چه نقصان بخراسان یابم
بر امان کان بر امان یافت بصد حزن کنون	زین قران حاصل اقران بخراسان یابم
بسر خاک محمد و بسر یحیی پاک	شوم و شربت حسان بخراسان یابم

فتنه انگیز ۱۲ — عوان ۱۲ — ای تبدیل نحوست بسعدیت بنود ۱۲ — ستارگان ۱۲ — عابدان نصاری ۱۲

[illegible]

گر امان یابم از احداث زمان شک نکنم | کز معالیش گرامان بخراسان یابم
من که خاقانیم از نعل سمندش کوسم | بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم

قصیده در وصف عرش دستگاه کیوان پایگاه محمود شاه در صنعت ذی المطالع

روزم فرو شد از غم هم غمخوری ندارم | رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی من تا بشمع نه بینم | هر منزل و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی | چندین صدف کشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نه بینم | خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر زر کنند یاران من خون خوریم در کف | جز جان جوی نه بینم جز رخ زری ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ | بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نه بینم | با ابتری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر سفالی بی کژدمی نه بینم | جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای شروان | دارم هزار اندوه اندوه بری ندارم
یاران چو کید قاطع بر دفع کید یاران | جز پهلوان ایران بازی گری ندارم

دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن است / کاهوی تبت و توران بخراسان یابم

بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک / نسر طائر که پرافشان بخراسان یابم

از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید / جام کیخسرو و ایران بخراسان یابم

وز دو آتش که نیستان هزاران شیر است / شور صد رستم و دستان بخراسان یابم

در خراسان دلش سنجر همت که نشست / بدل سنجر سلطان بخراسان یابم

ثانی یوسف مصر است که ز مصر دل او / صاع خواهنده کنعان بخراسان یابم

بر درش همچو درش حلقه بگوش است سپهر / گر همش حلقه فرمان بخراسان یابم

دور باش قلمش چون لبهٔ سهنک برد / از دوم اخترش افسان بخراسان یابم

گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم / من لبهٔ معجزه زین سان بخراسان یابم

از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام / ده و دو چشمهٔ حیوان بخراسان یابم

پایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم / که درین ناحیه ثقلان بخراسان یابم

از سر روضهٔ فاروق فرق صدر شهید | بوی جان داروی فرقان بخراسان یابم
چون تبازی و دری یاد افاضل گذرد | نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم
سنکه خاقانیم از آب نشاپور بچشم | بنگرم صورت ثهلان بخراسان یابم
در مرآئنه و شانهٔ دست آید من | نفس عنقای سخن ران بخراسان یابم
چون ز من اهل خراسان همه عنقا صفت اند | من سلیمان جهانبان بخراسان یابم
محی الدین که سلیمان صفت ست و خدمش | دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم
شافعی بنیم در دست و هر انگشتی از او | مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم
هادی امت و مهدی زمان کز قلمش | قمع دجال صفاهان بخراسان یابم
گوهر افسر اسلام که از خاک درش | افسر گوهر شاهان بخراسان یابم
سخن و همت یحیی و محمد نگرم | عیسی و ابنت عمران بخراسان یابم
دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز | خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم
انفصالات فلک دانم دل را بقیاس | خالی السیر ز شیطان بخراسان یابم
چون نشان نامه کنم بر سرش از خط ملوک | قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم
خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش روان | نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم

المطلع الثانی

ای باغ جان که به ز لبت نوبری ندارم	یا دلبت خورم که سری دیگری ندارم
طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل	کز طوق آن برون سر در چنبری ندارم
عید منی و من که سه بینم از هلالت	دیوانه ام که جز تو مه پیکری ندارم
عشق از سرم در آمد و ز پای من برون شد	دانست کز غم تو پا و سری ندارم
خاقانیم به جان بند در ششدر فراقت	مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم
شروان شراب حشمت من تشنه بیژن آسا	جز درگه تهمتن آتش خوری ندارم
سردار تاجداران هست آفتاب و در ما	نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم
محمود همت آمد و من هندوی ایازش	کز دور دولتش به دانش خری ندارم
جان را کنم غلامش عنبر بداغ فرمان	کان بحر دست را به زین عنبری ندارم
یاجوج ظلم بینم والا سد او رایش	از بهر سد انصاف اسکندری ندارم

این بیت دیدنی که وزن ندارد ۱۲

مراد از شراب آب سراب است

گر امان یابم از احداث زمان شک نکنم	کز معالیش گرامان بخراسان یابم
من که خاقانیم از نعل سمند من کوسم	بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم

قصیده در وصف عرش دستگاه کیوان پایگاه محمود شاه در صنعت ذی المطالع

روزم فرو شد از غم هم غمخوری ندارم	رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی من تا بشی نه بینم	هر منزل و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی	چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نه بینم	خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر زر کنند یاران من خون خورم که در کف	جز جان جوی نه بینم جز رخ زری ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ	بر جور خویش کنم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نه بینم	با ابتری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر سفالی بی کژدمی نه بینم	جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای شروان	دارم هزار اندوه اندوه بری ندارم
یاران چو گنبد قاطع بر دفع کید یاران	جز پهلوان ایران بازیگری ندارم

وستم از نامهٔ او نافه‌گشای سخن است　　ق　　کاهوی تبت و توران بخراسان یابم

بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک　　نسر طائر که پرافشان بخراسان یابم

از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید　　جام کیخسرو ایران بخراسان یابم

وزد و آتش که نیستان هزاران شیر است　　شور صد رستم و دستان بخراسان یابم

در خراسان دلش سنجر همت که نشست　　بدل سنجر سلطان بخراسان یابم

ثانی یوسف مصر است که ز مصر دل او　　صاع خواهنده کنعان بخراسان یابم

بر درش همچو درش حلقه بگوش است سپهر　　گر همش حلقه فرمان بخراسان یابم

دورباش قلمش چون لبسه سنگ برسد　　از دو دم اخترش افسان بخراسان یابم

گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم　　ق　　من بسی معجزه زین سان بخراسان یابم

از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام　　ده و دو چشمه حیوان بخراسان یابم

پایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم　　که درین ناحیه ثقلان بخراسان یابم

او هود ملت آمد بر عادیان فتنه | الاسیاه همت او صرصری ندارم

نامردم ار ز جعفر برکات چو یاد آمد | هر فضله را ز ناخن او جعفری ندارم

بطریق دید روشش گفتش که در همه روم | از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم

نسطور دید آیت مسطور در دل او | گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم

لا فذ زمانه ز اقلیم در دو نان رومت | کز ملت مسیح چو تو قیصری ندارم

ملکای این سنانت فرمانش دید و گفتا | بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم

اسقف ثناش گفت که جز بصدر عیسی | بر دیر چارمین فلکی رهبری ندارم

مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم | از زحمت یهود و غم خیبری ندارم

یعقوب این فراست در دین بدید و گفتا | در قبضهٔ مسیح چو تو سر خنجری ندارم

عیسی بگفت دست فروکن بفرق همت | کان فرق را ز دست تو به افسری ندارم

مهدی که بیند آتش شمشیر تیز گوید | دجال را تو ده خاکستری ندارم

کیوان که راهب ست سیه پوش پیر گفتم | گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم

برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر | گفت از مدائح تو برون دفتری ندارم

المطلع الثانی

ای باغ جان که به ز لبت نوبری ندارم
یا دلبت خورم که سری دیگری ندارم

این بیت دیدی که وزن ندارد ۱۲

طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل
کز طوق آن برون سر در چنبری ندارم

عید منی و من که سی بینم از هلالت
دیوانه‌ام که جز تو مه پیکری ندارم

عشق از سرم درآمد ز پای من برون شد
دانست کز غم تو پا و سری ندارم

خاقانیم بجان بند ششدر فراقت
مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم

شروان شراب حشمت تشنه بر آن نشاند
جز درگه تهمتن آتش خوری ندارم

مراد از شراب آب ...

سرو از تاجداران هست آفتاب دریا
نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم

محمود همت آمد و من ... ایازش
کز دولتش به دانش خری ندارم

ای خریدار ۱۲

جان را کنم غلامش ... فرمان
کان بحر دست را به زر عنبری ندارم

یاجوج ظلم بینم و الا سد او درآید
از بهر انصاف سکندری ندارم

من شهر بند لطف توام نه اسیر شروان | کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم

شروان بدولت شده خیروان و اما | من خیروان ندیدم الا شری ندارم

بر خلق خلق تو چو دل و چشم بر گمارم | در چشم و دل کم از نبت ششتری ندارم

حرمت برفت حلقه هر در گهی نکوبم | کشتی شکست منت بر لنگری ندارم

آنم که کز فلک لقب دید و نیم نشاید | برگ سپاس بردن آهنگری ندارم

بالله که تیرگی و تشنگی بمیرم | دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم

آن آهنم که تیغ تراشایم از نکوی | ریم آهنینه نه ام که ز خود جوهری ندارم

در طاق صفه تو ببستم نطاق خدمت | جز بر رواق هفت فلک منظری ندارم

در سایه قبول تو یاد جهان نیارم | بر کوهه ثریا قصدی ثری ندارم

جان نقش بلخ گردد دل قلب مرو گیرد | آن روز کز در تو نسیم هری ندارم

بهرام کاسقفی است بزنار بر قلعه در | گفت از ملوک عهد چنان معذری ندارم

خورشید کوست قبلهٔ ترسا و جفت عیسی | گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم

ناهید زخمه پرور ناقوس کوب انجم | گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم

تیری که سوخت ست ز قندیل دیر عیسی | گفت از شعاع مدح تو به مجمری ندارم

ماهی که شیفته است بزنجیر راهبان در | گفت از محیط دست تو به معبری ندارم

عدل یتیم مانده ز پور قباد گفت | کز تیغ فتح زای تو به یاوری ندارم

ملک عقیم گشته ز آل یزید گفتا | کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم

گرزش چو لاله بردرد البرز را و گوید | کافلاک را بکنند که مشتری ندارم

رایت او چو دید نقیب بهشت گفتا | زین راست‌تر بباغ بقا عرعری ندارم

شمشیر اوست شاه ظفر ران بچرخ گوید | کالا نبات نعش تو سیم گستری ندارم

توقیع او بتافت رقیب سروش گفت | هر عجم این حروف کم از عبهری ندارم

ای مرزبان کشور بهرامیان بجست | بی آستان تو دل بهر کشوری ندارم

وی پهلوان ملکت داودیان بگوهر | شاهم که بهتر است که بدگوهری ندارم

شروان بهمت تو چو بغداد و مصر هنیم | زان نیل و دجله پیش گفت عدی ندارم

یاری و یاوری ز خدای و مسیح بادت | گر دیده رضای تو به یاوری ندارم

هم در توصیف شاه منوچهر میگوید

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق | چهار طبع مخالف شدند جفت و طاق

رسید وقت که بیک امان ز حضرت او | رساند آیت رحمت بانفس و آفاق

بشکر آنکه جهان را خدایگان ملکست | کز نائبست بقسمت ز قاسم ارزاق

بسی نماند که بیرو چ بر زمین ختن | سخن سرای شود چون درخت در وقواق

جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین | سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق

شهنشهی که بصبح نسیم انصافش | ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق

بدانکه داوست زمان کرد با امان وصلت | بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق

ز بسکه ریخت ازین پیش خون قفچاقان | بهندوی گهر چین برند خون براق

عجب مدار که از روح نامیه زین پس | بجای سبزه ز گل بر دمد سر قفچاق

زهی برات بقا را ز عالم مطلق | نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق

اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت | چو جان کی شدی تیره بر مسیح وثاق

سحرگهی که یلان تیغ بر کشند چو صبح | بعزم رزم کنند از برای کینه سباق

ز سیم ناوک پروین گسل برای گریز | ز آسمان بستانند بنات نعش طلاق

بگیر از تبش تیغ و ز استلای خلاف | دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

جویم رضات شاید اگر دولتی بجویم / دارم مسیح چیست که سم خری ندارم
بینم محیط شاید اگر قطره نه بینم / دارم اثیر زیبد اگر اخگری ندارم
بر من درت نشاید دریای آسمان را / زین در نگردم ایرا زین به دری ندارم
پرکار نیستم که سرگشته رویم باشد / کز راستی بجز صفت مسطری ندارم
دانم که نیک دانی و دانند دشمنان هم / کامروز در جهان سخن همسری ندارم
در بابل سخن منم استاد سحر تازه / کز ساحران عهد کهن همبری ندارم
شطرنج ثنای تو ام قائم زمانه / کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم
وز زابنوس روز شبم لشکری برآمد / جز بهر نطع مدح چنون مهتری ندارم
افراسیاب طبع من ای بیژن شجاعت / عذر آورد که بهتر ازین دختری ندارم
مرغ تو ام مرا برد فرمان ده و بپران / کالا سزای دانه تو زاغری ندارم
دارم دل عراق و سر مکه و پی حج / درخورتر از اجازت تو درخوری ندارم
طاوس بوده ام بریاض ملوک وقتی / امروز نیست پای مرا و پری ندارم
چون شوخ چشم سعتر یابم نماند آبی / چه چشم سعتری نمک سعتری ندارم
چندان بمان که چشمهٔ خورشید دم برآرد / کالا بچشمه‌سار عدم خاوری ندارم

که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق ... چو طبع محرور از فعل داروی رزاق

جهان موافق مهر توست مگر آرشش ... که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق

مرا ز چنگ نوائب بجود خود دریاب ... که خلق را توئی امروز نایب رزاق

بحسب طاقت خود طوق داده ام تو ام ... چرا ز طائفه خاصگان بمانده ام طاق

تراست ملک جهان و توئی سزای ثنا ... چگونه گویم مدح یپاک وصف یلاق

نماند کس که ز انعام تو بر روی زمین ... نیافت بیت المال نساخت باب الطاق

منم که نیست درین دور ملک را با من ... نه اقتضای رضای و نه اتفاق وفاق

بسوخت جان من از آز و طبع زنگ گرفت ... بدان صفت که ز زریم آهن و زتف حراق

اگر نه فضل تو فریاد من رسد ستم ست ... که قتل من کند از وقت خشیة الاملاق

شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن ... مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق

روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز ... برآرد از جگرم هر دمی هزار طراق

ز بینوائی محتاج آتشم مرگم ... چو آن کسی که به آب حیات شد مشتاق

ق

تنم ز حرص یکی نان چو آئینه روشن ... چو شانه شد همه دندان ز فرق تا ساق

عطای تو کند این زرد را دوا در سفی ... علاج این چه شناسد حسین بو اسحاق

تو ابر وار برآهیخته خنجری چون برق | فرشته وار نشسته بر اشهب چو براق

بیک گشاد ز شصت تو تیر غیلاسے | شود چو پاشنج کهسار بارتا غیلاق

دران زمان که کند تیغ با کف تو وصال | ز بسکه جان بدان را دهی ز جسم فراق

گمان برم که ز ارواح تیره زیر اثیر | خلائق دگر از تو عیان کنند غلاق

ظفر برد ز برت چتر جاے نصر الله | اجل دهد لعدو زهر مالهم من واق

ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ | بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق

بدان خداے که پاکان خطهٔ اول | ز شوق حضرت او واله اند چون عشاق

که نیست چو تو سپه پروری بشرق و غرب | نه چون منست ثناگستری بشام و عراق

مراحق ازلی مدح تو در وجود آورد | تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق

سنم که گاه کتابت سواد شعر مرا | فلک سزد که شود دفتر و ملک اوراق

دقایقی که مرا بسخن بنظم آید | به نثر آن نرسد فهم بوعلی دقاق

ایا شهان زمانه عیال شفقت تو | بحال من نظری کن بدیدهٔ اشفاق

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان | پس تن قرن که عطسهٔ سکندر گذشتنی ست
بهر دو پاره زادن جانب ز امهات | زین و چنین مشیمه دگر گذشتنی ست
تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر | زین سرگذشت بس که بدان سر گذشتنی ست
روزی ازین خراس بیابی خلاص جان | فالی بزن بخیز که اختر گذشتنی ست
در ششدری و مهره بکف مانده پای مان | مهره نشاندنی و در ششدر گذشتنی ست
ای بر در زمانه بدزدیده امان | زین در خدا دهادا ازین در گذشتنی ست
خاقانیا بعبرت ناپاکی فلک | بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی ست

او در پس خانه گور منوچهر صفدر ست
عیسی کده خطیرهٔ خاقان اکبر ست

بند دوم

در بند چار آخر سنگین چه مانده | در زیر هفت آینه خود بین چه مانده
جان شهر بند طبع و خرد درگیای کون | تو پای بست بستن آذین چه مانده
ای بستهٔ دیو نفس ترا بر عروس عقل | در خون این غریب نو آئین چه مانده
آمد سماع زیور دوشیزگان غیب | بی رقص و حال چون گره غمگین چه مانده

همیشه تا در موت و حیات باز است	به اهل عالم ازین بام باز گشاده رواق
در تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین	ز بهر مدح تو بگشاده نطق بسته نطاق
مدام در حق ملکت دعاء خاقانی	قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

بطریق ترکیب بند شبدیز قلم را بمیدان قرطاس ماتم جولان میدهد

بند اول

ای دل ز دام گلخن تن درگذشتنی ست	ای تن بهام گلشن جان برگذشتنی ست
ای پیر عاشقان که درین چنبری گرو	چون طفل نمازیانت ز چنبر گذشتنی ست
صبح خرد دمید درین خوابگاه عقل	بختی فرو مدار کزین در گذشتنی ست
در خشک سال مردمی از کشت زار دیو	بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنی ست
هر پل که بود بر دل خاصان شکست چرخ	زین آبگون پل شکن اندر گذشتنی ست
طاق فلک به زلزلهٔ صور درگذشت	از طاق در شکسته سبکتر گذشتنی ست
زالی ست گرگ دل که ترا دمه می نهد	زین دمگاه گرگ فسونگر گذشتنی ست

بند سوم

ای خاصگان خروش سحرگه برآورید — آوازهٔ وفات شهنشه برآورید

تابوت او که چار ملک بر کتف برند — بر چار سوی مملکه یک ره برآورید

این رایت نگون سر و رخش بریده دم — بر غافلان هفت خطرگه برآورید

اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان — نو جامهٔ دو رنگ سپهر برآورید

هر لحظه بر موافقت جامه آه را — نیلی کنید و دود دل آنگه برآورید

خاکی رخ چو کاه بخونابه گل کنید — دیوار دخمه را بگل و که برآورید

از جور این سپهر که کژ چون دم سگست — چون سگ فغان ز راه سحرگه برآورید

این روزنان فروشده حق است اگر شبی — هنگام صبح زهره زنانگه برآورید

یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان — یا بیژن دوم را از چه برآورید

یا طاق ابروان بدر آید جفت جفت — در طاق نیم خایه علی الله برآورید

ق

ای روز بیگران به چار ده شبه — ناخن چو ماه یک شبه ده ده برآورید

سرهای ناخن از رخ ورخ در سرشک گرم — چون نقش بزر و چو زر از که برآورید

زرین همای چتر سپهر ست بالشت — بی بال چون حوصل آگین چه مانده

نه زر خاصه زپی همسری جو — موقوف حکم پلهٔ شاهین چه مانده

روزت صلای شام همی زند بامداد زرد — تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده

این چرخ زهر فام چو افعی ست پیچ پیچ — در بند گنج و مهرهٔ نوشین چه مانده

در کام افعی از لب دندان زهر پاش — در آرزوی بوسهٔ شیرین چه مانده

گر چرخ را کلیچه سیمین ست و قرص زر — کو باش چشم گرسنه چندین چه مانده

مرگ از پی خلاص تو غمخوار و اسطه است — جان کن نثار و اسطه غمگین چه مانده

گر سست چهره شوی حیات تو چون همی — می بر کف ست چهره پر از چین چه مانده

خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک — کاریز دیده بی نم خونین چه مانده

گر جان سبک نداری ازین چرخ سنگسار — بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

پنداری این سخن با راجیف انده اند
با خاصگانش از پس پرده فشانده اند

چون خور بر اسپ قلعه سخن دوش آمدن | از لعل تخته قلعه شهلان شکستنش
از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش | وز پرچم دو پایه دو سلطان شکستنش
نی آتش از شهاب و نه قاروره از فلک | از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش
بازارگان عیش و ز جام بدخش جرم | بازارگان جرم بدخشان شکستنش
در حجله طرب ز پری پیکران چین | ناموس نو عروس سلیمان شکستنش
بر لعل شان رکاز نهادن هزار مهر | در کاز مهر صفوت ایشان شکستنش
زایشان هزار کام دل و آرزوی جان | در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش
در خانه رایتش ملک الموت چون شکست | سودی نداشت رایت خصمان شکستنش

بر خاکش از خواصی و حور الترحمست
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارمست

سبب پنجم

شاها سریر و تاج کیان چون گذاشتی | سی ساله ملک جهان گذاشتی

اندر شبه دست ندبه زنان بر سر و دو پای
شیون بباغ و بانگ خور انگه بر آورید

خرگاه عیش در شکنید و تتق آه
ترکانه آتش از در خرگه بر آورید

گر خون کنید خاک با شک روان رواست
کین خاک خوابگاه منوچهر بادشاست

بند چهارم

کو آن سپه کشیدن و توران شکستنش
بال یلان و گردن گردان شکستنش

ز آب سنان بران نی چون شاخ خیزران
بازار رانگی نی خزران شکستنش

زان هندی چو آئینهٔ چین بچین دهند
رایات رای و قدر قدرخان شکستنش

کو آن خراج ری ز عراق آورید نقش
کو آن مصاف غز بخراسان شکستنش

کو آن ای کعبه کردن و قندیل زر زدن
وان زور دست مجلس سندان شکستنش

نقش طراز جامهٔ توفیق بستنش
مهر سجل خانهٔ خذلان شکستنش

از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش
وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش

داند که کوچ کردی ازین کوچه خطر | ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی
این راه غول دار و پل هفت طاق را | تا چار سوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن و کار کار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

بند ششم

ناروشنا چراغ هنر کز تو باز ماند | نافرخا همای ظفر کز تو باز ماند
شد پایمال تخت و نگین کز تو دور گشت | شد خاکسار تاج و کمر کز تو باز ماند
زرین ترنج خیمهٔ افلاک تیغ وار | در خاک باد کوفته سر کز تو باز ماند
باد از پی کباب جگرهای روشنان | کیوان ز کال آتش خور کز تو باز ماند
کردت قمار چرخ مسخر بدست خون | تیغش کناد دور قمر کز تو باز ماند
بعد از تو زر ز سکه نپذرفت هیچ نقش | سکه نداد نقش بزر کز تو باز ماند
آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای | دندان نگر ز شانه بتر کز تو باز ماند
در کیسهای کان کمرهای کوهسار | خونابه ماند زر و گهر کز تو باز ماند

پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت — ایوان نیم کرده جهان چون گذاشتی

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را — همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی

تا که سپر فکندی و یادت نیاید آنکه — بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی

خط بر جهان زدی و ز خاک سیاه ظلم — بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی

ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود — این ملک را ز مان بزمان چون گذاشتی

از سه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه — زیر خسوف خاک نهان چون گذاشتی

ما را چه دست سوخته میداشتی بعدل — در پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی

این گلبنان نه دست کشان تواند — با دام سان شکوفه فشان چون گذاشتی

آسیب مهر بر در تیغ و سموم داغ — بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی

چشم سیاه شان گه زرد آب ریختن — نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی

ما را خبر نه از شب اول که زیر خاک — شب با سیاست ملکان چون گذاشتی

در گنج نطق داشتی آن روز وقت نزع — مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی

رفت آفتاب صبح و ره غیب در نوشت | چون منع شب پلاس مصیبت بگسترید

نه چرخ گوشهٔ جگر شاه تان بخورد | هین زخم آه و کرده چرخ از دل آورید

رمح سماک و شیرهٔ بهرام بشکنید | چتر سحاب و بیرق خورشید بردرید

چشم ار ز گریه ناخنه آرد بناخنان | بلبل در و کشید و بخونش بپرورید

تابوت اوست غرقهٔ زیور عروس وار | هر هفت کرده هشت بهشت است بنگرید

تابوت او چو عکس فگندست بر سماک | کز اشک رخ چو تختهٔ او غرق زیورید

تشنه است خاک او ز سر چشمهٔ جگر | خون سوی عرض دیده بکاریزی میبرید

در پیش گنبد فلک آنکه جنیبه دار | گاه جنیبتانش کشید ار چه سنجرید

شد بی نر و نقرهٔ خنگ فلک سا بمرگ آه | پی برکشید و دم ببرید ار وفا گرید

گر گوش تان اشارت غیبی شنیده نیست | بر خاک روضه دار فسر تیز بگذرید

گر گوش تان صریح بگوید که هان و هان | عبرت ز خاک او که نه از ما جوان ترید

آنگه بنوحه باز پس آیید پیش حق | بهر لقای شاه تضرع برآورید

کعبه پس تو زمزم خونین گریست زار / زمزم فسرده شد چو حجر کز تو باز ماند

خاک دلم بدین تن چون بید سوخته / راوق کناد خون جگر کز تو باز ماند

بر بخت من که کورتر از سیم کاتبانست / بگریست چشمهای هنر کز تو باز ماند

ق

گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود / از بود من مباد اثر کز تو باز ماند

ور در عذاب خشم تو دل زد تظلمی / پس بادش این عذاب دگر کز تو باز ماند

از تف آه بر لب خاقانی آبله است / تبخال حسرت است مگر کز تو باز ماند

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد / خاقانی و عذاب سقر کز تو باز ماند

بند هفتم

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید / آن آفتاب از آن جگر شب برآورید

شب چیست خاک نگر آفتاب ما / خاک که آفتاب خورد خون او خورید

ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک / چون تخته محاسب از آن خاک در سرید

در محاورهٔ هند و فارس مستعمل که چون فلان بایزد ای هلاک باد پرد مقصد اینست که درین بیت سوال و جواب است خود میگوید که شب چیست جواب میدهد که خاک ست

[illegible]

مسکین طبیب را که سیه دید روی حال — گاهش بعقل نور فزای اندر آمده

تا تیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده — کاسیب آن زخلق بنای اندر آمده

برخاک او زمشک شب و دهن آفتاب — دست زمانه غالیه سای اندر آمده

تب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت — شستی بدست مارفسای اندر آمده

آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست — جذر اصم شنوده بوای اندر آمده

شریانش دید چون رگ بربط نه نبض جان — خاک و خسش بدیده رای اندر آمده

گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ — مرگش ز راه در زره قبای اندر آمده

گویی شبی بنجشه روز عمود صبح — بینیم پای مرگ زجای اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
بیدق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

بند نهم

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته — بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته

از رفتنت ز بیضهٔ آفاق کوه قاف — بر نوبران بیضهٔ عنقا گریسته

کامروز رسته اید بجان از سموم ظلم | کاندر ظلال دولت شاه مظفرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز گرد چرخ قصاص بقای شاه

بند هشتم

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده | رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده

از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک | طوفان آب و آتش زای اندر آمده

این زال کوژپشت که دنیاست همچو چنگ | از سر بدیده موی بپای اندر آمده

ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار | نوحه کنان نشید سرای اندر آمده

زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید | نوحه کنان بباغ صبای اندر آمده

تا شاهباز بیضهٔ شاهی گرفته مرگ | تا فرخی بفر همای اندر آمده

تا نور جان و ظل خدای نهفته خاک | بی رونقی بتاج خدای اندر آمده

رخش بجای حلقهٔ شه در ربوده باز | رخنه برمح حلقه ربای اندر آمده

برگرد نعش آن مه شکر بنات نعش | صد دره شکاف و جعد گشای اندر آمده

اکنون بنازد رتنق خلد و پیش تو | خندیده گل قنینهٔ حمرا گریسته
شاه جهان گشاده اقالیم را به تیغ | تیغش بخنده زهره براعدا گریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست
الحجل آنکه حجرهٔ جنات جای اوست

بند دهم

ای چرخ ازان ستارهٔ رعنا چه خواستی | ای باد ازان شکوفهٔ زیبا چه خواستی
ای روزگار گرگدل افغان زدست تو | تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی
ای زال مستحاضه که آبستنی بشر | زان خوش عذار غنچهٔ عذرا چه خواستی
مارا جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت | آخر ز گوشهٔ جگر ما چه خواستی
گیرم که آتشی شده در جان ما زدی | زان منشای ترشاخ و خطایا چه خواستی
گردیده وا کشی و نداری بدیدیت | زان تو هلال ناشده پیدا چه خواستی
بر سقف چرخ نرگهٔ داری هزار صف | از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی

اجرام هفت خانهٔ زرین بسوگ تو — بر هفت نیم خایهٔ مینا گریسته

از حسرت کلاه تو دریای حامله — چون ابر بر جواهر عذرا گریسته

تا کشوری در آب و در آتش نهفته خاک — شش کشور از وفات تو برما گریسته

مردم بجای اشک بیکدم دو مردمک — بر خاک تو جنابه چو جوزا گریسته

بزم از پست بدست رباب و بچشم نای — ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته

ق

رزم از پست بدیده درع و دهان تیر — الماس خورده لعل مصفا گریسته

این سبز غاشیه که سیاهش کنا دمک — بر زین سرنگون تو صدجا گریسته

بر گنبدت که ذره از و سایه پیش داشت — سایه ز شیب و ذره ز بالا گریسته

بر بند موی و حلقهٔ زرین گوش تو — سنگین دلان حلقهٔ خضرا گریسته

مار ابصر ز چشمهٔ حسن تو خورده آب — از آبنوس زهر شده تا گریسته

گریند بر تو جانوران تا بحد آب — عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته

چندان گریسته دل خارا بسوگ تو — تا آبگینه بر دل خارا گریسته

ای هر کجا فسریست سرش را چو کنار ... پیشت چو لاله بی سر و دامن بر آمده

ای خاک بارگاه تو و خاک پایگاه ... هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده

بر هر دو روی سکهٔ ایام نام تو ... خاقان عدل زهرهٔ پر در آمده

آورده ام سه بیت تضمین شعر خویش ... در مرتبه بنام نریمان بر آمده

آباد عدل تو که سطرا کند جهان ... آئینه ایست صیقل خاکستر آمده

از بیم زخم گرز تو با تک شکستگی ... از پهلوی زمانه مردم خور آمده

ای ز آسمان بصد درجه شناس تو ... سر دقایق از لب تو از بر آمده

عالم همه ببوک جگر گوشهٔ تو اند ... ای از چهار گوشهٔ عالم سر آمده

پیش سپید مهرهٔ مرگ صفیا فکن ... از مهرهای زو بر ایشان بر آمده

تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست ... با اشک چشم و سوز دلت در خور آمده

کشتی ز صبر ساز که داری ز سوز و اشک ... دل چون تنور گشته و طوفان بر آمده

دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد ... ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده

زان لب که باد دریسه هنوزش نجسته بود — ای باد دریسه چشم بگو تا چه خواستی

گوهر شکن کسی و گرت آب شرم بود — زان گوهرین دو آتش گویا چه خواستی

اختر تو آسمان شکنی یا گهر شکن — از درج در دوی برج ثریا چه خواستی

چون خاتم ار نه دیدهٔ دجال داشتی — بس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی

ای کم ز موی غازیه آخر ز چهرهٔ — گلگونه نارسیدهٔ بیسیما چه خواستی

ای اژدها دم ار نه چو ضحاک خون خوری — از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی

گر زانکه چون ترازوی دو نا دو سر نه — زان شیر زاده سنبله بالا چه خواستی

قاف از تو رخنه سر شده عنقا شکسته پر — از زال خورد یکتنه تنها چه خواستی

دست تو بر نزاد ز بر دست چون ز سیاه — بهر گوهر از گوهر والا چه خواستی

بادا تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
از غور غصه صدف کند سینه از تو باش

بند یازدهم

اسی بر سر ممالک و بر افسر آمده — ای گوهرت در افسر دین گوهر آمده

ای صاحب افسران کر و پابوس تو — تو افسر سر همه زا افسر آمده

همه آفاق آگهند که باز	ق	کار خاقانی از تنور درگذشت
خاصه کز گردش جهان زجهان		آن جوان عمر زادمرد گذشت
جانش پاکش بباغ قدس رسید		زین مغیلان سال خورد گذشت

شاهد عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود

بند دوم بهمین وزن و مضمون

زآفت روزگار پرخطرم	هرچه روزیست تیره روزترم
همچو خرچنگ طالع خویشم	که همه راه بازپس سپرم
دور گردون گسست بیخ و بنم	مرگ یاران شکست بال و پرم
گر فروشند بقدر ریگ جو صبر	تا بنرخ هزار جان بخرم
پند گوئی که غم مخور ای مرد	غم مرا خورد غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر	خویشتن را ز زندگان شمرم

ملکت چو ملک سام و سکندر نشان تو
هم شان سام و هم سر اسکندر آمده

نی خوش نه گفته ام ز در بارگاه تو
هم سام هم سکندرت اجرا خور آمده

نعل سم سمند ترا نام در جهان
همچون کمال دیده ملک اگبر آمده

حکم تو دیو بند سیاست جهان گشای
اقبال بر در تو در آسمان گشای

ترکیب بند دیگر

بند اول

کارم از دست پای عمر درگذشت
آهم از چرخ لاجورد درگذشت

همه عالم شب ست خاصه مرا
روزم از آفتاب زرد گذشت

روز روشن ندیده ام ماناک
همه عمرم بچشم درد گذشت

زین دو تا مهره سپید و سیاه
که برین سبز تخت نرد گذشت

با فغانم ز روزگار وصال
که چو باد آمد و چو گرد گذشت

هیچ حاصل بجز دریغی نیست
زانچه برمن ز گرم و سرد گذشت

رخنه گردان بناوک سحری
این معلق حصار محکم را

پس بدست خروش برتن دهر
چاک کن این قبای معلم را

رستخیزیست خیز باز شکاف
سقف ایوان وطاق طارم را

یکدم از دود آه خاقانی
نیلگون کن لباس ماتم را

ق

گر بغربت سموم قهر اجل
خشک کرد این نهال پرنم را

خیز تا زاب دیده آب زنیم
روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه گرند
دوستان به که دشمنان تر بند

بند چهارم

ق

گوشهٔ کافتاب چاکر اوست
نقطهٔ خاک تیره خاور اوست

جان پاکان نثار آن خاکی
کان لطیف جهان مجاور اوست

حقهٔ گوهر ارچه در خاک است
مرغ عرشی است آنچه گوهر اوست

سرتابوت باز گیر و ببین
گرچه رنگ است آنچه پیکر اوست

[illegible]

گرچه از احولی که چشم من ست — عمر یک روزه را دو دم نگرم
جابک استاده ام بزیر فلک — مگر از جنبشش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان — عندلیبم ولیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست — من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و شمعهٔ مجلس
قرة العین جان ابوالفارس

بند سوم

مایهٔ زهرست نوش عالم را — میوهٔ مرگ ست تخم آدم را
ای حریف عدم قدم درنه — کم زن این عالم کم از کم را
صبح محشر دمید و ما در خواب — بانگ زن خفتگان عالم را
هین که فرش فنا بگستردند — در نورد این بساط خرم را

[illegible]

گوهری کم شد از خزینهٔ ما | چه زما از همه جهان گم شد
عیسی وقت آمده به زمین | باز بر آسمان چارم شد
موکب شهسوار خوبان شد | لاشهٔ صبر ما و تو دم شد
نه سپهر از برای مرثیتش | ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس | که به بستان بصد تنعم شد
تا کی از هجر او تظلم ما | عمر ما در سر تظلم شد
شو ترحم فرست خاقانی | خاصه کو عالم ترحم شد
رفت ساقی و می ز بزم نشاط | ماند تهی جام و شیشه و خم شد

دیده از شرم بر جهان بگماشت
هم ندیده جهان گذشت گذاشت

بند ششم

دور چرخ ناز موده هنوز | سال عمرش دو ده نبوده هنوز
ناله زار دوستان بشنو | نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز
بهلا کش بباید سود جهان | او جهان را نیازموده هنوز

سوسن او یکو نه سنبل | لاله او برنگ عبهر اوست
بر در آن کسی تظلم زن | که فلک شکل حلقهٔ در اوست
این زگردون ببین که گردون نیز | با لباس کبود غمخور اوست
بسفر شد کجا بباغ بهشت | طوبی و سدره سایه گستر اوست
نزد ما هم خیال او باشد | آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسوده در کنار پدر | انده ما برای مادر اوست
پس ازین در روان شمع دوست | آنچه در سینهٔ برادر اوست

همه شروان شریک آن دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

بند پنجم

یوسفی از برادران گم شد | آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح | که پری از میان مردم شد

ماه نان در سفر سیاه شدست | زان چو گردون کبود پیرهنید
گر زمانه بعذرتان کوشد | خاک در دیدهٔ زمانه زنید
ور فلک شربت غرور دهد | سنگ بر ساغر فلک فگنید
گر سفر باز در جهان آید | رگ او را ز بیخ و بن بکنید
رخصهٔ سید عم بدو نفس | پرده بر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در مغز ایش | مکنید ار موافقان منید
بشنوید از زبان خاقانی | این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

بند هشتم

ای بصورت ندیم خاک شده | بصفت ساکن سماک شده
از جمال تو وقت جان ستدن | ملک الموت شرمناک شده
جان پاک تو در صحیفهٔ خاک | خسته از نار و نور پاک شده
حور پیش آمده باستقبال | عقده بگشاده حله چاک شده
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح | بر فلک بی نهیب و پاک شده
نفست آنجا خلیفهٔ ارواح | نقشت اینجا اسیر خاک شده
مرگ از چوب کرده کودک وار | بس بدروازه هلاک شده

سست بنا گه ربوده ایام | بزر ایام نا ربوده هنوز
دیده نیرنگ چرخ آینه فام | آینه عیش ناز دوده هنوز
کفن مرگ را ببوده تنش | خلعت عیش نابسوده هنوز
روز عمرش خط فنا برخواند | خط شبرنگ نانموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده | نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبرانند بر سر کویش | زلف ببریده رخ شخوده هنوز
رفت چون دود دود حسرت او | کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان ایمنیست
زهرش اندر گیاه شیرینیست

بند هفتم

روز فریاد نیست دم مزنید | رفته رفته بود جزع مکنید
نتوان شد هیچ در زیان کرد | گر جهان سوز آسمان شکنید
غلطم من چراغ دلشان مرد | شاید از سوگوار شمع خنید

[illegible]

ساقی از آهوی سیمین می از آن زرین گاو — خون خرگوش کند آب خور یارانم

گاو زر زده بکف سامری در کف من — آب خضری که درو آتش موسی دانم

جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم — چار دیوار گلین را که درو مهمانم

آهنین جانم و بر راه آهنین دارم جان — زمزمی لی و یکی آب کرم حیوانم

جوهری منع شده و درج سفالین منی — در نگین گهر رطل گلین من آنم

سی صد و شصت رگم زنده شود چون بدمد — سی صد و شصت رگم سنگ گهر در وانم

هر که گوهر به بهان بشکند جگر تشنه نماند — من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم

ای عجب دل سبک و در گران تر شوم — هر چه من رطل گران سنگ سبکتر رانم

ق

دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم — کز شما گشت غم آباد دل ویرانم

ای می و رطل ندانم ز کدام آب و گلید — کآتش درد نشاندن بشما نتوانم

رطل بگریست من از آب و گل پرویزم — می بنالید که من خون دل خاقانم

چون بمی خون جهان در گل افسرده خورم — چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم

من که خاقانیم از خون دل تاجوران — سیکنم قوت و ندانم چه عجب میمانم

بی تماشای چشم روشن تو	چشم خورشید در مغاک شده
شعر خاقانی از مراثی تو	سنگ خون گرده بر محاک شده

در صفت شراب خام و گلین جام و بیان حسب المرام

۹۱

لب سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم	آتشین آب و گلین رطل کند درمانم
وحشت بوسه گر گلین رطل بدیار مرا	گرد به جام زرزم دست بر او فشانم
منم از گل بگلین رطل خورم گلگون می	کم برم جام زر آید که زرش گردانم
رطل دریا صفت آرید که جام زر وحشت	گوش ماهی ست بر و آتش دل بنشانم
دوستانم همه انصاف دهند از پی من	گرچه انصاف دهد جور کشش دورانم
گوش ماهی ست نه خوردن نه هم جای مست	بگلین رطل دل از بند خرد برهانم
من که دریاکش سرمست چو دریا باشم	گوش ماهی چه کنم جام صدف چه ستانم
بوی خاکی که من از رطل گلین می‌شنوم	بر دمد از بن هر موی گل و ریحانم
همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف	من نهنگم نه حریف صدف ایشانم

[illegible]

گفتم که ز خوردنی چه سازم ⁂ اندر خور خورد چون تو مهمان

دریای تو سر کشم تحفه ⁂ در پیش تو جان کنم بفرمان

گفتا که تکلفی نه خواهم ⁂ هرچه آن بخار در خور آن

روگاو سپهر زود دربند ⁂ وز سنبله جمله دانه بستان

باید که چو خورد کرد خواهی ⁂ گردون بود آسیای گردان

هرچند در آسیای گردون ⁂ سه حمالست و مهر طحان

آن به که باختیار باشد ⁂ بر سخته زحل ببرج میزان

وز بهر سرستش بیاور ⁂ از چشمهٔ کوثر آب حیوان

یک دشنه چو ذوالفقار حیدر ⁂ یک چوبه چو تیر پور دستان

تا همچو سپر کنی بدان تیر ⁂ بر پشت طبق بسی بگردان

بس هر سپری بدشنه ببر ⁂ مانندهٔ شکلهای پیکان

یک سفره ز سندس ستبرق ⁂ در خواه بعاریت ز رضوان

ثور ارچه نرست ماده گردد ⁂ تا شیر دهد تر از پستان

زان شیر بگیر دوغ و روغن ⁂ شاید بگرفت خوار و آسان

هیزم همه شاخهای طوبی ⁂ با عود و عنبر و مشک سوزان

آتش خوش و روغنش مروق ⁂ سیر اندک و ترنگش فراوان

روغن بگداز و دوغ پر کن ⁂ تا ساختنش رسد بپایان

از بیکل ماهتاب کن صحن ⁂ وز قرصهٔ آفتاب نه خوان

صحنش همه لعل کفچه یاقوت ⁂ کفگیر شبه عقیق عرغان

در صفت سما و وصف ماه رخ مهر سیما

چون رایت صبح شد در افشان ... شد خیل ستارگان پریشان

گم کرد فلک ستام صبحش ... تا قرصهٔ زر بداد تاوان

خورشید به تیغ برخشیمش ... از چرخ فرو گسست خفتان

من خفته ز رست شبانه ... فارغ ز همه فلان و بهمان

آتشکده کرده تا بخانه ... بر سنت و مذهب زمستان

ناگه ز درم در آمد آن ماه ... مخمور رخ چو سرو خوش خرامان ق

بر چهره جمال لطف پیدا ... در غمزه کمال سحر پنهان

عاشق شده بر قدش صنوبر ... فتنه شده بر رخش گلستان

چهره همه رغم ماه گردون ... قامت همه رشک سرو بستان

بنشست ز بهر دری سخن گفت ... کرد از لب لعل گوهر افشان

فی الجمله صفت نکرده شاید ... کان خود چه لب است این چه دندان

من رفته ز گفت او فرو چاه ... آن چاه که داشت در زنخدان

در خدمت او نشسته مدهوش ... در صولت او بمانده حیران

نی نی ترا زبیده نخوانم کزین قیاس — روی سحاب در خوی خجلت نهان شده

ای صد زبیده پیش صف خادمان تو — دستار دار خوان پرستار خوان شده

جان زبیده موکب تو دیده در حجاز — بسته میان بخدمت و ثنا زبان شده

نعمات او بعرب شده کاشی ست در حبش — سولا صفت نموده و لاله زبان شده

هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود — تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده

آن آرزو که جان منوچهر داشته — تو یافته بصدق و منوچهر جان شده

زان رایگان برادر عیسی نفس زده — دولت نصیب خواهر مریم مکان شده

این طرفه بین که دست برادر فشاند تخم — همشیره برگرفت بر و شاد از آن شده

آری سیاه صبح در دیده مصاف شب — لیک آفتاب سلطنه دار جهان شده

پرواز کرده جان منوچهر سوی تو — دیده ترا بکعبه و خرم روان شده

پیش آمده روان فریدون گهر فشان — تازان گهر زمین علم کاویان شده

کردند خاندان تو غربت ازین صفت — ای کرده غربت و شرف خاندان شده

رفته قباد بر در محمود زاو شه — طالب معاش عرفی از داستان شده

تو دیده حضرتی که چو محمود صد هزار — آنجا ایاز نام کمر بر میان شده

سالار بیر کرده بغافقین را سفر — سالار شام رزق ور از ضمان شده

آلت همه زین صفت بدست آر | برکار آور فسون و دستان
منشین و مرا به بینوائی | بر آتش انتظار منشان
خود ساخته بودم از شبانه | بردم قدری بقدر امکان
چون گفت بیار پیش بردم | نپذرفت ز من بملک دو جهان
میخورد بناز و نیز می‌گفت | هر کو نخورد بود پشیمان
هست این خورش که کرده بودند | ترتیبش از ابتدا بتوران
آسیمه در آرزوی او شد | رستم پی رخش تا سمنگان
چون خورد بزال زر فرستاد | تحفه صفتش بزال دستان
گر زخم خورد بگاه خوردن | لائق بود ار چه نیستش آن
طمعی که بتیه و تیغ سازند | الا که به نیشتر خورد نتوان
طبع آن طلبد اگر چه باشد | برخوان خورشش ز غذای الوان
در عالم اشتها خلیفه | بر لشکر آرزو چو سلطان
کاجیش وزیر و رشته نایب | سیفی حاجب و هریسه دربان

در صفت شاه اخستان که بزیارت کعبه و مدینه رفته و حقیقت اعتقاد آن می گوید

ای در عجم سلاله اصل کیان شده | دی در عرب ستوده اهل زمان شده

هر خون که رانده از تن قربان خواص تو — گلگونهٔ عذار خواص جنان شده

خون بهیمه ریخته هر تیغ زبان بشرط — تو خون نفس ریخته و تیغ زبان شده

چون زی مدینه مشهد رفیع تو آمده — زابر عطات شوره ستان بوستان شده

تو عنبرین نفس بسر روضهٔ رسول — وز یاد تو ملایک مشکین دهان شده

آن شاخ شمیم بر سر بالین مصطفی — زر نثار لعل و زرت گلستان شده

تو شب بروضهٔ نبوی زنده داشته — عین اللت بلطف نظر پاسبان شده

در موکبت برای خبر چون کبوتران — شام و سحر دو نامه بر رایگان شده

از بهر محملت که فلک بر دغاشیه — خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده

ای آسیهٔ کرامت و سارهٔ معرفت — حوای وقت و مریم آخر زمان شده

هستند ده ستاره و نه حور با دلت — همواره هشت جنت و هفت آسمان شده

گر شاه بانوان ز خلاط آمده بحج — تاش بحج و در همه عالم عیان شده

تو تحفه مکه برده و نامت بشرق و غرب — تا خطهٔ قندهار و صد قیروان شده

صد شاه بانوان زده سر پیشکار هست — صد شاه از نهیبت رهی قهرمان شده

تو کرده آن سفر که زبان داحِبِت سیت | بغداد و مصر دیده و مطلق عیان شده

جدّ تو پیر شاه فریبرز رفته هم | سالار شام پیش تو سالار خوان شده

تو بخششی نموده ببغداد کز سخات | بر دجله هفت دجلهٔ دیگر روان شده

با بانگ نام و ننگ تو دجله بشرم در | شنگرف رنگ گشته و سیماب سان شده

حجاب آستان خلیفه ز راه تو | برده نشان که جاه تو سلطان نشان شده

تو کعبهٔ عجم شده او کعبهٔ عرب | او و تو هر دو قبلهٔ انسی و جان شده

شتابه بقبله رفته و کوس سخا زده | کعبه بکعبه آمده و کامران شده

تو میهمان کعبه شده هفته بار و بس | هم شهربان کعبه ترا میزبان شده

خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را | رسم کیان ز تیغ دل بکمیان شده

تو هفت طوق کرده و کعبه عروس وار | هر هفته کرده پیش تو و عشق دان شده

تو بوسه داده بر لب سنگ سیاه و ما | رضوان ز خاک پای تو بوسه ستان شده

نظاره در تو چشم ملائک که چشم تو | دیده جمال کعبه و زمزم فشان شده

ناخن زدی بکعبه نه در روز ین حسد | در چشم دیو ناخنه هست استخوان شده

کوثر نیاوردان شده آندم که پای تو | کرده طواف کعبه و زی ناودان شده

دل سرد کن ز دهر که هم دست فتنه گشت | اندیشه کن ز فیل که هم جفت خواب شد

ایام سست گشت رای قدر سخت گیر شد | اوهام کند پای و قضا تیزه تاب شد

گر آتش درشت علامتیست بر نبات | آن آب نرم بین که بر چون عذاب شد

عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت | نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد

کار جهان وبال جهان آن که بر خدنگ | پر عقاب آفت پر عقاب شد

ربع زمین بسان تب ربع بود و پیر | از لرزش هزاهز در اضطراب شد

افلاک را لباس مصیبت بساط گشت | اجرام را وقایهٔ ظلمت عذاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین | روح الامین بتعزیت آفتاب شد

از بهر آنکه نامهٔ تعزیت بشنوند | شام و سحر دو پیک که پر شتاب شد

در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون | کیوان بشکل هندو اطلس نقاب شد

دوش آن زمان که گیسوی شب شانه کرد چرخ | موی سپید دهر ز عنبر خضاب شد

خاقانی از خدمت مهر تو دور ماند / عمرش بخورده در سر تشویر آن شده

اکنون بعذر بی‌طمعی خوانده مدح تو / بر مدح خوان تو ملکان مدح خوان شده

زین شعر کرده بر قد و صنعت قبای فخر / وز بهر فتنه تیر فلک چون کمان شده

بادت بقای خضر و هم از برکت دعات / اسکندر جهان شه شرق ختستان شده

بادت سعادت ابد و هم بهشت تو / فیلا فه زمین شه قیروان شده

مثل سابق در ماتم و غم و ناسازگاری فلک بر ظلم و ستم گوید

ق

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد / وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سرو سعادت از تف خذلان ز کال گشت / اکنون بران ز کال جگرها کباب شد

آن سیل اشک بر سر طوفان واقعه / خونابه قبه قبه بشکل حباب شد

چل گز بر سرشک خون ز بر خاک بر گذشت / لا بل چهل قدم ز بر ماهتاب شد

هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت / از دیدهٔ نظارگیان در حجاب شد

ای ذو الفقار دست هدی زنگ گیر زنگ — کان بو تراب علم بزیر تراب شد

خاقانیا وفا مطلب زاهل عصر زانکه — در تنگنای دهر وفا تنگ باب شد

آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود — اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزمت که زی جناب خراسان درست بود — برهم شکن که بوی امان زان جناب شد

برطاق نه حدیث سفر زانکه روزگار — ق — چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در حبسگاه شروان بادرد دل بساز — کان درد راه توشهٔ یوم الحساب شد

گل در میان کوزه بسی دردسر کشید — تا بهر دفع دردسر آخر گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدی طمع مدار — کان دلو پاره دریده و رسنها زتاب شد

دولت بروزگار تواند اثر نمود — حصرم بچار ماه تواند شراب شد

نخ سعادت از در عزلت برآیدت — کو کشت زار عمر ترا فتح باب شد

عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت — ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد

منجز عنان نقش سخن تست اگرچه دهر — با هر فسرده بوفا همرکاب شد

سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند — هر چند هم لباس خلیفه غراب شد

اول بناقصان نگرد دهر گر نخست — انگشت کوچکست که جای حساب شد

در دست ارغنون تن گردون برنگ شکل	شب معی گشت و مه چو کمانچه رباب شد
دیدم صف ملائک بر چرخ نوحه کرد	چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست	کاشکال حال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت	دردا که کارهای خراسان ز آب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد	محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد
از حبس این خدیعهٔ خلیفه دریغ خورد	وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد
بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست	شیطان خلاف قاعدهٔ رجم شهاب شد
ای آفتاب حربهٔ زرین مکش که باز	شمشیر سنجری ز قضا در تراب شد
ذی مشتری روانه از سر که طیلسان	در گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلف	دار الخلافت تو خراب و یباب شد
ای عندلیب گلبن دین زار زار نال	کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

آب محیط را ز کرامات کرده پل　　بگذشته زان نشین پل بر طاق آب بام

هر شب قبای مشرقی صبح را فلک　　نور از کلاه مغربیی او برد بوام

نه کور شب رویست نه هر خسته ونژاد　　سرمست بخت نیست نه می دیده و نه جام

شب رو که دیده ساخته نور سپیدن چراغ　　بختی که دید یافته حبل المتین زمام

بنمود رخ بآینه گردان مهر و ماه　　نسپرده دل بسو قلمون بافت صبح و شام

تقطیع او و ارزق گردون رنگ شعار　　تسبیح او و عقد ثریا ز یک نظام

پر دل چو جوز هندی و مغزش همه خرد　　خوش دم چو مشک چینی و حرفش همه کلام

عنقاست مور ریزه خور سفرهٔ سخاش　　چونانکه سور ریزهٔ عنقاست زال سام

چون زال پیر زاده به طفلی و عاقبت　　در حلق دیو فام چو رستم فکنده خام

پوشد لباس خاکی ما را ردای نور　　خاکی لباس گونه و نوری روانش نام

دلقش هزار میخی چرخ و جیب خاک　　باز افکنش ز نور فرا پوش از ظلام

ق

گاهی کبود پوش چو چشمست همچو خاک　　گنجور دایگان و لگد خستهٔ عوام

گاهی سپید پوش چو آبست همچو آب　　شوریده و مسلسل نازان ز بهر عظام

گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب　　پوشد برهنگان را چون آفتاب لام

از طمطراق این کره ترمترس از آنکه / با دست کو دل زن خیل سحاب شد

برقصر عقل نام تو خیر الطیور گشت / در تیه جهل خصم تو شر الدواب شد

گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده / آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

در مدح مرشد رهنما میگوید

آن پیر ما که خضر بقائیست خضر نام / هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش ز کام

با برترش گوهر جمشید پست پست / با پختگیش جوهر خورشید خام خام

تنها روی ز صومعه داران شهر قدس / گه گه کند بزاویهٔ خاکیان مقام ق

آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست / وینجا بدست چپ بودش تکیه‌گاه عام

بوده زمین خانقهش بام آسمان / بیرون ازین سرا چه که هست آسمانش نام

چون پای می درکند ز سر صفهٔ صفا / سر بر کند بحلقهٔ اصحاب کهف شام

سازد وضو بمسجد اقصی ز آب چشم / شکر وضو کند بسر مسجد حرام

کین آبنوس و عاج شب و روز شب — چون عاج و آبنوس شکاف دل کرام

من دست بر جبین ز سر درد چون جنین — کار در عجز روی بدیوار و پشت بام

من خفته چنگ گم شده سر پا چون رباب — خالی خزینه از درم و کاسه از طعام

در شطرنج فلک که دو تا نست گرم و سرد — غم به نواله من و خون جگر مدام

غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان — خون تیغ را حلی ست چو بیرون شد از نیام

او کز درم ور آمد و دندان سپید کرد — پوشید بام را سر دندانش نور فام

سر وا به دید حجره فرو رفت یکدو پی — کرسی نهاده دید بر آمد سه چار گام

بنشست و خطبه کرد و بفضل الخطاب گفت — گر مشکلیست هشت سؤالات کن تمام

سربسته همچو فندق اشارت همی شنو — می پرس پوست کنده چو بادام کو کدام

گفتم بپایگاه ملائک توان رسید — گفتا توان اگر نشود دیو پای رام

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید — گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام

گفتم ز وادی بشریت توان گذشت — گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

او بود نقطهٔ حرف الف دال میم را — کامد چهل صباح و چهار اصل یک قیام

زو دید آن نماز که قائم بود الف — راکع بماند دال و تشهد نمود لام

گاهی براق چار ملک خوش لگام گیر — گاهی بدیو هفت سری برکند لگام

با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس — صوفی کار آب کن از خون انتقام

در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش — عشقی چو قیس عامری دهر و ده خرام

در صورتی که دید کمال صور نگار — رو شاهدی گرفته و رفته بره ملام

در آینهٔ عنایت صیقل شناخته — رو قبله کرده و شده سرمست مستهام

چون نوح پیر عشق و ز طوفان مهلکات — امین بکوه و کشتی و خورم ز سام و حام

ریزان ز دیده اشک چو جان ز خت رز — کز آتش نشاط شود آتش از مسام

ق

در وجد و حال همچو حمام است چرخ زن — بر ... نام عشق رقم کرده چون همام

گرد فلک ز غیرت حالش زمین نشین — گرد زمین ز رفعت قصش فلک خرام

پیری که پیر هفت فلک زیبدش مرید — میری که میر هشت جنان شاهدش غلام

آمد شیخ وار به بیمار پرس من — کازرده دید جان و تن از غصه لیام

اورفت سینها شده بیمار لایعاد / او خفت فتنها شده بیدار لاینام

بر تربتش که تبت و چین شد چو بگذری / از بوی نافه عطسهٔ مشکین زند مشام

چون سیب نخل بند بریزد ابسوگ او / زرین ترنج فلک این نیلگون خیام

زانفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود / با راست استقامت و با ملت انتظام

ملت چو عقد نظمه والصدر فانتظم / امت چو شاخ توسه الشیخ فاستقام

جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم / ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام

او بود صدر جوی و غزالی انیست عین / کاندر جهان نه کاندر وی بود در فطام

آن ریسمان فروش که بود آسمان سروش / کردی بریسمان اشارتش اعتصام

وان قفل گر که بود کلیدی سرای علم / کردی چو حلقه بر در قرآنش التزام

یحیی صفات بود چو یاسین خصم اوست / من ینکر المهیمن آن یحیی العظام

خصمش بستی آمد از ابلیس همچنانکه / یاجوج بود نطفهٔ آدم باحتلام

گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار / کز مشک بی نصیب بود مغز از زکام

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت — گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام

گفتم سوار مرکب خاکی توان گذاشت — گفتا توان اگر نبود مرکبت حرام

گفتم ز شاه هفت تنان هم توان شنید — گفتا توان اگر نشدی شاه شاه مقام

خاقانیا بسوگ سپر داشتی کبود — بر سوگ شاه شرع سیه پوش بر دوام

کارواح سبز پوش سیه جامه اند پاک — بر مرگ زاده حفده خواجه امام

شیخ الائمه قدوه دین عماد هدی — صدر الشریعه حجت حق مفتی امام

او کعبه علوم و کف کلک مفخرش — بودند زمزم و حجر الاسود دو مقام

او و همه جهان مثل زمزم و خلاب — او و همه سران حجر الاسود رخام

زمزم نمای بود بمدحش زبان من — تا کرده بود از حجر الاسود استلام

ق

زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان — چون مصر و کوفه بود نشاپور احترام

پس چون رکاب او ز نشاپور در رسید — تبریز شد سزای نشاپور از احتشام

تبریزها ز بدعت تبریز در گرفت — تبریز شد ز تربت او روضة السلام

من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت — خاکیست کاندرو اسد الله کند کنام

از هیبتش اتابک و سلطان زمین گرفت — این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام

خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود | از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام

گر صدر رشید داشتمی گردمی فداش | آن روز کامدش ز رسول اجل پیام

گر زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت | پازهر خواهم از همه سید همام

اقضی القضات حجة اسلام زین دین | کاثار مجد او چو ابد باد مستدام

سیف الحق افضل ابن محمد که طالعش | دار دخلافت الحق در موضع سهام

حق در حقش دعای من از صدق بشنود | من نامرادی دلش از دهر بشنوام

دار السلام اهل هدی باد صدر او | زایزد برو تحیت و از عرشیان سلام

در ماتم محمد یحیی گوید و درین اندوه و الم بنهایت افکار و غم میپوید

تا دو محنت ست درین تنگنای خاک | محنت برای مردم و مردم برای خاک

جز حادثات حاصل ازین تنگنای چیست | ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک

این عالم ست جافی و جیفه موج زن | صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک

خواهی که در خورند دولت کنی طواف | بگریز ازین خرابه نا دلگشای خاک

بود او قوام شرع و به پیری ز مرگ تاج — با درد و داغ زیست درین دهر ناقوام

آری بدرد و داغ سزااند نام زرد — آنک پلنگ در برص و شیر در جذام

ق

خورشید شاه انجم و همخانهٔ مسیح — مصروع و تب زده ست سها این لا سقام

چون خواجه شد چه نور چه ظلمت قرین دهر — چون روح شد چه نوش چه حنظل نصیبه کام

بی مقتدای ملت مه کلک و مه کتاب — بی شهسوار زاول مه رخش و مه خرام

او سورهٔ حقائق و من کمتر آیتش — زانم بنامه آیت حق کرده بود نام

حرز فرشتگان ز چپ و راست میکنم — این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام

این نامه بر سر دو جهان حجت منست — کو نامه نیست عروهٔ وثقی ست لا انفصام

این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل ست — کایمن کند ز هول سباع و شر هوام

آیم بحشر نامه او بسته بر جبین — گر دمن از نظارهٔ آن نامه ازدحام

تا وصف او تمیمهٔ من شد بجنب من — تمتام ناتمام سخن بود بو تمام

وصفش مطهرست چو قرآن که خوانندش — بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام

بی او سخن ترانم و سگ پرور سخن — حسان پس از رسول فرزدق پس از هشام

خاقانیا جنیبت جان و عدم فرست — کان چرب آخرش به ازین سبز جای خاک

نحلی جعل نه سوی لبستان قدس شو — طیری نه عنکبوت چه سازی سرای خاک

سیلی بهر بهانچه رو در دو دیده کش — باری نه بینی این گهری بی بهای خاک

خاصه که بید ریغ خراسان سیاه گشت — خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک

گفتی پی محمد یحیی بماتم اند — از قبهٔ ثوابت تا انتهای خاک

او کوه حلم بود که برخواست از جهان — بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک

از گنبد فلک ندا آمد مجسم او — کان گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک ق

بر دست خاکیان خفته است آن فرشته خلق — ای کائنات واحزنا از جفای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت — کین چشمهٔ حیات نسازید جای خاک

دیدآسمان که در دهنش خاک میکنند — واگاه بد که نیست دهانش سزای خاک

جبریل بر موافقت آن دهان پاک — میگفت اند دهان ملائک ملای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او — هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

دوران آفت ست چه بینی سواد دهر ایام صرصرست چه سازی سرای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس کز باد کس امید ندارد وفای خاک

خود را بدست عشوه ایام وا مده حق بود دیو را که چرا آشنای خاک

اجزات چون بپای شب و روز سوده شد تا وان طلب مکن ز قضا در قضای خاک

خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت پیداست تا چه مایه بود چون بهای خاک

لاخیر دان نهاد رسوم جهان و دهر لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک

چون وحش پای بست سپهر زمین مباش سنگ و طاق ازرق و مگزین عطای خاک

ق

ای مرد چیست خود فلک و عرض و طول او رود لیست قبه بسته معلق ورای خاک

شهباز گوهری چه کنی قبهای دود سیمرغ پیکری چه کنی تودهای خاک

گردون کمان گروهه بازیست کاندرو گل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک

تا کی ز مختصر نظری جسم و جان شمر این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

جان داده حق ست چه خواهی مزاج طبع زر بخشش خورست چه دانی عطای خاک

خواهی که جان بشرط سلامت برون بری برخیز ازین جزیره وحشت فزای خاک

در همین ماتم به بحر دیگر میگوید

[illegible] مفعول مفاعلن فعولن

ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی و بجان هوات جویم

گر زخم زنی سنانت بوسم
ور خشم آری رضات جویم

دی روز چو آفتاب بودی
امروز چو کیمیات جویم

دوشت همه شب چو بدر دیدم
امشب همه چون سهات جویم

ای در گران بهاتر از روح
چون روح سبک لقات جویم

خورشیدی و برنیائی از کوه
هر صبحدم از صبات جویم

تو زیر زمین شدی چو خورشید
تاکی ز بر سمات جویم

ای گم شده آهوی خطائی
هم ز آب فرو خطات جویم

صیاد قضا نهاد دامت
از دامگه قضات جویم

ق

ای گوهر یادگار عمرم
چونت طلبم کجات جویم

دریا همه اشک بس بدریا
در هر صدفی جدات جویم

از دیده نهان درون وهمی
از وهم برون چرات جویم

در جانی و زانسوی جانت پرسم
نزدیکی و دور جات جویم

باعطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار | گر طوطی بهشت برآرد گیای خاک
سوگند هم بخاک شریفش که خورده است | زو به نواله دهن ناشتای خاک
در ثلث محمد مرسل نداشت کس | فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک
آن روز کرد تهلکه دندان فدای سنگ | وین کرده گاه فتنه دهان را فدای خاک
کو قرآن که بود ضیابخش آفتاب | کو لطف این که بود کدورت زدای خاک
خاک درش خزائن ارواح و دار چرخ | فیض کفش معادن جسمان زدای خاک
زان فر و حلم ایرو زمین بی نصیب ماند | این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک
سنجر بسعی دولت او بود دو سلطنت | باد از سیاستش شده مهراسای خاک
بی فر او چه سنجر تعظیم سنجری | بی بادشاهی او چه بود بادشای خاک
پاکان سرها تو نهادی بامر خویش | در گردنای چرخ سکون و بقای خاک
خاک تو چهل صباح سرشتی بدست فضل | پس بر زبان لطف براندی ثنای خاک
خاقانی است خاک در حافظت تو باش | زین مشت آتشی که ندارد روای خاک
چون تو لئیم یک دو سه گز سیره گوسپار | چون پنج پای آبی و چون چار پای خاک

ای روز کرم فروشدی زود — از ظل عدم ضیات جویم

استه ماه گرفته روز دانش — در عقدهٔ اژدهات جویم

ای روضه پرست جان دولت — در دخمهٔ بادشات جویم

ای تاج کیا لوا لیا شیر — در عالم کبریات جویم

قدر تو لوا ز دست بر عرش — در سایهٔ آن لوات جویم

زان سوی فلک بدیدهٔ وهم — مجدت نگرم سنانت جویم

از عقل همه سوات خواهم — وز نفس همه ثبات جویم

رفتی که وفا نکرد عمرت — تا جان دارم وفات جویم

بر تختهٔ صدق بودی احاد — زان اول اولیات جویم

بگذشتی و صفر جای یافت — از صفر کجا صفات جویم

قحط کرم است روزی جان — از مائدهٔ سخات جویم

طفلیست هنر که مادرش مرد — پروردنش از عطات جویم

گرچه ز ملوک عهد بودی — در زمرهٔ اصفیات جویم

ق

امروز که تشنه زیر خاکی — فیض از کرم خدات جویم

فردا به بهشت گشته سیراب — در کوثر مصطفات جویم

ق

خاقانیت آشنای عشق است — هم در دل آشنات جویم

ای صبر که گشته‌ای فراتی — در معرکهٔ بلات جویم

وی دل که به نیم نقطه مانی — در دائرهٔ عنات جویم

وی جان که کبوتری نیازی — پرسوخته در هوات جویم

ای نقش زیاد طالع من — در زایچهٔ فنات جویم

چون نقش زیاد کس نبیند — کی در ورق نقات جویم

ای مرکب عمر رفت بی کور — زان سوی جهان ثبات جویم

وی بلبل چند گشته وقت است — کز نوحه‌گری نوات جویم

ای شیشه که دردمندی از غم — هم راستی غم دوات جویم

ورد تو جراحت است ناسور — از زخم اجل شفات جویم

ای تن که بچشم درد آری — از جود تو توتیات جویم

چون خوان کرم نماند تا کی — برکت طلبم نوات جویم

ای چرخ شریف کش که دونی — جان را دیت از دیات جویم

وی خاک عزیز خور بخواری — تن را عوض از جفات جویم

تا چو هدهد تاجداری بایدت در خلق دل ······· طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن

خشک نخچ از روزن فتح باب دیده ساز ······· کان گلستان را ازین به نم نخواهی یافتن

حلقه تنگ ست درگاه جهان زان تا جرم ······· تا دو روی قامتت بی خم نخواهی یافتن

جان نالان را بدار و خانه گردون مسیر ······· کز کفش جان داروی بی سم نخواهی یافتن

عافیت زان عالم ست اینجا مجو از بهر آنکه ······· نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن

ای خاقانی بنای عمر هیچ کرده اند ······· رونق یکشنای چون محکم نخواهی یافتن

دهر کو بر خوان نشین و چنبر کو در خاک شو ······· چون ازین آن جو دغم نخواهی یافتن

فیلسوف اعظم و حرزا بهم کز روی وهم ······· جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن

کتب حکمت را بآتش ده که او چون باد شد ······· جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن

رخش دانش را بر دنبال بی برگش زانکه ······· هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن

چرخ طفل مکتب او بود و پیر خرد ······· لیکن از پیران چون معظم نخواهی یافتن

صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیکن ······· نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

[illegible]

هم درین معنی ترکیب بند ماتم و شکایت زمانهٔ پُردرد و الم گفته

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن | مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن

روی در دیوار عزلت کن در همدم حزن | کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن

تا درون چار طاق خیمهٔ فیروزه | طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن

پای در دامان غم کش گر طراز بیغمی | آستین دست کس معلم نخواهی یافتن

آه را در تنگنای لب بزندان کن از آنکه | ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن

با جراحت چون بهایم ساز در لب مرهمی | کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن

نیک عهدی در زمین شد جامهٔ جان چاک زن | کز فلک زین صعب‌تر ماتم نخواهی یافتن

از وفا رنگی نیابی وز نگارستان چرخ | رنگ خود بگذار بوی هم نخواهی یافتن

هر زمان از هاتفی آوازی آید ترا | کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن

قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت چنانکه | تا دم صور سپیده دم نخواهی یافتن

تاج دولت بایدت زر سلامت جوی خاک | آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن

ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن — کو سخندانِ مهین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او — گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش بنادانی شکست — جوهری کو تا برین گوهرشکن بگریستی

زاد شهر و راد مردی بر چمن تیر مرده شد — ابر طوفان بار گویا بر چمن بگریستی

شعریان از اوج رفعت در حضیض خاک شد — چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

گو بیا سیر تا همی سوگ بحیره داشتی — گو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی

کو شکر نطقی که از رشک بیانش سحبان — نحل آب چشمه بر آب دهن بگریستی

کو صبا خلقی که از تشویر جان خلق او — هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

کو فلاک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن — دختران نعش یکیک بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم مار ابدر زنگسیدان چشم — کوثری بر روی موی چون سمن بگریستی

پیش چشمش مرغ رشتن که مارستی که او — گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی

انت موشن دل که گر بیش بکشتندی چراغ — طبع چون موش چو موم اندر لگن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی — تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی

چشم ما خون دل و خون جگر از بسکه ریخت
انحل و شد تبان مارا دم نخواهی یافتن

سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را اگر
باز کار این کهن طارم نخواهی یافتن

مشتری از پس کزین غم بخت خون اندر کنار
مصحفش را جز بخون معجم نخواهی یافتن

از دریغ او که روح و جسم آن در هم گسست
چار ارکان یکدگر باهم نخواهی یافتن

هم در مرثیه قدوة الحکما کافی الدین شروانی که عم خاقانی بود

گر بقدر شورش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی

دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

آنچه از من شد گر از دست سلیمان کم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

یاسمین خندان و خوش زانست کز من غافلست
یاسمن گر دیده بودی یاسمن بگریستی

گر دل مرغم گرم بر باب زن کردی فلک
بر من آتش رحم کردی بر آب زن بگریستی

آزرده خیرم نکنم آرزوی کس | آری نرود گرگ گزنده زپی آب

امروز منم روز فرو رفته شب خیز | سرگشته ازین بخت سبک پای گران خواب

شب زنده و دل مرده تر از مرغ شبگیر | لرزنده و نالنده تر از تیر بر تاب

گرم ست دمم چون نفس کوره آهن | تنگ ست دلم چون دهن کوره سیماب

با اینهمه امید به بهبود توان داشت | کان قطره تلخ ست که شد لولوء خوش آب

راحت زعنا زاید و شکر نی که بنسبت | زان حصرم خام ست چنین پخته می ناب

آزاده دهرست همه زاده ساوت | از بخشش چاه ست همه ریزش دولاب

از مرد ملامت که شناسد روش دهر | از مهر خلیفه چه نویسد زر قلاب

از حادثه که سوزم برآورد ز من دود | وز نائره نالم که فرو برد ز من تاب

سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد | خسته بکه خرطه و شکسته که طبطاب

بیمارم چون گل که نهی در دم کوره | که در عرق سرم غرقه و که در تپم از تاب

حاجت بجوال ست وجوم نیست ولیکن | دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب

کاشکی خورشید از این غم نبودی چشم درد / تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی / تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی

کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی / تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی

آتش و باد ار بدانندی که از گیتی که رفت / آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی

او همای بود بی او قصر حکمت شد دمن / کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی

اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ / گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

ایضاً بهمین رنج و تاب و الم و غم جانگداز بی حساب

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب / کو همنفسی تا نفسی رانم از این آب

از همنفسان نیست مرا روزی از انسان / بر روزن من هم نزد صورت مهتاب

بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی / بی دست شناور نتوان بود بغرقاب

امید وفا دارم هیهات که امروز / در گوهر آدم بود این گوهر نایاب

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم / جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

کو آنکه سخندان مهین بود بحکمت ‌‌ ‌ کو آنکه هنربخش مهین بود بآداب

کو صدر افاضل شرف گوهر آدم ‌ ‌ کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب

کو آنکه ولی نعمت من بود عم من ‌ ‌ عم چه که پدر بود خداوند بهر باب

آن مفخر من و مفتخر ماضی و اسلاف ‌ ‌ آن صدر من و صدر مستقبل اعقاب

آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت ‌ ‌ آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب

در دولت عم بود همه بادت طبعم ‌ ‌ آری ز دماغ است همه قوت اعصاب

ز دیو گریزنده و او داعی انصاف ‌ ‌ ز حکمت نازنده و او منهی الباب

وان عقل بد و گفته که ای عمرو عثمان ‌ ‌ هم عمر خیامی تو و هم عمر خطاب

ادریس قضا بینش و عیسی روان بخش ‌ ‌ داده لقبش در دو هنر واضع القاب

از نعش بدی تختش و ز تیر فلک سبل ‌ ‌ و ز قوس قزح ترکش و ز ماه صطرلاب

دانم که دگر باره گهر زد ز دو ازین عقد ‌ ‌ آن طفل دبستان من این دک کذاب

هندو بچه‌ای سازد ازین ترک ضمیرم ‌ ‌ زان تا نشناسند بگردانه جلباب

چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم
بگسست طناب سخن از غایت اطناب

چون زال بطفلی شده ام پیر ز احداث — زانست که رو کرده ام احرام و اجناب

خورسندی من دل دهدم گر نه هر خلق — سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب

همت بسرم گرد که جاه آمده مپذیر — عزلت بدلم گفت که فقر آمده دریاب

زان دل که در و جاه بود ناید تسلیم — زان نی که از و پیه کنی ناید جلاب

مگزین در در نان چو بود صدر قناعت — منکر نه نخشب چو بود ماه جهانتاب

ایام بنقصان و ترا کوشش بیشی — خورشید بسرطان و ترا کوشش سنجاب

گر فربهی عیش دهد آخر ایام — گه پرورش پیل کند جانب سقلاب

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند — سکه ننهد بر درم ماهی ضراب

زهرا چه کشی زهره بخون ریختن من — خود ریخته گردد تو مکش زهره و بشتاب

قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی — خود کشته شود ماهی بی خنجر قصاب

هان ای دل خاقانی اگر چه ستم دهر — بر تافتنی نیست مشو تافته برتاب

نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رائج — لفظی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب

خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس — دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب

جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری — کف بر سر بحر آمد بی دانه بپایاب

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد — تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

پای در گل چون گل پایاب غم بپذرفتمی — خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی

گر فدای او نرفتم من چرا جانم نرفت — تا اگر زان بر زبان بودم ازین به سودمی

دیده را از سیل خون افگنده‌ی در ناخنه — پس بناخن رخ چو زر ناخن بسودمی

موی گر بگشادمی بر خاک خود بنشستمی — دست و کلکش را بلفظ ما دکان بخشودمی

اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی — بعد ازان از زعفران رخ حنوطش سودمی

گر بسیّدی دست غسلش اصفیان دادمی — بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرسودمی

آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد — من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی

یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه — جان شیرین دادمی جان ادمی آسودمی

هر شبی بر خاکش از خون دانهٔ دل کشتمی — هر سحر خون سیاوشان ازو بدرودمی

و اسپیدی دیدارش از رفتی جانم بر اثر — گر برفتی در رو داعش من ز جان خشنودمی

من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام — ور بمعنی بودمی عنبر حنوطش بودمی

چون بدین زودی کفن خیبا و او دست چخ — کاشکی دریافتن من تا رو بودش بودمی

ایضاً همدرین معنی به تغییر بحر و وزن

جان سنگ دارم سختی ورنه سنگ جان بودمی
از فغان زار چون سنگ هم فرو نا سودمی

ورنه جان آهنین بودی به آه آتشین
دیده چون پالونهٔ آهن فرو پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه بشکستی مرا
اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی

غرقه ام در خون و خون چون خشک شد گرد سیاه
خود سیه پوشم کردی گرنه خون آلودمی

کوه غم بر جانم و گردون به بخشاید مرا
کین غم از بر کوه بودی من بر او بخشودمی

یوسفانم بسته چاه زمین اندر نه من
چشمهای خون ز رگهای زمین بگشودمی

گوش می بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی زاشک خون
تا ز جان کم کردمی در شک خون افزودمی

روی من کاهست خاکی کاش از چون گل شدی
تا چو خون دل سر خاک سپید اندودمی

آن زمان کو جان سپید او از من آنجا بودمی
جان ستانش را الصبور آه جان بر بودمی

کاغذین جامه هدف وار علی الله زنیم | تا به تیری سحری دست قدر بر بندیم
گه چو سوفار دهان وقت فغان بگشائیم | گه چو پیکان کمر از بهر حذر بر بندیم
گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشائیم | گه ز دودی بتن چرخ کمر بر بندیم
چون جهان را نظری سوی وفا نیست ز اشک | دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم
از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم | کز بن کیسهٔ او سود دگر بر بندیم
ز آب آتش زده کز دیده رود سوی دهان | تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم
چون قلم سر زده کز بیم بخوناب سیاه | زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم
دل که بیمار در آنست بکوشیم در آنکه | روزن دیده بخونابه مگر بر بندیم
این سیه جامه عروسان را در پردهٔ چشم | حالی از اشک حلیهای گهر بر بندیم
تیرباران سحر هست کنون ز آتش آه | نوک پیکان ز قاروره بسر بر بندیم
ق
بام گردون بتوانیم شکست از تف آه | راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم | خویشتن چند بفتراک هنر بر بندیم
نالهٔ مرغیست بپر نامهٔ پر غصهٔ ما | مرغ را نامهٔ سربسته بپر بر بندیم
بس سبک پر بپر ای مرغ که می نامه بری | تا ز رخ پای ترا خردهٔ زر بر بندیم

گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد | هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی
نی نی آن فرزانه داغ فراقم گشت و بس | گر بعالم داد بودی من بخون ماخودمی
شد ز من پدرود گر بختیم بودی پیش از آنکه | او ز من پدرود رفتی من ز جان پدرودمی
گر دلم را دادکه شروان بی جمالش دیدمی | راه صد فرسنگ را زین هر بسر پیمودمی
جانم ار در یتیم تیمار فراقش نیستی | آخر از جان یتیمانش غمی بزدودمی

گفتی ای باز سپید از دو دل غمین بیرهی
کاشک از باز شنیدم بی سیاهی دودمی

ایضاً در همین ماتم و الم میگوید

برسر شه ره عجز بیم کمر بربندیم | رخت همت ز رصدگاه خطر بربندیم
لاشه تن که بمسمار غم افتاد است | رخش جان را بدلش نعل سفر بربندیم
بار محنت بدو بختی شب و روز کشیم | بختیان را جرس از آه سحر بربندیم

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت — کشتن تخم چه سود است که بر می نرسد

ریزی از چاشنی کام بکامم نرسید — روزی کان نهاد دست قدر می نرسد

خاک روزیست دلم گر چه هنر ریزه بسی است — ریزه بگذار که روزیِ هنر می نرسد

شهر بند فلکم بستهٔ غوغای غمان — ق — چون زیم گر بمن از اشک حشر می نرسد

گریه گه گه نکند باری ازان گرم خون — که چو خواهم مددی ساخته‌تر می نرسد

آه ازین گریه که بندد و گه بگشاید — گه بکعب آید و گاهی بکمر می نرسد

بنک ماند گریه بگه بند و گشاد — گر چه او را زدی و تیز خبر می نرسد

که چو بگشاید جیحون سوی آمو شود — گه گه بسته شود اشک بجز رمی نرسد

اشک چون طفل کز ناخوانده سبک تک بدود — باز چون خوانمش از دیده بسر می نرسد

گریه چون دایه کز کرمه ز و شیر سپید — بد و طفلان سیه پوش بصر می نرسد

پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم — ق — که ز خون پارهٔ غم قوت دگر می نرسد

از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم — چه کنم چون سر دندان بجگر می نرسد

چون سکندر پیش ظلمات چه ماندیم کنون / سد خون پیش دو یاجوج بصر بر بندیم

خاک را جای عروسی ست که در دانه در وست / گونه اش عقده عروسانه ببر بر بندیم

بگذاریم ز چهره خاقانی را / حلیۀ آریم ز تابوت بسر بر بندیم

گوهر دانش گنجور هنر بود رشید / قبلۀ ما در و دستور پدر بود رشید

در بیان همین درد و غم و شکایت زمانه سرا از ظلم و ستم

دارم آن درد که عیسیش بسر می نرسد / اینت دردی که ز درمانش اثر می نرسد

دل پر درد نهید و به وای نرسید / خود دوا بر سر این درد دگر می نرسد

اجرای کام ز دیوان امیدم نرسید / چون نراند عجب ار اجری اگر می نرسد

چه عجب گر نرسد دست بفتراک مراد / کز بلندیست بجای که نظر می نرسد

سیل خونین که بساق آمد تا ناف رسید / بلب آمد چکنم بو که بسر می نرسد

روز عمرست بشام آمده و من چو شفق / غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد

ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب پرید / صبر پران شده را مرغ ببر می نرسد

رشتهٔ جان که چو انگشت همه تن گره است — تا بدامن سر انگشت هنر باز کنم

غم که چون شیر بکشتی کمرم خشک گرفت — ق من سبک جان ز کمر دامن تر باز کنم

با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم — تا نبرد کمر عمر مگر باز کنم

نزنم بام ز دلهو و در کام که من — ق سر بدیوار غم آرم که بصر باز کنم

گاه دیوار و گل بام بخون می شویم — پس ریخال چه دریای خطر باز کنم

خار غم در ره پس شاد دلی ممکن نیست — کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم

خواستم کز پی صیدی بپرم باشه مثال — صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می نکنم باز بیکبار دو چشم — چشم در دیدهٔ عدم باد اگر باز کنم

از سر غیرت چشم بخجر بر دوزم — وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم و بر خلق اگر آه زنم — هفت پرده که فلک راست زبر باز کنم

مردم چشم مرا چشم بد مردم گشت — پس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را | هیچ غم در غم هجران بسر می نرسد

شمهٔ گوهر و شمع دل سرگشتهٔ من
که زوال آمدش از طالع برگشتهٔ من

هم درین وزن و معنی گوید

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم | عمر در شرح شد و بینم چو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی دو گله چندانکه مپرس | دو جهان پر شود از یک گله سر باز کنم
شب روان بار بمنزل سحر بر بندید | من سر باز تظلم بسحر باز کنم
ناله چون دود به پیچیده گره شد در بر | چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم
آه من حلقه شود در بر من حلقهٔ آه | میزنم بر در امید مگر باز کنم
زیر پوشش شده مرا آتش و بالاپوش آب | لاجرم گوی گریبان بحذر باز کنم
صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت | اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم
سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم | چشم همت ز کدام اهل نظر باز کنم

چون بند بر تو مبارک بر و بوم پدرم — آب و آتش بر در بوم پدر درگیرم

هرچه دارم بنه و سکنه بسوزم زانست — پیشتر سوختن بود خطر درگیرم

پدرم خانگیانرا جگر و سینه و جیب — اول از جیب وشاقان صبر درگیرم

پشت من چون قلم تست که نادرست — که بدین پشت قباهای نظر درگیرم

چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس — که قبای ز سپیدی قمر درگیرم

همچو صبح از پی شب ژاله ببارم خیلان — که سپیدی بسیاهی بصر درگیرم

آفتاب سحری و من بچراغست جویم — خاصه کز سینه چراغی بسحر درگیرم

هر چراغی که بباد نفسش بنشانم — باز هم در نفس از تف جگر درگیرم

چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو — بر نشینم در سیدان قدر درگیرم

دارم از اشک پیاده زدم سر سوار — در سلطان فلک زود حشر درگیرم

در سیه گرده و جامه سیه و روز سیه — بسیه خانهٔ چرخ آیم و در درگیرم

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد — کارزوی تو کنم نوحه تر درگیرم

چند صف مویه گران نیز رسانید مرا — هر زمان مویه بآیین دگر درگیرم

هرچه رفت از ورق عمر جوانی و مراد — چون دل عیش خورم اول زسر درگیرم

تا که دست قدر از دست تو بربود قلم — کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر

(باعتبار نازکی و نامضبوطی ۱۲ اص)

عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان — بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر

خاطرت جان هنری بود و خطت کان گهر — هم بجان گوهری آن کان هنر باد پدر

ای غمت مادر سودا شده را سوخته دل — از دل مادر تو سوخته تر باد پدر

چون حلی بن تابوت و نسیج کفن ست — همچنین پشت بخم روی بدر باد پدر

زیر خاکی که فلک بر زبرت گرید خون — بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر

ز عذارت سبز و ز کفت خط سیاه — چون نه سینه ز خط صبر بدر باد پدر

بی چلیپای خم سویت و زنار خطت — راهب آسا همه تن سلسله ور باد پدر

زانکه چون تو دگری نیست که بیند دگرت — هر زمان نامزد درد دگر باد پدر

پسری کار زدی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

هم درین وزن گوید بطریق مرثیه

مطلع اول

دل نوازی من بیمار شما یید همه — بهر تیمار نوازی من آیید همه

من چو موسی و ز من تا باجل یکسر موی — بسر سوی ز من دور چرا یید همه

من کجا و ام خبری نیست که مست خطرم — گر شمایید نه مستید کجا یید همه

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

این بند هم درین وزن و معنی فراق و الم و سوز غم باندک تفاوتست

در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر | بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر

تا شریکان ترا پیش نه بیند در راه | از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر

بیزبان لغت آرای بتازی دورست | گوش پر زیبق و چشم آمده کر باد پدر

چشمهٔ نور منا خاک به ما وا گه تست | که فدای سر خاک تو پدر باد پدر

تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی | بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر

تا تو چون مهر گیا زیر زمین داری جای | بر زمین همچو گیا پای سپر باد پدر

یوسفا گرچه جهان آب حیاتست از تو | بی تو چون گرگ گزیده بحذر باد پدر

تو چو گل خون بلب آورده شدی جور طلب | خون بچشم آمده بر خار خطر باد پدر

با لب خونین چون کبک شدی چو تذرو | چشم خونین ز تو برسان پدر باد پدر

غم تو دست مهین ست و کنون پیش غمت | همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر

بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ	بشنوید آه رشید از شنوانید همه
اشک داود چو تسبیح برآرید از چشم	خوش بنالید که داود نوایید همه
خفه گشتم دهن و حلق فروبسته چنان	وز سر ناله شما نیز چو نایید همه
پیش جان دادن من خود همه سگجان شده‌اند	زان چو سگ در پس زانوی عقایید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام برید	نوحه چند کنید ارچه همایید همه
من کنون روزهٔ جاوید گرفتم ز جهان	گر شما در هوس عید بقایید همه
وقت نظارهٔ عام است شما نیز مرا	بهر آخر نظر خاص بیایید همه
الوداع ای دوستان همرهٔ آخر دم من	بارک الله چه به آیین وفایید همه
الوداع ای دلتان سوخته در درد فراق	در شب خوف در صبح رجایید همه
پیش تابوت من آیید برون چو زبان	در سه دست از دو زبانم بستایید همه
من گداز آن چه هلالم ز سر نعش و شما	بر سر نعش نظاره چو ستایید همه

چون بنیج سر تابوت زراندود رخید

چون حلی بر تابوت دوتایید همه

همدرین وزن و معنی مطلع دوم

سر تابوت مرا باز گشایید همه	خود ببینید و بدشمن بنمایید همه

مهرهٔ جان زششدر برهانید مرا | که شما نیز ازین ضربه برهانید همه

روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا | خون بگریید که در خون قضائید همه

فزع مادر و افغان پدر سود نداشت | بر فغان و فزع هر دو گوائید همه

چون کلید نفسم در غلق کام شکست | بر در بستهٔ امید چه پائید همه

تا چو نوک قلم از درد زبانم سیه است | از فلک خستهٔ شمشیر جفائید همه

چشم با دام نشست از رگ خون چو شمال | نه بران از رگ چون جهد ربائید همه

خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطر است | بگلاب آن خوی و کف چند زدائید همه

چون صراحی بفواق آمده خون در دهنم | ق | زان شما زهر کش جام بلائید همه

جان کنم چون بفواق آیم و لرزم چو چراغ | گر چو پروانه بسوزید سزائید همه

من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب | که شما بلبل و پروانه مرائید همه

جان بفرد انکشد در دست من کشید | پیک امروز زمن سیر میائید همه

تا دمم ماند زمن نوحه گران ننشانید | وا زنید آه کنان نوحه سرائید همه

هم بموئید و هم از مویه گران در خواهید | که بجز مویه گر خاص نشائید همه

خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم آید — چون بدید آید که جاماسپ و هائید همه

ای کرامات فروشان هم افسون شما — علت افزود که معلول ربائید همه

رشتهٔ تب ز کرستان گره رشتهٔ جان — باز نگشاد که دربند هوائید همه

ای کیائی که ز ایام وفا می‌طلبید — نوشدارو ی طلب از زهر گیائید همه

ق

چه شنیدید اجل را اجل آماده گوی — گر ز فنا فارغ و مشغول بقائید همه

با شما را خط امن است و نه زین آب گلید — که چنین سنگدل و بارخدائید همه

هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید — مرگ را زان همه کامیر الامرائید همه

خشت گل زیر سر و بی سپر آئید بمرگ — گر بخشت و سپر سیر کنائید همه

هم ز بالا چه افتید چو خورشید بشام — گر ستاره سپه و صبح لوائید همه

آن بتان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت — گرچه جیحون صفت دجلهٔ صفائید همه

مرگ اگر پشه و مور است از دو مر عید — گرچه پیل دژم و شیر وغائید همه

بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را

که بدین مایه نظر دست روائید همه

بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبکان شال | زار نالید که کبکان سرائید همه

پس بگوئید ز من با پدر و مادر من | ق | گرچه دل سوخته و رنج نمائید همه

پدر و آدی پدر و مادرم از من بدرود | که شدم فانی و در دام فنائید همه

خط شستیه کرده تظلم بدر چرخ برید | که شما در خط این سبز وطائید همه

پس کز آتش سری و باد کلاهی فلک | بر سر خاک بخون لعل قبائید همه

چون درخت ز زاگرتان رگ جان ببرید | آب چندین ز رگ چشم چه زائید همه

خاک من غرقهٔ خون گشت مگر سید دگر | پس کشید از جزع از اهل جزائید همه

گر من از خرمن عمرم شده بر باد چو کاه | جای شکر است که چون دانه بجائید همه

من عطا ملک العرش بدم نزد شما | صبر کم گشت که کم کرده عطائید همه

ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما | ق | ناسبارک دم و ناساز دوائید همه

اثر عود و صلیب و خط ترساست خطا | در بپیچید که در عین خطائید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما | همه یاوه است و شما یاوه درائید همه

این دو نان فلک از خوانچه دو نان منهید ... تا نه بینیم که دونان از پی خور بگشائید

از طرب روزه بگیرید و چو نان ز سرشک ... نه چو نان ریزه این خوانچه زر بگشائید

بجهان پشت ببندید بیک صدمت آه ... مهره پشت جهان یک ز دگر بگشائید

گریه گر سوی مژه راه نداند مژه را ... ره سوی گریه گرو نیست که زر بگشائید

گر سوی قند ز مژگان نرسد اشک شک ... راه قند سوی اشک بجز زر بگشائید

لوح عبرت که خرد راست ز کف برخوانید ... بشکل غصه که جا نراست ز بر بگشائید

لعبت چشم بخونین بچگان حامله ماند ... راه آن حامله بوقت سحر بگشائید

گر بناهید رسانید چو کرنای خروش ... هشت گوش سر آن بربط گر بگشائید

ور بگوئید بداد از دم دریای سرشک ... گوش این ماهی را هم ز خبر بگشائید

غم رسد وار ز لب باج نفس میگیرد ... لب ز بیم رصد غم بحذر بگشائید

بغم تازه مرا ئید شما یار کهن ... سر این مار غم عمر شکر بگشائید

خون گشاد از دل و شد در جگرم سیده نیست ... این به بندید بجهد آن باثر بگشائید

آگهید از رگ جانم که چه خون میریزد ... خون ز رگهای دل و سوسنه سر بگشائید

نه بکیدا ز شجر زر که گشاید رگ آب ... رگ خون همچو رگ آب شجر بگشائید

بیان حوادث انگیزی در نیخانهٔ بی بقا و مبتلا بودن بمکاره جان فرسا

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشائید
ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشائید

دانه دانه گهر اشک بباریدچنانکه
گره رشتهٔ تسبیح که سر بگشائید

خاک لب تشنهٔ خونست ز سرچشمهٔ دل
آب آتش زده چون چاه سقر بگشائید

نو نو از چشمهٔ خوناب چو گل تو بر تو
روی پرچین شده چون سفرهٔ زر بگشائید

سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ
ناودان مژه را راه جگر بگشائید

از بر سیل بزیر آید و سیلاب شما
گرچه زیرست ره سوی زبر بگشائید

چون سیاهی عنب آب به سرخ شما
سرخی خون ز سیاهی بصر بگشائید

برف چون کز مژه بر لب دو لب آبله کرد
زمهریری ز لب آبله ور بگشائید

رخ نمکزار شد از اشک به بست از تف آه
بر که اشک مژه را چو شکر بگشائید

بر وفای دل من ناله برآرید چنانکه
چنبر این فلک شعبده گر بگشائید

چون دو شش جمع برآئید چو یاران مسیح
بر من این ششدر ایام مگر بگشائید

دل کبود است ز نیل فلک ار بنوائید
بام خمخانهٔ نیلی به تبر بگشائید

خواب بد دیدم و در بودنی خطرناکی خواب
تیک بد رنگ شدم رنگ خطر بگشائید

بر سر باغچه و لب لب برکه بکنید
رگ مرغان ز سر سرو خضر بگشائید

گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن و شاخ
نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشائید

نخل بستان و ترنج سر ایوان ببرید
نخل مومین را هم برگ سر بگشائید

خوان غم را پر طاوس مگس ران چه بکار
بند آن مائده آرای بطر بگشائید

تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکنید
طوق مشک از گلوی قمری سر بگشائید

بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر
گوش بر نوحه زاغان بحضر بگشائید

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید
گریه از چشم نی تیز نگر بگشائید

مسند از تخت و مخده ز نمط برگیرید
حجله از ماه و ستاره ز حجر بگشائید

گرچه غمخانه ما را نه حجر ماند و نه ماه
هر چه آرایش طاق است ز بر بگشائید

جیب گیسوی اشتاقان و تبان باز کنید
طوق و دستارچه اسب و شتر بگشائید

پرده بر روی سپیدان سمن بر بدرید
ساخت از پشت سیاهان اغر بگشائید

کرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید
چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشائید

از کله قوفه و از صدره علم برگیرید
وز حمائل حلی از جیب درر بگشائید

دست خونست درین قمرهٔ خاکی که منم	آه اگر ششدر رهٔ دور قمر بکشائید
سحر چرخ از دو قواره مه و خور عامیست	بند این ساحر هاروت سیر بکشائید
همه هنجار وهم در دل تنگ بنید	مرکب خواب مرا تنگ سفر بکشائید
نه ره چشمم پس ازین خواب ببیناد بخواب	ور ببیند رگ جانش بسهر بکشائید
ق آتش دیدم که باغ مرا سوخت بخواب	سر آن آتش و آن باغ ببر بکشائید
گر ندانید که تعبیر کنید آتش و باغ	رمز تعبیر ز آیات و سور بکشائید
آری آتش اجل و باغ بهر فرزندست	رفت فرزند شما زیور فر بکشائید
تا زمینان نیام چراغ دل من	همچو شمع از دل خوناب جگر بکشائید
خبر مرگ جگر گوشهٔ من گوش شنید	شد جگر چشمهٔ خون چشم عبر بکشائید
اشک داود ببارید پس از نوحهٔ نوح	تا ز طوفان مژه خون بدر بکشائید
باد غم جست در لهو و طرب بربندید	موج خون خواست سر لهو و بطر بکشائید

مطلع ثانی هم درین معنی

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشائید | وز سر موی سر آغوش زیر بگشائید
ای تذروان سمن آن طوق ز غبغب ببرید | تاج لعل از سر و پیرایه ز سر بگشائید
آفتابم گرو شام و شما بسته حلی | آن حلی همچو ستاره بسحر بگشائید
شد شکسته گهرم دست برآرید ز جنب | سر زنان نوحه کنان جیب گهر بگشائید
مهره از بازو دو مجلس ز جنین باز کنید | یاره از ساعد و یکدانه ز بر بگشائید
سوی بند بزر از سوی زره و رمبرید | عقرب از سنبله ماه سپر بگشائید
بس ز موسی که ببرید ز بیداد فلک | همه زنار ببندید و کمر بگشائید
گیسوان تافته چون خوشه چه دارید همه | بند سر خوشه که آن تافته بر بگشائید
سکهٔ روی بناخن بخراشید چو زر | خون برنگ شفق از چشمهٔ خور بگشائید
بامدادان همه شیون لب بام برید | ز آتشین آب مژه موج شرر بگشائید

[illegible]

صورت از دفتر حلیهٔ قلم محو کنید — حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشائید

صور ایوان که زد و دو جگر تیره کنید — هم ز شنگرف و مژه روی صور بگشائید

دار دار اللّب و بام دبستان بکنید — بر نظاره ز در و بام مقر بگشائید

سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید — بن اجزای مقامات و سمر بگشائید

عنبر نثر ز هر شاخ نکت باز کنید — جوهر نظم ز هر سلک غرر بگشائید

نسخهٔ روح همه عجم و نقط از خط شک — ز معماهای غم من لغز بگشائید

ما در ارشد قلم و لوح و دو آتش بشکست — خون بگرئید چو بر سینه نظر بگشائید

من رسالات و دواوین کتب سوخته‌ام — دیدهٔ بینش این حال ضرر بگشائید

پای ناخوانده رسید و نفر سوی گران — وارشید آه کنان راه نفر بگشائید

دشمنان را که چنین سوخته دارند دو دست — راه بدهید بر روی همه در بگشائید

دوستانی که وفاشان نهان داشته‌ام
چون در آئید ره از پیش خبر بگشائید

تا ببینید که بباغش نه سمن ماند و نه سرو — در آن باغ بآیین خطر بگشائید

از پی دیدن آن باغ که خاقانی راست — چشم بند اهل از چشم شب بگشائید

جای عجز است مرا نیست گمانی که شما — گره عجز بانگشت ظفر بگشائید

بیان حالت بیماری فرزند جگربند خود در دردمندی و غمناکی می کند

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید — مایهٔ جان نیست از وام نظر باز دهید

هر براتیکه اهل است ز معلوم مراد — چون نرانند ز دیوان قدر باز دهید

ز آتش دل چو رسد آب سوی روزن چشم — از سوی رخنهٔ لب جان شرر باز دهید

چار طوفان نو از چار گهر بگشائید — گر شما جان ستمکش بگهر باز دهید

چون چراغید همه در ستد و داد حیات — کانچه در شام ستانید سحر باز دهید

آب هر عشوه که در جیب شمارید چو چرخ — آسیاوار بهم از در من تر باز دهید

دیده چون خفت که با خواب بشب باید دید — دیده برگرد جوالش به تبر باز دهید

دیده را خواب ز خون خاست که خواب آرد خون — هر چه خون جگر است آن بجگر باز دهید

پس آن کعبهٔ دل جان چو حجر بگذارند — بو فا زمزم خونین ز حجر بگشائید

آن کسان مرکب چوبین که سوارش قدرست — ره دروازه بران تنگ مقر بگشائید

آنکه آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات بدر — تشنگان را ره ظلمات بدر بگشائید

آنکه آن یوسف و آن احمد من در چه و غار — زیور فخر و فراز مصر و سفر بگشائید

آنکه آن تازه بهار چمن اندر دل خاک — از سحاب مژه خوناب مطر بگشائید

سر و سیمین چو قلم زان شده در وصف قدش — سر زرین قلم غالیه فر بگشائید

سر و چون مهر گیا زیر زمین حصن گرفت — در حصنش بسواران ثغر بگشائید

باد در شش بسر خاکست بخون غرق در خلق — دم فروبست عجب دام اگر بگشائید

ای همه عاجز اشکال قدر ممکن نیست — گر شما مشکل این غم بهنر بگشائید

عقدهٔ بابلیان را بتوانید گشاد — نتوانید که اشکال قدر بگشائید

این توانید که مادر بفراق پسرست — پیش مادر سر تابوت پسر بگشائید

پدر سوخته در حسرت روی پسرست — کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید

خوی تب گل گل بر جبین گلگون خط است — آن صف پروین ز آن طرف قمر باز دهید

جو بجو هرچه زن دانه زن از جو بنمود — خبر آن ز شفا باز خطر باز دهید

قرعه انداز کز ابجد صفت فال نگفت — شرح آن حال ز آیات و سور باز دهید

دانه در که امانت بشما دادستم — آن امانت بمن امین ز ضرر باز دهید

ماه من زرد چو شمع ست زبان کرده سیاه — مایه نور بدان شمع بصد فر باز دهید

دور از آن مه اثری ماند تن دشمن او — گر توانید حیاتی باثر باز دهید

نه نه بیمار بجا لیست و نه امید بهی ست — بدتر شد همه اسباب ضرر باز دهید

سیزده روز مه چارده شب تب زده بود — تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید

خط بخون باز همی داد طبیب از پی جان — جان برون شد چه جوابیست نعش را باز دهید

این طبیبان غلط بین همه محتال اند — همه را نسخه بدرید و بسر باز دهید

نوشداروی مفرح که خوی فعل نکرد — هم بدان آسی آسیمه نظر باز دهید

شهربندان بلا گر خبر آز کنید / خانهٔ غوغای غمان بر در حشر باز دهید

بس غریبید درین کوچه که کوچ کنید / بمقیمان نو این کوچه خبر باز دهید

چون نشانید جنازه بسر چشمهٔ آز / بر نشینید و عنان را بسفر باز دهید

بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را / شرح این حادثهٔ عمر شکر باز دهید

همه هم حالت و هم غصه و همدرد منید / پاسخ حال من آراسته تر باز دهید

آن جگرگوشهٔ من نزد شما بیمارست / دوش وی دانید که چون بود خبر باز دهید

همه بیمار نوازان مسیحا نفسید / مدد روح به بیمار مگر باز دهید

در علاجش ید بیضا بنمائید مگر / کاتش حسن بدان سبز شجر باز دهید

ره درمانش بجوئید و بکوشید و نکه / سرو خورشید مرا سایه و فر باز دهید

هر عقاقیر که دارو کدهٔ بابل راست / حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید

هدیه پارنج طبیبان بمسیحا بنهید / خواب بیمار پرستان بسهر باز دهید

تا جگر عافیت از حاکم جان بستانید / خط بیزاری آسایش و خور باز دهید

سرو بالا که ز بالین سر آمد بستوه / دایگان را تن نالانش ببر باز دهید

روز پنجم به تب گرم و خوی سرد فتاد / شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید

گر نخواهید که ایوان حجر ریزد خون　　نقش نوشاد به ایوان حجر باز دهید

در نشاید که شبستان وطر نالد زار　　سرو بستان به شبستان وطر باز دهید

پیش کان گوهر تابنده به تابوت کنند　　تاب دیده بد و یاقوت و در باز دهید

پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهند　　بوسهٔ تلخ وداع به شکر باز دهید

ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید　　که به دست زمی ماه سپر باز دهید

یوسفی را که ز سیاره به صد جان بخرید　　بی مدار انس بزندان پدر باز دهید

پیش کان چشمهٔ خور در چه ظلمات کنند　　نور هر چشم بران چشمهٔ خور باز دهید

زیر تخت نخواهید سهی سرو مرا　　پیش نظارگیان پردهٔ زر باز دهید

در دوا بر وی پس کلاه زر شاهانه نهید　　پس بدستش قلم غالیه خور باز دهید

از حجر گوهر رخشان بدر آرید شما　　چون پسندید که گوهر بحجر باز دهید

پند بد هید مرا گر بتوانید به من　　این چراغ دل ازان تیره مقر باز دهید

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود هم بافسونگر هاروت سیر باز دهید

هیکل و نشره و حرزی که اجل رند اباشت هم بتعویذگر و شعبده گر باز دهید

نسخهٔ طالع و احکام بقا اصل نداشت هم بکذاب سطرلاب نگر باز دهید

آن زکال آب سپندی که عرض دفع نکرد هم بدان پیرزن مخرقه خر باز دهید

رشته پر کرده و مهر تب قرآیان هم بقرّا دم تسبیح شهر باز دهید

در حمائل سر و چنگ چو سودیش نگر چنگ شیر و سر وی آهوی نر باز دهید

چشم بد کز بتر و آهن و تعویذ نگشت بند تعویذ ببرید و بتر باز دهید

بر فروزید چراغی و بجوئید نگر بمن روز فرو رفته پسر باز دهید

جان فروشید و اسیران اجل باز دهید مگر آن یوسف جان را بپدر باز دهید

قوت روح چراغ من مجروح رسید کز معانیش همه شرح هنر باز دهید

دیده نی شد همه نوری بظلم در شکنید جا شنی شد همه صافی بکدر باز دهید

بسر ناخن غم سوی طرب نخراشید بسر انگشت عنا جام بطر باز دهید

از برون آبله را چاره شراب کدرست چون درون آبله دارید گذر باز دهید

سوی گرباگذرانست رهش بگشائید نای و نوشی که از و هست گذر باز دهید

اشک اگر مایه گران کرد بر موی گران دام اشک از صدف جان بگهر باز دهید

من ز چرخ آبگون نان خواستم — ق — او جگرها جرای من فرسود و بس

چرخ بر من عید کرد و مه سم — ماه نو صلع تهی بنمود و بس

من زکوة آستان و قحط سال — او بصاعی بادسی پیمود و بس

ز آتش دولت چو در شب اختران — گرمی نادیده دیدم دود و بس

مایه سلوت بغربت شد ز دست — دل زپا افتاد و محنت سود و بس

تا به تبریزم دو چیزم حاصل ست — نیم نان و آب مهران زود و بس

زیر خاک آساید آن کز تخم ماست — ق — تخم هم در زیر خاک آسود و بس

چون بروید تخم محنتها کشد — محنت داس آتش که سر بدرود و بس

آتش از دست فلک سودم بدست — کو بپای غم چو خاکم سود و بس

عودی خاک آتشین اطلس کنم — زاب خونین کین مژه پالود و بس

بر سر خاکش خجل بنشست چرخ — نیم رو خاکی و خون آلود و بس

گرچه غم فرسوده دوران بدم — مرگ عز الدین مرا فرسود و بس

سر باشک از خاک راه کهکشان — گل گرفت و خاک او اندود و بس

تازه نخل گهری را بمن آرید و مرا | گهرے آن گهری نخل ببر بازدهید

او بشر بود ولی روح ملک داشت کنون | ملکے روح بتصویر بشر بازدهید

عمر ضائع شده را سلوت جان بازآرید | نسر واقع شده را قوت پر بازدهید

نه نه هر بند کشادن بتوانید ولیک | نتوانید که جان را بصور بازدهید

غر سحر ستانید که خاقانی راست | زاژ منحول بدزدان غر بازدهید

تا توانید جوی پخته ز طباخ مسیح
بستانید و جوی خام بخر بازدهید

درین بند هم بر عمر تلف کرده تاسف خوردن و زمانه گذشته بهزار غم یاد آوردن

گوشه‌کے کانده گسارم بود و بس | از جهان زو بوده ام خشنود بس

مرغ دیده‌ے گور باید دانه را | محنت این دل چنان بر بود و بس

باز پرسید تا مناقب او / مو به گر بر چه راه میگوید

نور پیغامبرش همه خوانند / باش سایه آله میگوید

معنی مطلقش همه خوانند / داور دین پناه میگوید

امتش دین فزای بخوانند / ملتش کفر گاه میگوید

آفتابش بصد هزار زبان / سایهٔ پادشاه میگوید

پشت دنیا ز مرگ او بشکست / روی دین ترک جاه میگوید

از سر دین کلاه عزت رفت / سر دریغا کلاه میگوید

چشم بیدار بیغرع شد در خواب / راز با خوابگاه میگوید

واللّه از کس ثناش در گفت / هر که گوید تباه میگوید

خاطرم نیز عذر می‌خواهد / گر نه بر جایگاه میگوید

هر حدیثی گناه می‌شمرد / بس حدیث گناه میگوید

اشک چون من زبان چو نین هم / حیلت عذرخواه میگوید

مرثیتهای او مگر دل خاک / بر زبان گیاه میگوید

عمر آن صبح صادق ملت / آسمان شامگاه میگوید

گوسوار جگر سپه سازد / غم دل با سپاه میگوید

چشم غور اشک را نجون شفق / راز با قعر چاه میگوید

گفتم ای چرخ اینچنین چون کرده ... ق ... بس بخون ما توئی ماخوذ و بس

هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ ... کان تظلم گوش من بشنود و بس

بر لباس دین طراز چرخ را ... نقطه و کلکش بود تار و پود و بس

مهدی دین بود لیکن چون مسیح ... بر دل بیمار او بخشود و بس

جای او جائی بتمکین و حضور ... راحت روح من او افزود و بس

گرچه در تبریز بودم دوستان ... دوست جانی بر که آسود و بس

بعد از او در خاک تبریزم چکار ... کاب روی کار من او بود و بس

متضمن تعزیت مع صفت

بنده فی مدح شاه میگوید ... کوکبی وصف ماه میگوید

بلکه مرغ دور دار خانه بلبل ... صفت عدل شاه میگوید

ذره در بارگاه خورشیدست ... قصه از پیشگاه میگوید

مور در پایگاه جمشیدست ... سخن از بارگاه میگوید

خاطرم وصف او نداند گفت ... گرچه هر چندگاه میگوید

تا عروس یقین نه بندی عقد | دل طلاق گمان نخواهد داد

گیتی اهل وفا نخواهد شد | شوره آب روان نخواهد داد

از زمانه مترس خاقانی | دل بخاقان و خوان نخواهد داد

دیو را نیست گو بدست بشر | هیچ حرز امان نخواهد داد

چون بخنجر سندی این مکانت یافت | خواجه کان مکان نخواهد داد

آبرو از برای نان حرام | به تکین و طغان نخواهد داد

آبروی ست کیمیای بزرگ | کیمیا رایگان نخواهد داد

گنج اول زمان نداد کس | آخر آخر زمان نخواهد داد

سر یکهفته ملک شش روز ست | در بهای جهان نخواهد داد

سرمه دین و را عروس ختن | عرس قیصروان نخواهد داد

خسرو بیشت را سوار خرد | بدل حبش ران نخواهد داد

دهر بی حضرت بهاءالدین | آسمان را توان نخواهد داد

آسمان بی معین دین ز احمد | اختران را قران نخواهد داد

دانشش من گواه عصمت اوست	بشنو آنچه این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان	جان خاقانی آه میگوید

تا شد از عالم اسعد بو عمر
علم وا اسعد آه میگوید

ایضاً مرثیه همدرین معنی بطرز ثانی

دل ز راحت نشان نخواهد داد	غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند فسوس	کز عدم کس نشان نخواهد داد
آسمان را گسسته شد زنجیر	داد فریادخوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خون ریز است	یک دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید و زرد فلک	فلکت سازخوان نخواهد داد
دیگ سودا مپز بکاسهٔ سر	کین سیه کاسه آن نخواهد داد
سرو آزاد را جهان دو رنگ	رنگ مه ماستان نخواهد داد

چون حقهٔ سینه برگشایم | جز راز تو در میان نبینام
گر عمر گران کنم بسودات | سودای ترا گران نبینام
گفتی دگری کنی مفرمای | کان در ورق گمان نبینام
بی تو من و عیش حاش لله | در خواب خیال آن نبینام
خاقانی راز دل چه پرسی | کانست که کس چنان نبینام ق
حال که بدشمنان نخواهم | حسب دل دوستان نبینام

غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک تو غمنشان نبینام

هم درین معنی گوید

بس وفا پرورده یاری داشتم | بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد | گرنه روشن روی کاری داشتم
از لب و دندان من پدرود باد | خوان آن سلوت که باری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم | در سر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب گوی اهل داشتی | گریه در برگویم آری داشتم

بیروی یار بهار رنگ گلزار ندیدن و بوی وفا از گل تمناء شنیدن و داغ بر جان برداشتن

بی باغ جنت جهان ببینام | بی داغ غمت روان ببینام
بی وصل تو کام شادمان نیست | تن را دل شادمان ببینام
بی لطف تو کام زندگانی ست | از آتش غم امان ببینام
دل زنده شدی ببوی بویت | کان بوی ز دل نهان ببینام
بی بوی تو کاشنای جانست | رنگی ز حیات جان ببینام
تا جان دگر دمیست با جان | جز داغ غمت روان ببینام
بر دیدهٔ خویش چون کبوتر | جز نام تو جاودان ببینام
بی سرو قد تو چون شمشاد | بر جبهت دوستان ببینام
یک دانهٔ آفتاب بی تو | بر گردن آسمان ببینام
در روانهٔ دل ز کشت شادی | یک خوشه بسالیان ببینام
در آینهٔ دل از خیالت | جز صورت جان عیان ببینام
در آینهٔ خیالت از خود | جز موی خیال سان ببینام
تا وصل تو زان جهان نیاید | دل را سر این جهان ببینام
جز اشک و داعی من و تو | طوفان جهان ستان ببینام

بهمین حال و مآل میگوید

سرچه سنجد که هوش می بشود — تن چه ارزد که نوش می بشود

دلم از خون چو خون بجوش آمد — جان چو کف زد بجوش می بشود

منم آن بید سوخته که بمن — دیده را ذوق فروش می بشود

چون گریزد دل از بلا که جهان — بر دلم تخته پوش می بشود

من زگریه نه ام خموش ولیک — مرغ جانم خموش می بشود

ساقی غم که جام جام دهد — عمر در نوش نوش می بشود

بختم آوخ که طفل گرینده است — که بهر لحظه روش می بشود

طفل بد را که گریه تلخ ست — به که در خواب نوش می بشود

خواب آشفته دیده بودم دوش — حالم امشب چو دوش می بشود

آه کز مردن امام شهاب — آه من سخت کوش می بشود

دلم از راه گوش بیرون رفت — بیم آن بد که هوش می بشود

نه بدل بودم این سخن نه بگوش — که دل از راه گوش می بشود

من نه بودم بیدل و یار اینچنین | هم دلی هم یار غاری داشتم
آن نه یاران یادگاری عمر بود | بس بآئین یادگاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنوده بود | کآشنا دل رازداری داشتم
هرگز از هیچ انده هم انده نبود | کز جهان انده گساری داشتم
انده آن خوردم که بایستی مرا | کاندر انده اختیاری داشتم
آه آن دل کو که در میدان لهو | از طرب دلدل سواری داشتم
پیش کز بختم خزان غم رسید | هم بباغ دل بهاری داشتم
بارم انده ریخت و بیخم غم شکست | گرنه باری بیخ و باری داشتم
نی بودم کآتش من در من فتاد | کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا یاور ندارد کز نخست | کارساز و سازگاری داشتم

من ز بی یاری چه در خود بنگرم
هم نه پنداری که باری داشتم

گرچه غدر دوستان از حد گذشت　　هم وفائی دوستان خواهم گزید

کبک مهرم گر قفس بیرون شوم　　هم قفس آشیان خواهم گزید

با خیال دوست ناپیدا هنوز　　خلوتی کاندر جهان خواهم گزید

من کنم یاری طلب هرگز بدان　　گر طلب کردن قران خواهم گزید

این طلب بی خویشتن خواهم نمود　　این رطب بی استخوان خواهم گزید

گر نیابم باز بارے بر امید　　همنشین غمستان خواهم گزید

گر ز نومیدی شوم مجروح دل　　محرم مرهم رسان خواهم گزید

گوشهٔ از خلق و گنجی از جهان　　بر همه گنج روان خواهم گزید

زیر این چوبین دژ زنگار خورد　　هر سحرگه هفت خوان خواهم گزید

دیدم این منزل عجب خشک و تر　　از قناعت میزبان خواهم گزید

در بن دژ چون کمین گاه بلاست　　از بصیرت دیدبان خواهم گزید

بر در این هفت دو قحط و وفات　　راه شهرستان جان خواهم گزید

ای دریغا ای دریغ چندان رفت	کاسمان بر خروش می بشود
تف آه از دلم سرشته بخون	سبحه سوز سروش می بشود
بوفا آتشش ایام انجم را	ردای روز دوش می بشود

داغ بر دل زیاد خاقانی
گر زدل یاد او خوش می بشود

از جهان و اهل آن کناره گزیدن و عشق و محبت را بجان و دل خریدن

از همه عالم کران خواهم گزید	عشق دلجوئی بجان خواهم گزید
دولت یکروزه در سودای عشق	بر همه ملک جهان خواهم گزید
آفتابی از شبستان وفا	بی سپاس از آسمان خواهم گزید
چشم من دریای گوهر هست لیک	گوهری بیرون ازان خواهم گزید
داستان شد عشق مجنون در جهان	از جهان این داستان خواهم گزید
هر کجا زنبور خان عاشقی ست	جای چون شه در میان خواهم گزید
دوست در خورد وفا خواهم گرفت	تیغ در خور در میان خواهم گزید

شاه انجم خادم لالای اوست
خدمت لالاش ازان خواهم گزید

گنج بخشا یکدو حرف مدح تو
بر سر گنج شایگان خواهم گزید

گر بخدمت کم رسم معذور دار
کز پی عنقا نشان خواهم گزید

سرپرستی رنج و خدمت آفتست
من فراق این و آن خواهم گزید

سالها راه ریاضت داشتم
از سر دوری همان خواهم گزید

پیل را مانم که چون جستم زخواب
صحبت هندوستان خواهم گزید

خفته بودم همتم بیدار کرد
این ریاضت جاودان خواهم گزید

بزرگر گویمت مدح آنم که تب
بر خدای غیب‌دان خواهم گزید

کافرم دان گر مدیح چون توئی
بر امید سود نان خواهم گزید

وصف حرم سرای عصمت نشان کردن و مانند کعبه عظمت بنیان دانستن

ای درِ حرمت نشان کعبه
درگاه ترا امکان کعبه

ای کمتر خادمان حرمت
بهتر ز مجاوران کعبه

کعبه است درت نوشته خورشید
العبد بر آستان کعبه

شاهان همه در پناه قدرت
چون مرغان در امان کعبه

گردون بشمال بارگاهت
کرده ز می امتحان کعبه

نیست در ده جز علف خانهٔ بدن — کز علف قوت روان خواهم گزید

چون بباز از جهان مردان رسم — در صفت لالان زبان خواهم گزید

بر دکان قفل گر خواهم گذشت — قفلی از بهر دهان خواهم گزید

چون مرا آفت ز گفتن میرسد — بیزبانی بر زبان خواهم گزید

ور چه از آدم ز بند هر غرض — بندگی شاه جهان خواهم گزید

گرچه گم کردم کلید نطق را — مدح بلقیس زمان خواهم گزید

عصمة الدین شاه مریم آستین — کاستانش در جهان خواهم گزید

گوهر کان فریدون ملک — کز جوار او مکان خواهم گزید

بارگاهش کعبهٔ ملکست و من — قبله گاه از آسمان خواهم گزید

آسمان ستر و ستاره رفعتست — سیرتش بر آسمان خواهم گزید

آنچه توفیق و سار ایسرست — سیرتش کز انس و جان خواهم گزید

رابعه زهد و زبیده همتی — کز درخشش امان خواهم گزید

حرمت از درگاه او خواهم گرفت — گوهر اصلی بجان خواهم گزید

یکسر موی از سگان درگهش — بر سر شبستان خواهم گزید

خاکپای خادمانش رابقدر — بر کلاه اردوان خواهم گزید

ویلیه سرات ناف فردوس | چون ناف زمین میان کعبه

چندانکه مجاور سرای حجابی | داری صفت نهان کعبه

شروان ز تو مکه گشت و بزمت | دارد حرم عیان کعبه

ای کعبه بساط و آسمان خوان | عنقا شده مور خوان کعبه

گر خصم کشد بکین تو دست | چون ابرهه بر زیان کعبه

ز اقبال تو سنگسار گردد | چون پیل دمان سیان کعبه

ای دولت در رکاب بختت | چون جنت در عنان کعبه

بر پنج نماز چون کشی روی | سوی در کامران کعبه

بر فرق تو اختران رحمت | بارنده ز آسمان کعبه

ای کعبهٔ ملک عصمة الدین | من بندهٔ رایگان کعبه

ای بانوی شرق و کعبهٔ دین | من بلبل مدح خوان کعبه

در کعبه شدی چو من زبان دور | وصفت نوی بیان کعبه

موقوف اشارت تو ماندم | چون حاجی میهمان کعبه

تا از حجر است و آستانه | خال سیه و لبان کعبه

در دولت جاودانت بنیام | هم حرمت و هم توان کعبه

پرده در بارگاه بادت | زان حله که هست زان کعبه

دولت شده در زمان عمرت | چون ملت در زمان کعبه

همچو گل بعوی رنگ دادن و بلبلان طرب را رخصت نغمه زنی کردن

چو گل پیش نه همسران راشد ای | کنم بلبلان طرب را وداع ای

ملت بجوار تو برآسود — چون صید بدو دمان کعبه
جای قسم و مقام سجده است — از بهر خواص جان کعبه
خاک قدمت بعرض مصحف — صحن حرمت نشان کعبه
کعبه بدرت پیام دادست — کای کعبهٔ جان و جان کعبه
جبریل که این پیام بشنود — حالی شد از زبان کعبه
بر کعبه کنند جان فشان خلق — بر صدر تو جان فشان کعبه
حق کرده خلیل را اشارت — تا کرده نبا نشان کعبه
دست تو محیط بر ممالک — ابر سر شده سایبان کعبه
ای تشنهٔ ابر رحمت تو — چون من لب ناودان کعبه
ظلم از در تو رمیده چون دیو — از سایهٔ پاسبان کعبه
شیطان ز درت رمیده زانسان — پیلان ز رکابیان کعبه
ظلم و حرم تو حاش لله — پای سگ و نردبان کعبه
رضوان صفتی سرای پردت — گرد سر آستان کعبه
چون در تب مرگ آید سست — چون حاجی و ناودان کعبه

کنم دفتر عمر وقف قناعت | نویسم بهر صفحه لا یباعی
کرم مرد بس مرثیه گویم او را | ندارم بد حسرت ولی اختراعی
شب بخل سایه برافگند اینک | نماند آفتاب کرم را شعاعی
علی القطع نپذیرم اقطاع شاهان | من و ترک اقطاع بس انقطاعی
چه نان و نعائم خورم خاک و آتش | بسیر و نعیمش ندارم طماعی
چو مانند کوش سوخته آب فتنه | من از آب و نان شان سازم صباعی
نه نانست پس چیست نار الجحیمی | نه آبست پس چیست شور السباعی
ندارم سپاس خزان چون ندارم | سوی نان نان پاره میل براعی
با دل نشاط شراب آن نیرزد | که آخر خمارم رساند صداعی
کتابت نهادن بهر مسجدی به | که جستن بهر مجلس اصطناعی
مؤدب شوم با فقیه و محدث | که حادیث سنت کنم استماعی
بصف نعال فقیهان نشینم | که در صدر شاهان نماند انتفاعی
و از فقه در مانم آیم بمکتب | نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی
ولیکن گرفتم که هرگز نجویم | نه ملک و منال و نه مال و متاعی
نه ترکی و شاقی نه تازی پیراقی | نه رومی بساطی نه مصری شراعی
هم آخر نه بگریزد از نقد جنسی | که مستغنیم دارد از انتجاعی

نه از کاس نوشم نه از کیس نیوشم | صبوحی می و بوالفقوحی سماعی
ز سه جام و افلاک کو زوست دارم | چو عیسی بران جام صوت اطلاعی
سنم گاو و دل گشته شیر طالع | که طالع کند با دل من نزاعی
ازین شیر طالع بلرزم چو گوشه | که از شیر ترسد دل هر شجاعی
مرا طالع از تقلع ست و دیدم | کزین هفت ده نابیدم ارتفاعی
کنم قصد نه شهر علوی که همت | ازین هفت سفلی نبود امتناعی
دلی خانه بر پنج بنا دارد از من | ز چرخی شد ابلی کشایم نقاعی
جهان نیز چون تنگ چشمان ورست | ازین تنگ چشمی از آن تنگ باعی
نه از جاه جویان توان یافت جاهی | نه از صاع خواهان توان خواست صاعی
نه روشن دلی آید از تیره اصلی | نه نیلوفری روید از شوره قاعی
نهم چار بالش در ایوان عزلت | زنم پنج نوبت چو میر مطاعی
چو یوسف بر آیم به تخت قناعت | بر آویزم از چهره زرین قناعی
ندارم دلی جمعیت تفرقه به | به بین تا چه بیند مه از اجتماعی
ز انسان گریزم کدام انس لیکن | که وحشی صفاتی بهیمی طباعی
من و سایه هم زانو و هم نشینی | من و ناله هم کاسه و هم رضاعی

زخمت دل بر در سوس سر برید | مهر شه بر زر دغل منهید
آخرین دشنهٔ راهوا مکنید | رطب پخته را دقل منهید
ای امان داده عالمان اجل | خار جهل از پی اجل منهید
علم تعطیل مشنوید از غیر | سر توحید را خلل منهید
فلسفه در سخن میامیزید | وانگهی نام آن جدل منهید
وحل گمرهی است بر سر راه | ای سران پای در وحل منهید
زحل زندقه جهان بگرفت | گوش همت برین زحل منهید
نقد هر فلسفی کم از فلس است | فلس در کیسهٔ عمل منهید
وین به تیغ حق از فشل سست است | باز بنیادش از فشل منهید
حرم کعبه کز هبل شد پاک | باز هم در حرم هبل منهید
ناقهٔ صالح از حسد نکشید | تا بنا واقعهٔ جمل منهید
آنچه نتوان شنود بر سر چاه | بر سر قلهٔ جبل منهید
مشتی اطفال نوتعلم را | لوح ادبار در بغل منهید
مرکبی دین که زادهٔ عرب است | داغ یونانش بر کفل منهید

نه جامی بباید ز خیر الثیابی — نه جائی بباید بخیر البقاعی

بروزی نمی و بارم بباید طعامی — بماهی دو وقتم بباید جماعی

برین اختصارات و دیگر نجویم — معاشی که مقرون بود با مساعی

در بی التفاتی نمودن از اهل دنیا چون میگوید

چشم بر دیدهٔ امل منهید — جرم بر کردهٔ ازل منهید

علت هست و نیست چون ز قضاست — کوشش جهل از علل منهید

چون بنا بود دل قرار گرفت — بود یک هفته را محل منهید

عمر کز سی گذشت کاسه شد — مهر عمر ازین قبل منهید

سه بکاهد که از دو هفته گذشت — عمر را جز بمه مثل منهید

شهد کز حلق بگذرد زهر است — نام آن زهر پس عسل منهید

رزق جستن بحیله شیطانی — شیطنت را لقب جبل منهید

بتوکل رسید روزی را — وجه جز لطف لم یزل منهید

نامرادی مراد خاصان است — پس قدم در ره امل منهید

حرص بی تیغ میکشد همه را — پس همه جرم بر اجل منهید

گرم شب تابم در آتش روز — که نه زوری نه زری خواهم داشت

نه ز کارم ز فلک نیک و بدست — من هراس از تبری خواهم داشت

ده که سدره من ز جهان جان است — که بسدره مقری خواهم داشت

شیشه شبنم پر پر پوفلاک — من پی هر بشری خواهم داشت

از بر عالم گوساله پرست — رخت بر گاو نری خواهم داشت

تیر باران بلا پیش و پس است — از فراغت سپری خواهم داشت

همه روزم شب عمرم خواب است — خواب شب مختصری خواهم داشت

روز را عمی است شب اندوه من — که ز چشم سحری خواهم داشت

بخت گوئیده که در خواب خوش است — من نه دنبال خری خواهم داشت

گرچه چون آب همه تن زر دست — نه امیدی ظفری خواهم داشت

چون گره گرچه همه تن چشم — نه بدیدن بصری خواهم داشت

بزمستان چو تموز از تف آه — تا بخانه جگری خواهم داشت

خانه جا ندارم و خوانچه سر جان — که بطبخی نه خوری خواهم داشت

[illegible]

قفل اسطورهٔ ارسطو را / بر در احسن الملل منهید

نقش فرسودهٔ فلاطون را / بر طراز بهین حلل منهید

علم دین علم کفر مشمارید / هر زمان عمیر ملل منهید

چشم شرع از شماست ناخنه‌وار / بر سر ناخنه جبل منهید

فلسفی مرد دین نپندارید / خیزر اخبث سام قبل منهید

فرض ورزید و سنت آموزید / عذر ناکردن از عمل منهید

از شما نحس میشوند این قوم / تهمت نحس بر زحل منهید

کل علم اعتقاد خاقانیست / خارش از جهل مستدل منهید

افضل از زین فضولیها راند / نام فضل ازین افضل منهید

همبرین طرز و روش می پرداز

نه ز دولت نظری خواهم داشت / نه ز سلوت اثری خواهم داشت

نه از آن روز فرو رفته عمر / پیش ازین پیشین خبری خواهم داشت

میوه دارم که بدیمه شگفید / که نه برگی نه بری خواهم داشت

در خرمی ولادت با سعادت فرزند ارجمند خجسته پیوند شاه گوید

صبح چو کام قنینه خنده برآورد
کام قنینه چو صبح لعل تر آورد

کاهن بخندید کز نشاط سحرگاه
نوش بشارت نوای گر آورد

چار زبانی رباب دوش بمجلس
از طرب این بهشت گوش برآورد

جنبش ده ترک لرزه دار نشادی
هندوی نه چشم را بیانگ در آورد

تا بهم اسرار لهو شاه بگویند
مرغ صراحی بگوش جام سر آورد

نامزد خرمیست شاه که گردون
تائره دولتش ببام بر آورد

هفت کواکب نه سیمرغ بده مرغ
هشت جنان را نثار با حضر آورد

دوش معلق زنان کبوتر دولت
آمد و اقبال نامه زیر پر آورد

نامه اقبال بر کشادم و دیدم
کز حرم سفینهای تر آورد

مطلع ثانی نیز همدرین معنی

آن مه نو بین که آفتاب بر آورد
غنچه گل بین که نوبهار بر آورد

از افق صلب شاه بین که مه نو
آمد و عید جلال بر اثر آورد

ماه نوازنه فلک بمنزل نه ماه
شاه زمین را بنو زهان ظفر آورد

چار پاسی دو سه و یکدو غلام
چارپا سم بکری خواهم داشت

نه جنیبت نه ستام و نه سلاح
بر وشاقان نفری خواهم داشت

ق
کاه برگی تن و چو سنگی صبر
جو و کاه اینقدری خواهم داشت

از فلک خیمه و از خاک بساط
ور سرشک آبخوری خواهم داشت

چون ز تبریز رسم سوی هری
هم بری رهگذری خواهم داشت

عقرب از طالع تبریز وری ست
نه ز عقرب ضرری خواهم داشت

من چو بر عیسی ز حوت آمده ام
سرطان مستقری خواهم داشت

تشنه لب بر لب دریا چو خرف
سرو بن بی سپری خواهم داشت

صدفش چشم ندارم لیکن
از نهنگش خطری خواهم داشت

گرچه دریاست عراق از سفرش
نه امیدی گهری خواهم داشت

عزلتی دارم و اسرماینت نعیم
زین دو نعمت بطری خواهم داشت

گرچه آتش سرم و باد کلاه
نه پی تاج وری خواهم داشت

نه دری هیچ سری خواهم کوفت
نه بری هیچ بری خواهم داشت

آراستن در مدح ممدوح خود میگوید

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم / پای نومیدی بدامان درکشم هر صبحدم

سایه با من همنشین و ناله با من همدم است / جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم

ساقی دارم چو اشک و مطرب دارم چو آه / شاهد غم را بزندان درکشم هر صبحدم

عاشق مهمان پرست و جان و دل مهمان غم / من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم

ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر / پیش جانان شاهد از جان درکشم هر صبحدم

هم مژه مسمار سازم هم بپای نعل را / دیده پیش اسپ جانان درکشم هر صبحدم

بسکه سیم چهره شه سواری بر سر میدان درد / تا عنان گیرم بمیدان درکشم هر صبحدم

هر شب از سلطان عشقم دو سنگانه رسد / تا بیاد روی سلطان درکشم هر صبحدم

نوش خندیدن بوقت سر خوردن واجب است / من بساز زهر که خندان درکشم هر صبحدم

دوستان خون رزان پنهان کشند از دو بین / آشکارا خون مژگان درکشم هر صبحدم

گر همه مستند از آن راوق منم هم مست از آنکه / خون چشم راوق افشان درکشم هر صبحدم

در سایهٔ آفتاب چون مه نو دید / صبحدم از اختران نثار زر آورد
زانکه ملک بوالمظفر آدم ثانیست / قدرت او شیث مشتری نظر آورد
زانکه شه مشرق ست نوح زمانه / دولت از و سام آسمان خطر آورد
بخت که سیارهٔ سعادت شاه است / یوسف تازه نگر از سفر آورد
جوهر اسفندیار وقت بگیتی / بهمن کسری فش قباد فر آورد
عنصر نوشین روان عهد عالم / هرمز دولت طراز تاج ور آورد
شاه محمد جلالتست بتائید / چرخ ز صلبش محمدی گهر آورد
شان فریبرز از ین طرب افزود / ذات منوچهر ازین خجر بطر آورد
کوه جلالت چو داد گوهر دریا / گوهر آن کوه پیش گهر آورد
بحر سعادت چو داد عنبر سارا / عنبر ان بحر شادی بسر آورد
زهره همه تن زبان نمود چو خورشید / مژده دولت بشاه دادگر آورد
شاه سلیمان نگین بمژده نگین / یعنی به بلقیس مملکت بسر آورد
وارث جم ختسان که چرخ ز بر ش / چون صف مور از ملائکه حشر آورد
در کمر عمر شاه دست بقا باد / کاینه را از اجرام دست آن کمر آورد
آیت تائید باد کز پی مدحش / خاطر خاقانی آیت هنر آورد
زان فلک کو بنات نعش هنیزد / سعد سعودش سماک نیزه در آورد

شاه جهان ایزد ست بحر صفاتست
زان صدف ملک از رخش گهر آورد

از شام تا صبح و از سحر تا مسا ناله ز غم کشیدن و خون جگر خوردن نیم حسرت

هر شرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت
با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه

خورشید جرعه شد ز پی جرعه یافتن
آندم که جام جام کشیدم بصبحگاه

نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس
کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه

امروز سر خروشی من دانی از چه خاست
زان کآتش بیار دمیدم بصبحگاه

خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر
دوش از درخت باز خریدم بصبحگاه

در بیان گردش ایام نافرجام زبان کشادن و بتائید آسمانی مستمال ماندن

صبح چون جیب آسمان بگشاد
هاتف صبحدم زبان بگشاد

پر فرو کوفت مرغ صبحدمی
دم او خواب پاسبان بگشاد

نفس عاشقان و نالهٔ کوس
نفخهٔ صور در جهان بگشاد

چشمهٔ دل فسرده بود مرا
ز آتش صبح در زمان بگشاد

دل من بی میانجی از پی صبح
کیسه‌ها داشت از میان بگشاد

صبح بی منت از برای دلم
نافه‌ها داشت از میان بگشاد

دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند / خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبحدم

آتشم عقل ست میل آتشین سازم ز آه / پس بچشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم

چند ازین دوران که هستند از خدا دور آن / شاید از دامن دوران درکشم هر صبحدم

از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی / خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم

دوستگانی کان بیاد جان سلطان آورید / گر همه زهرست آسان درکشم هر صبحدم

این قطعات در بحور مختلفه بطریق وعظ و پند و هم شکایت زمانهٔ ناارجمند

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگاه / با شب روان دو اسپه دویدم بصبحگاه

با بختیان همت با پختگان درد / راه هزار ساله بریدم بصبحگاه

رستم ز چار آخور سنگین کائنات / در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه

دیدم که کنج خانهٔ غیب ست پیش روی / پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه

گشتم بباد سرد چراغ فلک چنانکه / بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه

کردم ز سنگ ریزه ره توتیای چشم / تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه

بسیار گرد پردهٔ خاصان برآمدم / آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه

پیکی که آمد از مبشر اقبال و دولت است　　در بارگاه سینهٔ من رهگذر گشاد
هر پنجره که تنگترش دیده رخنه کرد　　هر روزنی که بسته ترش دیده برگشاد
آمد ندای صبح که خاقانی الصبوح　　ق　　کز صبح بینش تو فتوحی دگر گشاد
بی سیم و زر بشو تو و با سیمبر بساز　　کز بهر تو صبوح دو صد کیسه زر گشاد

حقیقت جهان و کیفیت باشندگان آن بیان میسازد

گو صبح که بار شب کشیدم　　در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زانک　　از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بجای تا روز　　من تا بسحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم　　تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون　　بی آنکه می طرب کشیدم
صبحا ز گلاب ژاله بنشان　　این دردسری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل　　کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست　　هر چند کمان بچپ کشیدم

[illegible]

ریزش ابر صبحگاهی دید	طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم	بخت درهای آسمان بگشاد
الصبوح الصبوح می گفتم	عشق خمخانهٔ روان بگشاد
الرحیق الرحیق میخواندم	رصد غیب راه جان بگشاد
شاهد دل در آمد از در من	بند لعل از شکرستان بگشاد
گه بلبهای ز آتش جگرم	آب حیوان بامتحان بگشاد
گه بدندان ز رشتهٔ جانم	گره غم یکان یکان بگشاد

گفت خاقانیا تو زان سخنی
این نگفت آفتاب از آن بگشاد

احوال گردش عالم و تلون طبع بنی آدم بخبری و خوشی دیدن

آن دم که صبح بینش من بال و پر گشاد		آن مرغ صبحگاه دلم نیز پر گشاد
دولت مرا صباح کنان نو عروس وار		هر هفت کرده بر دل من هشت در گشاد
وان پیر کو خلیفهٔ کتاب دل منست	ق	چون صبحگاه سر مناجات در گشاد
مرغیکه نامه آور صبح سعادتست		هر نامهٔ که داشت بمنقار پر گشاد

[illegible]

آسودگی مجوی که کس را بزیر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده است

با خستگی بساز که کس را بروزگار
زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است

در جامهٔ کبود فلک بین و بس بدان
کین چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامده است

خاقانیا فریب جهان را مدار گوش
کو را ز دهر قاعده محکم نیامده است

پر نشدن کسی را دامن امید از گلهای دو خرمی نیافتن ازین سبع شداد

بوی وفا ز گلشن عالم نیافت کس
تا اوست اندرو دل خرم نیافت کس

منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان
هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس

آن جان کز وفای سگی باز گفته اند
دیریست تا ز گوهر آدم نیافت کس

در ساخت زین مطلب کیمیای انس
کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس

چندین مگوی مرهم هرگه که بود او
در خستگی فرو شد و مرهم نیافت کس

در جای باش عدم ای از بساط کون
کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس

[illegible]

پر آبله شد لبم ز بس تفت | کز سینه بسوی لب کشیدم
گویند لبت ترا چه افتاد | این عذر نهم و تب کشیدم
کردم طلب و نیافتم اهل | اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقانی وار از خط ناخواست
بر عالم بوالعجب کشیدم

بیان بی انصافی عالم شعبده باز و محنت کشی بنی آدم با درد انباز و با الم دمساز می کند

انصاف در جبلت عالم نیامده است | راحت نصیب گوهر آدم نیامده است
انباز در زمانه نزاد ست هیچکس | کو هم ز صلب نامزد غم نیامده است
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز | بر شط کون فرضهٔ عالم نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی | کان نوش جان گزای تر از سم نیامده است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند | کو را ز حادثات امان هم نیامده است
دزدیست چرخ نقب زن اندر سرای عمر | آری بهرزه قامت او خم نیامده است

مانا که مردمی بعدم باز رفت از آنک — بگذشت یک زمان که جفائی نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه هاست — جستم بچند سال گیائی نیافتم

زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد — خوشخوارتر ز قصه ابائی نیافتم

بر زخمها که بازوی ایام میزند — سازنده تر ز صبر دوائی نیافتم

خاقانیا بنال که بر ساز روزگار — خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم

بهمان معنے و مضمون بہ تبدیلی قافیہ بوقلمون

ای دور چرخ کار بسامان نیافتم — وز قهر دور عمر تن آسان نیافتم

زین سوزبی برد گردون نونهاد — یک جور باز گوی که بزان نیافتم

نطقم از آن گسست که همدم نبود کس — دردم از آن فزود که دربان نیافتم

از قبضهٔ کمان فلک بر دلم بقهر — تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم

خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی — جز قرص آفتاب در آن خوان نیافتم

چون قفل و پرهٔ آلت بند است روز و شب	زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

بیان غداری دهر جفا پیشه ظلم اندیشه می کند

از دهر غدر پیشه وفای نیافتم		وز بخت تیره رای صفای نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم		کورا بهر دو نقش دغای نیافتم
آن شماندانم دانم کتا منم		کار زمانه راسر و پای نیافتم
سایه است همنشینم و ناله است همدمم	ق	بیرون ازین دو اهل نمای نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل		کاندر یگانگی چو شمای نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفای عهد		کاندر درون عالم جای نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام		کس را بگاه عهد وفای نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار		کز هیچ سینه بوی رضای نیافتم

چون مار قسمت جهان قیمت آزمون — کاندر کشنده و بیرون منقش ست

با خویشتن بساز و زکس مردمی مجوی — کان کو فرشته بود کنون اهرمنوش ست

با هر که انس گیری از او سوخته شوی — بنگر که انس چیست تصحیف آتش ست

عالم نگشت ما و تو گردنده ایم از آنکه — گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش ست

در بند دور چرخ همه ارکان هم انجم ست — در زیر ران دهر همه ادهم ابرش ست

خاقانیا منال که این نالهای تو — هر ساز روزگار نه بس زخمه خوش ست

در شکوهٔ روزگار و اهل آن و اشعار و شکایت بخت ناهموار

با بخت در عتابم و با روزگار هم — وز یار در حجابم و از غمگسار هم

بر دوستان زکالم و بر اهل بیت نیز — بر آسمان و بالم بر روزگار هم

وندر جهان منم که محیط غمم مرا — پایان نیست چه پایان کنار هم

حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز — عالم همه برآمد لابل که کار هم

[illegible]

بر ابلق امید نشستم بجد و جهد — جولان نگر دبخت که میدان نیافتم

بر چرخ هشتمی شدم از نحس روزگار — یک همنشین سعد بکیوان نیافتم

در مصر انتظار چو یوسف بمانده ام — بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم

گوئی سکندرم ز پی آب زندگی — عمری گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم

ز افراسیاب دهر خرابست ملک دل — دردا که روز رستم دستان نیافتم

گویا ترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز — خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم

داد سخن دهم که زمانه بر هر گفت — آن یافتم ز تو که ز حسان نیافتم

خاقانیا تو جوش خور ز آسیب دهر دون
یکزاد مرد خوشدل و خندان نیافتم

گریختن از مکاری زمانهٔ غدار و نا ایمنی از دغا شعار بدکردار

روی گریز نیست که گردون کمانکش است — جای فراغ نیست که گیتی مشوش است

ما و بزور فلک که نه بس حرب پیشه است — برخیز از جهان که ز بس خوف بفرش است

کس اهل نماند پس چه باشم | زین پرده دران فروند وزم

خاقانی دل شکسته ام باش
تا عمر چه بردهد هنوز زم

بیان بیوفائی زمانه مکاری نشانه میکند

در سینه نفس چنان شکستم | کز نالهٔ دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت | آب از مژه در میان شکستم
بر دشم بس شک خون شبیخون | تا لشکر شب روان شکستم
از ناله دران گران رکابی | الحق سپه گران شکستم
از بسکه زدیم در سحرگاه | آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی | این دخمهٔ باستان شکستم
چون ناوکیان بناوک آه | در روی فلک کمان شکستم

کس را پناه چون کنم و راز چون دهم	کز اهل بی‌نصیبم و از راز دار هم
بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ	عمرم در آرزو شد و در انتظار هم
امروز مردمی و وفا کیمیا شدست	ای مرد کیمیا چه که سیمرغ وار هم
با مردم اعتماد نماندست در جهان	گفتی که اعتماد مکو زینهار هم
با اینهمه بدولت احمد رئیس مان	سلطان سنم بر اهل سخن کامگار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک
امسال بد نبود چه امسال پار هم

بیان تیرگی بخت نافرجام و کم زری گرفتن طالع مهرفام

قا

در سایهٔ شب شکست روزم — خورشید سیاه شد ز روزم
از دود جگر سلاح کردم — تا کین دل از فلک بتوزم
تنها همه شب من و چراغی — مونس شده تا پگاه روزم
گاهی بکشم ز آه سردش — گاه از تف سینه برفروزم

مردمی از نهاد کس مطلب
خرمی از مزاج وقت مجوی

با بلاها بساز و تن در ده
گز سلامت نه رنگ ماند نه بوی

دو دو حشت گرفت چهرهٔ عمر
آب دیده بریز و پاک بشوی

اهل خواهی ز اهل عصر ببر
انس خواهی میان انس مپوی

چند ازین یوسفان گرگ صفت
چند ازین دوستان دشمن روی

باز خاقانی از کسان بگسست
باز رشد رب لا تذرنی گوی

در بخشش ازل محروم بودن از غم نصیب بوالبشر شدن

زان بخشش که بر دو عالم شد
اندوه نصیب گوهر آدم شد

یارب چه نطفه بود ندانم
کز وی زمانه حاملهٔ غم شد

باصف حواریان صفه	با خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت	در چشم نمک فشان شکستم
ق دیدم که زبان سگ گزنده است	دندان جفاش زان شکستم
ترسم که برآرد آشکارا	آن دندان کز نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد	من پل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار	هم در غلق دهان شکستم
ق چون طبع طفیل آرزو بود	حالیش بامتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه	بر طبع طفیل سان شکستم
روئین دژ آز را گشادم	وآوازهٔ هفت خوان شکستم

خاقانی دل شکسته ام لیک
دل بهر خلاص جان شکستم

از ناسازی زمانه روی گردانیدن و از ظلم دهر بمقصود رسیدن

روی درکش ز دهر دشمن روی	پشت برکن ز چرخ کافر روی

گر ناوک سحرگه من کارگر شدی — شک نیستی که گرده گردون بخستی

این کارهای من گره در گره بسته است — بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی

جستم میان خلق سلامت نیافتم — در بوی بردمی بکران چون شکستمی

امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند — من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی

از آسمان نیافتمی هم سعادتی — گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی

خائیده دهان جهانم چو نیشکر — ای کاش نیشکر نه امی من که نیستمی

خاقانی گهر سخنم ور نه بودمی
از جوهری بدگهران باز رستمی

مذمت جهان کردن و از اهل آن بجز بیوفائی تخم مروت و وفا در کشت تمنا نه کشتن

تا جهانست از جهان اهل وفائی برنخاست — نیک عهدی برنیامد آشنائی برنخاست

گوئی اندر کشور ما برنخیزد دو وفا — با خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخاست

رخ بخون می شوی کز راحت نشان نیست مانده — خود بخود می ساز کز همدم وفائی برنخاست

از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنکه — هرگز از نکاشانه کرکس همائی برنخاست

باور مکن کز نخستین تخم آدم تا کنون — در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست

لطف از مزاج دهر شد گویی | ای مرد لطف چه که وفا هم شد
زیر سپهر کیست نشیند انم | کز گردش سپهر مسلّم شد
درهم شدست کارم و در گیتی | کاری که دیده که فراهم شد
ای دنیا فریبنده هنوز آن دل | کاندر جهان در آمد و خرم شد
زین چرخ غم‌خوارهٔ سیکاسه | در کام دل نواله هم سم شد

زخمی رسید بر دل خاقانی
کاوقات هر آئینه مرهم شد

از مصائب دنیا برگشتن و بخواهش دلی روی توجه بعدم آوردن

زین تنگنای وحشت اگر بازرستمی | خود را بآستان عدم بازبستمی
گر راه بردمی سوی این خیمهٔ کبود | آنکه نشستمی که طنابش گسستمی
در دست من بچرخ رسید چنانکه آه | بند او طلسم او همه درهم شکستمی

چون سگ از ذراع استخوانی خوردی اکنون همچو کرم — از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور

در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه ئی — صید دست خویش خور طعمه از دهان کس مخور

میتوانی کز کفت روحانیان شربت خورند — قدر خود بشناس و قوت از خوان و جان کس مخور

آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی — ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور

تا کی از بهر کسان آتش زنی همچون چراغ — شمع وار از خود قفا میخور زفان کس مخور

گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزای — چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور

چونکه اندر خانهٔ خود میهمان خود خودی — یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور

ای خاقانی جهان را آزمودی کس نماند
خون دل میخور که نوشت با دونان کس مخور

محنت و مشقت جهان رایگان دانستن و بغمخواری کس نپرداختن

غم بنیاد آب و گل چه خوری — دم گردون مستحل چه خوری

افسر عقل بایدت بر سر — از سر آز خون دل چه خوری

وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر | کز میان انس و جان وحشت زدائی بر نخاست

کوس وحدت زن در این پیروزه گنبد کاندرو | از نوای کوس وحدت بی‌نوائی بر نخاست

در نورد از آه سرد این تخت نرد و ششدر را | کاندرو تا دست خصلی بی‌دغائی بر نخاست

سیل در چشم امل کش تا نه بیند در جهان | کز جهان تاریک‌تر زندان سرائی بر نخاست

از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنکه | هرگز از گوگرد تنها کیمیائی بر نخاست

از کس و ناکس ببر خاقانی آسا کز جهان | هیچ دردی را درو صاحب دوائی بر نخاست

از جهان مستغنی ماندن و بر احتشام و حشمت کس چشم حسرت نگشادن

در جهان کس نیست تا اندوه جان کس مخور | کوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور

دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین | گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور

آنکه کس دیدی کنون مغلوب شد هان هان | شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور

چون فلک با تو نسازد با دگر کس کو مساز | گر خوری عیسی زبان خود خور آن کس مخور

موج کشتی شگاف بیند مرد	تکیه بر بادبان دهند هد

ز آسمان داد خواست خاقانی
داد او آسمان دهند هد

بجای اکل و شرب از سبب چرخ فیروزه رنگ زهر هلاهل خوردن و خون دل نوش کردن

زهرست مرا غذای هر روزه	زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
وز دهر سیاه کاسه در کام	صد ساله غم ست شرب یکروزه
دهرست گدینه کاسه گردانی	از کیسهٔ او خطاست دریوزه
در کوزه نگر بشکل مستسقی	مستسقی را چه راحت از کوزه
از چرخ طمع ببر که شمیران	دریوزه نشاید از دریوزه
خاقانی صبح خیز هر شام	نگشاید جز بخون دل روزه

بر تن ز سرشک جامهٔ عیدی
در ماتم دوستان دلسوزه

از ازل دگرگونی عالم دیدن و دم بخود ماندن و رضا بخدا گزیدن

روز عمرم در شب افتاد دست باز	وز شبم روز عنا زاد دست باز
گوی اندر دامن آمد پای دل	کز سران در سر افتاد دست باز
چون شبنم گر که خورشید امید	راست بالای سر استاد دست باز

روی صافیت هست آینه وار | همچو دندان شانهٔ گل چه خوری
سایه پرورد شد دل تو چو گل | غم پروردهٔ چگل چه خوری
قطرهٔ خون نماند در رگ دل | نشتر غمزهٔ قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت | اندُه قد معتدل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری | زهر رزّاق منفعل چه خوری

جام جم خاص تست خاقانی
درو زهر دل کسل چه خوری

از عافیت نشان در این جهان جستن و امان از کسان طلبیدن محال دانستن

عافیت کس نشان دهد ندهد | در بلا کس امان دهد ندهد
یک نفس تا به یک نفس بزنم | روزگارم امان دهد ندهد
در دلم غصه گره گیرست | چرخ تسکین آن دهد ندهد
کس برای گره گشادن دل | غمگساران نشان دهد ندهد
آخر این باد بان آتش یار | بحر غم را کران دهد ندهد

زنگ انده گوهری عمرم بخورد	چون کم کانده زدای مانده نیست
کوه آهن شد غمم در بخت من	در جهان آهن ربای مانده نیست

با عنای ساز خاقانی ازانکه
خوشدلی امروز جائی مانده نیست

در جستجو گم شدن و تمنیا فتح و دنیا و مافیها تکاپو کردن

اهل بر روی زمین جستیم نیست	عشق را یکتا زمین جستیم نیست
زین سپس بر آسمان جوئیم اهل	زانکه بر روی زمین جستیم نیست
بر نشین ای عمر منشین بر امید	کاشنای همنشین جستیم نیست
هر کس بر روی گیتی صف زده است	یک مگس زانگبین جستیم نیست
گفتی از گیتی وفا جوئیم مجوی	گر تو او و ما همین جستیم نیست
بر کمین گاه فلک بردیم پی	شیر مردی در کمین جستیم نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار	یک سلیمان زانگبین جستیم نیست
ترک خاقانی ازین گوئیم لیک	مثل او سحر آفرین جستیم نیست

قسم هر کس جرعه بود از جام غم — وان من تا خط بغداد ست باز

همچو آب از آتش و آتش ز آب — دل بجوش و تن بفریاد ست باز

شاید ار الماس بارد چشم از انکه — بند بر من کوه پولاد ست باز

شد زبانم سوی شد سوسم زبان — از تظلم این چه بیداد ست باز

سینهٔ من کاسمان در خون اوست — از خرابی محنت آباد ست باز

از مژه در آتشین آبم که دل — غور این غمها برون داد ست باز

رخت جان بر بند خاقانی از انکه — دل در غمخانه بکشاد ست باز

بی اعتباری و بی بقائی عالم دانستن و راحت و محنت جهان یکسان شمردن

کار گیتی را نوای مانده نیست — روز راحت را بقای مانده نیست

زان بهاری عافیت کایام داشت — یادگارا کنون گیای مانده نیست

وحشتی دارم تمام از هر که هست — روشنم شد کاشنای مانده نیست

دل ازین و آن گریزان میشود — زانکه سید اند وفای مانده نیست

دوستان از هفت دشمن تر ترند / هفت در بر دوستان در بسته به

دل گران بیماری دارد ز غم / روزن چشم از جهان در بسته به

پشت دستان ز غم بدندان میخورم / از جبین خوردن دهان در بسته به

چون بصد جان یکدلی نتوان خرید / دل فروشان را دکان در بسته به

منقطع شد کاروان مردمی / دیده هاى دیدبان در بسته به

خاک بیزان هوس پروردی اند / چشم دل زین خاکدان در بسته به

از زبان و سر شدی خاقانیا / تا بمانی سـ [illegible] ن در بسته به

مخالف نفس دون بودن و طریق ازین مطلوب بصواب بقدم رضا پیمودن

ز خاک پاشی در دست خون فرو ماندیم / ز پاکبازی نفس دغا فرو ماندیم

بنفس عالم جیفه نماز بر کردیم / بفرق گنبد فرتوت خاک برشاندیم

همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما / نه گردنیم که از حکم سر برافشاندیم

چراغ وار بکشتن نشسته بر سر قطع / بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم

در خراسان نیست ماننده چنانک
در عراقش هم قرین خسته نیست

درخت امل از بار اجل بی بر بودن و گل بوی وفا و آرزو بر شجر تمنا شگفته نشدن

درین عهد از وفا بوی نماندست	بعالم آشنا روی نماندست
جهان وشت و وفا بگشاد از رخ	وفا را زور بازوی نماندست
چه آتش سوخت بستان وفا را	که از خشک و تری بوی نماندست
فلک جای بهم آویخت جانم	کز آنجا تا اجل موی نماندست
بکه نالم که اندر نسل آدم	بدیدم آدمی خوی نماندست

نظر بردار خاقانی ز دونان
جگر میخور که دلجوی نماندست

چشم از کار و بار جهان بسته داشتن و بر همت خود کار کردن و طمع با این و آن نداشتن

دیده از کار جهان در بسته به	راه همت زین و آن در بسته به

کار خاقانی همه به که هنر است
کار گیتی به ازین بایستی

تاکید راز رانگاه داشتن و از بیخرد خود پرست مبرا و بیزار بودن

راز دار مرا ز دست مده
بیخرد را بخود پرست مده

نجدهٔ ساز از دل شکسته دلان
اینچنین نجده را شکست مده

شست تو همت است صید تو عال
صید بدهی روا است شست مده

مهرهٔ مار بهر باز ده است
بکسی کز گزند رست مده

عافیت کیمیاسیٔ دولت خاص
کیمیا را بخاک پست مده

پای گه یافتی بپاسی فرن
دستگه یافتی ز دست مده

سیده تنها تر است تنها خور
به سگان ده بهم نشست مده

شمع غیبی به پیش کور مسوز
تیغ عقلی بدست مست مده

گنج معنی تراست خاقانی
شو کلیدش بهر که هست مده

بیکید و شب که سته چار اهل و پنج شش ساعت | هفت و هشت چهل شده آرزو داندیم
به هستیت شی غم و چل پنجه اندوهان چو صید | بشصت واقعه هفتاد روز درماندیم

زبسکه تیغ زبان سوی کرد خاقانی
تنی چو موی بموی ز تیغ برهاندیم

برای افزونی دانش کوشیدن و از عدم حصول مطلب نخروشیدن

روز دانش به از این بایستی | آسمان مردگزین بایستی
رفت چون رفت طلب نتوان کرد | چشم ناآمده بین بایستی
پیشگاهی ستم عالم را | داور پیش نشین بایستی
کیسهٔ عمر که دیرم بد مهر | دهر غدار امین بایستی
گر باندازهٔ همت طلبم | فلکم زیر نگین (امانت دار) بایستی
سایه ماند ز من بیش غلطم | هستی سایه یقین بایستی
ناله گر سوی فلک رفت رواست | سایه بارے بزمین بایستی
نیست صیادی و عالم پرصید | صید را شیر غرین بایستی

مذمت دنیا و اہل دنیا گفتن و از بیوفائی و فاداری جستن

دل از گیتی وفاجوئی ندارد — که گیتی از وفا بوئی ندارد

بدل جویان ندارد طالع ایام — چه دارد بسکه دلجوئی ندارد

وفا از شهر بند عهد رسته است — که اینجا خانه در کوئی ندارد

سلامت نزد ما دور از شمار است — دریغا مرثیت گوئی ندارد

جهان را معنی آدم بجا نیست — چه معنی آدمی خوئی ندارد

وگر صد گنج زر در ده چه حاصل — که سختی را ترازوئی ندارد

کمش چندین کمان در صید گیتی — که چندان چرب پهلوئی ندارد

نشاید شاهی را کرم پیله — که بیش از چشم ابروئی ندارد

چه بینی از عروسان بر سر مار — که الا فرق و گیسوئی ندارد

نبازد بر جهان خاقانی ایراک — جهان امروز چون اوئی ندارد

که از سنجاب شب تا قاقم روز — دواج همتش موئی ندارد

ازان در عزلت عزلت نشسته — که از زن سیرتان شوئی ندارد

ایضاً تاکید اسرار پوشیدن و بروی اظهار نیاوردن

دلا راز ملت برون نتوان نهاد — قدم در دُرعج خون نتوان نهاد
بر اسپ عمر تیز رانی چو نیست — برون زین سرنگون نتوان نهاد
ترا هر دم غم صد ساله روزیست — ذخیره زین فزون نتوان نهاد
بکتف عمر میکش بار محنت — که بر دهر حرون نتوان نهاد
بنامت چون توان کرد ابلقی را — که داغش بر سرون نتوان نهاد
درین منزل رصد جان می ستانند — کنه بر رهنمون نتوان نهاد
خرابست تا بجهان کاول تو دیدی — اساس نو کنون نتوان نهاد
بصد غم ریسمان جان گسسته — غمی را نیبه چون نتوان نهاد
ولی گر جنس برکندی نگهدار — که بر نا جنس و دون نتوان نهاد

سرت خاقانیا در بیم راهست — گر از آنجا پی برون نتوان نهاد

من آن زن فعلم از حیض لحجات
که بکری دارم و شوئی ندارم

بر بیدادی روزگار نالیدن و دل غم درفته جور دیده آزار دادن

روزگارم ز بیخ و بن برکند　　آخر ای روزگار دور تو چند
رگ جانم بقهر بگشادی　　بسکه آفاق خون گرفت به بند
چند خونهای هرزه خواهی ریخت　　زیر این طشت سرنگون بلند
با جفای تو هر که خورد از عمر　　شب یلدا رفو که کرد پرند
ناکسان از تو با نوا و نوال　　ق　　بیکسان از تو با گداز و گزند
هم سگان را قلاده زرین ست　　هم خران را خرست پشم آگند
خلف صدق او منم بگذار　　زادگان حرم بدو پیوند
سالها باید تا که مادر دهر　　زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته زخم تست خاقانی　　خسته را بی نوا مپسند

دل خاقانی این زخم فلک راست
که آن چوگان جز این گوی ندارد

در جستجوی مطلوب گذرانیدن و طلبگار عافیت بودن و از انجام کار محروم ماندن

زباغ عافیت بوی ندارم
که دل گم گشته و دلجوی ندارم

بعالم کارزو بخشی ندیدم
بگریم کاشنا روی ندارم

برانم خون بازو از رگ چشم
که با غم زور بازوی ندارم

فلک پل بر دلم خواهد شکستن
کز آب عافیت بوی ندارم

بسازم مجلسی کز سایهٔ خویش
هم آنجا مجلس آشوی ندارم

چو بومم بر پی مرغان عالم
که از کس مرحبا گوی ندارم

بهر موی مرا خواست از کیست
که آنجا محرم موی ندارم

نه خاقانی منستم من نه اویم
که تاب در دچون اوی ندارم

گر از حلوای هر خوان بی نصیبم
نه سکبا هر ابروی ندارم

دریغ عالم که آب روی من رفت
بدان عالم شدن روی ندارم

دردا که دل نماند برونام درد ماند	وز رفته یادگار دلم باد گرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید	یک نیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ	خار بلا بماند و نه خرما نه ورد ماند
عمرم بشد بپای شب و روز غم گذشت	موکب دو اسبه رفت همه راه گرد ماند
دل نقش از مراد چو موم از نگین گرفت	یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
گردون نبرد ساخت بخونریز یاد لم	در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندوهش خوری
کان دولت بخورد و جگر نیم خورد ماند

راز دل بر روی کار افتادن و کسی راهمراز وانباز نیافتن

راز دل من چو روزگار برافگند	پرده صبر فراق یار برافگند
اینهمه زنگار دل برآئینهٔ دل	وقت آن یار غمگسار برافگند

ای دل از هر کسی مجوی وفای	کز همه نی نبی نخیزد قند

باش ازین روزگار نامحرم
بملاقات محرم خورسند

در ساغر غم بادهٔ الم خوردن و در خمار ناکامی ماندن

دل جام جم ز زهر غمان هر زمان کشد		ناکام جان گرچه در کام جان کشد
این کوزهٔ زهرهٔ دل که نهنگیست جرکش		در نوش خنده بین که چه زهر غمان کشد
بهر نهنگ داغ غم از موج آتشین		دو دو سیاه بر صدف آسمان کشد
مرغان روزگار نگر کاژدهای غم		گنجشک وار شان هوا در دهان کشد
وانکو بگوشهٔ زمیان سیانه کرد		هم گوشهٔ دلش ستم بیکران کشد
مسکین درخت گندم از اندیشهٔ ملخ		ایمن نگردد ارچه سرش صد سنان کشد
خاقانی از زبان سخن حق بسست او	ق	چند از زبان نیافته سود زیان کشد
تا نیست بیزبان بابش جهان فرو بند		بر ربط زبان رست عذاب از زبان کشد
گر محرمان برده کفن در کتف کشند		او بر دری خدای کفن در روان کشد

از زرق دوستان که چه بل تیغ دشمنان
بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

بستهٔ خواب است بخت خوابم اعمر | بست مه بدریا ز انتظار برافگند

چرخ نهان کش که پردهٔ ساز حیات
پردهٔ خاقانی آشکار برافگند

از روزگار امان جستن و ایمنی و ضمانت خواستن و محرومی دیدن

از تف ایام امان کس نیافت | وز روش دهر زمان کس نیافت
رفت زمانیکه ز راحت درو | نام غم از هیچ زبان کس نیافت
و آمده عهدی که ز خرم دلان | در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هست رصد دار عمر | زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل مبندیش که در عهد ما | سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت

جنبش طلب کردی خاقانیا
کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

مدام کام این زمانهٔ نافرجام در جام امیدی ناکامی ریختن و العجز خمار مستی نیفزودن

عارضهٔ تازه بین که رخ بمن آورد | درد کهن بار گیر خویشتن آورد

خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من سود — قفل غمش همبر یار غار برافگند

زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران — سوئی مژه گنج شاهوار برافگند

من همه در خون خاک غلطم و از اشک — خون دلم خاک رانگار برافگند

غصه همه قسم من فتاد که ناگاه — قرعهٔ غم دست روزگار برافگند

دل بسر سیل غم و رخت طرب را — بیخ و بن از باغ اختیار برافگند

سوزن امید من بدست قضا — بخیه از انجم بروی کار برافگند

رشتهٔ جان صد گره چو رشتهٔ لب — غم بدل یک گره هزار برافگند

جامهٔ جان هم بدست گاذر غم تا — داغ سیاهش هزار بار برافگند

گنج عزیز است عمر آه که گردون — نقب بگنج عزیز خوار برافگند

در پس زانو چو سنگ نشستم — بر دل سنگیجان عمر اغبار برافگند

نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا — غم نمکم بر دل فگار برافگند

از دم سردم صدا بکوه درافتاد — لرزه در دم بکوهسار برافگند

شورش دریای اشک بین که برفت — بر تن ماهی شکار شکنج مار برافگند

چرخ که دود دلم پلنگ تنش کرد — خواب بچشم پلنگوار برافگند

از فلک در سینهٔ من آتشی ست / گر ز سر دل تا میانم سوخته است

سوز غمها کار من گر دست خام / خامی گردون روانم سوخته است

شعلهای آه من در پیش خلق / پردهٔ راز نهانم سوخته است

دولت جستم وبالم آمده است / آتشی گفتم زبانم سوخته است

دیدهٔ آتش که چون سوز پرند / برق محنت همچنانم سوخته است

شعر من زان سوزناک آمد که غم / ق / خاطر گوهر فشانم سوخته است

در سخن چون نائب خاقانیم / آسمان زین رشک جانم سوخته است

در باغ جهان گیاهی هم نه روئیدن که دران نوک زوبین نبودن و تیری که از شست دهر رهانده خطا نکردن

هرگز بباغ عهد گیاهی وفا نکرد / هرگز ز شست دهر خدنگی خطا نکرد

خیاط روزگار ببالای هیچکس / پیراهنی نه دوخت که آخر قبا نکرد

نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد / نقشی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد

تب زده لرزم چو آفتاب همه شب / دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد
تفته چو سوسن زبان سیاه چو شمعی / کز تف گریه گزار در لگن آورد
شمع نه دندانه گردد از شکن آخر / در تنم آسیب تب پیمان شکن آورد
برهنه‌ام ز آتش اجل که بسوزد / گشت حیاتی که خوشه در دهن آورد
طبعهٔ بیمار پرس صعب تر از تب / کین عوض از گنجه نیست از وطن آورد
آتش تب در زمین گنجه همه شب / در دم من آه آسمان شکن آورد
صدمهٔ آهم شنید موذن شب گفت / زلزلهٔ گنجه باز تاختن آورد
چرخ بدی میکند سرای حزن اوست / بخت چرا بر من این همه حزن آورد
ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز / آبله بین کان نگال بر سفن آورد

در دل خاقانی ارچه آتش تب خاست / آب حیاتش نگر که در سخن آورد

شکوهٔ آتش افروزی گردون دون کردن و سراپا سوختن و دم نجود ماندن

ز آتش اندیشه جانم سوخته است / وز تف یارب بانم سوخته است

درد اکه چنگ عمر شد از ساز تیز آنکه　　سرنای کم بوده ما هم پدید نیست

خاقانیا دمیکه دنبال حیات تست
در سینه کن بگوی که همدم پدید نیست

گوشهٔ عزلت گزیدن و قناعت پسندیدن و از جهان گریختن

تا دل من دل بقناعت نهاد　　ملک جهان را بجهان باز داد

دفتر آز از بر من برگرفت　　مصحف عزلت عوض آن نهاد

خسرو خورسندی من در ربود　　تاج کیانی ز سر کیقباد

نیز فریبم ندهد جمع و طمع　　نیز حجابم نشود بود و باد

تا چه کند مرد خردمند آز　　تا چه کند باشهٔ چالاک باد

این همه هشت و سبکی عمر من　　رفت و مرا تجربها او فتاد

کافرم از آدمیان دیده ام　　هیچکس مردم و مردم نهاد

این نکهت از خاطر خاقانی ست
یا زشعر و سخن مراد ست ۱۲ ص
سوگهری دان که ز خورشید زاد

گردون ز دُر آفتاب سلامت کرا نشاند | کاخر چه صبح اولش اندک بقا نکرد
کی دیده دو دوست که جز اصفت شدند | کایام شان خوش نه یک یک جدا نکرد
اقتی شنیده که وفا کرد روزگار | دیدیم بچشم خویش که در عهد ما نکرد
دهر اژدهای مردم خوارست فرخ آنک | خود در انوالهٔ دم این اژدها نکرد
بس کس که اوفتاد درین غرقه گاه غم | چشم خلاصه داشت سفینه وفا نکرد
آن مهر دیده که دران شش دراوفتاد | هرجا که خود است رفت حریفش رها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک درفکن
گو چشم درد جان ترا توتیا نکرد

از تیغ دهر و خنجر روزگار زخم جان ستان برداشتن و مرهم اندمال نیافتن و داروی به شدنی گم شدن

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست | دارو بر آستانهٔ عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل | شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست
هر که اندرون پنجرهٔ آسمان نشست | از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست
ای دل بغم نشین که سعادت نهفته شد | وی جم بماتم آی که خاتم پدید نیست

روی زمین خیل شیاطین گرفت | شمع برافروز سلیمان طلب
این دل خاقانی مجروح خیز | اهل بدست آور و درمان طلب
زهر سفر نوش کن اول چو خضر | بس برو و چشمهٔ حیوان طلب
خطهٔ شروان نشود خیروان | خیز برون از خط شروان طلب
سنگ بقرابهٔ خویشان فگن | ق | خویش و قرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که ز اخوة چه دید | پشت براخوة کن و اخوان طلب
مشرب شروان ز نهنگان طلب | آب خراسان بخراسان طلب
روی بدریا نه و چون بگذری | در طبرستان طبرستان طلب

مقصد آمال ز آمال شناس
یوسف گم کرده بگردان طلب

در بی ثباتی جهان تکیه نکردن و بر دار و مدار این دون همت نماندن

برون از جهان تکیه جای طلب کن | ورای خرد پیشوای طلب کن

از طبع جهان غمناک بودن و از خوی فلک در غم فرسودن و از جور جهان نیاسودن

خوی فلک بین کرچه ناپاک شد / طبع جهان بین کرچه غمناک شد
آخر گیتی است نشانی بدانکه / دفتر دلها ز وفا پاک شد
سینهٔ ما کورهٔ آهنگر است / تا که جهان افعی ضحاک شد
گر برسد دست جهان را بخور / زان مکن اندیشه که ناپاک شد
افعی اگرچه همه سر زهر گشت / خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت انجال ز خاقانی است
کو بسخن بر سر افلاک شد

در جستجوی وفاداران سر بعدم نهادن و وفاداری از اهل آنجهان طلبیدن

سر بعدم در نه یاران طلب / بوی وفا خواهی از ایشان طلب
بر سر عالم شو و هم جنس جوی / در بن دریا شو و مرجان طلب
مائدهٔ جان چه نهی درمیان / جان بمیانجی نه و مهمان طلب

از جلوت بخلوت رفتن و حصن حصین گوشه گزینی را استوار دانستن و کلید ملک دو جهان بدست آوردن

حصن جان ساز در جهان خلوت — دو جهان ملک یکزمان خلوت
پاک غوغای حادثات مدار — چون تراشد حصار جان خلوت
ساقیت اشک و مطربت ناله — شاهد در دو میزبان خلوت
خلوت کن نهان ز سایهٔ خویش — تا کند سایه را نهان خلوت
همه کم بود ها پدید آمد — چون ترا گم کند نشان خلوت
سایه را نیست بر نه احمد وار — تا شود ابر سایبان خلوت
نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی — که نشسته است بر کران خلوت
خلوت کش تو در میان باشی — کرم پیله کند چنان خلوت
حلقهٔ عشق را شو سر نقطه — چون برون آرد از میان خلوت
همچو تیر از میان یاران بس — باش چون تیغ در میان خلوت
بر در کشتهٔ شیر مردان باش — کرده چون سگ بر آستان خلوت

قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن / قدم در نه و رهنمایی طلب کن

جهان فرش تست آستینی برافشان / فلک عرش تست استوای طلب کن

همه درد چشم تو شد هستی تو / شو از نیستی توتیایی طلب کن

چو در گنبدی هم صف مردگانی / ز گنبد برون شو بقای طلب کن

خدایان ره زن بسی یابی اینجا / جدا زین خدایان خدای طلب کن

مراین پنج دروازهٔ چار حد را / به از هفت و نه پادشای طلب کن

ملکوشاه و سلطان اگر مرد دردی / ز رندان وقت آشنای طلب کن

کلید همه دار ملک سلاطین / بزیر گلیم گدای طلب کن

به پیران مده نوشداروی معنی / ز تشنه دلان ناشتای طلب کن

بباغ دل از بلبل درد خواهی
بخاقانی آی و نوای طلب کن

رهست سنگلاخ ست خاقانیا
خرت سم فگندست با رنج بار

مفاخرت از ابنای زمان جستن و مباهات از دیگران پیوستن

گر بعیار کسان از همه کم گوهریم — هیچ کسان را بنقد از همه محرم تریم
گر بامیدی که هست دولتیان خرمند — ما بقبول که نیست از همه خرم تریم
گر تو بکوی مراد راه مسلم روی — ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم
صاف طرب شربتست چونکه فراهم نه — زردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم
غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیم — روی ترش چون کنم تز گل تر کم تریم
گر تو چو بلعم بزهد لاف کرامت زنی — ما ز سگی دم زنیم وز تو مکرم تریم
خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال — در خوی خجلت ز غم از مژه پرنم تریم
گرچه بهین عمر شد روز به پیشین رسید — راست چو صبح پسین از همه خوشدم تریم

خلوت امروز کن که خواهد بود — در بر خاک جاودان خلوت

ق

یک تن آفتاب را گفتند — که همه زیست سائیان خلوت

عیسی بر ششش فرود آمد — تا سر آمیه شد دران خلوت

انس هر کس درین جهان چیزیست — انس خاقانی از جهان خلوت

بظاهر بزرکار سرای برای نمایش آراستن و باطن صور لغو و بیهوده بر صفحهٔ خاطر انگاشتن

ترا کعبهٔ دل درون تار و مار — برون دیر صورت کنی زرنگار

بر قفل زرین کعبه بدانک — در دیر را حلقه آید بکار

زهی کعبه ویران کن دیرساز — تو ز اصحاب فیلی نه ز اصحاب غار

گر اینجا بسنگی نیائی فرود — هم از تو بسنگی برآید دمار

گر اول بپیلی کنی قصد جنگ — هم آخر برغی شوی سنگسار

[illegible]

[illegible]

زُبور شید و زعبدک مثل زند شروان — وگر بدو رسندی دوات کار سندی

بزور و زر نفرهیم چو زر زره ایران — که فخر زور و زرسی که اختیار سندی

برآسمان وزارت گرانجم هنرستی

وزارت و هنر امروز ندو شمار سندی

بخیال ادای ارکان و مناسک حج گزاردن
و بتصور نقد ثواب و جزا بدست آوردن

شب که مثال مه ذی الحجه دید — صورت طغراش زمه بر کشید

تا نشنم ماه طغرای ماه — حاج توانند بموقف رسید

(یوم حج ست ابر عرفات)

چشم فلک بود مگر آفتاب — ماه نوش بردی کس می ندید

چشم پدید آمد و پنهان بماند

ابروی پنهان شده آمد پدید

رو به سوی راستی آوردن و طبع را پیچ در پیچ تتوهمات داشتن

رو که سوی راستی پیچ ندارد — مایه بجز طبع پیچ پیچ ندارد

گفتی خاقانیا گر ز غم تو بی غمیم
گر تو ز مان بیغمی ما ز تو بیغم تریم

از دیدهٔ خونبار رشک خونین باریدن و همه شب یاد قامت قیامت نهاد گذرانیدن

چشم خونین همه شب قامت غم پیمایم	تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه	دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
اول آن عود دم خائیدهٔ دندان کسان	واخر از سوختهٔ عالم دندان خایم

گر ببین گزندهٔ دندان بیدان شب
کاول و افسر دندان کسان برشایم

امتیاز به شعرای سلف جستن و قصب السبق سروری بودن و گوی سخندانی بچوگان خوش بیانی در میدان فصاحت بازیدن

اگر معزی و حافظ بروزگار منندی	بنظم و نثر مرا ناکه پیشکار منندی

[illegible]

روز جهان گرانکند دیدزی سفتی　　خورشید چشم شیره رامیل زان کشید

از پای پیل حادثه راست او دو ژنگ　　هرکس که اسپ عافیتی زیر ران کشید

خاقانیا نه طفلی ازین خاک آوده چند　　مردان که خط نسخ برین خاکدان کشید

از غم خلاصی جستن و سامان عیش و ساز و برگ عشرت مهیا کردن

گر از غم خلاصی طلب کردمی　　هم از نای نوشی سبب کردمی

مرا غم ندیم ست خاص ار نه من　　چو سامان بنوعی طرب کردمی

اگر غم طلاق از دلم بستدی　　نکاح بنات العنب کردمی

گرم غم دست رفتی لگام ادب　　برین ابلق روز و شب کردمی

وگر گرد ده چرخ بشمردمی　　شمارش سوی دست چپ کردمی

کلیدی زبان گر نبودی وبال　　کی از خاموشی قفل لب کردمی

بری بیخورد آخر از دست گشت　　اگر نه ز موی رطب کردمی

مگر فضل من ناقص ست ار نه من　　بر تو تکیه گاهی عجب کردمی

وانم بپنداشتی که داری چیزی	هیچ نداری جز که هیچ نداری
تا گوئی که بوده ام نه نسنجات	کانچه بود در پس پیچ نداری

خاطر خاقانی از به هیچ نبرد
زانکه دل مردمی به هیچ نداری

از منفعت زمانه محروم بودن و در کل فلاح تمتع نیافتن و برخورداری ندیدن

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید	لن تفلحوا بناصیهٔ او نشان کشید
ولها بنیل رنگ زرانش درست از آنکه	غم داغ کازرانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یکنفس که همه ناتوانی ست	ای دل چه گوئی آنهمه محنت توان کشید
هر بار غم که در تتق غیب سفته بود	سبقت قضا به تنگه آخر زمان کشید
آزاده غرق غصه و سفله ز موج غم	آزاد رست رخت امان بر کران کشید
در باش و زر نگار که هر گوش ماهیی	افکنده بر کنار و صدف در میان کشید
بس دل که چرخ سای ستاره فسای بود	چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید

انصاف بده چرا نه نالم	کانصاف ز کس ندیده باشم
چند از سگ ابلق شب و روز	افتاده سگ گزیده باشم
چند از پی آبدست هر خس	چون بلبله قد خمیده باشم
تا کی چو ترازو از زبانے	در گردن زه کشیده باشم
طیار شوم زبان ببرم	تا راست روی گزیده باشم
چون صبح و محک براست گوئی	گویا سے زبان بریده باشم
گوئی که ز غم مجوش مخروش	ق این پند بسے شنیده باشم
در جوش و خروش ابر و بحرم	نتوانم کارمیده باشم

خاقانی و لفگارم آرے
رندی نه که شوخ دیده باشم

به تجسس اہل بودن و جستجوے وفادار نمودن و از جہان کنارہ گزیدن و دامن افشاندن

اہل بایستی که جان افشاندمی	دامن از اہل جہان افشاندمی
گر مرا یک اہل ماندی بر زمین	آستان بر آسمان افشاندمی

گر آه من خواستی فلک را | چون صبح دوم دریده بودی
در چشم فلک بشفقتی | ز خون شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنج ست | ورنه ز قفس پریده بودی
آویختی سیغتی تیر از او | گر زانکه زبان بریده بودی
هر چند جهان جنون ندیست | او کاش جهان ندیده بودی
با آنکه تماشش آفت هر دیده | ای کاش نیافریده بودی

خاقانی اگر نه از ازل جستی
دامن ز جهان کشیده بودی

از دست زمانه در ستم یگانه رسیدن و نیش دیده
در کشیدن و بگوشهٔ عزلت خزیدن

تا چند ستم رسیده باشم | چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته زبان بریده چون نای | نالان ز ستم رسیده باشم

[illegible]

[illegible]

گر بشام که بوی آز شنودم
بوی قناعت شنودمی چه غمستی

تخم ادب کاشتم دریغ درودم
گر بر دولت درودمی چه غمستی

اینکه خود را در ملوک نمودم
گر در عزلت نمودمی چه غمستی

بدگهران را ستودم از گهر طبع
گر گهری را ستودمی چه غمستی

سرمهٔ عیسی که خوار چشم خوارست
گر جهت خر نسودمی چه غمستی

گر ز پی ساز گار در الف آز
سین سلامت فزودمی چه غمستی

لاف پلنگی زنم و اگر چه گربه
لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی

بخت غنوده بدرد دل غنودم شب
گر بفراغت غنودمی چه غمستی

گفتی خاقانیا بشاهد و می کوش
گر من ازین دست بودمی چه غمستی

شکوهٔ بخت بد و ذم طالع نمودن و از گردش نصیب نالیدن و آناقا نا ابتری دیدن

بخت بد زنگ من امروز گم ست
یارب این زنگ سواد از چه خم ست

شاهدان را گر وفائی دیدمی	زر و سر در پای شان افشاندمی
گر وفا از رخ برافگندی نقاب	بس نثار اکنون روان افشاندمی
گر مرا دشمن زمین دادی خلاص	بر سر دشمن روان افشاندمی
سرم شمشیر اگر خون گریدی	در سر شکر خنده جان افشاندمی
گر مقامی نیست هستان دائمی	هستی خود در میان افشاندمی
جرعهٔ جان از زکوهٔ هر صبوح	بر سر صبوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان بربودمی	هر خدنگی کز کمان افشاندمی

گر نه خاقانی مرا شاید آمدی
دست بر خاقان خان افشاندمی

راحت و تنعم دنیا یکسان شمردن و غم و الم
روزگار را برابر انگاشتن از بود و نابود تفاوت ندانستن

ق

گر بدل آزاد بودمی چه غمستی	عقدهٔ سودا گشودمی چه غمستی
غم همه از هست کاشنای نیازم	گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی

دم سرد از جهان برآه جگر — باز گردان که یار همدم نیست
هیچ یک خوشهٔ وفا امروز — در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند — کابرهای امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست — بکه نالم که نیم محرم نیست
گر بنالم بدوستی گوید — هان خدا را عافیت هم غم نیست
ق
دانی آسودگی ست در عالم — آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو روز شادی خلق — چون به بینی دو روز شان هم نیست
زانکه یک عید نیست عالم را — که در و صد هزار ماتم نیست

خیز خاقانیا ز خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

برای فوت زمان کاهید از غم و الم کاستن انجام کار خاک بر در غم ایام کردن

ای دل بشه موی آز از نخواهی شد — موی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
در عافیت آبادت از خسته در آید غم — بس خسته چنان گشتی کآباد نخواهی شد

ولدل دل ز سر خندق غم ‌‌ چون جهانم که بن فگنده سم ست

با من امروز فلک را بجفا ‌‌ آشتی نیست همه سخط ستم ست

شد چو کشتی ز کژی کار فلک ‌‌ که عنانش محل پار دم ست

دولت امروز زن خادم راست ‌‌ کین امیری ری دوان شاه قم ست

هر کرا نعمت و مال آمد و جاه ‌‌ سفلگی رابعهم کلبهم ست

تا بدرگاه خدا داری روی ‌‌ زر آلوده سگ حلقه دم ست

باز چون بر در حلقه افتد کار ‌‌ زر بر سفله خدای دوم ست

این کرم جستن و خاقانی نیست ‌‌ که کرم در همه آفاق گم ست

بی تعب و بغم در طلب دنیا نبودن و غمگساری و یار ــــ مثل کیمیا گم و نابود بودن

در جهان هیچ سینه بی غم نیست ‌‌ غمگساری ز کیمیا کم نیست

خستگی های سینه را نو نو ‌‌ خاک بر کن که برگ مرهم نیست

در عرصه سرای عاریت از شادی	گر هیچ مست هیچ کشان دارند
عزلت گزین ز هیشیاره گیتی	کان پیشگاه باز بسان دارند
نیکان عهد را به بدی کردند	عذری بنه که دست رسان دارند
از سفلگان نوال طلب کم کن	کاینان دم و بال رسان دارند
بیرون همه صفا درون تیره	گوی نهاد آئینه رسان دارند
دولت با اهل جهل و هند آری	خوان مسیح خرگسان دارند
اقلیم خادمان و زنان بروند	آفاق خواجگان خسان دارند

خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

جفای چرخ لاجوردی دیدن و زبان ولب از گله فروبستن و دم نکشیدن و راضی برضا ماندن

ای چرخ لاجوردی چنین به اعجب چرائی	کائینه خسان را زنگار ها زدائی
هر ساعتم بنوعی دردی کهن فزائی	چون من برفتم انگه انگشت برکه خائی

پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش | تو آب شوی زین پس پولاد نخواهی شد

ای غمزده خاکی کز آتش غم جوشی | آبیکه جز از آتش برباد نخواهی شد

تا وادهی جوئے رنجور ترسے مانا | کز خود شوی آسوده کز داد نخواهی شد

تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر | در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد

میدان ملامت را گر گوی شنا نشاید | ایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد

از باد غم زادی آلوده خون چون گل | با هیچ طرب چون مل همزاد نخواهی شد

از ریزش اشک خون کوفه شدی از طوفان | روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد

خواهی در پیشی زن خواهی دم درویشی | کز غم بهمه حالے آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم
نه عهد کریمانے کز یاد نخواهی شد

آرایش زمال و جاه حصول خسان بودن و ارباب لیاقت را کمی مراتب افزودن و در خاک مذلت آلودن

امروز جاه و مال خسان دارند | بازار دهر بوالهوسان دارند

بهشت آسمان هشتمی در فرازیم		زدو دِ دل کاسمان وشش فتادست
من آب نادیده نخل بلندم	ق	که از جان من در من آتش فتادست
غلط گفته ام نخل چه کز دو دیده		چه نیلوفرم آب مفرش فتادست
دلم عافیت مے شمارد بلا را		بنام ایزد این دل بلاکش فتادست
امیدم باندازهٔ دل رسیدست		بپاے خدنگے که ترکش فتادست
منم خرم و یک فتادست نقشم		شما ممکن نقش تان شش فتادست
براسپ بلا من بمنزل رسیدم		کجائے تو کز بارت ابرش فتادست
من و گوشهٔ کمتر از گوش ماهی		که گیتے چو دریا مشوش فتادست
عجب کعبتین ست بی نقش گیتی		و لے تخت نردش منقش فتادست

منه پیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش ست ار چه سرکش فتادست

علم امتیاز درا بنای زمان برافراشتن و آب و رنگ از دو رنگی زمانه برداشتن و غازهٔ خسروی بر چهرهٔ آرزو مالیدن

نماند اهل رنگے که من داشتم	برفت آب و سنگی که من داشتم

بر شحنهٔ تمامی تا چند برگرای	دانستهٔ غبارم تا چند از نمائی
بیرو زره وار یکدم بر یک صفت گیائی	تا چند خس پذیری آخر نه کهربائی

خوردم لبو دی آخر در دور آسیائی
بی خورده کی تمکن چه شدم خورده سائی

ایضاً ذو مطلعتین

چون صوفیان صورت در نیلگون وطائی	لیکن از صفت چو ایشان در از صفت صفائی
الحق کثیف رای گرچه لطیف جائی	یکتا بران که سیه لطیفی بود و تائی
آنکه از دهان کازبجور دآب ناسرائی	بر زر ریخت او نکنی هیچ کیمیائی
ازآفتاب دولت آنراست روشنائی	کو رخته کرد روزن کشت ارواح ائی

خاقانیا نمانده استت آب هنرنمائی
آن سوخته توانی کین خام کم درآئی

تخم امید در آتش نومیدی سوختن و خرمن آرزو را از باد صرصر عدم حصول غنا بباد دادن

مرا دانهٔ دل در آتش فتادست	ازان نعرهٔ من چنین خوش فتادست

من ز عشق آراستم بازارها — عشق بازاری نیاراید ز من
ای خیال یار در خور آمدے — لی تو وافی هیچ نکشاید ز من
گر بگیرم در برت عذرست از انک — بوی بیمارے همی آید ز من
دستے بر سر زانم از دست اجل — تا کلاه عمر نرباید ز من

در تمنای حصول مقصد ماندن و از نامساعدے گردون و محرومی دیدن و مایوسی بهم رسیدن و عکس مطلوب گزیدن

در کفم نیست انچه می باید — در دلم نیست انچه می باید
هیچ در صدر دل نه بندم از انکه — دانم از صبر هیچ نکشاید
غمگساری در ابر مے جویم — برق او دیده هم نمی شاید
صد جگر پاره بر زمین افتد — گر کسے دامنم بیالاید
تا من از دست دیو نفسم هیچ — نه نشیند ز پای و نه ساید

بموئی دل یار یک رنگ بود — بمنزل درنگی که من داشتم

برورنگ دیبا هوا لاجرم — هوا بر درنگی که من داشتم

خزان شد بهاری که من یافتم — کمان شد خدنگی که من داشتم

بجز با لب و چشم خوبان نبود — همه صلح و جنگی که من داشتم

چو شیر آتشین چنگ چست آمدم — پی هر پلنگی که من داشتم

کنون جز بتعویذ طفلان درون — نه بینند چنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام کم کن مرا — که شد نام و ننگی که من داشتم

از غم مستغنی بودن و در آتش غم سوختن و بوی بر نیامدن و بدماغ کس از آن شمهٔ بوی نرسیدن

سوختم چوشد بوی بر ناید زمن — و آتش غم روی ننماید زمن

[illegible]

لوای ولا در میدان بلا نصب کردن و شهید محبت در مضمار عشق دوانیدن و تن برضای قضا در دادن

چه نشینم که فتنه برپاییست — رایت عشق پای برجاییست

هرچه بایست داشتم الحق — محنت عشق بود در بایست

صبر با این بلا ندارد پای — بگریزد نه بند برپاییست

راستی به که صبر سغد و رست — بر سر تیغ چون توان پاییست

بیخ امید من ز بن برکند — آنکه شاخ زمانه پیراییست

کار من بد بشد ز بد بتر از این — هم بشود تا فلک بدین راییست

از که نالم بکوی کارگزار — با از آن کس که کارفرماییست

خیز خاقانی از کنار جهان — که نه بس جای راحت افزاییست

در طلب محال جستجو کردن و رایگانی دل را پامال بلا و اندوه ساختن و بجز نقصان زیان سود و منفعت برنداشتن

ای دل ای دل هلاک تن کردی — بس کن ای دل که کار من کردی

نشان سلامتی از عمر نیافتن و نشانهٔ تیر ملامت عشق شدن و راحت جستن و محنت این را پسندیدن

نه عمر از سلامت نشان میدهد	نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند	نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داده‌اند	مرا بیقراری ازان میدهد
و نیمه کنم عمر با یکدلی	ق — که از نیم جنسی نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم	بامید یک جنس جان میدهد
فلک زین دونان که زرد و سپید	همه اجرای ناکسان میدهد
بخوش کردن دیگ ناهر کسی	بکشنیز دیگ آن دونان میدهد
مگو آسمان میدهد هر روز نیم	ق — که روزی ده آسمان میدهد
خود او را همین خاکدانیست بس	کز این سر ستاند بدان میدهد

فلک خاک بیز ست خاقانیا
که روزیت ازین خاکدان میدهد

طناب هستی بریدن و از ستم روزگار ناهنجار بناشایستگی درماندن و بانواع انواع محن و آلام آلودن

از هستی خود که خویش دارم	ق	جز سایه نماند یادگارم
در سایه ز من بریده گردد		هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه		چو سایه ز من امید یارم
از همنفسان مرا چه غم نیست	ق	زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد		در کام نفس شکست دارم
چون همنفسی کنم تمنا		در آئینه چشم برگمارم
ترسم ز نفاق آئینه هم		زان نتوانم که دم برآرم

خاقانی وار دام ایام
از کیسهٔ عمر میگذارم

طلوع صبح پیری گشتن و شام جوانی برایگانی رفتن و بر عمر تلف شده تاسف خوردن

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ	کار برنا مد به آئین ای دریغ

سر من زان جهان همی آید — که ره جان بپای تن کردی

از سگان کشتی بزهرهٔ شیر — گر شکار آهوی ختن کردی

شب مهتاب چون بسر بازی — قصد خورشید غمزه زن کردی

در شبستان آفتاب شدی — آه من آسمان شکن کردی

گر سلیمان نهٔ بدیو ولے — در برین خانه چون وطن کردی

لاجرم شهر یک شبه طرب — برگ صد سالم از حزن کردی

تو نئی آن مرغ کاتش آوردی — خود بخود قصد سوختن کردی

تیشه در بیشهٔ بلا بردی — سر هر شاخ باب زن کردی

دانهٔ دست و پای دام گشت — از که نالی که خویشتن کردی

ای چو زنبور کلبهٔ قصاب — که سر اندر سر دهن کردی

سخن اندر زر است خاقانی

تو همه تکیه بر سخن کردی

گه گه که بدرد دل صبر ست طبیب اما — امروز طبیعت شد بیمار نگهدارش

ای صبر توئی دانم پروانه کاری دل — دل شیفته پروانه ست از بار نگهدارش

ای دیده نه سیلی خون فردات بکار آید — خون از رگ جان امشب مگذار نگهدارش

آن تازه گل ما را هنگام وداع آمد — زان پیش که بگذارد گلزار نگهدارش

شب بیست ششم رفته ست از چارده ماه — شبهای وداع ست این زنهار نگهدارش

تا عمر دمی مانده ست از یار نه بگریزد — گر عمر شود گو شو کو یار نگهدارش

سرگشته دلی دارم در پای جهان غمگین — با رنج بسنگستان بسیار نگهدارش

خارست همه عالم تو آبله بر چشمی — چون آبله دار چشم از خار نگهدارش

شروانت که مار آمد بی گنج رها کردی — تبریز که گنج آمد بی یار نگهدارش

هان ای دل خاقانی بس خوش نفسی داری
از عمر همین ماندست آن را نگهدارش

سینه چون صبح پسین خواهم درید
کافتاب آمد به پیشین ای دریغ

سخت نومیدم ز امید بهی
درد نومیدی ببین بین ای دریغ

غصهٔ بی‌طالعی بین کز فلک
درد هست و نیست تسکین ای دریغ

آبرویم رفت و زیر آب چشم
روی چون آبیست برچین ای دریغ

چرخ را جمشید و افریدون نماند
کز من مسکین کشد کین ای دریغ

آسمان نطع مرادم برفشاند
نه شهش ماند نه فرزین ای دریغ

صاعقه بر بام عمر من گذشت
نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ

از دهان دل برآمد آه آه
چون فرو شد نام دین ای دریغ

مرغزار جان طلب خاقانیا
کاخر گیتیست سکین آی دریغ

در پی نگهبانی دل بودن و شجرهٔ امید را با برگ و بار نگهداشتن و در نگهداری این ارکان نیاسودن

دل در زده است از غم زنهار نگهدارش
کز میوهٔ دل باری بر بار نگهدارش

افواج قهر از دواج غم بر ملک دل تاختن و تر و خشک و بال و پر از آتش هم سوختن و خاکستر الم بر فرق روزگار افشاندن

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم

از ناله هفت چشمهٔ گردون شگافتم
وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم

چندین هزار نافهٔ مشک امید را
بر مجمر نیاز بیک دم بسوختم

بنگاه صبر و خرمن دل را بجملگی
کردم بجهد باهم و درهم بسوختم

هر جوهری که بود برین سقف لاجورد
از شعلهای آه دمادم بسوختم

گر چتر روز سوختم از غم عجب مدار
منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم

از تف دل شرار صفت آنچنان زدم
کز دود مهره در سر ارقم بسوختم

هر ساعت این خروش بر آید ز دل مرا
کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

دوش از بخار سینه بخوری بساختم
بر خاک فیلسوف معظم بسوختم

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند بباتم بسوختم

برای دفع درد دل امام واحسن و بمعالج دانا استعلاج بودن و ادویات و فیتن و انجام کار بصبر مائل شدن

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن نه همانا من آن کنم

برای هجر و وصل طالب بودن عشق و حسن را پایدار دانستن و نام نکوئی تا بقای عالم ثابت ماندن

عهد عشق نیکوان پدرود باد ‌‌ ‌ وصل و هجر هر دوان پدرود باد

بر بساط تازه و در میدان کام ‌‌ ‌ صلح و جنگ نیکوان پدرود باد

سبزه کان بود دام نیکوان ‌‌ ‌ بر سر سرو جوان پدرود باد

چون گوزنان هوی از جان برکشیم ‌‌ ‌ کان شکار آهوان پدرود باد

نعل در آتش نهادندی مرا ‌‌ ‌ آن نهاد جادوان پدرود باد

صف صف از مرغان نشاندی جفت جفت ‌‌ ‌ هم بطاق ابروان پدرود باد

شاهدان بزم را گیسوی چنگ ‌‌ ‌ بستن اندر گیسوان پدرود باد

گرد ترکستان عارض صف زده ‌‌ ‌ آن سیاه هندوان پدرود باد

بادشاه تازه و تر و جوان ‌‌ ‌ همچو شاخ ارغوان پدرود باد

تا توانی خون گری خاقانیا ‌‌ ‌ کان جوانی وان توان پدرود باد

آن جمال الدین چو اسپهبد نماند ‌‌ ‌ حسن سندان آن جوان پدرود باد

وقت را از دست دادن و حاصل عمر را در رایگانی سپردن و قدر و منزلت وقت نشناختن و دست تغابن بدندان گزیدن

دی خبر داشتی که یار تو گم شد — جام جم از دست اختیار تو گم شد

خیز و لاشمع برکن از نفت سینه — آن مه مشتری کز دیار تو گم شد

حاصل عمر تو بود یک رقم کار — آن رقم از دفتر شمار تو گم شد

نقش رخ آرزوی بردی که بینی — کائینه آرزو نگار تو گم شد

از چشم و دهان باشک و ناله — راز برون ده که رازدار تو گم شد

پیشه بمردمت رسید که ناگاه — مردم چشم تو از کنار تو گم شد

چشم تو آبست شکوفه بار خزر دانه — میوه جان از شکوفه زار تو گم شد

نوبت شادی گذشت بر در امید — توبه غم زن که غمگسار تو گم شد

هر بن موییت نی ست و ناله کشانست — هر سر موییت که آه یار تو گم شد

زخم کنون یافتی ز درد هنوزت — نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد

منت بگذشتی صبر بیک دو نفس عمر — کانکه ز عمرست یادگار تو گم شد

با دو سبو چون کنی که آب تو بگذشت — نیم رصد چون بری که یار تو گم شد

درد فراق را بکان طبیب عشق | بیرون ز صبر حیلت داراء من آن کنم
گوئی زبان صبر چه گوید درین حدیث | گویا کمن خروش بعمدا من آن کنم
گر تشنه در ظلمات سکندر | دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم
یاران بدرد من ز من آسیمه سر شدند | ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند | در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله که فاخته میکرد بامداد | امروز یاد دار که فردا من آن کنم
گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی | حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم
اندہ گسار من شد و اندہ بمن گذاشت | وامق چه کرد ز اندہ عذرا من آن کنم
کاوس در فراق سیاوش باشک خون | با لشکری چه کرد به تنها من آن کنم
خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند | غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
از من همان طلب که زیرا من آن کنم

خاقانی را در سلخ همجنسان
کشته هست که موی او نیاز روست

از ستم چرخ کج نهاد داد بیداد کردن و باندوه فرزند بکا نمودن و مقصود را مفقود ساختن و عمر به بطالت سپردن

ای خواجه حساب عمر بر گیر
زین خط دو رنگ شام شبگیر

جز خط مزور شب و روز
حاصل چه ازین سرای تزویر

خوانی ست جهان و زهر لقمه
خوابیست حیات و مرگ تعبیر

خاقانی از اندوه رشیدست
تا کی بود اشک و نوحه بر خیز

کین نوحه نوح ز اشک داود
در یوسف تو نکرد تاثیر

جانی ز تو بستتند دادند
فرزند ترا بگاه تصویر

فرزند که از تو بستد ایام
آن جان بتو باز داد تقدیر

او زود شد و تو دیر ماندی
این سود بران زیان همی گیر

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روزه بشب کن که روزگار توگم شد

ابنوسے از افکار دل افگار شدن و بناخن الم سینه را خراشیدن و از نامساعدی گردون بی نصیب و محروم ماندن

هر غم که ز آسمان حشر کردست — غوغا بدر دل من آوردست
دل حامله گشت و غم همی زاد — زان هر نفسش هزار یکدست
آب از مژه سوی سینه ریزم — کز باد جفا گرد دیر گردست
پرورده وحشتم ز بی جنس — بیهوده هزار دوره هم فردست ق
خورشید بجست جوی هم جنس — کو هم نفسی که انس پروردست
از پشت جهان نزاد هیچ اهلی — الا دهن جهان فرو خوردست
با سینه پرش من چه کینه گردون را — با بیشه عقاب را چه ناوردست
با آتش من نساخت دهر آری — دانش بکرست و دهر نامردست

مائدهٔ وصف بتوصیف خوان ممدوح گستردن و بساط فیض نشاط را بالوان الوان نعمت آراستن

خوان خسرو فلک‌شان دراو — آفتابی ست ده هلال براو

آفتابی که آفتابش بخت — کی نهد بر سپهر خوان مکر او

آفتابی چو غنچه سربسته — که نماید چو غنچه لعل دراو

غنچه دارد ز زرتر اندر لعل — لعل دارد میان زرتر او

آفتابی که خاورش دهن است — دارد از باغ شاه باختر او

ق

کر گل شاه سعد ذابح دان — که بهیچ ماند از گهر او

سر مریخ گوهرش زیبد — آورد ذاه هلال در نظر او

هر هلالی کز او کنند جدا — خوش بخندیده است ناظر او

سر مریخ کافتاب شکافت — نگذارد ز دهٔ هلال اثر او

ابرهٔ آفتاب اگر زرد است — چون شفق سرخ دارد استر او

مجمر خان نگر که میدارد — از برون عطر و ز درون شرر او

از چشمهٔ دل خون پالودن و از سوز جگر آه و ناله آتشناک کشیدن
و اندرون برون درین آتش الم سراپا سوختن

چشمهٔ خون زد دلم شیفته تر کس را نی — خون شوی چشمه که این سوز جگر کس را نی

تنم از اشک بزر رشتهٔ خونین ماند — هیچ از رشته ازین شیفته تر کس را نی

هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم — سر این تیغ مراهست اگر کس را نی

درد دل بر که کنم عرض که درمان دلم — کیمیائیست کزو هیچ اثر کس را نی

این جگر ترکن من کو که زنا دیدن او — خشک و تر آخر ازین دیدهٔ تر کس را نی

غم او بر دل من پردهٔ زنگاری بست — کس چه داند که بران پرده گذر کس را نی

آه دردا که چراغ من تاریک ببرد — باورم کن که ازین درد تبر کس را نی

غلطم من که چراغ همه کس را میرد — لیک خورشید مرا مرد دگر کس را نی

ق

[illegible]

دل خاقانی ازین درد درون پوست بسوخت
ورد درون غرقهٔ خون گشت خبر کس را نی

[illegible]

زور دست و بازوی ممدوح نمودن شمشیر آبدار سر انداز اعدا را
فسان دادن و نسرین گردون را بمهمانی این تیغ آوردن

دست ورفشان چو روی تیغ رسان آورد — نسر گردون را بخوان چون تیغ مهمان آورد
گرز او در قلعهٔ البرز زلزال افگند — چتر او در قبهٔ افلاک نقصان آورد
گر نبات از دست زال داو نماید باهمه — زاب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
نیزهٔ او چون مار شد اندر چرخ ساید پیش او — ماهی گردون بدندان مژده دندان آورد
هم بتیر و هم بتدبیر ار بخواهد هر زمان — بر سر خوان بچهٔ سیمرغ بریان آورد
هشت خلد مجلسش انه فلک ده یازده — پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد
بس بباید تا کمینه چاکر از درگاه او — تاجش از بغداد و سر شهر از سامان آورد
همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد — هر که زی او خلعتی از بخت سلطان آورد
خود بهشتی سلطانی او دارد که سلطانی قدر — هر زمان بهشتیش سر اندر خط فرمان آورد
تاج افزاید سلیمان را که از باد هوا — پر مرغی را بتحفه زی سلیمان آورد

بهر خوان سکندر دوران | داشت از آب خضر انجو را او

چون بحضرت رسید خاقانی
بر سر خوان رسید ما حضر او

از سفر کعبه باز آمدن و به بغداد رسیدن و در وصف شهر بغداد زبان ثنا گشادن و حسب طاقت خود بحمد حق تعالی مشغول گردن

سفر کعبه رساند به بغداد مرا | بارک الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل فرسوده من | بهر بغداد دل تازه ترم بایستی
لیک بی زر نتوان رفت ببغداد مرا | بری و دجله ببغداد زرم بایستی
پر دلم دارد بغداد در و گنج روان | با همه خستگی آنجا گذرم بایستی
چون زکاتی بمن از گنج روان می ندهند | نقب زان گنج روان نظرم بایستی
نظر خواستم از دور نه بوس و نه کنار | آخر از دولت عشق اینقدرم بایستی
ماه در کشتی و کشتی ز بر دجله روان | اشک من گوید کشتی برم بایستی
بر لب دجله بسی لب بود از چشمهٔ نوش | یارب آن چشمهٔ نوش آبخورم بایستی
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم | گویم آنجا که نهم پای سرم بایستی

مال من درد ببرد دل من عشق ربود | وقت را زین دو یکی ما حضرم بایستی

جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن | سخن تر چکیند ز بر برم بایستی

بس کن ای همت خاقانی ازین خشک نگر
گر دلم گم شده باری خبرم بایستی

از غائب بحضور آمدن و زبان خطاب بمدح ممدوح گشادن و تحسین طلب در پرده پیوستن

پاکا ملکا قدر فلک را | جز بهر سجود خم نکردی

جلاب خواص درد سرا | الا بسپیده دم نکردی

بر عشق که پرستش نکردم | وان چیست که از کرم نکردی

گفتی که کنم جزای حرمت | چون وقت رسید نم نکردی

خاقانی را که مرغ عشق است
جز نام زدی حرم نکردی

بادرازو زغصه باد تا زخاک درش
توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

بتوصیف اوقاف صاحب خسروی پرداختن و احکام قدر ارتسام ممدوح را بسحر سامری دانستن و معجزه مسیح انگاشتن

فرمان ملک چه ساحری ساخت — کز سحر بهار آزری ساخت
در بند سروست موسوی وشهست — در شعبده صنع سامری ساخت
شکل فلک دوازده برج — زین قصر دوازده دری ساخت
از بسکه بصنعتش طرازند — نقاش طراز ساحری ساخت
از چهره چرخ برد زنگار — نزهتگه خسروی سری ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف — تصویر شهانشه فری ساخت
یک دریا گوهر از قلم راند — تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم اخستان که دین را — پیرانه ز عدل پروری ساخت

اسکندر وقت کز حسامش
عقل آئینه سکندری ساخت

عمر ضایع کرده دارد ز تو چشم قبول	کز قبول تو قباله عمر توان تازه کرد

قدر آن داری که طغرای قبولش درکشی
کانکه مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

ایضاً رباعی در مدح افضل النبیین خاتم المرسلین صلعم

غض الزمان لفقد عین کمال	بکمال بسطة یمین المتنجد
ختم الخلائق فی الخلائق حسنة	بخلیفة الله المطاع المهتد

باز رجوع بمدح حاکم وقت آوردن و بزور طبع سمند همت را در میدان بیان جهانیدن و گوی سبق از همعصران ربودن

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت	برآمد آیت مستجد از صحیفهٔ حال
چو صبح صادق دین را نهفت ظل ابد	برآمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال

رباعی در مدح افضل الکائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

یا صفوة الرحمن شافع خلقه — انی لبیک عبد رزق غائبا
قد کنت مریدا فادرکنی الهدی — فقدرت مزیدا یا بنبک تائبا

برای زیارت مدینه منوره رفتن و بشفاعت روح پرفتوح رسول مقبول امداد آوردن و ایمان تازه کردن

ای شفیع صد هزارت چو خاقانی بحشر — بنده مرید بود بر دست تو ایمان تازه کرد
گر زبان او جنابت داشت بر هر جائی — آن جنابت برگرفت اشکی که طوفان تازه کرد
چون زبان بشست از آب خجلت پاک گشت — پرورت یکهفته هفتاد دیوان تازه کرد
زین سفر مقصود سالش تو بودستی نه حج — کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
رفت زی کعبه که آرد را از روی تو شفیع — تاش بپذیری که او با تو بپیمان تازه کرد
پیش کعبه نفس خسی بهر قربان هدیه برد — پیش صدرت جان قدسی گشت قربان تازه کرد
این دو حرف از خوان بنوشت از خاک تنش — نسخهٔ توبه است کز خوناب مژگان تازه کرد
پیش بالینت ز بس در آب مژگان بر تخت — زعفران سود و حنوط شخص باران تازه کرد
پیشت از جان عود و از دل عود سوز کرده بود — هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد

از آن گشت شروان سمرقند اعظم | که گردون ترا خواند خاقان اکبر

اثیرست و اخضر به بزم تو امشب | ق | یکی تفت منقل دگر موج ساغر

زهی آفتاب و که در حضرت تو | بهم اتفاق اثیرست و اخضر

اگر رفت خورشید گردون بمغرب | برآمد ز رای تو خورشید دیگر

و اگر خصمه باید ز تو هست ممکن | که خورشید رجعت کند هم بخاور

بجنب طبقهای نعل تو شاید | که شه با سلیمان بقدرست همبر

خداوند این سبز طشت معلق
کند طشت تو از دگر هفت اختر

بطریق قطعه ربط کلام کردن بتوصیف زبان شمشیر اعدا جانگیرست فسان دادن و رنگ زخم هلاک از آن ریختن

عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت | بمیدان دراز کام شیران جنور

عجب نیست کز کام شیر فسرده | همی ریزد آبی بایوانت اندر

چه آفتاب که شمس چو آفتاب از ابر	دوان کند خویت گر زد از مشام خیال
چو در چهار دری ملک شد بچار جهت	مثال نور فرستاد آفتاب مثال
که آفتاب چو گرد از هوا صحیفه نسیم	مثال نور نویسد بدو قلم تمثال
به بین مثال خلاف بذات نور الدین	که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال
فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد	که صرع دار بوند اختران بگاه زوال
خجسته نائب صدر الخلافه عون الدین	که از شمائلش آبستن ست باد شمال
چو سگ خواجه بدار الخلافه باز رسید	سلام بنده رساند باستان جلال

دریغ تنگ مجال ست برنمی تابد
که راند می منشای خلیفه سحر حلال

بطرز دیگر بتوصیف پرداختن و بآئین جدید بساط مدح گستردن و مورد آفرین و شاباش شدن

سلاطین نشانا خلیفه پناها	تویی مملکت بخش و اسلام پرور

تو باقی بمان کز بقای تو آنرا
درین پیشه کس نا بیاورا برابر

جولانی اسپ بیان در میدان مدح نمودن و یکران نطق را عنان بدست بلاغت سپردن وضمناً برانی تیغ آبدار از نیام فصاحت بیرون کشیدن

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه | در اوج دار ملک رسید از کران آب
زان پس که تاخت خنگ بهار چو نوبهار | چون باد دی بدست رکاب و عنان آب
وز آرزوی سکهٔ او هم بفر او | زر درست شد درم ماهیان آب
دریاست شاه زیر رکاب آتشین نهنگ | صافی نهنگ بے جای جواهرسان آب
شمشیر اوست آئینهٔ آسمان نمای | آن آئینه که هست بر وی نشان آب ق
هرگز که آب دید مصور در آئینه | یا آئینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آئینه نتوان دید آفتاب | این آفتاب و آئنه بین در مکان آب
خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه | گاه بی نسیج آتش و گه پرنیان آب

بگیتی کسی دیده هیچ اژدهائی	ق	که از کام شیری برون آورد بر
تو گوئی اسد خور در آن اژدها را		گوارنده نامد برآوردش از بر
تو بحری ز حوض میان سرابت	ق	چو اندر فلک آورد چشمهٔ خور
بدین بحر حور جنان شد نظاره		درین حوض حوت فلک شد مدور
مرا این حوض را نیل خواندست گردون		که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه بروی		چو در چشم شیدا خط سبز دلبر
درو قرصهٔ خور ز شیخ ترنجی		چو نارنج در شیشه بینی مصور
درو چرم گردون چو در بحر قلزم		یکی رنگ پیروزه رنگ ملمع ور
برین آب غیرت برد آب حیوان		برین حوض رشک آورد حوض کوثر
که گوش خاقانی از شب بعادت	ق	ز لفظ تو در دیده صد عقد گوهر
بیاد آمدش آنکه چیزی بدزدد		ببرند دستش بفرمان داور
بس آن گوهر از گوش بسته زبانش		بصد عذر در پایت افشاند یکسر
بدین سکه آورد نقد بدیهه		شد از کیمیای سخن سحر گستر
شهانیک دانی که امروز گیتی		ندارد چو من ساحر کیمیاگر

بتوصیف ممدوح زبان تعریف کشادن و بقافیه و ردیف احسنت ای ملک التزام کردن و داد سخن آرائی دادن

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست / هندوی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک

او غلام و داغ بر رخ عنبر درگاه تست / عنبری را دُر دریا دادی احسنت ای ملک

خامه اش کردند با خاتونان خرگاه فلک / تا ورا خاتون یغما دادی احسنت ای ملک

بر قراخان شب آقسنقر روز شرف / در طغانشاهیش طغرا دادی احسنت ای ملک

روی در دیار دولت پشت بر کوه بقا / کز جوار خضر تش جا دادی احسنت ای ملک

بر گرفتی آب از خاک سیه خورشید داد / راوقش کردی و مالا دادی احسنت ای ملک

چون زدار ظلم شروان ناتوانش یافتی / شربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک

چون غریبش یافتی در عقل چون عقل از جهان / خانهٔ بالاش بالا دادی احسنت ای ملک

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سیاه / بس بس مرغ گویا دادی احسنت ای ملک

مرغ را دیدی که عنقا مهر زال اندیشه بود / خانهٔ رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان / سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ای ملک

الحق چه صوفی ست مجرد حسام او | کز خون وضو کند نکند امتحان آب

ماناکه خسف خاک بدل کرد آب را | شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب

زآب محیط دید کمر بر میان آب | از جرم خاک بست کمر بر میان آب

انباشت شاه معده آب روان بخاک | تا کم رسد بمرکز خاکی زیان آب

آن بس که خاک در جگر آب سد بست | مستسقی حسام ملک گشت جان آب

ق

چندان برآمد از جگر آب نالها | کافاق گشت رهسر شکاف از فغان آب

شه رای کرد چونکه علی الله آب دید | دارد بهم دهان علی الله خوان آب

شد آب پیش شاه شفیع آورید خضر | خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب

گفت ای بسته عین کمال از کمال تو | این یک دو مه گشاده رها کن دهان آب

شاه از برای خدمت خضر از طریق لطف | الیاس را بداد برات امان آب

بیب آب و خاک بعون بقاش باد | تا بر بساط خاک سرآید زمان آب

خاقانی ست پیش رو کاروان شعر
همچون حباب پیش رو کاروان آب

آواز الغریق بگردون رسید از آنک — جام غریق همت گردون سوار تست
آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم — لرزان تنم چو رایت خورشیدوار تست
خواهم که چشم برکنم و سر برآورم — ق — اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست
چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست — چون سر برآورم که سرم زیر بار تست

شروان بروزگار تو امیدوار باد
کاقبال روزگار هم از روزگار تست

بمدح سرائی شاه زمان مشغولی کردن و تبفاخر سخنگوئی خود پرداختن واز دیگر معصران خود فوقیت جستن

آفاق زیر خاتم خوارزمشاهی است — با تازه بخت یافت نگین پیمبرے
پیش سپید مهرهٔ قدرش زبون تر است — از بانگ پشه دبدبهٔ کوس سنجرے
از بهر آنکه نامسره درگاه او برد — عنقا بهست بال برای کبوترے
چرخ کبود را ز حسام نفس او — تهدید می رسد که رها کن ستمگرے
از دهر زاده و دهر فضولے نامی را — خون ریختی گرش نبدی حق مادرے
تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست — از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبرے

خانه چون خلد است من چون آدمم زیرا چه هست	جو رگندم گون حسنا دادی احسنت ای ملک

نائب یزدان توئی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای ملک

بگوناگون اوصاف پرداختن و از عهدهٔ مدح سرائی بیرون نیامدن و زبان عجز بیان بکمال عاجزی گشادن

شاها معظما ملک اشرف خسروا	توحید دین حرز کیان ذو الفقار تست
شروان که زنده کردهٔ شمشیر تست و بس	شمشیر وار در کف دریا شعار تست
بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق تست	گوئی بگیر ز جان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین همچو من	سلطان تاجدار فلک طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من	در دی و کواکب دری نثار تست
از دهر خطرها فضلا را نجات هست	خاقانی از مخاطره در زینهار تست
و ز بس کرم که دست و زبان تو کرده اند	دستم ثنا نویس و زبان سحر کار تست
از بسکه گوش من ز زبانت شنود لطف	گوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار تست

پیش مهدی به پیشگاه بدی — عدل را پیش وا فرستادی
آب دین رفته بود ز آتش کفر — رفته باز را فرستادی
وقت قدرت سهیل زار یمین — بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را — بمصاف غزا فرستادی ق
کرگسان را ز چرخ چون کنجشک — در دم اژدها فرستادی
بشکم کوه پیکران هندو رم — کوه را بر هوا فرستادی
ز آب تیغ ای لیا بو اشیری — آتش اندر وغا فرستادی
آخر ای نام خویش را بر چرخ — نیم ناز بلا فرستادی ق
شررش در کواکب افگندی — دود وش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و به بت — کامتحانش اژدها فرستادی
زهرهٔ آب گشته کوه هست — که نثار جزا فرستادی
از سنان برق آتش شمشیر — عرشیان را ثنا فرستادی
نی نی آن زبده نور خلق نژاد — که بخلق خدا فرستادی
هر چه خورشید زاده بود از سنگ — هم بخورشید وا فرستادی

شمشیر گوشت خواره او را مزور بیست | آنکس که خورد رست ز درد مزوری
گر خصم او بجهد طلسمی بساخت ست | ق | آن نقد سیم ز قدرت او خواست یاوری
گوساله گرچه بسته خلاف خدای بود | نطق از خدای یافت نه از سحر سامری
گردون مگر که مصحف نامش شنوده بود | کالبشر نوشت نامش بر تاج آذری
روح القدس بجد مثت ازی قسم خورد | کامروز در زمانه تو اسلام پروری

خوارزم شه هزار چو محمود و زاول ست
خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

به تمهید دیگر ادای ثنای داور دادرس کردن و لباس صوف را به نقش و نگار جدید آراستن و حسن طلب داشتن

ای جهان داور که دوران را | ق | عهد نامه بقا فرستادی
وی کیان گوهری که کیوان را | مدد از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه تمکین | راه گیر قضا فرستادی

زین صلت کو قصاص کشتن ماست / من شدم زنده تا فرستادی

گنج عرش کشایدت بزبان / که مرا کیمیا فرستادی

همه دزدان گنج من کورند / تا مرا توتیا فرستادی

من نیایشش گر ثنای توام / که صلت چون نیا فرستادی

بخشش تو بقدر همت تست / نه بقدر ثنا فرستادی

همچنین بخش تا چنین گویند / که سزا را سزا فرستادی

فضل و فطنت سپاس دار تواند / کین عطیت بما فرستادی

بشنوی آنکه حاسدان گویند / ق کین همه زر چرا فرستادی

نفخهٔ روح اول البشر است / که بمردم گیا فرستادی

سال قحط انگبین و شیر بهشت / بلب ناشتا فرستادی

ماه دی کرم پیله را از توت / بیل بالا نوا فرستادی

کرم شب تاب را شب یلدا / در بن چه ضیا فرستادی

در شراب وحش به نیلوفر / زابر همت نما فرستادی

اعظم اسپهبدا بخاقانی	ق	گنج خاقان عطا فرستادی
پدرم را دادی از نهان و کنون		جامها بر ملا فرستادی
چشمها دادی از مکارم و باز		قلزمی از سخا فرستادی
آسمانی که اختر آن دادی		مهر و مه بر قفا فرستادی
هر زری کافتاب زاد از کان		بر تهی بارها فرستادی
پس ازین آفتاب بخشی از آنکه	ق	نقد کان را قفا فرستادی
یارم امسال شد لبی عطات		که مثال رضا فرستادی
جان مصروع شوق را ز مثال		خط حرز و صفا فرستادی
چون سه حرف میانه نامت		از قبولم نوا فرستادی
خاطرم مریمست حامل بکر	ق	که دمش از صبا فرستادی
مریمی کش هزار و یک درد است		صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشته هوای توام		کشته را خونبها فرستادی
خون بها گر هزار دینارست		تو دو چندان مرا فرستادی

ای فتی فتوی عذرت نه همم ‌ ‌ ‌ کافت عذر هلاک امم ست

عذر نقاب بی بنیاد وفاست ‌ ‌ ‌ اینت بنیاد که جان را حرم ست

صبح حشر ست مزن نقب چنین ‌ ‌ ‌ کافت نقب زن از صبحدم ست ‌ ق

عذر چون لذت درویست نخست ‌ ‌ ‌ کاخرش دست بریدن الم ست

درم عذر کند رویت سرخ ‌ ‌ ‌ سرخی عذر دلیل ورم ست

تا تو بیمار نفاقی بدرست ‌ ‌ ‌ هر چه صحت شمری هم سقم ست

خانه در کوی وفا گیر بدان ‌ ‌ ‌ که ترا حبل متین معتصم ست

من وصیت بوفای کنمت ‌ ‌ ‌ گرچه امروز وفا در عدم ست

دوستی کم کن چون خواهی کرد ‌ ‌ ‌ آنچنان کن که شعار کرم ست

هر کرا دوست براند تو مخوان ‌ ‌ ‌ گرنه در چشم وفای تو نم ست ‌ ق

وانکرا دوست بیفگند از پای ‌ ‌ ‌ سر فرازش مکن از شاه جم ست

وانکرا دوست بهمت رد کرد ‌ ‌ ‌ سپذیر ار همه ز اهل کرم ست

وانکرا دوست بانصاف نبرد ‌ ‌ ‌ منوازش که سزای ستم ست

شاه شهباز کلاه گم شده را / در زمستان قبا فرستادی

بد نکردی و خود نکو دانی / کین نکوئی کجا فرستادی

دانم از جان کرا ستودم باز / دانی احسان کرا فرستادی

افسر زر چو شاه وار سلیم / بر سر بنده یا فرستادی

ثانی اسکندر ارسطو را / گنج بی منتها فرستادی

شاه نعمان کفی و نابغه را / زر و فر بها فرستادی

مصطفی دولتان سوی حسان / خلعه چون مصطفی فرستادی

مرتضی صولتا سوی قنبر / هدیه چون مرتضی فرستادی

بر گشایم در فلک بدعا / چون کلید دعا فرستادی

باش تا تاج کیان که بر سر چرخ / بخت عز و علا فرستادی

ممدوح را اغب فاء و بخشش نمودن و به بیوفای فتوای عذر ندادن و به تحسین و ترغیب انعام و اکرام روی آوردن

مهتر ار چه بسر ند بنواز د — که یکی لا و هزارش نعم ست

گه کند تندی و گه بخشش از انکه — بحر تند ست و گهر بخش هم ست

ق — مهتر آن به که درشتست نه نرم — که درشتی صفت فحل دم ست

خارپشت ست کم آزار و درشت — مار نرم ست سراپای سم ست

از درشتی ست سفن قائم تیغ — که بر و تکیه گه رستم ست

آب نرم ست ولی خائن طبع — ساده رنگ ست ولی پیچ و خم ست

سنگ در عین درشتی ست امین — لاجرم کامحک گه حکم ست

آب را سنگ شکست اندر بر از انک — سنگ بچه خرد در شکم ست

جملة الامر سری را ز سفیه — فرق کن کین ملکست آن حجم ست

غصه مغزای سران ز ابتر — ناصه کانفاس سران مغتنم ست

بی سران را سر و گردن مفزای — بر مزن دوش که ما را چه غم ست

بس مگو آینه همه آدمی اند — آدمی هست که شیطان نهم ست

ق — در بزرگی جسد شان منگر — که دل خر و بزرگ از هم ست

از خلال ملکان فرق بکن — تا عصا کان شبان غنم ست

شاخ کو برکند آنرا ابستر | نشان گر همه شاخ ارم ست
وان گلی کو بنشاند بجد | برکن گر همه خار قدم ست
هر خسی کو بکسی مردم شد | قدر نشناسد کافر نعم ست
گل که عیشش طراز دماغ ست | نی که ادریس نشاند قلم ست
لطف در حق رهی چندان کن | ق | که خداوندیش از ان اهل حرم ست
نه خواری صفت ست آنکه از وی | استفان خوش دل و عیسی درم ست
کهتری را که تو تمکینش وی | عامه گوید که ز مهتر چه کم ست
سگ سگ ست ارچه بپالندش | کاستخوان خوارهٔ شیر اجم ست
باد در سبلت نا اهل عدم | ق | گر چه نا اهل خریدار دم ست
تو غرورش دهی او خیره شود | طعن بر دگونه رسی ابن عم ست
پیش بر جای خدم ننشیند | ایه مخدوم چه جای خدم ست
کهتر از فر مهان نامور ست | بیدق از خدمت شه محتشم ست
هر فرو تر به بزرگیست عزیز | هم پیمبر بجد امحترم ست

ادب خلق از صدق	نسخت طاعت رب النسم ست
هم بنو دار سجود صمد ست	دشمنان را که هوای صنم ست
بتنعم جهلا را مستاسی	که ستودن بعلوم و حکم ست
یاد کردی بهنر جاه بس ست	که ز اسباب همه مدح و ذم ست
شمس را خون بره نیست شرف	شرف شمس بواو قسم ست
از بدان نیک حذر دار که بد	گر دمی اعمی و مار ای جم ست

بشنو این نکته که خاقانی راند
که بمیزان سخن یک درم ست

عقبهٔ عظمت رتبه شاه ممدوح را قبله گردانیدن و ادای ارکان کعبه را ادا ساختن و برهان متین و دلیل مبین برین قول خود آوردن

ای تاجدار مشرق و مغرب که شاه چرخ	در مشرقین ز جاه تو ترک ضیا کند
ارکان تست قبلهٔ پاکان جبین پاک	واجب بر آستان تو چون سجده‌ها کند
تن را سجود کعبه فریض و بعض نیست	گر دیده را ز دیدهٔ کعبه جدا کند

نبرد دیده لیسے ناز چراغ | ق | زانکه با خواب در او بهم ست
دیده قبله زچراغ چه کند | | تاش محراب زبد رظلم ست
گاو را چون فرا فریدون یافت | | چه غم کوره و سندان و دم ست
عیسے از معجزه برساز درنگ | | او چه محتاج به نیل و بقم ست
مه و شکند مهان کهتر کیست | قطعه | که نه از مه ضو و نز مشک شمم ست
این نه زان خصم سر انند بطبع | | آری آری عدوی مشک سم ست
زیره ستان گله بعکس کشند | | گله شان از پے نفی نعم ست
بینے آن زخم گران بر سر کوس | | ارزه و دل سبکے بر علم ست
شکل شاگرد غلاما نه مکن | ق | گرچه این قاعده مرتسم ست
زانکه شاگرد غلامے نه کند | | عقل کاستاد سرای قدم ست
بادب زی که بشمشیر ادب | ق | عرب اقلیم ستان عجم ست
حرز جان ساز ادب کین کلمه | | بر سر افسر کسرے رقم ست
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ | | بادب خاصه بیت الحرم ست

خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت — کالا سکوت دفع چنین قتباء نداشت

قطران گریخت از در فضلو ز بس عطاک — ابخون تو بذل دین خوری بذله نداشت

قطران ز بحر خاطر من قطره نبود

فضلون ز خوان همت تو فضله نداشت

ایضاً عنان یکران مدح در توصیف ممدوح خود منعطف ساختن و بمبالغه غلو در وصف و توصیف پرداختن

بهشت صدر اتا دولت تو در دست است — بر آستان تو درها سے آسمان بگشاد

قریشی مدار ز رایت تو گرد شرف — بیانی طغرا از تیغ تو گرفت نژاد

بپارگاه تو دامن کشان سید نصاف — ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد

سپهر مهره بازوی بندگان تو گشت — از آن قبل ز قبول فنا شده است آزاد

سیه سپید جهان گویی از دوات تو خاست — که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد

بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن — مدام جام مغانه کشند تا بغداد

ربود بنده نابود او چه برخیزد — کجا رضای تو نبود بس است بود و مباد

گر تن بضرب کعبه نگشت آشنا رواست	باید که جان بقرب سجود آشنا کند
تن چون رسد بخدمت وکی زیبد از سپهر	کو خاک را بسجد اقصی رها کند
چون جان بخدمت است تن ار نیست گو مباش	دل مهره یافت مار تمنا چرا کند
گرچه ز سر مشک شناسند لیک مرد	چون مشک یافت سر گزیند خطا کند
ق چون مشک چین داری ز آهوی چین مپرس	آهو چنین به است که سنبل چرا کند
دیوان من بسمع تو در دری دهر	جانم صفات بزم تو ز اوج سما کند
دیوان و جان دو تحفه فرستاده ام به بزم	گردون برین دو تحفهٔ غیبی ثنا کند
ای آسمانت کرده زمین بوس تا ابد	هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند

بادت بقای خضر که تا خضر ازین جهان
صد سال آن جهانت شمار بقا کند

تعریف سخای شاه کردن و مشابهت بشاعر و سلطان زمان پیشین دادن

اعظم شه در تو یکی هست قبله	عقلی که شد دو قبله چون قبله نداشت

از غائب بخطاب آمدن و صفحهٔ قرطاس را بتحفهٔ مدح آراستن و هدیهٔ بهیهٔ اشعار آبدار نغزترین لباس پیراستن

صاحبا نو بنو تحیت من — پیش قابوس سرفراز فرست

پیش خوان پایهٔ سلیمانی — سخن مور گرم تاز فرست

قطعهٔ گرشناطر از یدم — بجهان جوی دین طراز فرست

نزد محمود شاه هندکشای — قصهٔ هندوی ایاز فرست

حال ذره بآفتاب رسان — راز صعوه بشاهباز فرست

منعما پیش کیقباد دوم — از من این یک سخن براز فرست

گوهر از انتظار پشت شکست — مومیائی چاره ساز فرست

جگر از تب جگرکه خورد بسوخت — شربت نوجگرنواز فرست

از من تشنهٔ سخای تو شد — جرعه ریز سخاء باز فرست

کشت صبر مرا نیاز عطات — دیت کشتهٔ نیاز فرست

سحر بین شعر و شعرها بشکن — گر طلب اقچهٔ سوی کاز فرست

رضای خاطر من چون توئی اندر خست
که آب و دانهٔ سیمرغ جسم تو اند داد

خدایگان سپهر آستان نگر داند
که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد

ق

وران مبین که ز پشت درودگری زادت
کجا خلیل بمریم از در دگر زاد

ز بنده بوی برند ان دین درین صنعت
اگر چه بوی شد از این و آن درین بنیاد

وران چه عیب که از سر شکنند الماس
هنر در ان که ز الماس بشکنند پولاد

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

چو دهر گوهر خود اینچنان بیاگندم
که ره نبود نفس را که گویدم فریاد

بباغ خاطر من تازه نخل دست سخن
ز خشک بید مرا افسردهٔ چه آری یاد

ز نخل میوه توان چید چون بیاری دست
ز بید کرم توان یافت چون بجنبد باد

اگر جهان من از غم شدست رو است
چنان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد

ولی که مدح تو سازد شکسته که ورشت
چو جای گنج سکانی خراب بگ آباد

سخن نور تزئین را در مدح ممدوح ضیای مهر دادن و خورشید را بنده و چاکر دانستن و بوسیلهٔ جمیلهٔ او سلام بارگاه گردون اشتباه رسانیدن

سلام گو که رساند به پهلوان جهان — جز آفتاب که چون من زرم خریدهٔ اوست

صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه — که صورت کرم امروز آفریدهٔ اوست

فلک چو طفل عرب طوق وار شد ز هلال — که چون غلام حبش داغ برکشیدهٔ اوست

سخاش نور نخستین شناس و صور نشین — که جان بقالب امید در دمیدهٔ اوست

ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل — حنوط جیفهٔ ظلمی که سر بریدهٔ اوست

ششم عروس فلک را امید دامادی — ز بخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ اوست

شنیده اند درین صفدران بحفظ الغیب — ثنای او که صف نحل پروریدهٔ اوست

به پیشکاری مهرش همه بهم کمرست — بسان بندهٔ واثق که پیش دیدهٔ اوست

دلی دل از سر سودا غم بفرقت او — زبان تباه تر از کلک سر کفیدهٔ اوست

[illegible]

بلبل اینک صفیر مدح شنو / گندنا سوی حقه باز فرست

بس درازست قد امیدم / ورع انعام هم دراز فرست

آن عطا کز ملوک یافته ام / عشر آن وقت اهتزاز فرست

آفتابی و من ترا خاکم / خاک را آستین طراز فرست

ق

بستر آمد حتی فرستادم / بسوی من خلعتی بساز فرست

یا صلت ده باشکار مرا / یا به پنهان قصیده باز فرست

عقد در طالبان بسی دارد / که فرستی باحتراز فرست

لولو و مشک اگر بکارت نیست / هر دو را قلزم طراز فرست

سحر بابل گرت پسند نشد / سوی جادوی بی نماز فرست

زر اگر خاتم ترا نسزید / باز با کورهٔ گداز فرست

یوسفی کو بهفده قلب ارزید / باز با چاه هفده باز فرست

ناز پرورده بکر طبع مرا / کم مکن با حجاب ناز فرست

چون کبوتر بمکه یاد آمد / از عراقش سوی حجاز فرست

خضر عمری حیات عالم را / مدد عمر دیر باز فرست

اشتری ده که بار من بکشد	ق	ور فروشم بتازی بخرند

ور ندهی دهمت صد دشنام
کز یکی زان باشتری ندهند

بآئین جدید و طرز نو طراز سخن کشیدن و نقش بو العجب بر صفحهٔ روزگار القلم جادو نگار نگاشتن

ابر دستار بحر جود مرا	عنبرے درشکن فرستادے
بمن ترک هشت شوم یمن	یمن فالے بمن فرستادے
طغرلے و هماے و بلبل را	زاغ طوطے سخن فرستادے
شاه شروان تو ئی که تند شتر	صید کردی بمن فرستادے
گر فرستادیم غلام حبش	بسکه ترک ختن فرستادے

خادم ساده دل منم که مرا
خادم ساده تن فرستادے

در شکر گزاری سحاب فیض نصاب زبان کشادن در وصف سخا وجود قلم دو زبان را تر کردن و گوهر سخن آبدار باریدن

چگویم از صفت آرزو که قصهٔ حال
نگفته من بزبان زدلم شنیدهٔ اوست

رباعی در جواب

میر چون هفت بیت من خوانده است	ذره شتر بارگی فرموده است
بانه افلاک هم برند مرا	این ذرهٔ اشتر که میر فرموده است

خلق ممدوح را خطا وختن انگاشتن وبمشک وعنبر اشتر اشتر بار کردن و دماغ را بروائح ثنای جان بخش آلودن

ای که مردم ز تبت خلقت	صد شتر بار مشک در سفرند
گردن اشتران دهی پر زر	یکسانی که سر و در هنرند
تا تو اشتر سواره‌ای اندر قید	خار و حنظل بقید گلشکرند
پیش اشتر دل چو خاقانی	باد تو جز بجام جسم نخورند
دوش و ذره بمانده اند مرا	اشتری ده که زیر بار درند

[illegible]

درعجم کیست کو چو طفل عرب | طوق را در گلو نمیدارد
همتش در جهان نمی گنجد | هفت دریا سبو نمیدارد
آفتابیست تیغ تو که غروب | جز بمغز عدو نمیدارد
آنکه فیض دو دست تو شنید | چار جوزا دو سو نمیدارد
کو تیمم بخاک میکن زانکه | زاب حیوان وضو نمیدارد
رای تو چون سپهر تو بر توست | رخنه در هیچ تو نمیدارد
کمر از شرم لعل خاتم تو | خاتم الاشر و نمیدارد
بی نسیم رضات روضهٔ عمر | سر نشو و نمو نمیدارد
بی قبول هوات قالب عقل | قبله از لا و هو نمیدارد
بخت سوی تو نامهٔ ننوشت | که رقم عیشه هو نمیدارد
تو علی همتی دعای تو | زیور جز علو نمیدارد
کافر کافر از بخدمت تو | دل من آرزو نمیدارد
لیکن از روی طعنهٔ خصمان | آمدن هیچ رو نمیدارد

زهی عقد فرهنگیانه سازت	میان بنشت اصحابه فرهنگ بسته
علی رغم خورشید دست ضمیرت	حلی بر جبین شباهنگ بسته
چنان جادو نجل را بسته جودت	که جادو زبان را به نیرنگ بسته
کفت عیسی آسا با عجاز همت	بپیش آزرا پیش ز آهنگ بسته
ولت گوهر از حق زره است حقه	درون لبس فراخ سرش تنگ بسته
سر آید نواسی مدیح تو زهره	به بین زلف وگیسوی چنگ بسته
فلک چنگ پشتست ساعات کیا	که رگ بست شش و چار است بر چنگ بسته
سبح و اسپ تو من سلیمان کردم	که بادی فرستادمت تنگ بسته
فرستادمت اسپ و دستار و جبه	زمه طوق بر اسپ شبرنگ بسته
سپیدست دستار لیکن ندهب	سیاه است جبه ولی زنگ بسته

بدستار و جبه خجل سازم از تو
در عفو بگذار چون سنگ بسته

بازهیون همت در میدان تاختن و بهم کابی شهسواران این فن همعنان بودن

بخت بیدار از خواب دیدهٔ او / تشنه را شیر مست خواب کند
رنگ تیغش سیان خون عدو / صوفی دان که کار آب کند
که جهان حسنهای دوشیزه / عقد بند دبر و صواب کند
که عجوز جهان سپید سری ست / کز سر کلک او خضاب کند
نوک منقار کبک را عدلش / کار ناحق بر عقاب کند
آفتاب از کفش به تب لرزیست / کانجم جو در فتح باب کند
چون به تب لرزه آفتاب درست / عرق سرد چون سحاب کند
آفتاب ارچه خاک زر سازد / بخششش از خاک آفتاب کند
بسخن در خراب گنج نهند / بسخا گنج را خراب کند
دهر چندان مناقبش داند / که بدست چنبش حساب کند
گرچه وهنی رسید از ایامش / زود وش ایام کامیاب کند
کوه چون سر سپید گشت از برف / چرخ زلف بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی / زان گهر ریز این جناب کند

غصه‌ها هست در دلم که زبان	زهرهٔ بازگو نمی‌دارد
خلقت را که چشم بد مرساد	حرمت من نکو نمی‌دارد
آب رویم ببرد و بر هر زخم	زخم بر کین فرو نمی‌دارد
روی جرم نکرده را کرمش	در نقاب عفو نمی‌دارد
جامهٔ جاه من دریده ازانکه	دل امید رفو نمی‌دارد

حرمت بیست سال خدمت من
تو نگهدار کو نمی‌دارد

اولوالعزمی ممدوح را اظهار کردن و از شاهان سلف و خلف بهتر و اعلی دانستن و در مدح بفلک الافلاک رسانیدن

میر کشورگشای رکن الدین	که درش دیو را شهاب کند
حرز امت محمد آنکه ز حلم	کنیتش دهر بوتراب کند
فخر آل طغان برگ که فلک	دولتش خطاب کند
خیمهٔ دولتش بران ز دو چرخ	کز حبل اللهش طناب کند
آتش تیز صرصر انگیزش	زهرهٔ بوقبیس آب کند
عکس رای شناک بر آتش	قلب را کیمیای ناب کند

فصلی که در معارضهٔ غیر گفته

تضمینش کن تو در دو سه منظوم گوهری

ای در قمار چرخ مسخر بدست خون | از چرخ باد ریسه سراسر و سرسری

غوغای سرکشان جهان پای دام تست | تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری

زنبور کافر از پی غوغای کین تو | ق | بر عنکبوت یک تنه تهمت چه میبری

در او هن البیوت چه ترسی ز عنکبوت | چون بر در مشبک زنبور کافری

سر پنجگی چو سیرت خرگوش خنثی ست | ترس از هنر دران که دران صورت نری

از روزگار ترسش نه از زند روزگار | از سامری هراس نه از گاو سامری

چون دور باش در دهن مار دیده | از چو شمش کشف چه هراسی چه غمخوری

خاقانیا چو طوطی از آهنین قفس
کوشی که بیم مال بپایی که برتری

برای زینت سلطنت جهان زیبا دانستن و بنام شاه مجاهدالدین دربارگاه چرخ مسند احتشام آراستن

هر سحر گویمش دعای بخیر
ایزد ارجو که مستجاب کند

به عنایت ایزدی و مدد سرمدی تسکین و تسلی دادن و در عالم اضطراب و بیخودی بخود ماندن و از جستجوی مطلب پهلوی نگردیدن

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی
آمد بدلو در طلب تخت مشتری

سیارهٔ ز کوکبهٔ یوسف عراق
آمد که آمد آن فلک ملک پروری

هان مژده هان که رستی از قحط مردمی
هین سجده هین که جستی ازین چاه منظری

تو چه نشین و موکب سیارهٔ آشنا
تو قحط بین و کوکبهٔ یوسف اندری

خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل
چون در ظلال یوسف صدیق اکبری

از معاضدهٔ دشمن رو گردانیدن و بنیاد سست نهاد او را بخیال نیاوردن

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر
جان برفشان بضاعت مزجاة ابهری

کانجا که افسر سر گردن کشان بود
او را رسد بر افسر شان صاحب افسری

هنوز عهد مقامات مهدی از نرسید | امیر عادل قائم مقام او زیبد
کسیکه درگه حسنت مثال او بگذشت | حمیم دوزخ چنان قوت کام او زیبد
نعایم که بتبرک هوای مرغان گفت | ز خبث آتش و آهن طعام او زیبد
بپای همت او هفت چرخ شش گام است | که فرق هفت چنان زیر گام او زیبد
روان حاتم طائی و جان معن یمین | زکات خواه سخای مدام او زیبد
ق
مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون زد | چنانکه از صفت ناتمام او زیبد
براند اسپه آنچنانست برپی بخل | بدان کمین که ز حزم تمام او زیبد
بریانشست سر بخل را به تیغ کرم | چنان غزا صفت انتقام او زیبد
زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین | که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد
هزار جان سکندر صفات خضر صفا | نثار چشمهٔ حیوان جام او زیبد
اگر تنم نه زبان موی میکند بثناش | بجای موی سنان بر حسام او زیبد
بسعی اوست جهانگیر کشف سیف الدین | که بر نسر فلک بر سهام او زیبد
منم که گردن من وام دار خدمت اوست | که گردن ملکان زیر دام او زیبد

[illegible]

مدار ملک جهان بر مجاهد آئین ست | که چرخ بارگه احتشام او زیبد

امیر عادل سلطان دل خلیفه همم | که حصن شام و عرب از حسام او زیبد

قباد قلعه ستان تا تماش در او حبش | که همچو صاحب ایران غلام او زیبد

نه نه قباد که خوان کیقباد خوانش از آنکه | قباد چاوش روز سلام او زیبد

اتابک ست زبهر نظام گوهر بخش | ملک حشمی که مجاهد نظام او زیبد

دوم نظام و سیم جعفرست ولا والله | که داغ ناصیه هر دو نام او زیبد

فلک جنیبه کش اوست از سر قدرش | جنیبه وار فلک در لگام او زیبد

حلی گردن خورشید و طوق خلد اسد | ز عکس خنجر مریخ فام او زیبد

جهان پر چشم طاوس راح او تازد | گزین دو بارت نور ظلام او زیبد

سوار همتش از عرش مرکبی دارد | که زیور شه انجم ستام او زیبد

فراخ بال کند علت تنگ قافیه را | چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد

بلند بال کند چو دست قامت را | چنانکه عرش به بالای نام او زیبد

طراز خاصه ز اقبال عام او شاید | حصار عامه ز انعام عام او زیبد

اگر زمانه ز نام کرام حرز کند | مجاهد الدین حرز کرام او زیبد

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین / چون سگ گزیده که ز ماه شتین گریخت

سیمرغ دولتان قزغ دیو گوهران / در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت

ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب / در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت

حرزیست کز قلادهٔ آهرمن بزرگ / هست او در حمائل روح الامین گریخت

طفلی ست ماه روی که از بار حرمی / در ماه رایت پسر آبتین گریخت

خاقانی از تحکم شمشیر حادثات / اندر پناه همت شمشیر دین گریخت

شمشیر دین نگر که ز شمشیرش اهرمن / همچون سروش مرگ ز صور پسین گریخت

بند آز موری از قرع پیش سگ نگش / اندر مشبک مگسی آبگین گریخت

با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل / اندر حریم کعبه پیل آخرین گریخت

چون رنجه شد پرستش من رنج سوز بس / گفتی که جسم در آمد و دیو لعین گریخت

از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانکه / علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هزار فصل بدیع ست و صد فصول ربیع | هزار مرغ چو من بو تمام او زیبد
ز خسروان جهان خود مجاهد الدین ست | که مرغ همت ما صید دام او زیبد
ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین | که نقش احمد جای زمام او زیبد
ز صد هزار انه سپیه یکی بحسب آمد | که کتف احمد جای زمام او زیبد
عروس طبع بره عقل بستم از سر عقل | بدان صداق که از اهتمام او زیبد
اگر بخود جهان پر بنام بنده اوست | که یکر بخت چو آن هفت کام او زیبد
جناب مفضل از و که مبارک بنیاد | که جملگی ممالک بکام او زیبد

اگر چه باز شکیدست جان خاقانی
کبوتر حرم احترام او زیبد

باز ماندهٔ ثنا گستردن و از سهو گریختن و در توصیف آن آویختن لب و دهن را از ثمرهٔ وصف او شیرین کام گردانیدن

دوش آن زمان که چشمهٔ زر آب آسمان | سیماب وار زان سوی چاه زمین گریخت
شه را گرفته دیدم و گفتم ز تیغ میر | جرم فلک بس سپه آهنین گریخت

ق

از تن و دل چون کنی نون و القلم — تیر و شحنه شکل طغرائی فرست

پیش فکر او که رخشد شمس وار — شمس گردون را بحربائی فرست

بهر از این زیب عروس خاطرش — چرخ اطلس را بدیبائی فرست

او به تنها صد جهانست از هنر — یک جهانش جان به تنهائی فرست

معجز کلکی فرستادست بمدح — تو خبرش از سحر اجزائی فرست

او زکات عنبر هند و دهد — تو ز آهو مشک یغمائی فرست

گر ندارست خون خشک آهوان — سنبل تر بهر بویائی فرست

دست جم چون راح ریحانیت داد — خوان جسم را نخل خرمائی فرست

آب زمزم داد بطحاے ترا — از فرات آب بطحائی فرست

هفت جوشش آینه دادت تو نیز — پنج نوش از کلک صفرائی فرست

داد نعمتهاست نعمان عرب — شکرها چون حاتم طائی فرست

کوه دانشش را چه داود از نفس — منطق الطیر خوش آوائی فرست

بانگ پشه بگذران بر گوش جم — گه فرستی لحن عنقائی فرست

در صفت ممدوح نعلی گزیدن و خاک قدم سمند ارجمند اورا تاج هفت اجرام چرخ دانستن و درین تعریف گستری نعل در آتش گشتن

گفتم ای دل بهر دربان جلال — ق — نعل اسپ از تاج دانائی فرست

دل جوابم داد گر نعل ست پیش — تاج هفت اجرام بالائی فرست

نکتهٔ او دانه ارواح ست مرغ — دانه زی مرغان صحرائی فرست

این دو طفل هندو از بام دماغ — بر در صدرش بمولائی فرست

باز آب دست و خاک پای او — رفتهٔ طفلان دانائی فرست

پیش یکران ضمیرش عقل را — داغ بر رخ کش بلالائی فرست

حاصل شش روزه نقد خیل صباح — یک شبه خرجش که فرمائی فرست

هر بساط ذکر کار آمد بهوش — هر طراز از شکر کارائی فرست

شحنهٔ شرع ست منشور بقاش — سوی این نه شهر مینائی فرست

شب دران شهرست غوغا ز اختران — مهر شحنه سوی غوغائی فرست

[illegible]

ر بد بیجا خاص مهمان آدم	اجری خاص ازنکورائی فرست
عل مهمان بهار آید سبلی	نزل نحل از باغ گویائی فرست
عل را برخوان شاخ آور زجود	پس دران فصل عسل زائی فرست
زین قبل صد چشمهٔ ابا کور دار	از برای شهر بالائی فرست
قل را گفتم چه سازم نزل او	چیست گفته نزل دریائی فرست
ه تو شمع ست و اشکت شکرست	شمع و شکر رسم هرجائی فرست
درا بهر سلیمان رخش ساز	زین زرین کن برعنائی فرست
سحرگاهش دعای صدق دان	پس بسوی عرش فرسائی فرست
ز پی احمد برای کن زروح	پس برای چرخ پیمائی فرست
رنه بازی سوی بهمن همتی	مشک بسته خنک دارائی فرست
همتم گفت اگر ملبوسش جلال	درق مصری فرش صنعائی فرست
همتش گفت از تکلف درگذر	ششش گزی دستار و یکتائی فرست

از دو واتت گشت دار الملک تبریز | نیزهٔ بهرام هیجائی فرست
طوطی ری عذرخواه ری بس است | سوی طوطی قند بیضائی فرست ق
بهر ری گویا ز زهرت داده بود | بهره‌ای امسال از شکرخائی فرست
ری بدین طوطی ز رای هندیه | خدمت ری هندی رائی فرست
روح شیدا شد ز عشق منظرش | از نظر کو حرز شیدائی فرست
عازری دل مرده در روی گریز | کو مرا باد مسیحائی فرست
چون توئی خاقان ترکستان طبع | مه رخ با مهر عذرائی فرست
نثر تو نعش و ثریا نظم هست | هدیهٔ نعش و ثریائی فرست ق
قدر نظم و نثر او داند بشرط | سوی روضهٔ فیض دریائی فرست ۵
تخم پیل ست آن بدیباچه سیاه | زعفرانست آن بحلوائی فرست
گر توانی هاون ساز از هلال | خاصه بهر زعفران سائی فرست
زرگر ساحر صفت را بهر صنع | سیم چینی و زر آبائی فرست

...ساشب بی شوره خاک انگیز زر	زی عطارد زر جوزائی فرست
چون تو ای خاک سپاهان را مرید	خرجش آنجا نقد اینجائی فرست

بتوصیف قاضی القضاة پیوستن و صلاح و فلاح دنیا و آخرت جستن و به یگانه و بیگانه مژده رسانیدن

رای قاضی القضات اگر خواهد	زله وقت صباح بفرستد
خواجه چون خوان صبحدم فگند	روز بیش از صباح بفرستد
نزل ارواح دوستان نو نو	بصباح و رواح بفرستد
دل گرسنه است قوت فرماید	روح تشنه است راح بفرستد
بیخ دل را چو بیخ صرصر کند	شاخ جان را ریاح بفرستد
هم خزانه فتوح بگشاید	هم نشانه فلاح بفرستد
نیک ترسانم از فساد جهان	مهر کار از صلاح بفرستد
بر جگر صد جراحت ست مرا	یک قصاص جراح بفرستد

مشتری فرّ و عطارد فطنت است	ق	تحفه‌هاش از مدحت آرائی فرست
نی نی از بود تو نتوان تحفه ساخت		تحفه بر قدر توانائی فرست
هرچه نفرستی برسوائی کشد		دل شفاعت خواه رسوائی فرست
شعر چون هست زود جان را تحفه ساز		بر امیدم جرم بخشائی فرست
ثقه برنائیست دائم مانده نیست		تات گویم وجه برنائی فرست
اشک گرمست باد و باد سرد و بس		هر دو را با عقل سودائی فرست
بهر تسبیح سلیمان عصمتی		اشک داودی زعفرائی فرست
یعنی از بستان خاطر نو بنو		بار کن وز رز زیبائی فرست
قرصهٔ پرکن ز تسنیم ضمیر		روح را با آن بسقائی فرست
گر توانی بهر سست مغز عرش		زلف حوران هرچه پیرائی فرست
وز دو قرص گرم و سرد مهر و مه		رایت آن صدر والائی فرست
وز بره تا گاو و بزغاله فلک		کوششی سار و بهولائی فرست
دانهٔ دل جو جوست چهره گاه		گاو و جو زین دست سرمائی فرست

تبریز کعبه شد حرمش را ستون عدل | صدر فرشته خلق به تبریز کرد

آری ز ابتدای حرم کعبه را ستون
هم مکرمات عم عبدالعزیز کرد

احوال پریشانی و اندوه و سرگردانی خود اظهار کردن و بر عمر رایگان و تلف کرده خود دست تغابن مالیدن و تاسف خوردن

خاقانی را اسیر کرد غم | ایام چه کوته سر گذارد
داغی که ازین دو رنگ دشت است | از کیسه عمر می گذارد
چو جو بستد آنچه دادش ایام | خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش زد اندوه | تا نیشکر طرب نگارد
چون دل بنود طرب که جوید | چون ناخن نیست سر چه خارد
خون تاب جگر خورد چه سود است | چون غصه دل همی گذارد
با اینهمه از سرشک بر رخ | صد الحمد همی نگارد
با آئینه ضمیر مخدوم | خواهد که نفس زند نیارد

شحنهٔ دانشش مر انشور
از نجات و نجاح بفرستد

رستم فضل را زهند کرم
هم سنان و رماح بفرستد

دار دار الکتب چو باز کنند
نسختی از صباح بفرستد

بفرستد بمن سقیم صحاح
در و عهد صراح بفرستد

وقت هیجاست در خور که علی
سوی قنبر سلاح بفرستد

کتب علم گنج روحانی ست
سوی عالم مباح بفرستد

مال دنیاست سنگ استنجا
بسوی مستراح بفرستد

کرم بی جگر نجا قانی
آنچه کرد افتراح بفرستد

این ابیات قطعه در همین معنی به تعریف عم قاضی القضاة گفتن و بهره مندی و نکوئی خود دانستن

اقضی القضات عم عبد العزیز است
جای کران ملائکه حرز حریز کرد

او زبدهٔ جلال چو تقدیر ذو الجلال
تا چیز را ز روی کرامات چیز کرد

عطای دست زحل سر زبان خامهٔ او — که وقت سی و سه خورشید بار میسازد

بسوی خلق بهار از خزان همی آرد — بنزد خالق خزان از بهار میسازد

قرار ملک سکندر بدو کلک دو شاخ — که در سه چشمهٔ حیوان قرار میسازد

بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار — ق — قلم دران ید بیضاش مار میسازد

چه موسئی که بمقامات دین و روضهٔ کفر — ز مار زهره ده زهر مار میسازد

جهان بخدمت تو چون قلم سجود کند — که کارش از قلم دین نگار میسازد

فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی — شگاف ماه دو هفته آشکار میسازد

دلم که آهوی فتراک اوست حبل امان — ازان دوال پلنگان شکار میسازد

عیادتست دل بیمار من کند قدمش — که از زمین فلک افتخار میسازد

ز بسکه بر سر من تافت آفتاب ضیاش — مرا چو روی شفق شرمسار میسازد

سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا — ز حلقه در خور گوشوار میسازد

سیه کشم ز عجم در عرب که صدر عجم — مرا چو طفل عرب طوقدار میسازد

مرا ز خاک بمردم همی کند بدرش — هم او شعار بدر اختیار میسازد

مجد الدین افتخار اسلام	اسلام بدو تفاخر آرد
بحریست نهنگ ساز کلکش	کان گهر از زبان برآرد
در ظلمت حال خادم اندوه	با نور خیال او گسارد
بر کحل جواهر آیدش چشم	چون بر خط او نظر گمارد
ق دل باد فضائل او	چندانکه بدست چپ شمارد
بر یاد محقق مهینه	انگشت کهینه بسته دارد

آخر چه حساب گیرد انگشت
کور از میان فرو گذارد

باز لجام سمند مدح را در میدان وصف قاضی القضاة گردانیدن و بچوگان ثناگویی سخنگویی بازیدن

امام ملت چارم که آسمان ششم	سعود مشتری او را نثار میسازد
غیاث ملت قاضی القضاة عز الدین	که بحر دستش زرین بخار میسازد
فضائلش ملک دست است چندان	کجا بدست چپ اندر شمار میسازد

طالب وزیهی بودن وموافق آرزو بر نردبان تمنا رسیدن

...ن فرد و خفته بخت سوی او براندم — امروز جفت نعمت بسیار میرویم

...دیم بحر بحر ایادی وبحر آب — من زین دو بحر شاکر آثار میرویم

...تشنه ام ازان بلب آب شور لیک — سیراب بحر عذب صدف وار میرویم

...خشک سال بخل جهان برگرفت من — غرق سحاب خود گهربار میرویم

...بینی زصبح صادق انعام شمس دین — در شرم سرخ روی شفق وار میرویم

...گوش گاو خفته ام از اسمن کز عطاش — با گنج گاو دولت بیدار میرویم

...س کرم دهد من و من ز خرسے — سرمست کاس از دل هشیار میرویم

...س مرغ را که داشت بپرواز هدهد آب — من مرغ وار زآب بپرواز میرویم

...د رئیس چون الف کوفی آمدم — چون دال سرفگنده خجل وار میرویم

...بین عین گشته زخجلت زعین مال — چون حرف عین بین که گران بار میرویم

از پیش این رئیس نکوکار پاک راد
افگنده سر چو خائن و بدکار میرویم

دل مرا که ز توفیق بخت نو سید است
قبول همتش امیدوار می‌سازد

بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال
ز نام و کنیت او برگ و بار می‌سازد

نبوت سن نرگس کی یافت کسوت شعر
ز لفظ و معنی من پود و تار می‌سازد

بقا حصار تنش با کمین حصار کبود
ز سایهٔ سر کلکش حصار می‌سازد

پایهٔ ثنای مفتی اسلام بگردون رسانیدن و لیبنا را بشفاعت خواهی شنودن

گر نه قدر مفتی اسلام اعز الدین بذات
روح روح القدس او بر فرق کیوان چون نشست

بر دل عکسش غباری بیگناه از من چراست
دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست

خاطر او آب حیوانست خاقانی ز شرم
آب شد باز آنکه بر آب حیوان چون نشست

از بخت خفته محرومی دیدن و از نامساعدی طالع پشت آسایش خمیدن

[illegible]

[illegible]

پرورگار عالم را از حال خسران مآل خود آگاه داشتن و استعانت به نیک و بد از وطلبیدن

یارب ز حال حیرت خاقانی آگهی	در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا روز بخت بی‌هنرش را سپید دار	یا خط عمر بخط شش را سیاه کن

شکر حق بجا آوردن و از نعمت و حیات دنیا دون بریت و استغنا جستن و اجتناب گزیدن

شاکرم از عزلتی که فاقه نقرست	فارغم از دولتی که نعمت و نازست
خون زرگ آرزده برانم وزین روی	جست زمن آنکه آتش و آزست
بر قد همت قبای عدل بریدم	گرچه به بالای روزگار درازست
تا که بجوی طراز آستینی من	نیست مرا آستین چه جای طرازست
دور فلک را بگرد من نرسد وهم	گرچه مهندس نهاد و شعبده سازست
من بصفت که خدای حجره رازم	شکل فلک چیست حلقه درازست

[illegible]

تباهی عشق بیان کردن و بی سود و بی منفعت در خرابی افتادن

بخدای که گرد گردون را — کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کارزاری عشق — هیچ سودی مگر تباهی خویش

بسوگند خدا را یاد کردن و بر دعوی محنت خود شاه عادل آوردن

بخدائی که در خدائی او — بندگان را نزار آفتهاست
که بدل پیش خدمتم دایم — گرچه اندر میان منافقهاست

سوگند به کعبهٔ معظمه نمودن و خود را از طمع منافقی مبرا و پاک گذاشتن

خاقانیا به کعبه قسم یاد کن که این — زان گه که کعبه وار درین سر نبرده ام
گر چه زهر چه دوست نداده نداده ام — ور چه زهر که خصم بدآسیب خورده ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده ام — بر مرگ هیچ مرد شماتت نکرده ام

مرا چه نقصان گر جفت من نزاد کنون — بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر

چه دختری که زنیسان ادران دارد — عروس دهرش خوانند بانوان کشور

اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون — و اگر بماند زیبد مسیح را خواهر

اگرچه هست بدینسان خداش مرگ دهاد — که گور بهتر و یا آنکه دفن اولیتر

اگر نخواندی نعم الختن بر و برخوان — اگر ندیدی دفن البنات سو بنگر

مرا بزادن دختر چه خرمی زاید — که کاش مادر من هم نزادی از مادر

سخن که زاده خاقانیست دیر زیاد — که این زنه فلک آمد نه از چهار گهر

بوصف دوات وقلم علم تفاخر در میدان قرطاس برافراشتن وسیاهی را بر سفیدی از سیاهی آب حیوان بهتر دانستن

[illegible]

و هر ز جای بنشست بگذرم از وی	مسکن زاغان چه آشیانهٔ باز است
از تنگ و تازم بد نیست که آخر	نیستی است آنچه حاصل تگ و تاز است
آنچه ز زر گوهر ارسال بماند	عاقبتش جای هم دهانهٔ گاز است
خواه ظلم باش خواه نور گزین باش	دیدهٔ خاقانی از زمانه فراز است

کار من آن بد که این و آن طرازد
آنکه مرا آفرید کارطراز است

از آبای دانش و امهات فرهنگ سلالهٔ خاندان و بقای خود تا قیام افلاک بباعث ایشان دانستن

بیک دو زادن آبستنان مادر طبع	زمین بزاد بیک بار صد هزار پسر
یکان یکان جنبشی چهره و یمانی اصل	همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانهٔ دو سرائی و سه وقت و چار ارکان	اسیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر

دلت خاقانیا زخم فلک راست — گر آن چوگان چنین گوئی ندارد

زجیب مه قواره زیبد از سحر — که بابل چون تو جادوئی ندارد

ازین هر هفت کرده هفت دختر — چو طبعت چرخ بانوئی ندارد

خرد شد بر سر کلکات که چون او — عراق بی نطق هندوئی ندارد

بشروان گر کرم زنگی نشید آب — بباب الباب هم بوئی ندارد

ندارم گر ز دریا آر دا ما — گریبانش نم جوئی ندارد

چو کشتی شو عنان از بار دم ساز — ازین دریا که لولوئی ندارد

ندارد موکب کایام دردی — ردیف هر سگ آهوئی ندارد

نگوئی گر چه معنی بشکنندت — که مشک آهوی آهوئی ندارد

از کار فلک پستی و بلندی پذیرفتن و زیر و بالا همچو چرخ چرخ زدن و مطلوب نرسیدن

همه کارم ز دور آسمانی — چو دور آسمان شد زیر و بالا

دوات من ز برون جدول درون دریاست | نهنگ آب سیاهش عجب بدان ماند
عمود صبح ندیده سواد شام در و | دوات من ز دو معنی بیان نشان ماند
رواست گو ید بیضای موسویست دوات | که خامه سر ثعبان درفشان ماند
زبان خامه جوشن درزره بر من | یدورباش سنان فعل تیرسان ماند
چو خسروان گذرم بر مصاف نطق رواست | ازان بخانه زراد خسروان ماند

عنان جنیبه من در دست طبع خاقانی ست
ازانجهت بسمرقند خضر خان ماند

بچوگان هفت فلک گوی نجوم سبعه باختن و بشناوری قوت بازو درین بحر دست و پا زدن و کشتی تن را بسلامت بیرون بردن

جهان خاقانیا شخص ست بی پیر	دو دست این شخص را امروز فردا

بدست گر کند امروز جلوه
کند فردا بدیگر دست سودا

اسامی شعرای سلف بشمار آوردن و بیادگاری شان نفس شمردن و برای خلف خود نشانها گذاشتن از زبان روشن قدما و آینده مفاخرت جستن

چون زبان عهد سنائی در نوشت	آسمان چون او سخن گستر نزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک	خاک شروان ساحری نو بر نزاد
بلبلی زین بیضه خاکی در گذشت	طوطی زین نو کهن منظر نزاد
معلق فردا گذشت از کشوری	مبدع فحل از دگر کشور نزاد
از سر اقلیم چون رفت آیتی	پنجم اقلیم آیتی دیگر نزاد
چون بپایان شد این گل سپید	چون در آمد صبح صادق خور نزاد

لبم بی آب چون دندان شانه است — ق — ازین دندانه کن آئینه سیما

که این زنگاری آئینه وش را — چو شانه باز نشناسم سر از پا

دلم مرغیست در قفل بسته چون سنگ — ق — چو سیم قفل هُوَ اللّهی مصفا

وگر سنگ آب نطق من بریزد — بخواند قفل هو اللّه طوطی آسا

مرا گوئی چرا بالا نیائی — ق — که از بالا رسد مردم ببالا

من اینجا همچو سنگ منجنیقم — که پستی قسمتم باشد ز بالا

مرا بسته نتوان داشت برما — ز پیش زاغنان گویان رعنا

مگس رانی کردن از شهپر طاوس — عجب زشتی ست بر طاوس زیبا

اگر شهباز بگریزد ز سیمرغ — ز روی رشک سنقورست ازیرا

چرا دارد مگس ستار و فوطه — چرا پوشد ملخ زانین و دیبا

دل من دیگ سنگین ست دیگا — که چون بشکست نتوان بست عذرا

بلورین جام را ماند دل من — که چون شد رخنه نپذیرد مداوا

تعرّض گفتی که خاقانیا ق چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاهد بود صاحبقران ز ممدوح صاحبقران عنصری
بمعشوق نیکو بممدوح نیک غزل گو شدی مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون خود زنند بمدح و غزل دُرفشان عنصری
گر این سحر کاری که من میکنم ق نکردی بسحر بیان عنصری
مرا شیوه‌گان حیلت شاعریست بیک شیوه شد داستان عنصری
مرا شیوهٔ خاص و تازه است و داشت همان شیوهٔ باستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخشش نیک و بد ز محمود کشورستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان ف ز زر ساخت آلات خوان عنصری

ماه چون در جیب مغرب برد سر | آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود ار بگه بربار شد | سنجر از خاک سکندر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان | چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون در بست نطق | از قضا موسی پیغمبر بزاد
اول شب بوحنیفه درگذشت | شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب کرد محو | آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت باغی که در باغ سخن | گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گر شهابی برد دیو اختر گذاشت | ور زره آبی خورد خاک اخضر بزاد

ق

آن مثل خواندی که مرغ خانگی
دانه در خورد پس گوهر بزاد

سخنان تعریض از نافهمان شنیدن و در ملال خاطر افزودن جواب تذبذب دادن و بخیال برهم زدگی خاطر از و درگذشتن

[illegible]

[illegible]

تفاخر خود گفتن و از شعرای زمان برتری گزیدن و پیش خود عاجز و ناچیز دیگران را دانستن و کوس ناموری بدوال امتیاز نواختن

شاعر مغلق منم خوان معانی مراست
ریزه خور خوان من عنصری رودکی

زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی
گشته چو مال کریم حرص من از اندکی

قالت من نیم سوز حالت من نیم شب
تیغ زند هندوی تیر زند ناوکی

در بر این پیرزن هیچ جوانمرد نیست
خلق همه کودکند من نکنم کودکی

بلبل خوردم که خورد بس گندم کرسکی
کرم قزم در هنر زان نبود کرمکی

بوم چنان بزرگی از همه مرغان کم است
از همه بازست بیش با همه سر کوچکی

تا بکی گویی چو گل دارم زیاقوت و زر
من چو صبا بگذرم تا چو گل تیرکی

عذر بهم گر نه خوش سخن راست بین
حنظل از انکه خوشی و احول از انکه یکی

بخت کیان با یکی ست سعد فلک تا یکی
من ز پی فال سعد تا نکنم ملکی

انت علی رایه قائل هر خارجی
وانت قبادای قامع هر مزدکی

اگر زنده ماندی درین کور نحل — خسک ساختی و یگدان عنصری

نخوردی ز خوانهای این مردمان — پری وار جز استخوان عنصری

ببوسه دو نان پیش دو نان شدی — زدی بوسه چون بر سنان عنصری

زنی دو رباش و شاخی بدست — چو من در نیام دهان عنصری

نبود دست چون آگهی دست برد — بزرگ آیتی خورده دان عنصری

بنظم چو پروین زنثری چو نعش — نبود آفتاب جهان عنصری

ادیب دو پیر و مفسر نبود — ز سحبان العربی زبان عنصری

چنانکه این عروس از درم عورت است — بزر بود خرم روان عنصری

دهم مال پس شاد باشم کنون — سند روز شد شادمان عنصری

بدانش سر از عرش گر رفته بود — ق — بدولت هزار آسمان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک
بدولت شدن چون توان عنصری

[illegible]

انفاس صبح اساس خود را دم مسیح انگاشتن و از خران هر یکبال استغنا سایندگی نه طلبیدن و دندان طمع کند داشتن

خاقانیا مسیح دمازین خران مبر	نانت جوین چراست نخهات گندمی
مردی کجا شوی بدرعامه طفل وار	شیری چرا اگنی ز سرلابه سگدمی
درگاه حق شناس که دنیا زبس دود	بشنو ندای حق سوی دنیا که اخدمی
مردم مجوی بار مخواه از جهان که هست	یاری و مردمی همه مارست و کژدمی

چون هر دو میم مردم هر چشم کائنات
گوهرست هر دو مردمک چشم مردمی

سنان غمزهٔ ترکان از کمان ابروی مهوشان کشیدن و بند لشکر الم بر کشور دل تاختن و پامالی خرمن جان و تن بطرفة العین گردیدن

روزی سپاه بادیه بر لشکر عجم	دست عرب چو غمزهٔ ترکان سنان کشید
دیوان تیغ زنگ سنان کش چو آفتاب	کز نوک نیزه شان کیوان بان کشید

جعفر صادق بقول جعفر صادق بجود
با بهتر هاشمی با کرمی برمکی

کمند سخن بر بلندی عرش اعظم انداختن و محکوم و مغلوب هوا و هوس نبودن بحکمت و همت و دانائی کار کردن و بدرجه رسیدن

خاقانی بلند سخن در جهان منم — کازادی از جهان روش حکمت منست
ضرب الرقاب داد شیاطین آز را — این تیغ نطق کز ملکان قیمت منست
این گنبد فرشته سلب کآدمی خورست — خم کرده پیش خلق چو دیو خدمت منست
اسباب هست نیست اگر نیست گو مباش — کین نیستی که نیست مرا حشمت منست
کی مانده‌ام جنابت دنیا که روح را — گر یوسفیست دلکش عصمت منست
میخواستم که رو کنم احسان خواجه را — زان خواجگی که در رتبهٔ همت منست

خضر از زبان کعبه پیامم رساند گفت
احسانش رد مکن که دل نعمت منست

[illegible]

نه گل ز نسبت خاکی نخست ور در سر آرد
چو یافت صحبت آتش نه ور دستار آرد

بیان اقبال و دولت و ادبار و نکبت کردن و حقیقت دوست و دشمن شناختن

دوست دشمن گشت و دشمن دوست خاقانیا
تا تو دولت داری آن نکته دوست و دشمن تر است
پس چو دولت روی برتابد تر از هر که هست
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی

آن زمان کاقبال ادبار بینی بر درت
زانکه نتواند که بیند شاهد خور در برت
دوست برگشته بود از ابتدا دشمن برت
این قیاس از خویشتن کن گر نیابی باورت

دوست از نزدیکی دشمن شد اول دشمنت
دشمن از دوری دولت تا جر عمر برت

تیر عداوت از کمان چرخ رها شدن و کمین کشیدن و دل و جان برنگ نشانه بدین تیر بودن و سینه را هدف ساختن

کمان کشادن تیر و کمان کشیدن چرخ
برای چیست ندانی برای کینهٔ من

میغ از هوا ببارید آن میغ چهره کان — آمد ز برق نیزهٔ آتش فشان کشید
تا عاجز دو میغ که بر دامن فلک — قوس قزح علامت از پرنیان کشید
من در کمان نظاره که ناگه بر بگفت — آب از دو دیده چو آتش زبان کشید

گفتا مترس زین گره ناخدای ترس — کاینک خدای کعبه به پیشان کمان کشید

در تختهٔ رحم زن بنقطهٔ ناپاک نطفه صورت مرد و زن کشیدن و بخامهٔ قدرت ضمامه چنان تصویرهای بوالعجب ظاهر کردن

ق
خدای داند معنی میان نطفه نهادن — بدست کس بجز آن نیست کاب نطفه براند
از آفتاب و هوا دان که تخم باید پاش — ببرزگر چه برآمد بر آنکه تخم فشاند
ق
حلال زادهٔ صورت چه سود کی فعلش — در آزمایش معنی باصل بار نخواند
حرام زادهٔ نطفه که دارد آیتی معنی — سزد که داورش لاحلال زاده نداند
بآب تیره توان کرد نسبت لولو — ببین که لولو روشن ز آب تیره چه ماند
در آفرینش نفسی بود ز مایهٔ ناقص — ریاضتش بکمال که واجب ست رساند

آدم چه حرص گندم نان شده چه دید	با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس مور کو ببردن نان ریزه های راه	پی سود کسان شود جان زیان کند
آن طفل بین که با کبیان چون کند شکار	بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب تیز	جان را ز حرص در سر کار دهان کند

از کار و بار این و آن آزاد ماندن و عقل قاعده شناس را رهبر کامل داشتن و از دلیل بودن او بمنزل مقصود رسیدن

منکه خاقانیم آزاده دلم	که خرد قاعده دانیست مرا
پیش جان را نکنم زنگ زده آه	کائنهٔ عکس نمائیست مرا
نکنم مدح سرائی بدروغ	که زبان صدق سرائیست مرا
همه خس در تن من سلطانست	جز مشامه که گدائیست مرا

[illegible]

ز نوک ناوک این روییم هم چو آهن ام
هزار چشم چو زریم آهن است سینهٔ من

من آفتابم و سایه نه ام که گر گندم
چو کم کند بکف آرد دگر قرینهٔ من

نه نه به بهرم و رم بر فلک کمان نه کشم
که سرنگون چو کمانه کند سفینهٔ من

اگر قناعت مال است گنج نقد منم
که بگذرد ز فلک و بگذرد دخترینهٔ من

چه خاتم آن همه تن چشم شد دلم چه عجب
که حسبک الله نقش است بر نگینهٔ من

بد حل و خرج دلم بین بدان که هست درست
خراج هر دو جهان یک شبه خزینهٔ من

چو آبگینه دلی بشکنم به سنگ طمع
که جام جم کند ایام از آبگینهٔ من

بکلبتم اگرم سر جدا کنند چون شمع
نه کو بد آهن سرد طمع کدینهٔ من

همای همت خاقانی سخن رانم
که هیچ خوشه نگردد برای چینهٔ من

به نصیحت و پند خود را آگاه کردن و برای حفظ آبرو از کس و ناکس کناره جستن و بعوام نه پیوستن

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز
کان حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند

نبرد تا تواند انده رزق	ق	کانده رزق بر جهان بانست
عمر کز بهر رزق موقوف است		رزق موقوف بهر حرمانست
نپذیرد ز کس حواله رزق	ق	که ضمان دار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست		که ز روزی ده سلیمانست
تا بغربت فتاد خاقانی	ق	یک در خانه ایش زندانست
نه درون ساختنش توفیق است		نه برون تاختنش سامانست
روی چون عنکبوت در دیوار		پس پسنگی چو مور پنهانست
پاسبانش درون در قفل است		پرده دارش برون کلیدانست
اشک گردون در سمرقندی		دل بخارے و آه سوزانست
یعنی این در چهار دیوار است		که سو درش چرخ دورانست
از برون لب بقفل خاموشی ست		وز درون دل به بند ایمانست
خانه در بسته دار از اغیار		تا درون این غریب مهمانست
برگ عیشی مساز خاقانی		گرد جودش ورای امکانست
خانه را هم چهار حد باید		کان چهار اصل کار پنهانست

بتوکل زییم اکنون نه بکسب — که رضا صبر فزاییست مرا
نان دونان نخورم بیش که دین — توشهٔ هر دو سراییست مرا
من تیمم نکنم بر خاک نجس — کی کنم کاب خداییست مرا
نور پروردهٔ کشف است دلم — که یقین پرده‌گشاییست مرا
ننگ دارم که شوم کرگس طبع — کز خرد نام هماییست مرا
تحت انگشت کسی است وز آنک — هنر انگشت گزاییست مرا
پاک بودم دم دنیا نزدم — کو جنب بست نشاییست مرا

آنچه بایستی ندادند بمن — وانچه دادند نبایست مرا

بحجرهٔ عزلت نشستن و در آمد و شد مردم بر روی خود بستن و از آن تمتع گزیدن و روی مقصود بآینهٔ مطلوب دیدن

در عزلت گزید خاقانی — که به از دار ملک خاقانست
خورشش از مشربهٔ قناعت هاست — کز زمزم هم آب و هم نانست

حکایت بر تمثیل نظم آوردن و بیان بی‌حرمی مستغنیان کردن و مثل خود کسی غریب ندانستن

دی شبانگه بغلط سوی لب دجله شده — با جگه دیدم و نظاره بستان حرمی

بر لب دجله ز بس بوس و لب نوش لبان — غنچه غنچه شده چون روی لب بر قدمی

نازنینان عرب دیدم و رندان عجم — تشنه دل زار زوه غرقه تن از محتشمی

پیری از دور بیامد عجمی زاد مژه — چشم پوشیده و نالان برهنه قدمی

دهنش خشک شکفته رخش از پژمرده — خلدش گرم و فسرده تنش از سرد دمی

تشنگی بادیه برده و لب دجله فتاد — سست تن مانده و سست تن نحت غمی

آب برداشتن از دجله بکرز و رنداشت — کر توان بود ز لرزان تنی و پشت خمی

شربت آب طلب کرد ز ملاحی و گفت — ثمنا یا شیخ و سهنا خرمی بار قمی

پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم — گفت احشاد طغ الله بیین اعجمی

آبی از دجله چه بینم که به پیری ندهند — من ز بغداد چه گویم صفت بی‌کرمی

علت عیشت راست مشین شد	کان مکان و زمان و اخوشست

زان نگفتند چارمین یعنی
نیست چیزی که چارمین آنست

خود را فلسفی کامل دانستن و فقیه عامل انگاشتن و از هر دو علم خود هر طالبی را آگاه ساختن

جدل فلسفی ست خاقانی		تا بفلسفی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان		وانگهی فقه بر نهد نامش
مس بدعت بزر بیالاید		پس فروشد بمردم خامش
دم و دود افگند مشعبده وار		پس بپوشد بخار و خس دامش
مرغ را هم بلطف صید کنند		پس ببرند سر بناکامش
علم دین بهشت آورد آنگه		کفر باشد سخن بفرجامش
کار او دیو ماگه تطهیر	ق	کار طفل ست وان حجامش

شکرش در دهان کند آنگه
ببرد پاره ز اندامش

[illegible]

بیش چون وی بوی او مباش — که به کار تو به و ژه نکنند

باش یکدل که هر که یکدل هست — در جهانش رایکی به ذره نکنند

ق

از دو دل دم مزن که در یک ملک — خطبهٔ شهر بر دو شه نکنند

سر میفراز تا کله داران — سرت بیمغز چون کله نکنند

بغرض دوستی مکن که خواص — درس عشق و التین بی سره نکنند

با جهان زیرکاو آب مباش — تات بی آب تر ز که نکنند

پس نشین از صدور که گشتی — جز پس سین جای پیش گه نکنند

چون کنی دوستی دلبر رای — که جهان را سراسر سیه نکنند

از خسان هست کسان مطلب — کز رخ و پیل کار شه نکنند

تا سر ان بوس را زکبر بدست — تا بچشم کرشمه گه نکنند

بگفتگوی دوستان لیابی فریفتن و بتقریر یاران چو فروش گندم نما فریب خوردن و دل بستن و از غصه و غضب بشکایت دشمنان جگر دریدن و شیشهٔ دل

بیدرم لاف ز بغداد مزن خاقانی
گرچه امروز بمیزان درم بیدرمی

از بدان گریختن و از فعل شان ترسیدن و به نیکان آویختن و از عمل شان تمتع گرفتن

از بدان نیک ترس خاقانی | تا دل و دین تو تبه نکنند
بخدا اعتقاد پاکان دار | تا پلیدانت خاک ره نکنند
بر تن دین مدار خال سپید | تا خط عمر تو سیه نکنند
مشکن از طعن ناکسان که سگان | جز شناعت بروی مه نکنند
بگناهی ز مخلصان باز آی | کاهل اخلاص خود گنه نکنند
دوستانت خواص به که عوام | باد مهر تو به بمه نکنند
ماه نو را چه نقص کز کبران | ماه نو بنگرند و خه نکنند
گرچه جمشید وار خاصان را | اره بر سر برای اه نکنند
عمرگاه مباش چون خورشید | تا تت چون زرا اسیر گه نکنند
سرخ روئی مکن که پاک دلان | گر کنند احتمال و گه نکنند

گر چه مسیح را عذرست از دم یهود　　از گفتهٔ نصاری هم میکند حذر

طعن حرامزادگی ار چه بد است بد　　اما خجالت دم ابن اللهی بتر

گر عقلت این سخن بپذیرد که گفته‌ام　　آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

از سبکی دل گران خاطر نبودن و زادهٔ خود را که سخن است دشمن شمردن و خصم خویشتن دانستن و ثمرهٔ بهی از و حاصل نساختن

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش　　که هر که زادهٔ سخن تست خصم تست

گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته نام　　بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست

چون مصطفی بیایی چه معرفت چه جهل　　چون زال زر ببینی چه سیستان چه بست

مسعود سعد نه سو تو شاعرست نحل　　کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست

بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست　　کاندر قصیده‌هاش زند طعنه‌های چست

بسنگ جفا شکستن

خاقانیا بتقویت دوست دل مبند ❊ از غصهٔ شکایت دشمن جگر مخور

چون شد ترا یقین که بد و نیک از و است ❊ برکس گمان بد شمنی و دوستی مبر

ق

ای مرد دشمنان چه سنگ و دوستان چه خاک ❊ آنجا که حق یقین قبولت کند نظر

بر هیچ دوست تکیه مزن کو بعافیت ❊ دشمن نماید و ببرد دوستی بسر

گر دوست از غرور هنر بنیدت به عیب ❊ دشمن بعیب کندت و افزون کند هنر

ترسی زطعن دشمن و گردی بلند نام ❊ بینی غرور دوست شوی پشت مختصر

آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم ❊ کو نردبان تست ببام کمال بر

پس دوست دشمنست بانصاف نا همین ❊ پس دشمنست دوست بتحقیق درنگر

با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو ❊ با هر که دشمنی کنی از جان خطر

ق

کان دشمنی و دوستی کین چنین بود ❊ از عادت یهود و نصارا دهد خبر

گر دوست مسیح نصاریست در سعیر ❊ ور دشمن مسیح یهودیست در سقر

این بزنگر که سیلی طفلی همیرود	بهر مویزکی که جز آتش عزیز نیست

روزی بدست طفل شود کشته ناگهان
چون بنگری گلوله سر جز مویز نیست

جور و جفای چرخ کینه پیشه برداشتن و از ابنای جنس خود انواع انواع فساد دیدن و در درماندگی علاج و تدبیر نیافتن و مهر خموشی برلب زدن

غصه دل گفت خاقانی که از ابنای جنس	کس نماند و من بناجنسان چنین وا مانده ام
رهروان چون آفتاب آزاد چندان رفته اند	من چرا چون ذره سرگردان و در وا مانده ام
همرهان چون جدول و جامه چو مسطر رانده ام	من چو نقطه در خط بغدا دیکتا مانده ام
دوستانم قطب و دشمن همچو مریخ و شهاب	رفته و من چون سها در توشق تنها مانده ام

هم نهد این پنج تن چون کاف و ها یا عین صاد
یک تنه چون قاف والقرآن من اینجا مانده ام

در طلب زبان گشادن و اظهار مطلب کردن و در خواری سؤال آبرو

آتش ز آهن آمد و درگشت آهن آب	آهن زخاره رد در گشت خاره هست
فرزند عاق رشش بد گیرد ابتدا	محل نبرده دست بمادر زند نخست

حیف ست این ز گردش ایام چاره نیست
کین ناخنه بدیدهٔ ایام ما برست

دل بر دولت ایام نداشتن و این هفت روز را که همین معنی ایام ست در شش و پنج گذاشتن و بنیاد او را بی ثبات دانستن

خاقانیا بدولت ایام دل منه	کایام هفت ایست خود آن هفته نیز نیست
روز و شب ست سیم سیاه و زر سپید	بیرون ازین دو عمر ترا یک پشیز نیست
پر جست خوشهٔ شر کانش بد ابریشم	کان صاع کو دهد دو کسری یک پشیز نیست
چون در زمانه چیزی نداری خبر چه بود	کان را که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست
بر خوشهٔ حیات مشو غره کاسمان	سیاق پیشه ایست که او را تمیز نیست

[illegible]

[illegible]

بیان متغیری لیل و نهار و صبح و شام کردن و رشتهٔ اطمینان در سن استقلال برتافتن و مصائب انواع انگیختن

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی	که صبح فام شد از راه شام گون آمد
در آفتاب به بینے که شد اسیر کسوف	چو تیغ زنگ زده میغ زنگ خون آمد
سیار طعنه دران کش سموم بادیه سوخت	کز آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد

مکن بگون سیه دیگ را شکست بدین
که از دهان کرم اژدها برون آمد

بعمل نیک پرداختن و جد و جهد در حسن عمل بجا آوردن و پاداش آن بدل از خدای کریم خواستن

خاقانیا بسائل اگر یک درم دهے	خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم کنی اے خواجه برمنه	نام کرم بداده روی وریای خویش
برداده تو نام کرم کے بود سزا	نا داده را بهشت ستانی جزای خویش
تا یک بخلق دادی دو خواهی زحق جزا	آنرا ربا شمر چه شماری عطای خویش

دادن و وبال یگانه و بیگانه بودن

خاقانیا چو آب رخت رفت در سؤال — مستان وبال کس که وبال آشنای اوست
بر خستگی دل مطلب مرهم قبول — کاین اندمال خستگی ازما و زای اوست
آنان که بشکنند و نوازش کنند باز — یعنی که چون شکست نوازش ورای اوست
پنداری آن شتر که بشکنند گردنش — بر زر ازان کشند که آن خون بهای اوست

گیرم که گاه زر شود آن گردن شتر
او را از زر چه سود که سودش بقای اوست

از خاک بودن و باز خاک شدن و غذا و آب از خاک خوردن و باز آن تن خود بخاک آب و خورش دادن

ای پیر خاقانی اگر پند پذیری — زین پس نشود عالم خاک آب خور تو
خاکیست ترا دایه ازان ترس که روزی — خون تو خورد دایه ببید ادگر تو
شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون — دایه خورد آن خون ز لب شیر خور تو
ناچار شود چهرهٔ تو بی سپر خاک — گر چهرهٔ خاکست کنون پی سپر تو

امروز غذای تو دهند از جگر خاک
فردای غذا خاک دهند از جگر تو

وصبح موی سپید از مطلع نومیدی و افق یاس دمیدن

همچنین فرد باش خاقانی　　کافتاب انچنین دل افروزست

چه کنی غمزهٔ کمان کش یار　　که به تیر جفا جگر دوزست

یار موی سپید دید گریخت　　که بدزدی دل نوآموزست

آری از صبح دزد بگریزد　　گر پی جان سلامت اندوزست

بر سرت جای جای موی سپید　　نه ز عذر سپهر کین توزست

سایه بانیست بر تو بخت سپید　　آن سپیدی بخت دلسوزست

گرچه مویت سپید شد بی وقت　　سال عمرت هنوز نوروزست

تنگدل چون شوی بموی سپید　　که درافزای عمرت امروزست

شب کوته که صبح زود دهد　　نه نشان درازی روزست

تو جهان جور نوح شکن ازانک　　سام بر خیل خام پیروزست

طعن نادان فضیحت داناست　　زدن بوزه غیرت یوزست

وانی کرم کدام بود آنکه هرچه هست
بدهی بهر که هست نخواهی جزای خویش

بر عمر دو روزه غره نبودن و بحکم قضا و قدر پابند ماندن و امارت و کلفت را یکسان شمردن و زندگی و مردگی را برابر انگاشتن

خاقانیا بجاه مشو غرهٔ عمر وار
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار
رفت انچه رفت روی زمین همچنین برند
نه در ثبات این بدلی آید از نهاد
ما و تو بگذریم و بسی تا بسی بود

گر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا
زادند مرده کار جهان هم بران نوا
بود انچه بود پشت فلک همچنان دوتا
نه در نجوم آن خللی آید از قضا
دور فلک بکار و قرار زمین بجا

و آخر بنفخ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسسته و جرم زمین صبا

شب جوانی گذشتن و روز پیری نمودار شدن و شام شباب رو تافتن

[illegible]

ناخن چنگ گرفتم که دگر | زلف در چنگ نگیرم پس ازین

چنگ چون در رسن کعبه زدم
کعبهٔ چنگ نگیرم پس ازین

بصداقت معنی وراست قولی گرائیدن و درین شمول خلق را از بدی مبرا کردن و بنیکی مائل گردانیدن

بترس از بد خلق خاقانیا | ولیکن زبد ده امان خلق را
وفا طبع گردان و امین مباش | زغدری که طبعست آن خلق را
ورو غمی مران بر زبانی بدان | که صدق رود بر زبان خلق را
در افغان خلق آشکارا مکن | قضای که آید نهان خلق را
هم از خلق سر برزند بر زمین | بدی کاید از آسمان خلق را
بدی خلق هرچه است فزون ترسید | نکوئی فزون ترسان خلق را

همه دوستی ورز با خلق لیک
بدل دشمن خویش دان خلق را

نام پردار از شرق و غرب تو ای
که حدیث چو عیب مر سوزست

بطریق ذکر و مذکور اظهار کردن و بحکایت شخصی پند مستمندان دادن و ازان کلمات خبرت آیات گوش هوش گشادن

نوری گفت مرا در عرفات — که می و بنگ نگیرم پس ازین
گرچه زنگی بقسم بهر نشاط — عادت زنگ نگیرم پس ازین
تو گوا باش که چون کردم حج — می چون زنگ نگیرم پس ازین
توبه چون بیخ فرو برد بدل — شاخ هر شنگ نگیرم پس ازین
دست سلطان خرد بوسه زدم — پای سرهنگ نگیرم پس ازین
نامور تیغم با جوهر نور — ظلمت تنگ نگیرم پس ازین
صیقل عقل جلا داد مرا — تا دگر زنگ نگیرم پس ازین
شاهد دوست کش افتاد جهان — در برش تنگ نگیرم پس ازین

[illegible]

من بکنجی و حق بهفت اقلیم | مدد سحر ناب من راندست
پیک انفاس بر طریق مراد | دعوت مستجاب من راندست
گرچه دولت ضعیف و عقل قویست | که فضول از جناب من راندست
ناوک وهم بر نشانهٔ غیب | خاطر تیرتاب من راندست
بخت اگر خفت رای بیدارست | کز لب پاس خواب من راندست
فضلای زمانه را یک یک | چرخ زیر رکاب من راندست
وین فلک گرچه بدعمل دارست | هم به نیکی حساب من راندست

همه جای نان من پخته است
همه جوی آب من راندست

عالی نسبی شجرهٔ حسب و نسب از شاخ علم برآوردن و ثمرهٔ ذائقه بخش مذاق جان و دل ازان شاخ و برگ چیدن

نسب از علم گیر خاقانی | که بقا شاخ علم را ثمرست
علوی را که نیست علم علی | نقش سودست هرچه بر حجرست

[illegible]

بدوری از درگاه خسروان رهنمون شدن و به نزدیکی شاهان کشتی خود را در گرداب فنا انداختن و حباب آشنای هلاکت بودن

همه درگاه خسروان دریاست
یک صدف نی و صد هزار نهنگ

کشتی آرزو درین دریا
نفگند هیچ صاحب فرهنگ

یک ندهد و بجان ستدن
هر زمان باشدش هزار آهنگ

در پناه خرد نشین که خرد
گردن اسپ است یا لاهنگ

تو بگنجی صدر و مه کیوان
تو بپای میر و مه سرهنگ

ذات خود را ضعیف ترین خلائق شناختن و بدین سبب عزیز دلها گشتن و بدلجوئی عزیز و آشنا پرداختن و مرغوب و مطلوب خاطرها گشتن

من که خاقانیم عزیز جهان
زانکه عبدی خطاب من راندست

هرچه یارب شب ندای حق راندم
لا تخف در جواب من راندست

نیست اولاد دوست و اخوان را ‌ ‌ ‌ بسته در دیده ام ز طالع خویش
لیکن از هشتم و ششم خود را ‌ ‌ ‌ کم ضرر دیده ام ز طالع خویش
باز وقت ظفر به بیت المال ‌ ‌ ‌ سنگ تر دیده ام ز طالع خویش
بس به بیداری آزمایش را ‌ ‌ ‌ دم خر دیده ام ز طالع خویش
هست صد عیب طالعم لیکن ‌ ‌ ‌ ق ‌ ‌ ‌ یک هنر دیده ام ز طالع خویش
که نماند دراز دشمن من ‌ ‌ ‌ من اثر دیده ام ز طالع خویش

بر کس آزار من مبارک نیست
اینقدر دیده ام ز طالع خویش

از گردش گردون نه نالیدن و بر متاع کس مخر دنیا فریفته نشدن و بکوشش و سعی حصول محال داشتن

از زمانه منال خاقانی ‌ ‌ ‌ گرچه در غربتت منال نماند
که زمانه هم از تو نالان تر ‌ ‌ ‌ که کرم را درو مجال نماند
قفل پشت اربرکن از در دل ‌ ‌ ‌ که ترا عشوهٔ مثال نماند

[illegible]

عالم ست از صفت عباد الله
جاهل از زمرهٔ هم الکفر ست

شاه نشناسدت محل گرچه
سخنت زاد سفرهٔ سفر ست

نزد مخدوم فضل تو نقص ست
پیش مزکوم مشک تو بر ست

زان فرود عوان نشانندت
که عطارد فروتر از زهر ست

چه عجب زیر که نشیند آب
که دُر زیر تف و آب بسیم سر ست

زیر دونان نشین که شیر فلک
بسته منزل فرود گاو بر ست

زیرکان زیر کاوریشانند
کال عمران فرود البقر ست

راضی برضای حق ماندن و از سعادت و نحوست کوکب نه پسندیدن و از طالع و بخت ضرر و نفع نه گزیدن

من که خاقانیم نمودارسے
مختصر دیده ام ز طالع خویش

گرچه هر کوکب سعادت بخش
برگذر دیده ام ز طالع خویش

[illegible]

چون دو حرف نبشته صورت دل / معنیٔ دل جواب نشنیدم

دیدم آری هزار جنس طلب / لیک یک جنس ناب نشنیدم

کشت زرد امید دیدم لیک / وعدهٔ فتح باب نشنیدم

عشوه‌ها صبح کاذبست کزو / خبر آفتاب نشنیدم

هر چه جستم ز سفله صدق سخا / جز دروغ سحاب نشنیدم

همه عالم گرفت ننگ نفاق / نام اخلاص ناب نشنیدم

همه مردی دروغ زن دیدم / راست از هیچ باب نشنیدم

سیبویه گفت من بمعنی نحو / یک خطا و صواب نشنیدم

من بمعنی صدق میگویم / که ز یک کس صواب نشنیدم

جوی امید رفت خاقانی / لیک ازو بانگ آب نشنیدم

تمسک بقرآن کردن و اعتصام بحدیث کردن شفاعت و نجات حاصل نمودن ازو

[illegible]

فارغ آنگه شود دولت که درو — دیو پنداشت را خیال نماند
تکیه گاه بعیب بعد ایوم — جز بر اکرام ذو الجلال نماند
خواجگان را بانفعال مدان — که درایشان جز انفعال نماند
ماتم خواجگان رفته مدار — کز درخت کرم نهال نماند
ای خراسان تراشهاب سرست — وی صفاهان تراجمال نماند
گر سگالش کنی بهفت اقلیم — یک کریم سخا سگال نماند
سفلگان را و رادمردان را — ق — کار بریک قرار و حال نماند

هر کرا مال هست و همت نیست
هر کرا همت ست مال نماند

بسوال از عزیزان پرداختن و از یکی جواب شافی نشنیدن و معنی دل استفسار ساختن و بانجام بخاموشی بودن

از عزیزان سوال دل کردم — هیچ شکلی جواب نشنیدم

دریا بدست ابر بطفلان مهد خاک
شیر کرم فرستدت از مادر یتیم

از رهبری بد راه کج سطے کردن و از دلیل نیک طریق صلح و راستی پیمودن و بمطالب رسیدن و روی مراد دیدن

ز ره نمون بدی نیک پرس خاقانی
که رهنمون چو بد آید رهت نمونه شود

اگر چو بد بحضور تو نیک فخر آرد
شعار فخر تر از عار باژگونه شود

ز بدگهر همه نیک تو بد شود لیکن
بقول نیک تو فعل بدش نگونه شود

واگر بچنگ خویش کنند بدان بینی
که زر بصحبت سیماب سیم گونه شود

واگر بچنگ ز سیماب زر سپید شدست
به بین در آتش ما سرخ رخ چگونه شود

از حصول فضل و غرور و تکبر ورزیدن و خود را چیزی بخود دانستن و مبتلای بلای دردسر بودن و انجام سر خود در ان کار باختن

امراض ظاہرے و باطنی بخلاصے پیوستن

خاقانیا نجات مبین و شفا مبین / کار شفات علت و داد نجات بیم

کاندر شفات عارضهٔ ہر سپید کار / واندر نجات مہلکهٔ ہر سیه گلیم

خواہی نجات مہلکه منکر نجات شین / خواہی شفا ز عارضه مشنو شفا مقیم

نفی نجات کن که نجالیست بر خطر / دور از شفا نشین که شفالیست بس سقیم

رو کمین شفا شفا جرف ست از سقر / آنرا شفا مخوان که شفائیست آن عظیم

قرآن شفا شناس که صلبت بس متین / ق / سنت نجات دان که صراط مستقیم

تا زین نجات جا طلبی در سه نجات / جنات با نجات دہید نه ره سلیم

از حق شفا طلب که شفائیست آن عزیز / وز دین حدیث دان که نجاتست آن قدیم

سرش تو بس نجات ورد تو بس شفاست / ماہی راستی شوی ای بازگونه ہیم

راه ابتدا خدای نماید نه انتها / زر زاول آفتاب برد بس کهن کریم

خضر و دیوار گنج کردن و پس / دست موسی به گل بیالاید

بچه شیر داس نشی و اگر / سد جهلت عذاب بنماید

سرو شادابی و گمان بردی / که ترا هیچ غم نه پیراید

هنرت مشک نافه آهوست / نه عجب مشک درد سر زاید

وقت باشد که نافه بگشاید / ق مرو راه آن ز مغز بگشاید

بوی مشکت جهان گرفت سزد / گر دلت شکر ریز و آراید

تا سپاهی لفعل کافورست / که آن همه بوی مشک برباید

گر تو از بوی مشک عطسه زنی / هر که حاضر دعا فرا آید

تو بران عطسه هم بخوان الحمد / کان شکنت حسنت بگشاید

خواجه گر نوح راست کشتی بان / چه ز توفانش محنت افزاید

فضل در درد سرست خاقانی | فاضل از درد سر نیاساید

سر و عقل و تاجدار هنر | درد سر بیند و چنین شاید

تاج بی درد سر کجا باشد | گنج بی اژدها کجا شاید

سروری بی بلا به نشود | صفدری بی مصاف برناید

پیل باشد عزیز پیش همه کس | مغزش از آهنی بفرساید

قدر سه بزرگ تر باشد | هرچه اسپش خورد در ساید

قابله بهر مصلحت بر طفل | وقت نافه زدن بنجساید

شهد الفاظ داری اهل حسد | بگزد شهد و بس بیالاید

آنکه از نحل خانه گیرد شهد | بزند نحلش ارچه بگزاید

عاقل آنکه رود بخانهٔ نحل | گر بگل چهره را بیندآید

[illegible]

[illegible]

کام ثعبان را چه خرچنگ و چه مور | سیل طوفان را چه خرسنگ و چه کاه
آتش سوزان و داس تیز را | یک صفت باشد تر و خشک گیاه
شمع را از باد کجا باشد امان | پنبه را از آتش کجا باشد پناه
شاه مجوبست من آگه روزگار | شاه مشغولست من فارغ زکاه

ملک من آزادم داد ذمه دار
ملک من آگاهم او غافل ز راه

با بر و ریزی کسی پرداختن و ازان سبب توقیر و منزلت خود کاستن و تیشه بر پای زدن بعلت در پوستین غیر افتادن

ای برادر خواجه آب خاقانی | گر ز دل آب عمر تو ببرد
هر که برکش و به شکستن دل | بشکند شاخ عمر و بر نخورد
چون به نیکان کسی بر اندازد | بدش افتد چو نیک در نگرد
ره چشم حیا کسی که برید | رگ جان بقاش اجل ببرد

[illegible]

دامنش بادبان گشته شد
گر گریبانش تر شود شاید

گنج عمر برایگانی سپردن و در جهان بسبب بیزری بشایان نبسر نبردن و دین تاسف والم از جهان درگذشتن

گنج عمری داشته خاقانیا	کم کم آن گنج شد با آه آه
شد سیاهی دیدهٔ دولت سپید	شد سپیدی چهرهٔ دولت سیاه
در زبان عمر بگشاید خلق	خواه درویش است خواهی پادشاه
از گیا در گیر گر زربافت تاج	تا شبانی گر گیا دارد گیاه
بامدادان روز چون بر سر زند	بر همه یکسان درآید شامگاه
هر گرای صرف کم شد نقد عمر	هست مغبون اندرین آزارگاه
عمر کاه تن گداز دور چرخ	اینت چرخ تن گداز عمرکاه
جزوی از من کم شود جزوی عمر	روزی از من کم شود روزی شاه
از گدای خون من میری چو نو	عمر یکسان می ستاند سال و ماه

مغبون بمعنی نقصان زده و زیان کرده شده مقصد اینکه هر که در عمر خود از زندگی واقف زیست را در فقد ... [illegible]

[illegible]

قومی ز آب دست او که چکید | بر عذارم گلاب دیدستند
قومی از فضلهانش آب بپالش | در لب من لعاب دیدستند
چه عجب زانکه تری لب گل | از لعاب سحاب دیدستند
مصطفی چشمهٔ حیات و مرا | در هلال رکاب دیدستند
هر سوالات را که من کردم | از جوابش جواب دیدستند
خاطرم را که گرم شب تابست | خادم ماهتاب دیدستند
صورتم را که صفر ناچیزست | با الف هم حساب دیدستند
خواجه صاحب خراج کون مرا | از رکابش نصاب دیدستند
پیش خندان لبش ز اشک خونریز | گریهٔ آفتاب دیدستند
ز آتش شوق او که در دل داشت | دل آتش کباب دیدستند
او علیه السلام و من بنده | سوی من بوتراب دیدستند
من نه دیدم نه اهل بیتم دید | کاهل حسن المآب دیدستند

بر عزیزان کسی که خواری کرد	زود گردد ذلیل در گذرد
هر که آرد بروی سیلان بد	هم نتیجه بدش به پی سپرد

نامهٔ مصطفی به پرویز
جامهٔ جان او بسر بدرد

روی نور قرین باضیا و مهر آگین آن صاحب تمکین محبوب رب العالمین بی نقاب در خواب دیدن و مانند حباب دریا صدیق اکبر را قالب تهی کردن

اندرین هفت و هشت خانه صدیق	مصطفی را بخواب دیدستند
روی آن بحر دست صاحب حوض	بحر وش بی نقاب دیدستند
کامده التفات کرد بمن	زان مرا جاه و آب دیدستند
شیر تنها روی شریعت را	با سگی در خطاب دیدستند
سگ بشد از کمیت راد خوان	همبر شیر غاب دیدستند
مختلف خوابهاست کین طبقات	زان تقدس جناب دیدستند

لشکر شاه پرداختن و از بار رسنت او پشت خم کردن و از فیض سحاب مکرمت او کشت امید را سرسبز نمودن

منکه خاقانیم بسنت شاه	پشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه	هم ز فیض سحاب و نیز صبا
شکر دارم که شکر انعامش	داده نان پاره آب روی مرا
مرغ کابلی خورد بکشور شاه	کند از بهر شکر سر بالا
منکه نان ملک خورم بسجود	سر بزیر آرم از برای دعا
همه کس ز آسمان کند قبله	پشت من کرده در رکوع دوتا
و آسمان بر درش رکوع آورد	گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ارچه رزق را سببست	لیکن آنرا سببست خدا

جست رزق از خدای دارم بس
حسبنا الله وحده ابدا

نه درو عصمت خوابگاه مان زانکه — کز سر صدق خواب و دیدستند

آنکه اصحاب صدق از یشان پرس — تا کجا و ز چه باب دیدستند

آیت رحمتست کایت دهر — یا دلیل عذاب دیدستند

نفس شیطان نماند آن حاشا — که سپهر شهاب دیدستند

من رانی فقد رانی گوی — کین نظر بس عجاب دیدستند

از همه آن شگرف ترکه بمن — نظرش بی حجاب دیدستند

زان نظر گشت زر عمر مرا — تا ابد فتح باب دیدستند

مصطفی راز رنج خاطر من — با بدان در عتاب دیدستند

آری از بیم غارت گهرست — کاب را اضطراب دیدستند

دیدن مصطفی ست حجت ما — کین دلیل صواب دیدستند

این مرا مرهمیست اگر قومی — جستن من ثواب دیدستند

آنهم اینجا نرفت شادم از انکه — کارم اینجا آب دیدستند

بس آخر مرا دعا گفتی — آن دعا مستجاب دیدستند

چه عجب گر ز سورهٔ والتین
درد جان غراب دیدستند

در شروان جستجوی اهل دل ساختن و از این شهر میمنت بهر دل نه بر داشتن و بخوشی خاطر ماندن

گر بشروانم اهل دل می ماند / در ضمیرم سفر نمی آید

ور به تبریزم آب رخ می بود / ارمنم آب خور نمی آید

ور با من دو جنس سیدیم / دل بجای دگر نمی آید

هر چه شش کردم آسمان با بست / از ور مصر در نمی آید

هر چه سه تاختم براه امید / طالعم راهبر نمی آید

خون همی شد ز آرزو جگرم / وارزوی جگر نمی آید

آرزو بود در حجاب عدم / بتمنا بدر نمی آید

پیش پیش آرزوم بود مرا / باکم کم ببر نمی آید

آب روزی ز چشمه هر روز / یک دو دم بیشتر نمی آید

دل نبید اشت برگ خشک آخر / در جهان بوی تر نمی آید

ترک پیشی بگفتم از پی آنکه / کشت دولت به بر نمی آید

آنچه آمد مرا نمی بالیست
وانچه بالیست بر نمی آید

چراغ یقین افروختن و تاریکی شک و شبهه را سیاه کردن و از همت عقل و دین بعرش مکین رسیدن

برد بیرون مرا ز ظلمت شک — زین چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش ساند — این دو تن عقل و دین که من دارم
خیل غوغای آز بشکستند — این دو صفدر مکین که من دارم
خود شکی کردیم بفرمایند — این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه سحرها دارند — کس ندارد چنین که من دارم
کتم از شوره خاک شیره پاک — این کرامات بین که من دارم
بنود دل بر آستان ملوک — این دل نازنین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین — هم ندید این نگین که من دارم
گر ز شروان خورد طبانچه کرم — این رخ شرمگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دیدم — فلک است این زمین که من دارم
دل مرا در خرابه بنشاند — نیست گنج مهین که من دارم

سنکه خاقانیم ندانم هم
گرچه شاه است آنکه من دارم

از خسان چو سار شور انگیز / چون ملخ بر ملا گریخته ام
شاهباز هوا گرفته ولی / کز گریز بلا گریخته ام
نه نه شهباز چه که گنجشکم / کز دم اژدها گریخته ام
گر نه آزرده ام ز دست خسان / دست بر سر چرا گریخته ام
ترسم از قهر ناخدا ترسان / لاجرم در خدا گریخته ام
از کمین کمان کشان قضا / در حصار رضا گریخته ام
من زار از ابر دست دهش / وقت سیل سخا گریخته ام
آن نه سیلست چیست طوفانست / بس ز طوفان سرا گریخته ام
الغریق الغریق میگویم / زان چنان سیل ناگریخته ام

گر همه کس ز تیغ بگریزد
منم آن کز عطا گریخته ام

در مقدمهٔ توحید جدل کردن و از مجاز رو بحقیقت آوردن و سنکر از انکار باقرار وحدانیت رجوع گردانیدن

نادیدنی از چشم و دم بخود ماندن و از گوش ناشنیدنی شنیدن و راضی بگردش فلکی بودن

رویت ببری معتزلی	دیدنی نیست ببین انکارش
معتقد گرد از ثبات فلک	نفی لاتدرکه الابصارش
گوید از دیده حق محرومند	هشتی آب و گل وزی خوارش
خوش جوابیست که خاقانی راست	از پی او شدن گفتارش

گفت من طاعت آنکس نکنم
که نبینم پس از آن دیدارش

از بود و باش وطن و گرد اسیدن و از جفای خسان طبیعت امان جستن و برضای حق پیوستن

من که خاقانی جفای وطن	برده ام وز جفا گریخته ام

گوئی بر چمن نیست باد غراب	مگر نرخ انجیر ارزان بود

ترا از حیات گر زیان چه شود
که از مردن مخل ورزان بود

از شکوه و شکایت زمانه زبان کوتاه کردن و مهر سکوت برلب و دهان زدن

خاقانی از حدیث زمانه زبان نیست	کز هرچه هست به ز زبان کوتهیش نیست
گیرم ز روی عقل بزرگیش هست	با کید روزگار بجز ابلهیش نیست

هر چند آب زیر زمین آگهیست لیک
از دام برفراز زمین آگهیش نیست

رباعی

سپید کار شیشه دل سپهر سبزنمای	کبود سینه و سرخ اشک و زرد رویم کرد
نماند زنگی چون داغ گازران بر من	مگر مرا ز خم زر برون همون آورد

دی جدل با سعطی کردم / که ز توحید هیچ ساز نداشت

آستین فضول می افشاند / که ز ایمان بروطراز نداشت

آخرش هم بمصاف بشکستم / که سلامی بجز مجاز نداشت

نیک دوا از خدای بود از من / بد دوا جز خدای باز نداشت

بی نیازی تو نصرتم داده / بر کسی کو بتو نیاز نداشت

اهل کرم را به ترازوی همت
سنجیدن و گفته آرزوی
خود را گران سنگ دانستن

بر اهل کرم لرز خاقانیا / که بر کیمیا مرد لرزان بود

بمیزان همت جهان را بسنج / که همت جهان سنج میزان بود

عیار کیمیا شناسی بلی / شناسد عیار آنکه او زان بود

ولیکن فنای بخیلان مخواه / اگر چه بقای کرم زان بود

کهان را بحقارت دیدن و بجالت اصلی ایشان نظر کردن و امارت جدیده بخیال نیاوردن و روی از عنایت حق گردانیدن

گر کهان سیر شدند خاقانی ❊ تو در ایشان بمنگری منگر
کهتری را که مهتری یابد ❊ هم بدان چشم کهتری منگر
خورد و شاخی که شد درخت بزرگ ❊ وز بزرگیش سروری منگر
هر ذلیلی که حق عزیز کند ❊ که عزیزیش بنگری منگر
گاو را چون خدا بانگ آورد ❊ عملی دست سامری منگر

بطریق مثلثه

شب نباشد که آه خاقانی ❊ فلک چنبری نمی شکند
گر از روزگار زاد است او ❊ روزگارش بکینه می شکند
آبگینه ز سنگ می زاید ❊ لیک سنگ آبگینه می شکند

رباعی

زندگی خفتگی ست خاقانی — خفته آگه بیک نفس گردد
اینچنین کارها بهین و دراز — تنگ گو نه بیک نفس گردد

بخواستگاری کعبه رفتن و از غربت رنج و محن و آلام گوناگون دیدن و خدنگ دلدوز غم از دست ترکان پرستم برسینه خوردن

منم که همچو کمان دست مال ترکانم — همه ز غمزه خدنگ آخته بکینهٔ من
خدنگ غمزهٔ ترکان نکرد با دلم آنکه — نهیب رنج عرب میکند بسینهٔ من
اگر نه کعبه بودی در عرب چکار مرا — که نیست در عجم امروز در قرینهٔ من

رباعی در پند حصول فن و تحصیل علم

بشنو ای پسر پند خاقانی — خاک تست ای جوان علم طلب
تن علم ست فقه علم دنیست — علم جان جوی جان علم طلب

رشتهٔ جان از سپهر مهرهٔ پشت
سیم سیما سپهر سکهٔ روی

رباعی

از پی شهوتی چه کاهی عمر — عمر کاه تو هر زمانی چرخ
تو بیک جان دو جانستان داری — جانستان تو جانستانی چرخ

در عسرت نجو شبهای گذرانیدن و شب تیره را از
زد و خور دو روشنی روز تیرگی در ساز دانستن

چون دل رفته دار خاقانی — کاب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام و سحر — بر رقعات خلعه دوز خواهد بود
حال اگر زانکه بود تیره رست — عاقبت دلفروز خواهد بود
شب به بینی که تیره تر گردد
آن زمانی که روز خواهد بود

رباعی

ای جستی مجوی خاقانی — کین مراد از جهان نخواهی یافت
کاندرین افلاس خانهٔ گیتی — کیمیا را امان نخواهی یافت

ایضاً بطریق مثلثه

گیرم که دل درست ما نیست — آخر نای درست ماهست
خاقانی را اگر سفیهی — هنگام حیل زبان فروبست
این ز عجائب خواص هست
کالماس ز زخم سرب شکست

ایضاً مثلثه

نیک مردی کجاست خاقانی — که درو درد مردمے یابے
نیست مرغی که حلقش یابی — ورنه سر درد مردمے یابے
خود جهان محنت آنکس هست
که درو درد مردمے یابے

ایضاً

آب شهوت مریز خاقانی — دست ازین آب هم بآب بشوی
بسکه شرح آب روی که شست — این سپید آب پشت شهوت شوی

رباعی

بر خلق جهان تفاخر امروز	خاقانی را مسلّم آمد
کز جملهٔ صد هزار فرزند	فرزند نجیب آدم آمد

ایضاً مثلثه

ای باغ داد بیضهٔ بغداد مرحبا	دور از تو گر سپهر سفرگاه انجمی
از نور و نور سور و سرور چراغ باغ	فردوس دیگری نه که چرخ چارمی

مستست ز رنگ و بوی همه چیزها ولیک
آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

رباعی

بالت نه از سر نهفتن درست	که از گوهر راز سفتن درست
مگر راست بندیش خاقانیا	همه آفت از راست گفتن درست

رباعی

با ماه چارده میماند آن بت	که اکنون چارده سالش رسیدست
مه نو کرده با ماه چارده را	برنجی گر کسی نه ماه دیدست

[illegible]

رباعی

از کمال است خاقانی نه از نقصان بسر	از نهان آب خرت خواهد لعبد ار یختن
خسروان بهر هلاک خسروان دارند سر	ور نه خون سفله بتوان آشکارا ریختن

رباعی

رشته گر نه داشتی در سر مگر خاقانیا	کز زمانه پای بندت ساخت بیحک زاد بود
آن سرت بیرون کشید آن رشته در باب هست	چون فرو دیدی نه رشته کاهن پولاد بود

عادت چرخ را بمعرض بیان آوردن و بدان را بآرام دیدن و نیکان را در محنت کشیدن

گنجها بر دل خاقانی اگر عرض دهند	نه ملک ده یک آن چیز بود کو بدهد
چرخ دندان خای انگشت بدندان گرا	نیک مردی ببدان این همه [illegible] بدهد
به تحیر نه بدل مال ستاند ز ملوک	بتواضع نه بمنت سوی بد کو بدهد

دل خاقانی دولاب روان است تا
هر چه ازین سو بستاند بدگر سو بدهد

عیب عیبدار بهنر هنرمند نیامیختن و از هنر هنرمند تاثیر و اثر هنر در عیب نه پیوستن

گر نشستی وراسے خاقانی	نه ورا عیب نه ترا هنرست
زحل ار نحس تیره روی نکرد	گر بر مشتریست مستقرست
هر کجا نفط و آب جمع شدند	نفط بالا و آب زیر ترست

آن نه بینی که بر سر خرمن
دانه در زیر و کاه برزبرست

رباعی

گرچه خاقانی از صحاب فروتر نیست	نتوان گفت که در صدر تو او کم قدرست
صدر تو دائرهٔ جلالست مقیم	در تن دائره هر جا که نشینی صدرست

مثلثه

بنزدیک نیکان نیک و اهلی	نا اهلانت بدے نمایند
نیکان که ترا اعتبار گیرند	بر دوست بدانت برگرایند

[illegible]

رباعی

باور نکند کسی که رسد کوه سوی کوه	مردم رسد بمردم باور بکردمی
کوهی بدین تنم که بد و کوه غم رسید	من مردمم چرا نرسیدم بمردمی

ایضاً

خاقانیا ببغداد اهل فاتحه جوئی	کر شهر قلب کاران این کیمیا مجوی
گر خون شرق و غرب بریزد دجله در جلبه	یکقطره اشک از همه بغداد کس نریزد

ایضاً

چون شاه باز گشت ایجاز روز عید	فرمود چاشتگه گذر بر کلیسیا
من بانگ بر کشیدم و گفتم کای دریغ	اسلامیان بکعبه ما در کلیسیا

ایضاً

مرغکی را وقت کشتن میدواند الهی	گفت مقصود از دوانیدن بارگ گشتن بسیست
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار	میدواند و این دوانیدن بگاه کشتن بسیست

رباعی

چه باشد که خاقانی از صدر خان	برای نشینت خود آخر گزیند
الف هر کرا اولین حرف باشد	چو پیوست خواهد بآخر نشیند

رباعی

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال	کز ناله هیچ دردلشان بهی ندید
...یار زود گار هم از اهل روزگار	روی بهی ندید که جز روبهی ندید

رباعی

خاقانیا سواد دو عالم زوده شناس	اینجاست عقل مقطع زانجات جان امیر
راهی ره مراد کشاده بهر زوده	اول کشادنامهٔ سلطان شرع گیر

مثلثه

شب رحیل چو کردم وداع شروان را	دریغ حاصل من بود در حصهٔ من
شدم ز آتش هجران زرم پر آب اشک	ارس بنالید از حال در قصهٔ من

به تیزدم من بوده بری از غم من
خروش سینهٔ من داشت درد و غصهٔ من

رباعی

...ریکه نقد جوانی ست گم شد از کف عمر	درین سراچهٔ خاکی که دل خرابم ازو

زرّی که به آتشت شناسد
مشکی که بسر ست آزمائید

رباعی

خاقانی جوانی و امن و کفاف هست — بالای این سه چیز درافزای کس نیافت
چون هر چه داری از همه کس شکر بیش گو — کین هر سه کیمیای بیکجای کس نیافت

رباعی

گه خرمی از غفلت و گه غمگین از عقل — در هیچ دو رنگ نه و انگشت نه حاصل
خاقانی ازین زاده دو رنگی بگران شو — با عاقل عاقل شو و با غافل غافل

مثلثه

طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد — ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی
گر کلید می خاطرش نشکستی اندر قفل غم — در خزانه غیب لفظش و حی مانند آمدی

گر باو نحل نستدندی اصل شیرینی ز موم
نخل موسین را رطب شیرین تر از قند آمدی

بیرم آری سحرآفرین گه انشا ولیک زحمت این شغل راندارم سر

رباعی

ست گاه دبیرے مراچه فخر بود به پایگاه وزیرے فرو نیارم سر

آفتاب بر دم عطاردے چکنم کلاه عار سیتے راچرا نسازم سر

رباعی

ندر دارسے بنال خاقانے کاہل کم دارسے آشناکمتر

شمنانت زخاک بیشتر زند دوستانت زکیمیا کمتر

مثلثه

نج دانش تراست خاقانے کاردونان بآب ورنگ چراست

م شاہے بسر دادستند بس حلے برتن پلنگ چراست

هفت اندام ماہی از سیم است

هفت عضو صدف زسنگ چراست

رباعی

در دشت شاز خاقانے خانه وخان ناسزا اهنگر

ابر وریشه گیاہے بینے زاندرون زده کیمیا سنگر

تا آب دیده بگوئی که خاک می‌شویم — بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو

رباعی

چون بحد کوفه باز آیند حاج از بادیه — خلق یک فرسنگ استقبال خویشان میکنند

خویش جانم بوی بغداد و دم جلاب بست — کز همه آفاق استقبال خویشان میکنند

مثلثه

خاقانی از بباده کشد دست بدترست — از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را

دیگر لب بتان نزند بوسه تا زید — این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را

سوگند میخورد که نبوسد بجز دو جای
یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

رباعی

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس — کان پانصد دگر همه دور محال بود

خلقند متفق که چو خاقانیا نزاد — این پانصد دگر که به دور کمال بود

رباعی

خلیفه گو خاقانیا دبیر کن — که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر

بران خط اولین سطری نبشته	که جز الله آن نزد خورشید سها نیست
بجان بادشا سوگند خوردم	که نزد بادشا جز بادشا نیست

هم خاقانی نداند کین چه سرّست
جواب این سخن دادن روا نیست

رباعی

همه هم شهریان خاقانی	بار از کیسه درنیامیزند
چه عجب راو ز ابیک جایند	لیک بایک دگر نیامیزند

رباعی

خاقانی اگر راست پیوندی	پیوند کژ نهاد ببندد
آری همه کژ ز راست بگریزد	چون وال که در فساد ببندد

مثلثه

ای خداوند بنده خاقانی	عذر خواه است عذر او بنیوش
انچه خود میکنی ز فضل مگوی	وانچه او میکند ز جرم بپوش

هر دو فرموش کن که مرد کریم
هم خطا هم عطا کند فرموش

[illegible]

رباعی

پیش بیش ست فضل خاقانی — دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شتر گربه است — کرد بهر فضل بیش و دولت کم

رباعی

نیست در ایام چیزی از وفا نایافت نیز — کیمیا شد اهل بل گر کیمیا نایافت نیز
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت شد — ایمه از سیمرغ بگذر کاشنا نایافت نیز

مثلثه

نه همت من سایه راحتی است — نه پای سزای همتم هست
یارب چو نه همت و نه پایه — بگشاید کار دیگر از دست
یا پایه چو همتم برافراز
یا همت من چو پایه کن پست

بطریق تمثیل میگوید

خط مجهول دیدم در مدینه — بدانستم کز آن خط آشنا نیست

رباعی

آن شاه دو معنی را مانند تو خاقانی	کاندر دل آن هر دو رشتست که جان کاهد
با خاطر او ناز و مدحی که دولت گیرد	با همت تو ندهد مالی که دلش خواهد

رباعی

دست بر پای آز نه یکچند	تا سری بر تو سرگران نشود
شوی سر پای را بدست بگیر	تا دگر بر در سران نشود

رباعی

بس کن ز سودای خوبان داشتن خاقانیا	کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی
صورت خوبان ببینی چون نه بینی آینه است	کز برون سور و شنی دارد درون تیرگی

رباعی

نازش شروان و درم اعداست آسایش چنانکه	اصد قار ابود در نزدیکی آسایش زمن
چون به بینی ری معنی آفتابم زانکه هست	در حضور آرایش و در غیبت آسایش زمن

مثلثه

با نظم و نثر خاطر خاقانی	طبع کشا جم از در لک باشد

مثلثه

دیوان فرشته گانند آنجا که لطف اوست	مردان مخنثانند آنجا که قهر اوست
خاقانیا قبول و رد از کردگار دان	رو ترس و بس که زهر تو با زهر زهر اوست

هر حکم را که دوست کند دوستدار باش
بگریز سرکش که همه شهر شهر اوست

مثلثه

من که خاقانیم این مایه صفا یافته ام	که بدل در حق بدخواه شدم نیکخواه
چون سوخته از گفته بدان	نیکو کار آرم و او هست گواه

که نه گویم که مکافات بدیشان بکن
لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه

مثلثه

تا تو ناز فروتران نکشی	مر ترا لاف برتری نرسد
چون کسی زیر بار بر تو نیست	همه سر اوست سروری نرسد

در عطا بخششی و زنی بر سر
هم ترا بر سران سری نرسد

بس طفل کار زوی ترازوی زر کند	تاریخ آن کند که ترازو گذار پوست

گیرم که مار چوبه کند تن بشبه مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

بر دولت ناپایدار غره گردن و از تکبر و غرور بهلاک رسیدن و از اوج افلاک بمغاک خاک افتادن

هر کرا غره کرد دولت نیز	عذر آن دولتش هلاک رساند
خاک بر فرق دولتی که ترا	از سر خاک بر سماک رساند
نه نه صد جان نثار آن دولت	که تواند ترا بخاک رساند

باد اگر برد خاک را بر چرخ
بارش از چرخ با مغاک رساند

رباعی

من که خاقانیم ز هر دو جهان	بی نیازم چه خوب هر دو چه زشت
عافیت خواهم این سری بساز	مغفرت خواهم آن سری به بهشت

[illegible]

باشنج کوه کورک زر دارد		زر چو به را چو بنج وچه رگ باشد	جو

باسنبلی که آهوی چین خاید
عطر یلنگ مشک چو سگ باشد

رباعی

با شعر من حدیث معزی فرو گذر		کین ره سوی کمال رو وآن بسوی نقص
چون پیشهٔ ضمیر من او را دهد برون		جان معزی آنجا معزی کند برقص

رباعی

من قلم رانم او بوقه زنست		کلهش بین کر لعل فرقهٔ اوست
دست من کم زپای او ستیلی		قلم من کم از دبوقهٔ اوست

مثلثه

خاقانی آنکسان که طریق تو میروند		زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

[illegible]

هرزه آمد و احسنت هرزه بود که گفتی
بنده زکن اکنون تپش هرزه نگوی

مثلثه

…سنه عزاست خاقانیا و فلک را
…ک بشجره تست تست خم افتادی

به بین فلک بچه ماند دران که هستش
نه زخم سیلی مردان کبود گردن پستش

بشب هزار بسر چرخ در ریخته بسرش در
بروز مشعلهٔ تابناک داده بدستش

مثلثه

…نم سر آمد دوران که طبع من داند
…یمن بخشش همت توان رسید بلی

چهار جوی چنان از پی جهان کندن
گهر چگونه توان یافت جز بجان کندن

هزار سال فلک جان کند نشیب و فراز
که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

رباعی

…منکوب طبع آوخ و منکوس طالعم
…چو مه دو هفته زخم نور و تاب داشت

بر عالم سبک سر ازان سرگران شدم
در تیرگی و در چه کاهیده جان شدم

رباعی

نیت من نکوست در حق دوست — دوستان را نیت نکو باشد
بد او نیک من بود چه عجب — دشمن من نیز خوب او باشد

رباعی

چون جاه بد بدارد دشمن که بد اندیشد — بس جاه سر دشمن رو نیک بد اندیشم
دشمن به بدی جان هم بد بزبان آورد — بر سود هنم زان بد چون نیک بد اندیشم

فرد

کس نجست آزار من کازار چیست — خود بخود آزرده را آزار چیست

رباعی

جفاست از تو جواب سوال خاقانی — سوال راز تو تا کی جواب باشد سرد
جواب سرد ز دوستی صفای دل ندهد — صفا چگونه دهد چون جواب باشد سرد

مثلثه

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان — تا زسگان خلق شیر شرزه بجوی
تا بجس لفظ نام سفله رانی — زآب خضر کام مار گرزه نشوی

[illegible]

دل و عمرم خراب گشت و ز تو	عوض یک خراب می نرسد
برسا گویی از پس وعده	آن خود از هیچ بابی نرسد
نرسد میوه ایست در باغت	که بهیچ آفتابی نرسد

از لب نوش تو بجا قانعی
قسم جز زهر ناب می نرسد

در انتظار زمانه ماندن و بوفا آن سرگردان شدن گرفتار گولی بودن و بکار احمقی پرداختن

منتظری بار روزگار چه خیزد	عقل بخندد گر انتظار چه خیزد
جز ز صید آن سیه سپید نشاندن	بر ره خانها ز روزگار چه خیزد
پیش ز تاراج باج عمر سیه سیر	زین رسد آن سپیدکار چه خیزد
روز و شب آبستن و نوبه تا امید	کز رحم این دو باردار چه خیزد
گر فلک آبستنی شان بهول	چون فگنند از شکم زبار چه خیزد
برسر بازار هر خاک چه بیزی	حاصل ازین خاک جز غبار چه خیزد

در تفاخر خود گفتن و اشرف سخن خود را بهتر از انس و جان دانستن

بخدائی که باعث جان ست	منشی نسل انسی و جان ست
که اسیر امام خاقانی	مفخر صد هزار خاقان ست
من نگویم که طبع روشن او	همدم طبع آب حیوان ست
کاب حیوان ز بهر خدمت او	بندهٔ خاک پای شروانست

در اشتیاق آب را تشنه لب و زبان بودن و عمر بدر انتظار سپردن و سیرابی حاصل نه نمودن مانند مستسقیان در سراب غلطیدن

تشنه دل باب می نرسد	دیده جز بر سراب می نرسد
قصه در دمن رسید بتو	چون بخوانی جواب می نرسد
روی چون آب کرده ام بر چین	گر تو ردیم باب می نرسد
نرسم در خیال تو چه عجب	که مگس در عقاب می نرسد
کی وصالت رسد به بیداری	که خیالت بخواب می نرسد
نرسد بوی راحتی بر دل	ور رسد جز عذاب می نرسد
دوست دشمن شدی و دشمن دوست	جز مرا این خطاب می نرسد

مرغ را چون بدوزن بخست　　تا بشندیش ز پے دفع گزند

به ازو مرغ ندارسے مدوان　　درد وانیدی کشتن مپسند

کس ندید اسپ نمد زینش خشک　　هست بدلاشه بجایش بپسند

مچشانش تموز آب سقر　　مفشان بر سر آتش چه سپند

فصل باحور آ آبک بشام　　وصل باحوران بهتر به مجند

هم توانیش به تبریز نشاند　　چون توانیش ز شروان برکند

دایگی کن بنوازشش که نزاد　　یا نصا هجرت ازو به فرزند

نیست جز اشک کسش همزانو　　نیست جز سایه کسش هم پیوند

حکم حق زآتشش چون قاضی خوے　　نطق بستانش چون پیر مزند

ق

ازبرون در خوی خونیش مدار
درد رونش دل مجروح مرند

در راه عشق قدم زدن وبناکامی وجهان جهان بدنامے علم الم برداشتن وهمه مصائب را نیکو پسندیدن

مرد آن بود که از سر دی قدم زند　　مرد آن بود که بردل مردان قدم زند

راز جهان جو بجو شمار گرفتی	چون همه هیچ ست ازین شمار چه خیزد
هیچ دو جو کمترست نقد زمانه	صرفه بران راز زین غبار چه خیزد
چند کنی زینهار بر در ایام	چون نپذیرد ز زینهار چه خیزد
نفس بهاری که نخل بند نماید	عین خزانست ازین بهار چه خیزد
رنگ ذات یادگار آتش عمر	داغی از آتش که یادگار چه خیزد
عمر تو کم شد بخنده ترک بخند	سود تو از چشم اشکبار چه خیزد

بر در خاقان اکبر آی و کرم جو
از در دریای تنگبار چه خیزد

بانواع انواع آلام و محن گرفتار بودن بمصیبت و محنت گذرانیدن و بجز احراق دل ز آتش غم آب گرم نه چشیدن

بس بس ای طالع خاقانی چند	چند چندش بلا داری چند
جو بجو راز دلش دانستی	که بیک نان جوین شد خرسند
عدد انشش که دوانیدن تو	موکب عزم وی از پای فگند

برنگی که خم سفالی فلک راست | مشو خرم که رنگ نو بهارست
دران منگر که نیلی او سراب است | که خود نیلش سراب عمر خوارست
بسا دولت که محنت زادهٔ اوست | که خاکستر ز آتش یادگارست
سر دولت غرورست و میان لهو | بپایانش زوال روزگارست

بمی ماند که هم فسق است ز اول | میانه مستی و آخر خمارست

زبان تیز بیان بمناقب سگالی کشادن و ردیف اسد التزام گرفتن و شیر دلی بمضامین جرات قرین بمدح شیر خدا اسد الله نمودار ساختن و بمنقبت حسن تیغ زبان را فسان دادن

آه دردی که شبیخون اجل | در زد آتش بشبستان اسد
مشتری ساخته از جرم زحل | مسن خنجر بران اسد
بدل نغمهٔ عنقاست کنون | نغمهٔ جغد بر ایوان اسد

آنرا مسلم است تماشا بباغ عشق | کو خیمهٔ نشاط بصحرای غم زند
وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست اوست | خیمهٔ وجود بر سر کتم عدم زند
از دست عشق چون بسفال شراب خورد | طعنه نخست در کدوی جام جم زند
پیشی هر دو عالم بر دست چپ نهد | وانگه بدست راست بران پیش کم زند
جای که زلف جانان دعوا کند بکفر | عمری بود که در ره ایمان قدم زند
وانجا که نور عارض او پرده برگرفت | تر دامنی بود که دم از صبحدم زند

خاقانی این سرا بکه داند که هر دوار
زین خاکدان بنام جهان بر علم زند

رباعی

مشنو خاقانیا مغرور دولت | که دولت سایهٔ ناپایدار است
بدولت هر که شد غره چنان دان | که میدان آتش و ادنی سوار است

برگ و ساز بهار و گلشن و گل عالم را ناپایدار دانستن و سحر نورنمای و مهر باضیای را کم عمر و بی بقا شمردن

و صبح است اول و چون گل آخر | که این کم عمر و آن اندک قرار است

مجلسش کعبه و انداخته دلو | خلق در زمزم احسان اسد
بخت را بر گوش ملک بستی پوست | از تن جدی بفرمان اسد
در فم الحوت نهادی دندان | بر سر ترکش ترکان اسد
سالها قصد فلک داشت مگر | جنبش رای فلک شان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلک است | ای فلک جان تو و جان اسد
فلکی بین شده بالای فلک | اسد بین شده مهمان اسد
دشمن نیک اسد خواندم | دوستان بهر نادان اسد
بخدای که رقوم حسنات | کرد توقیع بدیوان اسد
بخدای که فرستاد ز عرش | آیت عاطفه در شان اسد
بخدای که اسد را به بهشت | برسانید ز ایمان اسد
بخدای که اسرار فلک | بگذرانید ز امکان اسد
که بشروان ز دلم سوخته تر | هیچ دل نیست ز هجران اسد
علم الله که ز من غمزده تر | هیچکس نیست ز اخوان اسد

اسلام الله عجم خواند عیش	که عملی بود ز اقران اسد
لاجرم خیبر جسر زان بگشاد	ذو الفقار کف رخشان اسد
لاجرم زابلق چرب آخور چرخ	ولد سی داشت خم ران اسد
بود معن عرب و سیف یمن	در کرم بنده و دربان اسد
گر اسد خانهٔ خورشید نهید	داشت خورشید کرم خوان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود	این رسش باشد برهان اسد
باز مریخ مهر انگنارے	ساخت زر برتن یکران اسد
باز زهره ز عطارد جسته	نامه جو دلعنوان اسد
باز مه بود پی بهرماه دو بار	گاه خوان گاه نمکدان اسد
آسمان کرد بر گنج هنر	حمل و ثور دو قربان اسد
مهر مه بود چو جوزا دو ید دو	خادم طالع سرطان اسد
کمتر از داس سنبله بود	اسد چرخ بمیزان اسد
نیش عقرب شده در قوس قزح	هم کمان تیر چرخ بمیزان اسد

از چمن دولتی که باغ کیان رست | گر نه گل نو آفت نوبهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ نوکرد | سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب ناگرفته رنگ شد از نخل | نخل کیانے بنخل زار بماناد
در گہر تاج نابسوده شد از بحر | بحر گہر زاے تاجدار بماناد
عرب عمر از مد کام سیاوش | دولت کاؤس کامگار بماناد
دریاے جل زرد گشت چہرۂ مہراب | رستم دستان کارزار بماناد
زادۂ بہرام گور که او شد | عزت بہرام برقرار بماناد
چشم چراغ که از کیان کیانت رست | نور کیان ظل کردگار بماناد
کو بگوہر باز رفت جان ابراہیم | احمد مختار شاه خوار بماناد
شیر بچه که بزخم مور اجل رفت | پیل فگن شیر مرغزار بماناد
بچہ باز ار شکار دست قضا کرد | باز سپید ظفر شکار بماناد
شاه معظم ہیچ قالب ملک ست | ملک ز عدلش سراب کار بماناد
عمر سلیمان ز حسد یاد ابد الله | حضرت بلقیس روزگار بماناد

اشکها راندم وگر حاضر مے — تعزیت داشتمی آن اسد
عاریت خواستمی گوهر اشک — زابر دست گهر افشان اسد
حاش لله که شماتت ورزم — چون خزان بنیم بنیان اسد
غیرت آمد دل ویران مرا — دید آن خانهٔ ویران اسد
گرچه در بنده بود سال پسر — بی نیازی برم از نان اسد
لیک جز من همه شهروان کیست — که شده ریزه خور خوان اسد
زان همه بره خوران یک کس نیست — شاکر جود فراوان اسد

لکن از گفتهٔ خاقانی ماند
نام جاوید ز دوران اسد

بدعا محمده حسن مدح پرداختن وبتوصیف وتعریف بانوی شاه را
یاد کردن وبجای همان شاه رضوان دستگاه جلوس کردن

از افق مملکت از ستاره خرشید — طلعت شمس سوار بمانا د
ماه از در حجاب عرب نهان گشت — داور مشرق رفتار بمانا د

[illegible]

هم او را ازان حاصل نیستی — دگر خویشتن در حزن کشتمی

رفیقا مکن خویشتن در فراق
که گر شایدی کشت من کشتمی

مثلثه

گویند کز پی ملک الشرق در گذشت — ای قهر زهر دار الهی چنین کنی

مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد — ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی

شاهی خدای راست که حکم اینچنین کند
او را بدو منوز که شاهی چنین کنی

عروس صفا را بزیور گوناگون آراستن و بلباس نگارنگ رعنائی پیراستن

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر — هر هفت کن که هفت تنان در رسیده اند

در وجد و حال بین چو کبوتر زنند چرخ — بازان کز آشیان طریقت پریده اند

همچون گوزن هوی برآورده در سماع — شروان کز آتش شب پیشت رمیده اند

تاج سرِ آفرینش آتش شرق	در کنف آفریدگار بماناد

تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب
خسرو اسلام شهریار بماناد

چراغ کیان کشته شدن و درین غم و الم چراغ سخن را کشتن وشمع اقبال در صرصر زوال خاموش گشتن

چراغ کیان کشته شد کاتش من | بمرگش چراغ سخن کشتمی
کرم خویشتنی کز چراغ فلک | بآسیب یکدم زدن کشتمی
کرم دست رفتی بشمشیر صبح | اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشتهٔ اهرمن | مددنامهٔ کاهرمن کشتمی
بما زنار رانم طفره بایدی | که دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را بزهر | پس خسروی تیغ زن کشتمی
اگر با سپهبد وفا کردمی | بهجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجا آوری | طرب را چو گل بر چمن کشتمی
عروسان خاطر دهندی رضا | که چون شمع شان در لگن کشتمی

چو محتاط کرم دید در سن زد بر | علی دار تخم کرم کاشتش
دهان جهان در جهان آز داشت | بر سخاوت بینباشتش
بسلطان جود تو چون بر نوشت | قضا چتر دولت برافراشتش
بمعماری کعبه چون دست برد | زمانه براهیم پنداشتش
از آن کافتاب سخا بود سرخ | ز روی زمین زود برداشتش
جهان را همین یک جوانمرد بود | فلک هم حسد برد نگذاشتش

جهان سوخت خاقانی از سوگ او
که با شاره بر سر نزد چاشتش

مثلثه در سوگ محمد یحیی گفته

خاقانیا بسوگ خراسان سیاه پوش | کاصحاب فتنه گرد سوادش سیاه برد
عیسی بحکم رنگ رزی مصیبتش | نزدیک آفتاب لباس سیاه برد

دهر از سر محمد یحیی ردا فگند
گردون ز فرق دولت سحری کلاه برد

سلطان دلان بعرش براهیم بنده وار / از بهر آب دست سران قد خمیده اند

بر نام او بسنت هم نام او همه / مرغان نفس را ز درون سر بریده اند

خضر ارچه حاضرست بنا و نهاد دست / بر حرفهای او که ز نور آفریده اند

ق

پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد / یک ژنده دو تای او را خریده اند

از بهر پاره پاره فلکی را بدست صبح / دلق هزار صبح ز سر برکشیده اند

دانی که بی موافقت صف صوفیان / صوف سپید بر تن مشرق دریده اند

در مشرق آفتاب جنان جامه خرقه کرد / کاو از خرق جامه بمغرب کشیده اند

تا گنجه را ز خاک بر اسم کعبه ایست / مردان کعبه گنجه نشستی گزیده اند

من دیده ام که حد مقامات از کجاست / آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

در زمین صفاهان تخم کرم افشاندن و از حسد فلک کجی طالع کشت مراد سرسبزی نیافتن و از سموم حوادث مرگ زرد گشتن

جمال صفاهان نظام دوم / که گیتی سوم جعفر انگاشتن

در سوگواری عمدة الدین گفتن و رعایت سیه و سپید بکار آوردن و با بخت نامساعد بگفتگو پیوستن و از وجواب عذر شنیدن

در دهر سیه سپیدم افگند
بخت سیه سپید کارم

با بخت سیه عتاب کردم
کز بس سیه است دلفگارم

بخت آمد و خون گریست چشمم
کز رنگ سپیداد شرمسارم

اما چکنم قبول کن عذر
کز مرگ امام سوگوارم

سلطان ائمه عمدة الدین
کو بود مراد روزگارم

ایضاً مثلثه

عطیهٔ سحر من فلکی بود
تو دیده ز راه فلک آگاه

زود فروشد که عطیه دیر پاند
آه که کم عمر بود عطیهٔ من آه

جانش بیکی عطسه داد چشم پدر دید
هم ملک الموت گفت یرحمک الله

ایضاً رباعی در سوگ محمد محی الدین گفته

های خاقانی تراجای شکر ریز است شکر
محی الدین که دهان دین بدر آگنده اند
گر دهانت را آب زهرناک آگنده اند
کافران غر دهانش رانجاک آگنده اند

از مرگ ابراهیم که افسر دین بود غم خوردن و اعلام کرامات سرنگون گردیدن

از مرگ براهیم که علامهٔ دین بود
در داکه علامات کرامات نگون شد
تا تختهٔ خاک ست حصارش گه فضلا
سر تختهٔ خاک آمد و دل جامهٔ خون شد
گویند که سلطان همین بر در گنجه است
در گنجه کنون بین که زبغدا دفزون شد
من گنجه نه بینم که براهیم درو نیست
من مکه نخواهم که از و مکه برون شد

ایضاً رباعی در ماتم و صد گونه الم گفته

جهان پیمانه را مانند عیش
که چون پر شد تهی گردد بهر بار
کنون کز مرگ صدر الدین تهی گشت
نه پندارم که پر گردد دگر بار

[illegible]

طبقات هفت چرخ را کفهٔ قرار دادن و نقد مقدار خود را تبرازوی میزان سختن

کو آنکه نقد او بترازوی هفت چرخ … شش دانگه بود به ترازو که سخت
دریغ گاه دهر بباد بداد عمر … در قمری زمانه بنجاگی بباخت سخت
جوزا گریست خون که عطارد به بست نطق … عنقا بریخت پر که سلیمان گذاشت تخت
از غابن جنتر روز جزا نیست ریز ریز … زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
آن نقش چشم اوست که او در میان خاک … شبه مسیح شد نه مسیح ار ببر درخت

خاقانیا مصیبت غمخوار کار نیست
سیمین بزار زار نال که سخت اوفتاد سخت

ایضاً رباعی در غم جانسوز

خاک بر سر باش خاقانی و در خون سپار آنکه … زیر خاکست آنکه از خاکت بمردم کرده بود
نسبت زغم کن نز پدر ریز اثر … غم پدید آورد بد نه پدیدم گم کرده بود

ایضاً مثلثه در همین الم جانگداز

فرزند بمرد و مقتدایم … ماتم ز پی کدام دارم

بدرد و مصیبت پرداختن و درین غم جانکاه در ساختن و در مرگ یار یکه در فن طبابت یکتای روزگاری بوده در آتش الم موم دل را گداختن

رفت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان — درهای آسمان معانی گشوده بود

شد نفس مطمئنه او باز جای خویش — کاو از ارجعی هم از انجا شنوده بود

دست کمال بر کمر آسمان نشاند — آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود

او در افلاک سرای طبیبی خویش برد — کز دیر باز دارد و او آزموده بود

آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم — تب لرزهای جرم کواکب ربوده بود

هر سفت کرده بود چو پوشنده زنگ شد — رخ برده بود در کف پالیش بسوده بود

بی او یتیم و مرده دلند اقربای او — کو آدم قبائل و عیسای دوده بود

آدینه بود صاعقه مرگ او بلی — طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود

خاقانیا بماتم غم خونگری باشک — کین غم بجای تو پدر پیمانموده بود

چه دختر آمد از العدم اینچنین پسرے — سرشک چشم من از همه ارس بگذشت
مرا بزادن دختر غم رشید کرد آن — نه بر دل من و نی بر ضمیر کس بگذشت

چو دختر آمده من جمع دیده صوفی وار
سه روز عده عالم بداشت پس بگذشت

در اندوه مرگ پسر خود دلبسر بردن و شب روز خاک مزارش را از اشک گل کردن و از تصور صورت خیالی او غافل نبودن

بدو داشتم چون بلند آفتاب — ز ناگه تبارے مغاکش سپردم
پدر دو پسر مادرش چون فرو شد — بخاک آن تن دردناکش سپردم
یکی بکر چون دختر نعش بودم — بروشندلے چون بخاکش سپردم
چو دختر سپردم بدا ما گفتم — که انچه ازو برست این بخاکش سپردم
بماند من و ماند عبد العزیزے — و ودیعت به یزدان پاکش سپردم

اگر کس پناهش نباشد بشروان
پناهش بس ست این خداکش سپردم

بر واقعه رسید مویم ‌‌‌‌ ‌‌ با تعزیت امام دارم

سلطان ائمه عمدة الدین
کز خدمتش احترام دارم

ایضاً رباعی در همین سانحه

جانان عطارد از تپش خاطر وحید ‌‌ ‌‌ خوبان بسوخت کز فلک آبی نماندش
جان وحید را بفلک برد ذو الجلال ‌‌ ‌‌ تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

ایضاً رباعی در همین واقعه

وقت مردن رشید گفتمش ‌‌ ‌‌ که بخواه آنچه آرزوت آید
گفت کو عمر آرزو دارم ‌‌ ‌‌ کار زو نیز عمرت باید

باز در غم فرزند اشک خونین ریختن و ذائقهٔ حیات ولدت دنیا را درین مصیبت و اندوه رائگان داشتن

دریغ سیوه جانم رشید کز سر پای ‌‌ ‌‌ به بیست سال در آمد بکنفش نگذشت
مرا ذخیره همین یک رشید بود ز عمر ‌‌ ‌‌ نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت

بخشش نام خواستم کردن
دولتش نام ساختم چو برفت

ایضاً مثلثه در ماتم و غم

آب حیوان مجوی خاقانی	که منوچهر خضر چون مرد است
نوبت رایت و کرم بگذاشت	تا چراغ کیان فرو مرد است

راحت آن روز رفت کو فتست
کرم آن روز مرد کو مرد است

بطریق تمثیل مثل زدن و پنهان بیان بدی طبع و زشتی خوی بدگوی در انداز کردن

زین خام قرطبان بدی دارم	کز آتش آفرید جهاندارش
هم زاد آزر نمرودش	استاد بود یوسف نجارش
هم طبع او تیشه تراشد	هم خوی او برنده چو منشارش

[illegible]

[illegible]

دل را در مرگ پسر و دختر دلاسا دادن و سخنان عبرت آمیز حیرت انگیز شنوانیدن و انجام کار را راه عالم بقا گزیدن

پیش بین دختر نوآمد من / دیدکان فاتش از بس ست برفت

تحفهٔ تازه که مادر از رهٔ غیب / دید کین منزل خس ست برفت

گهر خرد بود نیک شناخت / کین جهان بدگهر کس ست برفت

صورتش بست کز رسیدن او / [illegible] محسوس ست برفت

دیده در پرده دختر دگرم / گفت محنت یکی بس ست برفت

ایضاً مرگ دختر پسندیدن و خرمی دل و خشنودی خاطر آشکارا کردن و این ملال و وبال را دولت اقبال نام نهادن

سرفگنده شدم چو دختر زاد / به فلک سر فراختم چو برفت

بود هم از عجب چو خزانه زگل / بر جهان اسپ تاختم چو برفت

ماتم عمر داشتم چو رسید / عمر ثانی شناختم چو برفت

خاقانی و حقایق طبع تو بر مجاز
اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه

بیان ظلم کردن و صاف صاف ازو و صاف آن کس بمعرض اظهار آوردن و اورا آگاه گردانیدن

ای ظلم تو محراب ملک یزیدیان	لاف از علی مزن که یزید دوم تویی
تو منکری که از لب عیسی نفس منم	من آگهم که از خر دجال دم تویی
لاف از هنر مسیار که بر مرکب هنر	جای عنان منم محل پاردم تویی
اندر حرام زادگی از استران عهد	آن از جلی درشت سر بیرم تویی
قسمی و در کرتی و کاشانی و دوزیر	در خوجگی سر آمد کانند کم تویی
اصحاب کهف و از زنگ تو زیر خاک	خفتند و هر سه رابعهم کلبهم تویی

خاقانی اشتلم بزبانی کند نه تیغ
مفگن سپر که پایت این اشتلم تویی

احسان پرورش ما در بیان کردن و گردن همت زیر بار منت نهادن

ای ریزهٔ روزی تو بوده	از ریزش ریسمان ما در

ایضاً در کنایه و اشاره جواب سوال دادن و اظهار ما فی الضمیر کردن و آشکارا بتقابل کدام سخن نمودن

ای ملک سقط چه فرستی بشهرها | چندین سقاط و آهوش افزای عمرکاه
آری چه سیر کوه ازاری بیانگ و هست | جز برد و کوه بلخ ترا هست دستگاه
دیگ سوش سپر که چو خوان مسیح نه | کس کو نیاز که تو نیاز دنخوان شاه
برشره رسائل من دیه چند بیت | گر نظم و قصاید من خواند چندگاه
زرنیخ زرد نیل و کبود ترا سپرد | گوگرد سرخ مشک سیاه من آنجواه
آری در آن دکان که مسیح ست برنگ رز | زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه
سحری زبان سامری آسای من بخوان | بحر ضمیر موسوی اعجاز من بخواه
عقدی به بیت از گهر آفتاب کان | دری بدزد ازین صدف آسمان سیاه
موشی تو چون لعاب گوزنان شده سپید | دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
بازی ازین سپید و سیاه اعتبار کن | یا در سیه سپید شب و روز کن نگاه
لبس کن نه وگرچه چو گیری کلاه دار | کز دست جهل تو بدرکون نهم کلاه

ذکر پرندگان خوش لهجه شیرین گفتار کردن وضمناً بلبل خامه را بر شاخ سر سبز پر از گل وبار نغمه آوردن

این غراغرچه که چند دهن ست | نیست او را چو هماى اصل کریم
چون کلاغ ست شخص دار حسود | چون خروسست زناکار ولئیم
هست چون قمری طناز وقیح | هست چون طوطی غماز ونمیم
چون عقاب بخوارنده خور | چون غراب البین آرنده یتیم
نیست در قصر شهان شاهی وار | هست بر کنگره با پیکر دیم
نیست طغرل شرف وعنقا نام | هست بد هد لقب وکرکس خیم
گر چو دم سمک از شاخ بشاخ | گاه چون لشبه از تیم بتیم
تا که خاقانی بلبل سخن ست | اوست چون باشه که بار عقیم
رهبر دیو چو طاوس مدام | مایه فسق چو عصفور مقیم
بسکه قصد دشمن این باز سپید | تا که چون زاغ سیه کرد کلیم

خو کرده[51] به تنگنای شروان | با تنگی آب و نان مادر

زیر سلف کسی نرفته | جز آن خدا و آن مادر

افسرده[52] چو سایه و نشسته | در سایهٔ دودکدان مادر

ای باز سپید چند باشی | محبوس به آشیان مادر

ق

شرمت ناید که چون کبوتر | روزی خور از دهان مادر

تا کی چو مسیح بر تو بینند | از بی پدری نشان مادر

یک ره[53] چو خضر جهان بپیمای | تا چند خزانهٔ آن مادر

ای در یتیم چون یتیمان | افتاده بر آستان مادر

مدبر ز خلقی بخویشتن بر | خود نوحه کن از زبان مادر

با اینهمه[54] هم نگاه میدار | حق دل جان نشان مادر

با غصهٔ[55] دشمنان همی ساز | بهر دل مهربان مادر

می ترس که آن زمان درآید | کارند بسر زمان مادر

از تو نیکان را خبر بد نرسد	که دعا بد نیکانت رساند
در نیت یارب پنهان من ست	یارب آن یارب پنهانت رساند

آه خاقانی از آتش تر ست
دود آن آتش سوزانت رساند

رباعی

تو مار صورتی و همیشه شکر خوری	خاقانی ست طوطی دائم شکر خورد
این هم ز زر بخش ست هم از جور عالم ست	کان را که خاک باید خوردن شکر خورد

رباعی

ز گفتهٔ تو بجوشید طبع خاقانی	جواب داد بانصاف گر چه دید ستم
که گر نه گرد تو دیگر قلم نگردانم	بدین زبان چو تیغم به تیغ باد قلم

رباعی

خواجه موشی ست زیر بر گمین	گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گربه موش گو زن بسی دیدی	این یکی موش گربه چشم ببین

[illegible]

زود بینام بشمشیر ملک
دم او چون دم خطاف دو نیم

برگردش فلکی اعتبار نه کردن و جمله نیک و بد از خدا دانستن

خاقانیا چه غره دهی کز سواد ملک
یکباره فتنهٔ ز هوای فرو نشست

آنرا که روزگار بر آورد شد بلند
وآنرا که روزگار فرو برد گشت پست

ق
گفتند خسته گشت فریدون و جان برد
زان تیر کز کمان کمینه کسی نخست

من کین سخن شنیدم و راندم هزار شکر
واندر برم ز گریهٔ شادی نفس شکست

من خاک آن عطارد دیران چار سر
گو پای آن ستارهٔ راج فرو گسست

نخشبی که داشت چون مه نخشب صدر ورق
از لاف آفتاب بدروغ باز رست

بصلاح [illegible] جهانبان کوشیدن و بدی را دو کردن و نیکی رسانیدن

نیک و بد ای [illegible] جهانبان
که بدی نیک سوی جانب رساند

زبان پند گشادن و تبدیلی صورت هر حیوان بدیگر جنس بودن واز تغیر لون و رنگ اصلی گردیدن

سیزده چیز بنهاد است سبنے — که همه مسخ شدند و همه هست
زان یکی خرس که بدخصلی لمبع — دیگر پیل که بد فسق پرست
من خرسے دیدم کو مسخ نبوذ — خوک شد چون ز خری گرده جست
بود نو اول خر آخر شد خوک — چون به هنگاه خسان دل در بست
سفاره بود سفیهی شده دون — پشه آمد و پیلے شد مست
بد خاق بودی وآن که ز طبع — در بدی سفله تراز خود پیوست
تا مقر ساخت لشهر پر ظلم — چون دل از مولد کم کاست گسیست
نیک بد گشت درین منزل بد — گرچه بد بود درین موبد دست
احمقی بود سیاهی در دل — ظالم گشت سپیدی در دست
ظلم خیز و چه طبیعت شد حمق — در ج آمد چه دقایق شد سست

چون پس از حمق عوان طبع شد
شهر روزی که به بغداد نشست

مثلثه

امشب من و واحد موید	هر دو سته حدیث رانده یکدم
کانون شده قبلهٔ من از رشت	قانون شده تکیه گاه چپ دم

در کانون نقش اصل ابلیس
در قانون حلم شخص آدم

بطریق تمثیل گفتن و کتمانا مخاطب بدظن را برغم او ستودن

خوزی از کوفه بکوری زعجم	دم همبد او و حریفی می جست
گفتم ای کور دم خور مخور	کو حریفی تو بوی زنست
هان و هان تا خری دم نخوری	در خور این مثلش گوی نخست
که خر پیر العروسه خوانند	خر نخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم کردن	مطربی نیز ندانم بدرست

بهر حماسه خوانید مرا
کاب نیکو کشم و هیزم چست

پیش مرسل تو سپهی از ترکان — رزم جویان چو شیر شرزه نر
هر کرا پیل و شیر یاری کرد — دشمنان را به نزد او چه خطر
اینهمه نیست هست بوده و بود — کردگار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحی — که شود ناگهان به هر سیر
من از آن فتح چون براندیشم — یادم آید همی ز فتح ونگر
که در ایام جد جد ترا — که دو روزی کرد گرد آور
صف زده زان چهار صد عقرب — که گه تک شوند مرغ به پر
ای شگفتی کدام خسرو راست — یکجهان دیو گشته دنیابر
چون سلیمان نشسته کامروا — ملک داد و زر و بن بردر
شه ملک ارسلان بن مسعود — شادی بخت و نازش افسر
آنکه از نام همچو خورشیدش — آسمان شد ز بس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام — بسته در خدمتش سپهر کمر
عدل را کرده ملک او یاری — ملک را بسته عدل او زیور
پادشاها رسنی زمانه مشام — شهریار انجمر سی میخور

رباعی

شهرزوری کرا بود خاصه | کش ببغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نماید رست | گر بشیر سگش بپروردند

شاه مطلع

شاه کیهان مانکیست سعد فلک مانکی | من ز پی سعد فال مانکیم و مانکی

بازرجوع بمدح شاه آوردن و داد سحر بیانی دادن و مرجع آفرین و تحسین شدن

بیغان آمد و ز تیغش کفر | بخروش آمد و ز دستش زر
ای ببر همت تو چرخ و زمین | وی ببر بخشش تو بحر شمر
ملک و بملک هفت اقلیم | نیست اندر جهان ز تو حقتر
من ز دم فال گشته فال نهان | آن نهانی که دولت آرد بر
لشکر دولت تو تعبیه کرد | کاندرو وهم کس نیافت گذر
زنده پیلان تو چو پیلانند | از پس و پیش آن قوی لشکر

تا جان و روان خویش بنده‌م	در خدمت شهریار صفدر
آن شاه که وقف کرد یزدان	بر نامش ملک تا بمحشر
آن رتبت جاه خطهٔ تو	بر اوج سپهر برده منبر
از جزم تو گشته کوه بابل	وز عزم تو باده باد مضمر

از تیغ تو یافت سال و قوت
وز عدل تو یافت ملک زیور

اظهار اعتبار و وقار خود کردن در درگاه گردون اشتباه و [illegible]

شهرهٔ مستوفی داور

شهری بگفته شد که غلامی از آن ماست	با عشق یار صادق و او عشق و دل از آن ماست
آنجا که دست ماست در حلقه زان اوست	و آنجا که پای اوست سر دیده دل از آن ماست
هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان بنهد	مرغیست سایه پرور که آشیان ماست
ما بر درش بنام سگی نامزد شدیم	گردون در آن جریده سگی پاسبان ماست

[illegible]

چون بزم تو بر کف تو بود | باده آب حیات در ساغر
تازه گردون و اختر اندر دهر | هرچه بوده بر و شود مضمر
باد گردان برای تو گردون | بادشا بان بحکم تو اختر
نه عجب کز فلک شود مجلس | ماه و ساقی و زهره خنیاگر

هفت کشور ترا بزیر نگین
از تو آباد و شاد هر گوهر

در وزن و بحر دیگر سخن را لباس نگین پوشانیدن و همین ردیف قامت زیبای کلام را زینت صدگونه دادن

ای روی تو نو شکفته سوسن | بر سوسن تو ز مشک چنبر
این بزم چو روی خویشتن نگار | بنهاد ز زهره صنوبر
ای ماه دو هفته صنوبر | بنشین و نشاط جوی و میخور
کاقبال خدایگان عالم | از چرخ مرا کشیده برتر
خورشید ملوک جای من کرد | با زهره و مشتری برابر

شروان که پای ظلم گرفته است وقت عدل — انصاف تاج بخش کیان پهلوان ماست

ما میر صاحب افسر حجاب روزگار — برداشت آن حجاب که بند روان ماست

ما میر تاج بخش سلاطین روزگار — نعمان روزگار طفیلی از آن ماست

از مد حقش که زنده کن دوستان اوست — چون تیغ صبح صبح دوم در زبان ماست

خصم از نیز رجمهری بامژدگی کند — تا نایب میر باد که حرز امان ماست

وز دولتش که خانه کن دشمنان اوست — تا نفخ صور صبح دوم در دهان ماست

ما را چه باک مژدک و بیم بزرجمهر — چون کیقباد ما و نوشین روان ماست

ما کاروان گنج امان را روان کنیم — کاقبال میر بدرقهٔ کاروان ماست

بخت همام گفت که ما را هماست دان — کز مغز استخوان فلک استخوان ماست

رمح همام گفت که از زخم ما فلک — بریان شود که پابزن او سنان ماست

تیغ همام گفت که ما اب عجمی نسیم — در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست

تیر همام گفت که ما اژدها سریم — تا طاق گنج خانهٔ مصرت روان ماست

با ترکتازِ شحنهٔ عشقش میان جان — سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست

پیغام داوریش که نشانی بدان نشان — کان کاز بر کنارهٔ لعل نشان ماست

بگذار کاتش شده در جان ما زند — ای هجر کافت تو که آفت رسان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نوشت و گفت — خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

ما همچو طفل سر زده و مرده مادریم — اقبال پهلوان عجم دایگان ماست

ما بیدقیم و مات عری گشته شاه مات — میر اجل نظارهٔ احوال دان ماست

عادل همام دولت و دین مرزبان ملک — کز عدل او مبشر مهدی امان ماست

دین لاف زد و دیدهٔ دوار دید و گفت — دولت زبان گشاد که این زبان ماست

دولت بگوش عدل تو این رمز گفته است — کاندر رکاب تو ملکان همعنان ماست

اسلام فخر کرد بدو در سهام گفت — ملت درست پهلو ازین پهلوان ماست

بازنده روشنان فلک در قران سعد — کین سعد ماه و مهتر صاحب قران ماست

لافند مادران گهر در مزاج صلب — کین صلب ما ز مهر سپهر آستان ماست

[illegible]

از خاک درگهت بکف فرق سوده ایم / کامروز عیش را همه رشک مکان ماست

گر جان ما برگ ستو چهر غم زد است / زین دست که دولت تو فتح نشان ماست

گر شیر دل تر از تو شناسیم هیچ مرد / سنبل حیض سگ صفتان طیلسان ماست

گر معتقد تر از تو شناسیم هیچ مرد / پس اعتقاد رافضیان هم شان ماست

محمود هست و تو مادح زندان اوست / شاید که جان عنصری اشعارخوان ماست

مداح تست خاقانی و مرید تست / تا هیچ ما و سینه ما و زبان ماست

هر چند کین قصیده نگه داشته ایست گو / بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست

اخلاص و صدق معتقد اریم و خود نشست / غدر و نفاق منقصه با خاندان ماست

ما را گمان فتد که بمانی هزار سال / معلوم صد هزار یقین در گمان ماست

امروز را بخدمت صدرت مبارک است / وز خدمتت مبارکی دو دمان ماست

منشور حاجی و امیریت تازه گشت / وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست

گوئیم و جاودان بقا باد این دعا
آمین پس از دعا مدد جان ماست

رخش همام گفت که ما باد صرصریم | مفلوج گشته کوه ز بر زیر ران ماست
گرز همام گفت که ما کوه جودیم | نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست
عدل همام گفت که ما حرز امتیم | ما در زمان خالق خدا در زمان ماست
رای همام گفت که ما خضر دولتیم | کز هشت و چار چشم فلک دیده‌بان ماست
دست همام گفت که ما ابر رحمتیم | همت محیط ما و سخا آسمان ماست
آن بلبل همای فر زاغ فرق بین | کز خاص گلبنان خواص بنان ماست
روز و شب ست ابلق دو رنگ گشته‌اند | کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست
بند رپلاسش آخر خاص همام دین | دستارچه معنبر و برگستوان ماست
کیخسرو ست شاه همام ست زال زر | همداستان او تهمتن توران ستان ماست
ما امتیم شاه رسول ست و ما همه | فرزند او که فر علی کامران ماست
ای مرزبان کشور پنجم که در گوست | هفتم سپهر مانه که هشتم جهان ماست
بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت | پیرانه سر ز جود تو بخت جوان ماست

یکرنگی آدمی را پیرایهٔ کمال ست | در چشم خوبرویان چندین هنر ندارد
زین صیدگاه غولان عزلت گزین چو عنقا | کان آشیانه ساده عنقا شکر ندارد
با زخمهای بگزین ایام وقت حاجت | خرمهرهٔ کفایت کاوان اثر ندارد
توفیض روح قدسی او شمس ملک دین جو | تا طبع کارجوییت در شور و شر ندارد
فرمان ده ملوک امام جهان که هرگز | شمشیر شرع رابی سخن او گهر ندارد
بوجعفر حسینی صدر یکه مسند دین | بی طلعت خجسته او زیب و فر ندارد
لطف دمی ار ندارد در سینه دلبران را | هرگز خمار باده بی درد سر ندارد
تا در دبر شیدست انصاف او ختتین | در شیوهٔ آب رحل آب خور ندارد
ای آنکه عقل رنجی زر فام آسمان را | با اجتهاد خاطر تو معتبر ندارد
بر آسمان معنی همچون تو آفتابی | چشم فلک نه بیند دور قمر ندارد
زیر و زبر چرا شد بدخواه تو چو گردون | چون بهر مسند ست زیر و زبر ندارد
در دامن تو کرد آنچه در جیب همگنان ست | عالم که از تر از و جز خشک و تر ندارد
اگر گرد دامن افشاند هر دون برحمت تو | یعنی سفیر آن ره زاد سفر ندارد

[illegible]

از راز دل خود بیار نوشتن و خون دل درین غم خوردن و جانان را بیخبر و غافل از خواندن حرف مدعا پنداشتن و درین ضمن مدح بوجعفر حسینی نگاشتن

از راز نامه عشق تو جانان خبر ندارد
بر حرف عجم آن خط برهان خبر ندارد

آنجا که آن نوشته اندیشه نگنجد
وانجا که این نگار دو دیده نظر ندارد

در حرف آن اشارت جز دل سخن نگوید
در رمز این حکایت جز جان خبر ندارد

مرد نبرد آن ره از تیغ سر نتابد
بالا و شیب آنگه تیغ و کمر ندارد

هارونیان غم را در گور بی نیازی
محنت بخاک بنهد ما در پدر ندارد

عذریست اندرین کو از بهر نفی همت
طبع سبکدلان را با عشق اگر ندارد

تیر سخن چو باران جوشن گذار باشد
با آنکه بر سر و تن پیکان و پر ندارد

جان خردنگاران از مرگ این نترسد
روز جهان گذاران شام و سحر ندارد

بی پر و بال می پر آنجا که روح قدس است
طوطی آن قفس را بی پر شکر ندارد

بگذار هر چه داری از ننگ و نام کانجا
عیسی آسمانی پروای خر ندارد

اے آفتاب سایۂ چتر سیاه تو　　اکسیر فتح گرد هوای سپاه تو

روزی دو ئی چو سایه نهد روی بر زمین　　خورشید در مقابلۂ بارگاه تو

سلطان علاء دولت و دین سنجری شده　　اقبال پیشکار فلک نیکخواه تو

با امر نافذ تو که چون تیر آسمان　　یکتا شود به پیش کمان دوتاه تو

عمریست تا همای ظفر صید میکند　　زاغ کمان ببازوی و پر کلاه تو

جاسے که باز نامه ملک جهان کند　　شمشیر راست کار تو باشد گواه تو

شبر برجعت ار جهان آمدی درا　　جام جهان نمای شدی ظل جاه تو

آخر بزیر بال تو و بر گرفت بار　　سیمرغ عدل بیضۂ دین را بجاه تو

ق
روزیکه صفدران دلاور روان شوند　　اندر پناه رایت نصرت پناه تو

افعی کند گیاه زمردنماسے را　　زهر آب تیغ از نفس کینه خواه تو

فتح از سواد دیده سپاهی چو بند نمود　　خصم ترا بصورت چتر سیاه تو

در کام اژدها علم ممتنع شود　　شبدیز باد پیر گذر پر کاه تو

آثار عصمت تو عدی کند شب و روز — با آنکه قطب انامل سبحه شمر ندارد

گر فضلهٔ وضوی تو در باغ خلد سازند — یکجو ز آب کوثر رخسار زر ندارد

تدبیر مجتهد رای تو در بنجوئی — در حیرت تفاوت خسرو قدر ندارد

اما چو دختران را سمیست اینکه یادر — وقت عروس کردن بی جلوه گر ندارد

بکر سخن عروسیست کز جلوهٔ قبولت — اقبال پای بسته هر مختصر ندارد

تقصیر بخت باشد گر دایه وار لطفت — این طفل نازنین را در مهد بر ندارد

نقد ارچه کم عیارست بر من مگیر خورده — کاکسیر ساز ماهر پیوسته زر ندارد

فرزند گوهری را عز و شرف ندارد — عیسی عزیز نفس ست از چه پدر ندارد

فیضی بچار لطفت یاد چنانکه در وی — سه شاخ آهوان را بی برگ و بر ندارد

نغمهٔ توصیف مدح بلحن تعریف سرائیدن و سامعان ترنم شناس را مائل ترانهٔ ثنای خویش گردانیدن

[illegible]

یکران تیز قدم قلم را در میدان منقبت دوانیدن و شبدیز طبع را بجولانی آوردن

دوش چو از گرد شب طره برافشاند بار | ز آئینهٔ صبح شد صورت مهر آشکار
شد ز سر زلف او صبح معنبر نسیم | کرد مه روی او طرهٔ شب تار تار
گر تو بیابی بصبح بوی شبستان عشق | گوهر جان را چو شمع بر سر خود کن نثار
مملکت اختیار نامزد عشق تو | از در بار خیال پرده فرو تر گذار
روح بسوی وصال روزهٔ مریم گرفت | عید مسیح ست خیز روزه گیای بیار
خلوتیان هر کجا مجلس خاصی کنند | ق | ترک ادب باشد ار در سر آرد خمار
هر که بخواهد چو نقل محرم بزمی شود | دانهٔ دل را چون آب دهد چون انار
بوی بدل می برد در رهِ او چون صبا | راه بجان میرود بردر او چون شرار
نه کشدش چون کنه حادثهٔ سیماب وار | عادت سیماب گیر بدل جان زنده دار

ای ملک پایدار از آن مانده که شد — تایید عدل شد سبب انتباه تو
وی تیغ آبدار از آن گشته که هست — در بحر در نثار کف شه شناه تو
ای ملت حقیقی اگر زنگ خورده بود — آئینهٔ سپهر زنا شیر آه تو
روی عروس بخت تو دولت نگار شد — در جلوه گاه خطبه ز القاب شاه تو
امروز فر فیروز که برداشت تیغ او — از صفحه کنایه خط اشتباه تو
ای رایت سعادت اگر تیره گشته بود — زاسیب ابر فتنه فروزنده ماه تو
ای ظلم جنگ جوی اگر بوده اند کی — آشفته ملک شاه ز بلغ سپاه تو
هم بر زبان تیغ گهربار خویش خواست — امروز در مشافه عذر گناه تو
شاها در آن زمان که برآرد چو آفتاب — تیغ ظفر فراشتهٔ خصم کاه تو
حیران شود چو صورت دیوار در نبرد — فغفور چین ز جملهٔ مردم گیاه تو
تا در مثال عقل نشان این بود که باد — عمر ابد هلال سر و سال و ماه تو
نظاره گاه رای سلاطین عهد باد — آئینهٔ ضمیر سفیران راه تو

یا شکن زلف تو صبر فروشد ز غم / از نظر چشم تو عقل بر آمد بکار

هودج باز تراست گلشن جان بارگیر / قبلهٔ راز تراست نور حرم پرده دار

صورت قد تو رست در چمن چشم تو / زانکه سهی سرو راجای بود جویبار

از پی آن تا کنم نقش تو بر هر یکی / همچو فلک منجرم دیدهٔ روشن هزار

پیش ز زیر نقاب روی بیاد و نمود / گرند هد جرع تو حادثه را زینهار

از تو لبی میرود خاک بسر برچو سیل / تا تو چه گویی کنند روز شمار این شمار

بس بود از عشق تو چشم امید مرا / میل دوران کمان سرمه کش اعتبار

گرچه ادب نیست این قصه خود گفته ام / باشه آل رسول از غم تو چند بار

چشم و چراغ چنین آنکه بود چون یزید / دشمن بی آب او در دو جهان خاکسار

آنکه چو حرز حرم دوستی او بود / بی در و دیوار هند بیضهٔ دین را حصار

خاطر او در خیال هرچه که صورت کند / جذبهٔ قدسی در و خانه شود چون نگار

شکم آسمان حاملهٔ بار اوست / برسر یکمشت از آن مانده چنین بیقرار

نیک شد چون آفتاب بر سپه شب زند | هر که بود چون سپهر هم به تن خود سوار

هم چو دم کژدم ست کار جهان بر گره | چون دم کژدم ازو چند شوی گوشوار

بارگه شمس دین طاهر بو جعفر آنکه | از شب گیسوی اوست باد سحر مشکبار

ق

در پیش هر ذرهٔ سوخته مهر او | شمع صفت تا الصبح بر قدم انتظار

تا ز محیط هوا خشک برآئی چو ابر | در قدم خاک شان هر چه که داری بیار

قبلهٔ آمال ساز خاک دری را که هست | کعبهٔ اقبال را حلقهٔ او گوشوار

آنکه بدریا اگر نفحهٔ خلقش رسد | گوهر معنبر کند روی هوا را بخار

زار ز وصفی صدر او ز بر همی کرد باد
زین غزل بیگر بیست برتن خود زار زار

غزل

ای در بار امید از تو شده تنگبار | از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار

خانهٔ دل جای تست پیش بهجران مسوز | منزل جان لطف تست پیش پریشان مدار

ای چو لوای ظفر کلک تو تیغ انتقام / وی چو دعای سحر عدل تو ظالم فگار

چون سخن انبیاست تو عالم کشا / چون نظر اولیا چشم تو پرهیزگار

لفظ تو در فیض روح در همه پنهان روان / رای تو چون عقل کل بر همه جا کامگار

مهدی امت توئی زانکه بمعنی ترا / عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار

حکم تو هر جا رسید از پی تنفیذ آن / گرد کمر بر زند دامن خود کوهسار

تا مژه خصم تو شیفته گوهر کند / ابر شود همچو برق بر سر الماس بار

بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن / بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار

ق

آب سخن رفته بود چون بحران ارنهاد / دولت تو باز داد آب چو باد بهار

گشت چو طوفان تهی چون ز خصمت خراب / خاک خراسان که داشت از در تو کارزار

در همه اقلیم او جای امان نماند / تا نکنی همچو جد هجرت بی اضطرار

سیل بلا شیشه بود نقش کرم زین مین / سیل بلا شیشه بود ابر چو باد بهار

هر دو لقب تو باز تازه شد و دور نیست / قطب بود چرخ را هم بطبیعت مدار

گر قلمی او شبی نامیه را نقشبند — شاخ چنار بجار بر مردی بی نگار

در شب حیرت گناه راز امان گم کند — پیش بود عفو او مشعلهٔ اعتذار

بگسلد از حد کن عقدهٔ راس و ذنب — بر دروار دکند پردهٔ لیل و نهار

بر چمن ار بگذرد دشمن او بوی گل — از سر او بر کشد مغز به پیکار خار

چون رگ آب حیات باز نیابد خصم — گرد با قبال او پیک اجل بیکذار

بمنقبت اسدالله الغالب علی مرتضی پرداختن و از آن توصیف سرمایهٔ افتخار کونین خود دانستن

حیدر کرار کو پایهٔ گه کارزار — از گهر لفظ او آب دهد ذوالفقار

روز وغا نصرت از طرهٔ دستار او — پرچم تعویذ بست بر علم افتخار

تا با ثر خواب او چشم حسودش برد — شورش آهن بود مغز سر کوکنار

بوسهٔ اخلاصش ار چرخ زند گرد باد — طبل و علم کی زند زیر گلیم غبار

بخت مشیت بحر کفک شد روان از لبش — گرد جهان میکشد منت او زیربار

طرز غریب بست نقش خرد را طراز ... شعر بدیع منست شرع سخن را شعار

یافته چون آفتاب روشنی نقد خویش ... شیفته بی چون سحاب از گهر مستعار

گوهر خود برده‌اند خاطر من همچو تیغ ... زاده خود پرورد فکرت من چون بحار

از تری شعر پیش هیچ نخیزد ز هو گرد ... تری شعر امید گوش وفا استوار

باز به ترتیب ترکیب‌بند پرداختن وضمناً تعریف وتوصیف صفاهان ساختن

بند اول

المطرب ای خاصگان خاصه بهنگام صبح ... ق ... کانک ما را عراق میدمد از کام صبح

باغ شمار وعلی دوست صحن فلک روی باغ ... صبح شما جام مه حلقهٔ مه جام صبح

رنگ خم عیسی ست بادهٔ گلرنگ فام ... اشک تری مریم ست نالهٔ دُر مام صبح

قدح چو قدح خم شد دهید بس هم چم در جهید ... پیش که بیرون جهد آتش از ایام صبح

مرغ صراحی زند یک دم بر دام ما ... تا فلک آن مرغ روز بستن بر دام صبح

کعبه با طراف خم زمزم ما در دحام ... مصحف ما خط جام نخبهٔ ما نام صبح

نام بلت از تو شد شعر من آری چه شد	ق	از نظر آفتاب سنگ شود نامدار
قحط سخن گشته بود زنده بمن شد سخن		از دم عیسی مرا بس بود این یادگار
یافته باده دران مرغ گلین میکنند		تا شود از زغم من مرغ حکایت گذار
گرچه بسی در دمید مرده دلان را بزور		همدم عیسی شود جز بدم سوسمار
حاصل نظمی کنند در تن دی بادگر		از نمط بحر شعر مانده چو خس برکنار
لفظ پریشان نشان بر دل اصحاب ذوق		خشک چو باد سموم سرو چو دندان مار
منطق بی آب این لنگر بحر و عروض		سکه بر نام آن کو ثر اکسیر عار
چون نفس ساحران صورتش آنکه فریب	ق	چون سخن شاعران دولتش افسوس خار
صورت دیوار او چشم نهاده که تا		روح نگاران که ام نقش کنند اختیار
تا سپس چندگاه از پی بازار خویش		اطلس در دیدهٔ بر دبر آرد نگار
هیچ کسی را بابا و باز نخوانند اگر		دایه بجان پرورد طفل کسان برکنار
وقت عروسی شود شاه حکایت کنند		هر که بموی دروغ زلف نهد بر عذار

عقرب مه در دشان چشم فلک را بسم — داس سر سنبله در بصر انداخته

خانه خدای مسیح یعنی که سلطان چرخ — بر در سلطان مهد تاج زر انداخته

مه حامل زهره را کرده بزر نثار — در سم شبرنگ شاه سر زبر انداخته

از سر تیغش که هست سبزه چو پر مگس — کرکس گردون ز هول شاه پر انداخته

خسرو اقلیم بخش تاج ستان ملوک
رستم خورشید رخش مالک جان ملوک

بند سوم

آتش عیاره آب عیارم ببرد — سیم بناگوش او رونق کارم ببرد

لعل مسیحادمش در بن بیرم نشاند — زلف چلیپا خمش بر سر دارم ببرد

در گرو عشق او جان و دلی داشتم — بی سر و سامانیم رونق کارم ببرد

ناله کنان میروم سنگی در بر چو آب — بر سر زند با دست خون هر نگارم ببرد

رفت قراری ببانگ دل بدو ز نقش و هم — دل بقراری که داد او رفت و قرارم ببرد

جو جوم از عشق او ماش مسکین هواست — این دل سنگین چو دید خر شد و بارم ببرد

[illegible]

مرغ هنگام ز دل نعره هنگام گیر	[illegible]	گر همه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح
تا دو نفس حاصل ست عمر قضا کن بمی		کز دو نفس بیش نیست اول انجام صبح
می بقدح در جنان شیرین در عهد زر		باربدی وار کوش بر زد برلام صبح
انجم حضرت نمود لشکر سلطان چرخ		در جل زرین کشید ابلق خوشگام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان
مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

بند دوم

شاه فلک بین بصبح پرده بر انداخته	پیر خرد بین همه خرقه در انداخته
کم زن کوی مغان برده بمی اندهی	رشته دل از شهربند جان به در انداخته
عالم خاکی بخاک یافته زیر فلک	مستی خاک قمار در قمر انداخته
ساقی دی توبه را پرده پس کوه قاف	بلک ز کوه عدم زاستر انداخته
نور لب باریک جام عاشق لب دوخته	بر سر گیسوی جنگ زهره در انداخته
خط و لب ساقیان عیسی و زنار دار	بر خط زنار دار در کمر انداخته

[illegible]

هست کمیتش سپهر جوزهری بر دمش	بازدم جوزهر چنبر ماهش سزد
زلف زنخدان حور پرچم طاسش سزد	گوش شروند باستان آب گیاهش سزد

سلطنت امروز ختم بر سر طغرل بست
کایت حق پروری بر گهر طغرل بست

بند پنجم

داور روی زمین خم اندش اکنون فلک	گر نه سلجوقیان راندش افزون فلک
روشنش طغرای سعد رایتش خضرای فتح	اینت مبارک همای آینت همایون فلک
زاب حسامش زمین لک رنگ بود چون زمین	زآتش خصمش زمین دود شود چون فلک
خون فلکات تا کنون لاف زد از کاینات	دولت شاه ارسلان کوثر اکنون فلک
وز پی آن تا زند سکه بنامش بقاست	مینزند از آفتاب آنچه که موزون فلک
رشوهٔ حلمش دهد جوشن مریخ را	چون بکف شاه زد تیغ زحل گون فلک
جامش چون کوکنار در دهن فیون مصر	فتنه که خیزد از آن برد بهر افیون فلک
دیده که در لشکرش قیصر هار وتی ست	زان کله زهره ساخت زنگل هارون فلک

عشق برون آورد مهرهٔ زندان مار — آمده دندان کشان و ز دم مارم ببرد

دیده قلم وقف عشق خانهٔ بام آسمان — خانه فروشی نبرد دل ز کنارم ببرد

ق گفت خاقانیا آب رخت چون نماند — آب رخم هم برآب گریهٔ زارم ببرد

از مژه گوهر نثار کردم و اکنون بقصد — خاک در شهریار آب نثارم ببرد

بند چهارم

شقهٔ چارم فلک نیزه سیاهش سزد — وز گهر آفتاب لعل کلاهش سزد

او شه فریدون ظفر بلک دماوند حلم — عالم ضحاک فعل بستهٔ چاهش سزد

عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون — آدم از الهام من عطسهٔ جاهش سزد

قبلهٔ بخت سپید تیغ کبودش بس است — خال درخ سلطنت چتر سیاهش سزد

پیش پر و بال او چیست پر و بال خصم — کز پی کوری خفقه قائد راهش سزد

بر سر کیوان رسد پای کمینش چنانکه — بر سر روح القدس پایهٔ گاهش سزد

صرصر قهرش گذشت بر سر ابخاز روم	چون دو ورق داد یک بدگهر شکست
شیر نیستان چرخ بر پی محشش گذشت	در تن یک ناخنش صد پی سرور شکست

همتش آورده پای بر سر هفت آسمان
هیبتش افگنده قفل بر در هفت آسمان

بند هفتم

چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست	چون تو جهان داوری صدر زمان دیده نیست
ای ز فلک بیش و پس از تو فلک دیده آنکه	دهر ز پیشینیان صد یک آن دیده نیست
عقل کو اقطاع اوست شهرستان وجود	شهره ترا ز تیغ تو شهرستان دیده نیست
روز نشد کافتاب تیغ ترا چون سبق	همچو دم تیغ صبح شهرستان دیده نیست
گر ز کف تیغ تو زهره شیران نکرد	آنکه لعاب گوزن بود دران دیده نیست
از سبکی مغز خصم گر بهوس میپزد	هست وراعذر آنکه گرز گران دیده نیست
مرکب بخت عدوت همچو سفینه از آنکه	جز محل پاره دم جای نشان دیده نیست

کین تو چون بنگرند زیر کف وران شان	ابلق سرخون زمین ازرق پر چون فلک
از پی عید تو شد از گرو خون عدو	شقه اطلس زمین کسوت گلگون فلک

فتح و ظفر با لقاش عهد فرو بسته اند
دولت دوشیزه را عهد برو بسته اند

بند ششم

هیبت او کور را اینه کمر در شکست	صولت او چرخ را سقف گهر در شکست
طاعتش افکند دست در کمر آسمان	چون زحلش طوق دید طرف گهر در شکست
خسرو مهدی بیت آصف غوغای عدل	بر در دجال ظلم آمد و در در شکست
تیغش جبرئیل رنگ بادو سر از فتح و نصر	خانه آهرمنان زیر و زبر در شکست
کرد به و بر شکست ملک جهان راچه شد	ملک سبا جبرئیل هم بد و پر در شکست
راند بسی رود خون از پی خصمان و خصم	زیر پل مکه شد لعل سپر در شکست
با خفقان علم خنده شمشیر دید	در دو عدو چون فواق گریه بسر در شکست

این سخنان در عراق هست ز من یادگار
زانکه بعالم نماند به ز سخن یادگار

در مضامین از زمین سخن رفتن

غصهٔ آسمان خورم دم نزنم دریغ من
در خم شست آسمان بسته منم دریغ من

چون دم سرد صبحدم کاتش روز بر دمد
آتش دل برآورد دم زدنم دریغ من

بس که فلک پل جفا بر دل من شکست و من
این پل آب رنگ را کی شکنم دریغ من

برکنم از زمین تن بیخ امل به بیل غم
خار اجل ز راه جان برکنم دریغ من

مستم باد گشته سر از پی عیسی روان
هستی هر تنم ولی نیست تنم دریغ من

دیدهٔ آنکه چون کند باد گره به پیرهن
باد و گرد بیخودی پیرهنم دریغ من

هر چه من آورم ز طبع آب حیات در دهن
تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من

آب ز چشمهٔ خرد خوردم و بس بسیم جان
سنگ بچشمهٔ خرد در فکنم دریغ من

[illegible]

شاه جهان ارسلان و اند کاندر جهان	پیشتر از من جهان این سخنان دیده نیست
رایت سلطان نگر تا نکنی باد از آنکه	صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست

قاصد بخشش جهان در دو قدم در نوشت
چرخ و زمین چون سجل هر دو بهم در نوشت

بند هشتم

شهرگشا یا جهان بستهٔ کام تو باد	بحر نوال افلاک تشنهٔ جام تو باد
خطبهٔ این دار ملک وقف بر القاب تست	سکهٔ این دار ضرب باز بنام تو باد
ناصیهٔ حور عین پرچم شبرنگ تست	شهپر روح الامین پر سهام تو باد
بیرق سلطان عدل صورت طغرای تست	ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
تا دهی انصاف خلق عزی و هفتهٔ	هفتهٔ دار السلام روز سلام تو باد
ثانی اسکندری آئینهٔ تو حسام	صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد
مهر بزر و بین زره بیلم درگاه تست	ماه بلون تو باد هندوی بام تو باد
خاطر خاقانی ست مدح گر خاص او	یاد خاقان زمان شفقت عام تو باد

یکدم و نیم جان گرو دارم | من مقامر دلم چنین باشم

سه یک دوستان شش خوانم | که همه با گرو نگین باشم

ور سه شش نقش خویش یک بینم | هم بخواهم که نقش بین باشم

آفتابم که خاک ره بوسم | نه هلالم که نازنین باشم

راست بیرون دهم همه کژ خویش | کز چه کز هر چه نقش بین باشم

نه جنونم کمان کشم بر خلق | بهر یک شب که در کمین باشم

جرعه بر چیند آفتاب از خاک | نه من از خاک جرعه چین باشم

ق

کو خرابات کهف شیردلان | تا سگ آستان نشین باشم

نه نه آن جمع هفت مرد اند | من که باشم که همنشین باشم

من گرفتم که در وجودینم | تا درین دور کم حزین باشم

تا بصد سال پیش ازین بودم | تا بصد سال بعد ازین باشم

چون مسیح از عهد هیچ ننویسم | از بد عهد چون غمین باشم

[illegible]

[illegible]

جم صفتان ز خوان من ریزه چنیند من چرا — سور وش از زه خسان ریزه چنم دریغ من

سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس انگهی — دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من

تا جورم چو آفتاب اینت عجب که بی بها — بر سر خاک عور تن نور تنم دریغ من

پیش حیات دوستان گر نزنم عجب تر آنکه — کز پس مرگ دشمنان در حزنم دریغ من

کو سر تیغ تا بدو بازو سنم ز بند سر — کز جگر بر آبله چون سفنم دریغ من

من چو گلم که در وطن خار عنا بود از آن — رستم کوره سفر شد وطنم دریغ من

چون بزبان من رود نام کرم ز چشم من — چشمه خون فرو دود بر بدنم دریغ من

چشم کرم گریست خون گفت بپاس من نگر — زانکه خزان بخل را یاسمنم دریغ من

آه برآمد از جهان گفت مرا که رنگ خود — نیست گیای از کرم بر چمنم دریغ من

ایضاً قطعه در مضامین همین بیان و توضیح آن گفتن

سنم آن کز طرب غمین باشم — لیک از غم طرب گزین باشم

دُرد می باده‌ام نه صاف طرب — زانکه با دردکش قرین باشم

[illegible]

من نیست شدم نیست شدن مایهٔ هستی
این نیست بهستیِ ابد کم نفروشم

کو تیغ که مفتاح نجاتست سرم را
کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم

رازی که چو نای از لب یاران شدم من
از راه زبان بر دل همدم نفروشم

لب خنده زنان زخم سر تیغ کنم نوش
زهری که بصد مهرهٔ ارقم نفروشم

دستار سر پوش زنان دارم و حقا
کان را به همین حلّهٔ آدم نفروشم

زان مقنعه کان شاه به بهرام فرستاد
یکبار بصد مغفر رستم نفروشم

زین خام که دارم جگر پخته بزیرش
بر زری بهزار اطلس معلم نفروشم

این یکشبه خلوت که بهر هفته مراهست
حقا که بشش روز مسلم نفروشم

گفتی سکنی خدمت سلطان نکنم نی
یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم

گویند که خاقانی نجبان نده دل
دل کو که سگ کهف به بلعم نفروشم

بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم
بر پرده دران رشتهٔ مریم نفروشم

چون من امروز در میانه نه ام | چه میانجی کفر و دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانم | تا کله دار راستین باشم

شرق و غرب اتفاق کرد بر آنکه
مبدع سخن آفرین باشم

حال استغنای خاطر خود ظاهر کردن و طالب درد بودن و خواستگاری مرهم برای این زخم هلاک کن نه نمودن

دردی که مراست بر همه نفروشم | گر عاقبتش صرف دهی هم نفروشم
نگداخت مرا مرهم و ننواخت مرا درد | من درد نوازنده به مرهم نفروشم
ای خواجه من و تو چه فروشیم به بازار | شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
کو محرم غم کشتهٔ دل زنده بیدردی | کین راز به بلبل مژدهٔ محرم نفروشم
آری سخن آن نای زبان گم شده کاسرار | بر لاله زر و چشم به جم هم نفروشم
چون نای شدم سر چو زبان گم شده خواهم | تا پیش کسی دم نخرم دم نفروشم

[illegible]

اگر سالها سال در داد گوید	جز از بانگ حلقه جوابی نه بیند
چه موقوف رزق است حرمان نکوتر	که رزق آمدن را شتابی نه بیند
جهان گشت زرد و وفا دارد آوخ	کز ابر کرم فتح بابی نه بیند
ترک سخن گفت خاقانی ایرا	طراز سخن را لباس آبی نه بیند
نگوید غزل و آفرین هم نخواهد	که معشوق مالک رقابی نه بیند
لسان الطیورش فرو بست آنرا	جهان را سلیمان جنابی نه بیند
بسا آب کافسرده ماند بسایه	که بالای سر آفتابی نه بیند

بسا تین که ضایع شود در بساتین
کز انجیرخواران غرابی نه بیند

همدرین معنی گفتن و از کسی صلهٔ تحسین و آفرین نخواستن و از روش جهان روز و شب کاستن و در وصف خامه و الفاظ نوشتن

طبع کافی که عسکر هنرست	چو نی عسکری همه شکرست

گردش گردون دون بی ثبات و بی بقا دیدن و رشتهٔ امید از یگانه و بیگانه بریدن و از چاه سلامت آبی نخوردن و در سراچهٔ فلاکت بررو افتادن

بجوی سلامت کس آبی نه بیند	رخ آرزو بی نقابی نه بیند
ز چشم دل آوخ بخواب اهل دردی	که در دیدهٔ بخت خوابی نه بیند
همه نقد دل برخراب آمد آوخ	چرا گنجی اندر خرابی نه بیند
اگر عالم خاک طوفان بگیرد	دل تشنه الا سرابی نه بیند
کسی برنیارد سر از جیب دولت	که در گردن از ره طنابی نه بیند
دل افسرده ماندست و عنبر چو بن دل	که از آتش لهو تابی نه بیند
رطب سبز رنگ است کی سرخ گردد	که آب مه و ماه آبی نه بیند
همه عالم انصاف جویند و نه بیند	از ینجا کس انصاف یابی نه بیند

شکر و سیم پیش همت او	از من و شعر شرمسارترست
خود دل و طبع او ز سیم و شکر	کان طمغاج و باغ شوشترست
شعر گفتم بعذر سیم و شکر	مختصر عذر خواه مختصرست
سیم سنگست پیش دیده او ازانکه	هم ترا[illegible] ز کلک گهرست
اتصال نجوم خاطر او	[illegible] طبع مرا نوید گرست
زین سپس بروار پاشم جان او	کین قدر تحفه باب ما حضرست

تا ابد نام او برافسر عقل
مهر بر سیم نقش کالحجرست

سروران جهان را تاج سر دانستن و عزت اسلام انگاشتن و خاک پای ایشان را سرمهٔ ضیای بصر دیدن

سرورانی که مرا تاج سرند	از سر قدر همه تاج ورند
به بقا و به لقب عالم را	عز اسلام و ضیای بصرند

[illegible]

قطرهٔ کوثر و قطرهٔ قند — از شکرهای لفظ او اثرست

نی کلکش به نیشکر ماند — کز پی تب بریدن شکرست

کلک شکر از رشک نیشکرش — زهر در حلق و خار در جگرست

نی مصریش قند میزاید — تا سمرقند قند او سمرست

در شکرریز نوعروس سخن — نی مصریش خاطب شکرست

بل عروس فلک بسر دست — کان نی مصر یوسف دگرست

گر شکر زاد کلک او چه عجب — بس شکر خواه این عجب خبرست

زعفران گرچه هیچ درآبست — آرزومند ژالهٔ سحرست

این اشارت که کرد خاقانی — سرفرازست بلکه تاجورست

پشت خم رست دل بخدمت او — همچو نون والقلم همه سمرست

بختم از سرنگونی قلمش — چون سخنهای او بلند ترست

سیم و شکر فرستم و خجلم — که چرا دست رس همین قدرست

بسر تیغ بصد پاره کنند	خون تیرش بسر باز برند
هندوان بسینه در سطح چمن	کر چو دیلم همه سیمین سپرند
خورشی کرده به تیر ست و به تیغ	تا بزرگان بسر نیزه خورند

انچنین مختصری ساخته شد
که دو عالم برش مختصرند

بطرز دیگر تمهید کردن و بساط توصیف پایین منیف گستردن و ازان بهره وافر ربودن

ای قوی دل برفیع الدرجات		وز برایت بجهان داده برات
پنجشم چار صفی از ملکان		هشتم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمه خضر		رفت بی زحمت راه ظلمات
خصم تو کور و تو آئینه شرع		کور آئینه شناسد هیهات
حاسد از درد کشان دست زنان	ق	هم کنونش رسد آفات فات
یک دو آه از برآید ز چراغ		گاه مردن که بود در سکرات

[illegible]

آدمی نقش و ملائک نفس اند / با دستا سار و بهیمه سیرند

برتر از نقطهٔ خاکت بذات / نه به پرگار و نه افلاک درند

همه صاحب صدر فلک اند / بقلم نائب حکم قدرند

به نی عسکری ملک طراز / عسکر آرای ملوک بشرند

تا دوات همه بر نیشکرست / همه شیران کز و نیشکرند

تب تیرد شیر و پناهد سوی نی / تا به نی بو که تب او ببرند

سفرهٔ مائده بردار همه شب / تا همه سفره نشین سفرند

خوان شان خوانچهٔ خورشیدست / که بهمت همه عیسی هنرند

گه گهی خوردی ترکان طلبند / گه گهی در رخ ترکان نگرند

همه ترکان فلک راسپ ازین / خلق تماجی ایشان شمرند

خور د ترکانه عجب می سازد / هندو دو که مر المنج گرند

هندوانند سپر ساز از سیم / لیک دارندهٔ تیر ضررند

گرچه محور سپرد قرصهٔ خور / قرص خور بین که بمحور سپرند

مهدی ملک العرش بمن سایه برافگند	تا هر دل کم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت که الحمد که بگذشتم از آن طرف	جان گفت که الفضل که وارستم از آن بند

ایضاً بطریق تمثیل گفتن

چون کار دلم سابقه شد ساختم از بند	شیرین مثلی بشنو با عقل بپیوند
مرغی بلب بحر محیط از حد مغرب	سر شانه همی کرد یکی موی بیفگند
برخاست از آنجا و سفر کرد بمشرق	باد آمد و باران تر و دیبای پراگند
مرد از پس سی سال گذر کرد بآنجای	برداشت همان موی بخندید بر آن چند
حال تن خاقانی و اندیشهٔ انجاز	هست این و چنین مثل مرد خردمند
انجاز در مغرب و درگاه ملک سحر	مسکین تن پالانش بموی شده مانند
آخر بکجا آمد تن بالانش دگربار	گر خصم برین نادره سنجید و گر خند
اکنون شکن و آن نی که سر ناخن جو رست	کان نی که گزین ناخن عرش است در اجمان گسند
اینک دو نهم بر صفت گنبدهٔ گل	این گنبد پیروزهٔ یاقوت و زر آگند

[illegible]

گه بناگه ز وطن کردی نقل | پیش یابی ز زنانه حسنات
آن ز بیشی که یکی ده گردد | چون ز آحاد رسد در عشرات ق
گر الف چون لب شد از منزل یک | صفر بر جای الف کرد ثبات
وانکه جای تو گرفته است آنجا | هیچکس دانشش از روی صفات
از تو تا غیر تو فرقست ارچه | نسب از آدم دارند بذات
گرچه هر دو ز جبلت سگ اند | فرق باشد ز منا تا بمنات
خرقه درانت مقبول چو لا | به سگالانت مخذول چو لات
کو رسد جنبش کلک تو بمن | هیچ نقصت نرسد زین خرمات

که دل خستهٔ خاقانی را
از تحیات ببخشی تو حیات

شکر باریتعالی کردن و خلاص از آلام و مصائب یافتن و به اصلاح عقل انجام بین مشوره نمودن

زنوغای زنگین دلان عرب	ق	گریزان ندانی که چون آمدیم
ازان زاغ فعلان که شب سیروی		زصفت کلنگان فزون آمدیم
زخون بر دخون حسن جستیم عور		توگوئی زما درکنون آمدیم

اگر سرنگون خوانده نان رواست
که ما از رحم سرنگون آمدیم

درسخن یگانه بودن وبجز آفرین وتحسین ذم کسے برزبان نه راندن وپاس آداب وحفظ تهذیب افزودن

خرد خریطه کش خاطر وبیان منست	سخن جنینه بر خامه وبنان منست
بدان خدای که دور زمان پدید آورد	که دور دور منست و زمان زمان منست
درزمانه که قحط سخنوریست منم	که میزبان گرسنه دلان زبان منست
جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت	که نخل زار معانی بوستان منست
ز ژاژ خائی هر ابلهی بترسم ازانکه	هنوز در عدمست آنکه در زمان منست

خرسند نگردد بهمه ملک کی اکنون	ای دل که همی بود بخرسندی خرسند

خاقانی و خاقان و کنار کز نقلش
جیحون شده آب گرد نعلش سمرقند

باعانت حافظ حقیقی از تلاطم گرداب پرخروش امواج غم بیرون آمدن و ازین طوفان کشتی حیات بر ساحل نجات بدر بردن

زکام نهنگان برون آمدیم	ز غرقاب دریای خون آمدیم
نه از بادیه پل ز طوفان نوح	بکشتی عصمت برون آمدیم
ستم آه از تمنای جنات عدن	بدشت زبانی زبون آمدیم
ستم ما به سفر هست چل سال رنج	که از تیه موسی برون آمدیم
بسگ جانی از جوی سکندر بطبع	در راه ظلمات گون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب	هم الیاس را رهنمون آمدیم

گل در دسر برآرد و ما در دسر چو گل	دیر آوریم زحمت خود زود سر بریم
گفتی چه می‌بری ز بغداد زاد راه	صد دجله خون که دیده بپالود می‌بریم

از شهر بغداد تمتع نگزیدن و بحرمان و یاس ازان گردیدن و بجز نومیدی روی امید در آئینهٔ مقصود ندیدن و در مذمت افزودن

اهل بغداد را زنان بینی	طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سامان	فارغ از دستهٔ گران بینی
زعفران سای گشته هاونها	تنگ چون تنگ زعفران بینی
حقهای بلور افشان سیم	هر دو نهفته عقیق دان بینی
غار سیمین سبزه پیراهن	در برش چشمهٔ روان بینی
ماده بر ماده او فتان دو بدو	همچو جوزا و فرقدان بینی
چار بالش ز نقره از پس و پیش	دو رفاده ز پرنیان بینی

بشرق و غرب رسد نامهٔ ضمیرم از آنکه	کبوتری ملکی پیک رایگان منست
نگاه هجو مرا فحش گفتن آئین نیست	که هجو من باد ب تر ز خاندان منست
تو ئی که صاحب خوف سنی گروه قسمتے	بر عدک شته شوی آن شرف همان منست

مباش منکر من کین سهای جهل ترا
خرابی از جبرو جبرئیل سان منست

از برگشتگی بخت غم آلوده ماندن و هجو پادشه لبشهر گردیدن و بمدعا نرسیدن

ما از عراق جان غم آلودے بریم	واز آتش جگر دل پر دود می بریم
در گریه وداع تدروان کبک لب	طاؤس وار پای گل آلود می بریم
شبها ز بسکه سوزش تبها همی کشیم	لبها کبود و آبله فرسودے بریم
داریم درد فرقت یاران گمان برم	کاندوه بود با غم نابودے بریم
یاری ز دست رفته غم کار میخوریم	ما به زبان شده هوس سودے بریم
خونی دلی لصبیر سراندو د در شک	خاک رخی چو کاه گل اندودے بریم

عقرب نهند طالع ری من ندانم آن
دانم که عقرب تن من شد بجای ری

سر دست زهر عقرب و تخست بس مرا
بیتهای گرم زاد ز زهر جفای ری

ای جان ری فدای تن پاک اصفهان
وی خاک اصفهان جسد توتیای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده‌ام
جور نیست زآب و گل جانگزای ری

میر منند و صدر منند و پناه من
سادات ری ائمهٔ ری و اتقیای ری

هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم
بر احرار ری و افاضل ری و اولیای ری

از پس مکان که کرده و تمکین که کرده اند
خشنودم از گیای ری و زگیای ری

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا
هم باز بسته‌ام نکشم من بلای ری

گر باز رفتنم سوی تبریز اجازتست
شکر آنکه گویم از کرم بادشای ری

ای در قفای جان من افتاد و من بجهد
جان می برم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحر که ملک الموت را که پای
بی کفش سیگر بخت ز دست و زپای ری

گفتم تو تیز گفت چه دستت تو بر گشاد
بر بختی ضعیف چه باشد بپای ری

چون طبق بر طبق زنند افغان	در طبقهای آسمان بینی
کوس کوبی ست این نه کس کوبی	که همه عالمش فغان بینی
ای برادر بیا دلیری کن	جلد منبرزن جوان حسان بینی
آب گیرینه رفت رونق گیر	تا علم شان بدین نشان بینی
بس کن این هزل چیست خاقانی	که هزل آفت روان بینی

گر نقش زنان فرود آئی
همچو نقش زنان زنان بینی

به توصیف ملک اصفهان پرداختن و ضمناً ملک ری را و ساکنان آنجا را افضل از دیگران انگاشتن

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری	دور از مجاوران مکارم نمای ری
در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته ام	این خوانده بود خلد بد و زخ سرای ری
ری نیک و بد ولیک صدور عظیم اینک	من شاکر صدور و شکایت فزای ری
تنگ آمدم بری بدین بین بجای من	ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری

خدای داند کین دم که راند خاقانی
ز روی عبرت او نیست بر سر غضب ست

اختلاف طبائع بمعرض بیان آوردن و طبع را بهمین علت خلاف بهم رو دادن

رستم و بهرام را بهم چه مصاف ست — این دو خلق را بهم چه خشم و خلاف ست
مایهٔ سودا درین صداع چه چیز ست — سودی کاندر حدیث چه لاف ست
معجز این گر نهنگ بحر فشان ست — حجت این اژدهای کوه شگاف ست
از پی یک طره ز سیم و زر زرد — بر دو محک سپیدشان چه مصاف ست
هر دو چو صبح از عمود گنبد کافتند — صبح بلی از عمود گنبد کاف ست
آب زده وند آسیای کام ز کینه — کینه جادار باد کاسیا بکاف ست
هر دو الف و ز سر دو الف شان — از پی میم ست جنگ بر پی کاف ست
بر در تسعین کنند جنگ شبا روز — در کر عشرین ز جنگ هر دو مصاف ست
ق
گرد یک انگشتری خاصهٔ جمشید — دیو چهارم به پیش شان بطواف ست
دیو و شله می کنند بر سر خاتم — خاتم جمشید داشتن نه گزاف ست

بمدح شاه سلطنت پناه همنام محمد رسول الله در آمدن و از آن سرمایهٔ فخر و امتیاز حاصل کردن

بنامی محمد که افصح العرب است | محمد است عجم را که منفعش لقب است
باعتقاد خلل در بنا مدار گویم | که این محمد ترک آن محمد عرب است
بکار آب که این لفظ صوفیان دانند | برفت آتش و زآب شرع خشک لب است
ز آرزوی عنبهای چشم و زلف بتان | دلش سیاه معلق چو زلف و چون عنب است
ببوی باده دهد دین بباد حیوان صفت | که زندگانی این مرده رنگ باطرب است
بهودیانه هر شش عدد می نهد تصنیف | سه را آنچه او زآن مفعش گریزن کسب است
به پشت پای منسوب میکند آنرا | که آب دست ورا جان خضر طلب است
ز روی اهرمنی دست راست کرد بدان | که جبرئیلش کمتر کیل دست چپ است
حقیقت است که تبت یدا ابی لهب است | بشانش آمد و جفتش حمالة الحطب است
در از نسبت نشتفق محمد است بنام | کسیکه خصم محمد بود ابولهب است

درد تجلی ست جان عالم را　　الامان یارب ازچنین دردی
همتم رستمی ست کز سر درد　　دیو را افگند بنا وردی
دل که آزرد اگر بد انستی　　کو کسی هم نه گفتمش سردی
دیر دانست دل که او کش نیست　　ورنه از نیست باد چون گردی

زبان فصیح البیان را بنغز گفتاری گردانیدن و سخنان آفرین از هر کسی شنیدن

سر انگشت می زرد پی پی　　برمه انگشت می گزد پی پی
نامی را دشمن ست دف را دوست　　بر رخ دف همی وزد پی پی
از پی یک نشان دوم جام　　لاجوردی همی رود پی پی
آفتاب ست و زهره می طلبد　　در برمه نه می برد پی پی
صحن با بند و حلقه می جوید　　نیشکر هم نمی مزد پی پی
چشم بد دور نیک طباخ ست　　کافتاب جهان سزد پی پی

[illegible]

ناف بر تیغ شغل شان ز دست زمانه | حال چنین شغل خوان آهوی ناف ست
بسکه خاقانی از مطایبه زیرا | باطن او در دو ظاهرش همه صاف ست
ساحری از قاف تا القاف تو داری | مشرق و مغرب ترا دو لفظ قاف ست
قبلهٔ هر کسی کسی ست و قبلهٔ حاجات | تاج سر خاندان عبد مناف ست
بر شعر انطق شاعر حرام بدورت | سحر حلال آنکه با دم تو مضاف ست

بافتن ریسمان نه معجزه باشد
معجزه داود دین کآهن باف ست

به ترتیب متفرقات پرداختن و کلمات مختلفه نگاشتن

نیست در موکب جهان مردی | نیست بر گلبن فلک وردی
بدر گست ز ما در دهر | فرو ماندست بینوا فردی
روز و شب جستجو چه می باید | ق | که ندارد رهی کرم کردی
چیست از سرد و گرم خوان فلک | جز دو نان این سپید و آن زردی

پیغام هم کنونش خواند استرک خصمی　　این بد گهر شغالک وین گوش استرک

خاقانیا گله مکن او از سگان کیست　　خود صید کی سگک بود و استخوان خرک

سگ عقعقک کند چو بدو تا بکی دهی　　دولاب گل کند نشنید پس درک

میزان حکمتی و ترا ابر دو لب زخیم　　زین شوله فعل عقربک و شوم نشترک

هم شوله بود کو پس شوال زخم زد　　برتارک مبارک پور طغا ترک

بجستن رهنمای عشق بمنزل مقصود رسیدن و جان و دل را بهدیه و تحفه گزیدن

کو منزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم　　جان نور هان دهیم که نادیده دیده ایم

آزاده رسته از در دربند حادثات　　رستی خوران باغ رجا آرمیده ایم

چون چار هفته هر که بخورشید می خزد　　یک هفته زیر سایهٔ خاصان خزیده ایم

بیجوشش خون ز مرکب بالغ گذشته ایم　　بی چنبر از چو لشکر آتش دویده ایم

در نیم شب چو صبح پیشین در گرفته ایم　　در ملک نیمروز به پیشین رسیده ایم

نبرد هیچ قبا به گرزنی
تا به شلغمی بردی پی

دست بمذمت اعدا آویختن و در پرده باسامی حیوانات زشت خو پرداختن

این گربه چشمک این سگک عوعوی ک — سگسارک فخشک نسبت کافرک
بوده سگ درنده و اکنون بخت من — شیرک شدست و گرگک هرو تراترک
با من پلنگ سارکی روبه طبعک ست — این خوک گردنک سگک دمنه گوهرک
غنبک ند چو بوزنه چینک ند چو خرس — این بوزنه زرپشک و پهنانه منظرک
خرگوشک ست خنثی زن رو در دو وقت — هم حیض هم زناش سگی ماده که نرک
این اشتم سگ که کیرخرش خوانم از صفت — چون کیر سگ برهنک و هم سرخ پیکرک
چون بوزگ تهی جهد از دم آهوان — با دوستان رود کس گفتار در برک
گرد غزالکان و گوزنان بزم شاه — فحلی کند چو گور خرک گرد بادرک
گردست پاش چون سگک کهف [illegible] — هم برنگرد و از دم شان این سگک سر

دل سوزناک آتش گویاست قند او　　آتش که دیده ای که لبها سپند او

آفتاب زر درم عیدی بود تمام　　چون بنمیش که نیم هلال ست قند او

پرچون پرند لیک دلش کوته بلاست　　من بر پلاس ماتم صبر از پرند او

رخ رانگستان کنم از اشک شمع از انکه　　چشمم نمک چیند ز لب نوش خند او

در سینه حلقها شود م آه آتشین　　از جام باز سی دل بیداد سند او

زین سرد باد حلقه آتش فسرده باد　　تا نعل زر کنم ز برای سمند او

بنده نیست حلقه گوشش ولی چه سود　　حلقه بگوشش او نکند گوش بند او

خاقانی آن اوست غلام درم خرید　　بفروشدش بهیچ که ناید پسند او

خاقانی از نشیمن آزادی آمدست　　بندش کجا کند فلک و از بند او

تندیشد از فلک نخرد سنبلش دو جو　　بر کهکشان زخوشه بود ریش خند او

زین سبز مرغزار بجوید حیات از انکه　　قصاب حلق خلق بود گوسپند او

جرمی نکرده حلقه گوشش نگون سرست　　آویخته بسایه مشکین کمند او

سربسته همچو غنچه کشد در دسر چو بید　　هم نشکند چو سرو دل زور مند او

خضرش بجان و خانه بعزلت کند بدل　　هم خیمه خان و مشعله آرد ز گند او

از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل | بر هفت مرکبان فلک ره رسیده ایم
گلگون ما که آب خور اصل دیده بود | بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم
در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت ست | از نور سوی نور شبیخون گزیده ایم
ای دل صلای قرصهٔ زرگین آفتاب | کز ره بلای آخر سنگین کشیده ایم
ای ساقی الغیاث که با آشنا بهم | زان می بده که دی الصبوح مزیده ایم
ای میزبان مغکده ایثار کن بما | پیغوله که از پی غولان رسیده ایم
بیم ست از آنکه صبح قیامت برون دمد | نا صور آه صبح دمی در دمیده ایم
با ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی | تیری کزو علامت غیطان رمیده ایم
از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح | سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم
در خاک کوی آب رخ افگنده از آنکه | ترسیده ایم از که کجا سگ گزیده ایم

دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنکه
خاقانیا فلک دل خورشید دیده ایم

دل سوزناک را آتش فشان گردانیدن و جان بیتاب را
بران سپند تصور ریدن

باجگه دیدم و طیار ز آراستگی
عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا

رخت اول زدر مصطبه برداشتیم
هم بدان منزل بردشت فرود آر مرا

سفر کعبه بعید جهت برآوردم رخت
سفر کوی مغان ست و گر بار مرا

پیش من لاف زشونیز الشونیزی مزن
دست من گیر بنجا تو لیه بسیار مرا

گویم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال
اینچنین سفته مکن تعبیه دربار مرا

ق

من درکعبه زدم کعبه مرا درنگذاشت
چون ندانم زدن آن در نه بهر بار مرا

دامن کعبه گرفتیم و دم من نگرفت
در زنگیر دو چه به ببندم کردار مرا

شیر مردان در کعبه مرا هم نپذیرند
که سگان در ویرانه خریدار مرا

میکده دید که من رد شدهٔ کعبه شدم
کرد لابه که زمن بگذرد بگذار مرا

سوخته بید منم رنگ زدی ای جام
ساقی میکده به داند مقدار مرا

با هستی چنین سوی ناجنس میل کرد / تا لاجرم گداز کشد از گزند او
باز سپید با مگس سگ هم آشیان / خاک سیاه بر سر بخت نژند او
سیمرغ بود جیفه چرا جست همچو زاغ / پست از پی چه شد طیران بلند او
هم چند کان سقط بدش زنده گشته بود / چون دست یافت سوخت ز اسقاط رند او
خورشید دیده‌ای که کند آب را بلند / سردی آب بین که شود چشم بند او
آتش سخن بس ست که فرزند طبع اوست / فرزند آنچنان که بود دفتر زند او
حاسد چو بیند این سخنان چو سیرتی / چون سر که گردد آن سخن کور کند او
سیر ار چه هم طویله چو سوسن بود برنگ / غماز بوی رنگ بود بوی گند او

گر سحر من بر آتش زرتشت بگذرد
چون آب خواند آتش زردشت ژند او

بعالم رندی آمدن و از طاعت و زهد متنفر بودن و خواهش وطلبگاری دیر کردن و از حرم و مسجد منحرف گردیدن

جام سی تا خط بغداد ده ای یار مرا / باز هم در خط بغداد فکن یار مرا

[illegible]

نیتی دارم اگر بر شه نطعم چو چراغ
بنشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا

کس بعیار فرستادی گفتی که ز سر
خون بریزد به خنجر خونخوار مرا

وزپی آنکه نه شه نیز خبردار شوم
کس فرستد به اندازهٔ اغیار مرا

تیغ اغیار چه باید زپی کشتن من
هم تو کش کز تو نیاید دل آزار مرا

تو نکوتر کشی ایرا که سبکدست رسی
خیز برهان ز گران دستی اغیار مرا

کافرستت همه خواسته خاقانی را
کس مبیناد چو تو مونس هوشیار مرا

در موسم بهار و فصل گلزار باده گلگون سرشار بودن و گل مراد بدامن امید بهزار خرمی در وصف شاه چیدن

آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود
از هر طرف هزار گل فتح وا شود

گلشن شود نشیمن سلطان نوبهار
چون بهشت شاه تخت مرصع بنا شود

کان زر و جواهر بحر و در و گهر
شد جمع تا نشیمن بهر سخا شود

برگش زمرد است و گلش لعل آبدار
گلزار تخت شه که بر آب بقا شود

حجر الاسود نقد همگان را محک ست / کم عیارم من ازان کرد محک خوار مرا

زین سپس خال بتان حجر الاسود من / زمزم انگه خم و کعبه و رخسار مرا

خانقه جای تو و خانهٔ می جای من ست / سر سجاده ترا داده و زنار مرا

یار ما زین به بهشت ار ببرد از سر صدق / برهاند همه زنار من از نار مرا

نیست در زهد ریائی بجوی سنگ نیاز / واندرین فسق نیاز ست بخروار مرا

اندرین شیوه که هستی تو ترا یاری هست / واندرین تو که منم نیست کسی یار مرا

لاله می خورد که از پوست برون رفت تو نیز / لاله را خور و کن از پوست برون آر مرا

میخوری به که روی طاعت بی درد کسی / اندک درد به از طاعت بسیار مرا

گل سبیل تو ندارم می گلگون ز قدح / میخورم تا ز گل گور دمد خار مرا

میخورم می که مرا دایه برین ناف زدست / نبرد سرزنش تو ز سر کار مرا

چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی / دست در گردن آن تیغ حلی وار مرا

از تو منت نپذیرم که ملک وار چو شمع / تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا

دیوان خواجہ قطب الدین - بختیار کاکی -
دیوان جوہر معظم - از مولانا منشی مرزا گل محمد ناطق
دیوان خیال بجوذ - از سیتیل سنگھ بجوذ -
دیوان صہبائی - امام بخش دہلوی معروف -
دیوان مخزن التوحید - رای کنہیا لال صاحب
دیوان نویدی - مشہور عام -
دیوان رسوا - کلام ملا احمد حسن رسوا -
دیوان امیر - کلام سید امیر الدین -
دیوان واقف - نور الدین لاہوری -
قصائد عرفی - محشے -
شرح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فارغ -
قصائد بدر چاچ - محشے مع فرہنگ اصطلاحات -
شرح قصائد بدر چاچ - مسمی بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین -
قصائد مدحیہ نظام - یعنی نواب مردان علیخاں عنا مرحوم -
ساقی نامہ ظہوری - محشے از ملا نور الدین ظہوری -
قران السعدین - مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی
سرور العباد شرح قصیدہ - بانت سعاد از حافظ محمد نذیر رامپوری -

قصص نظم درسی وغیرہ فارسی

مثنوی خسرو گل - مسمی بہ خسرو نامہ از شیخ فرید الدین عطار مطبوعہ فرہنگ -
مثنوی مخزن الاسرار - خواجہ نظامی -
ظہور الاسرار - شرح مخزن الاسرار از ملا ظہور الحسن
مثنوی لیلے مجنون - از خواجہ نظامی -
مثنوی ہفت پیکر - از خواجہ نظامی -
سکندر نامہ بری - محشے کلان - جلی قلم از خواجہ نظامی -
شرح سکندر نامہ بری - از علمائے کلکتہ معروف بہ منتخب العروج -
شرح سکندر نامہ بری - معروف بشرح کلو رائج پنجاب دو جلد -
شرح سکندر نامہ بری - از محمد نصیر الدین شاہ -
سکندر نامہ بحری - از خواجہ نظامی -
مثنوی یوسف زلیخا - از ملا عبد الرحمن جامی جلی قلم محشے
شرح زلیخائے جامی - از مولوی محمد شاہ -
تحفۃ الاحرار جامی - محشے -
سبحۃ الابرار جامی محشے -
مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی استاد معروف
مثنوی لیلے مجنون - از امیر خسرو ر م -
مثنوی پند - معروف بمخزن النصائح از مہر... صاحب -
مثنوی ہشت بہشت - از ملا خسرو -
مثنوی لیلے مجنون - ہاتفی -
ظفر نامہ ملا ہاتفی - خاندان تیموریہ کے فتوحات
مثنوی شیرین خسرو آصفی - از نواب آصف جاہ
مثنوی تحفۃ العراقین - از افضل الشعراء خاقانی -
مثنوی نلدمن - فیضی -
مثنوی آشوب ہندوستان - یا ہمی جنگ خاندان تیموریہ
مثنوی غنیمت - از ملا اکرم ملتانی -
مثنوی نشتر غم - از ملا محمد مقیم -
مثنوی زلالی - مشہور نازک خیال -
مثنوی میر عبد الجلیل - بلگرامی - جلیل القدر نامی
مثنوی نالۂ منظور - از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر
مثنوی شکرستان خیال - مع خوان نعمت از ملا ذوقی -
مثنوی زاد المسافرین - از ملا حسین واعظ -

توران شد از بهار دشمن کز سر پی — لعل بصد هزار بدخشان بها شود
شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک — در باغ تخت غنچه یاقوت وا شود
عید قدم مبارک نوروز مژده داد — کامسال تازه از پی هم قفها شود
عید مبارک است کز ان پای تخت شاه — چون شاهدان ز خون عدو پر حنا شود

خاقانی عید آمد و خاقان بهر چه خود — هر کار کز خدای بخواهد روا شود

قصائد فارسیهٔ امیر الکلام حکیم خاقانی که در سرهٔ زمانه بوده است لاثانی تمام شدند

بآسانی

درین عید که چنان مبارک ست که پای تخت شاه والا اقتدار من از خون اعدا رنگی و سرخی مانند دست شاهدان از حنا گرفته است ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله

مجموعۂ مثنویات ہشتگانہ - از ملا آملی و مرزا صائب
و سلیم وغیرہ -
ترجیع بند - خود رفتہ منشی بہاری لال -
فسانۂ وامق و عذرا - از شعرای قدیم صرفی -

کلیات و دواوین اردو

کلیات ظفر - کلام الملوک ملک الکلام از حضرت
سراج الدین ظفر بادشاہ کامل چار جلدمین -
انتخاب - ہر چہار جلد کلیات ظفر -
کلیات مومن - از تصنیفات مومن خان دہلوی
کلیات ناسخ - کلام استاد زبان آور شیخ امام بخش
ناسخ لکھنوی -
کلیات آتش - کلام خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی
کلیات نعتیہ مجید - مصنفۂ مولوی محمد عبد المجید خان
کلیات نظام - از نواب مردان علی خان بہادر
مرحوم -
کلیات امیر اللہ تسلیم - از حضرت امیر اللہ شاگرد
حضرت نسیم دہلوی -
کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری -
کلیات سودا - استاد الاساتذہ مرزا رفیع السودا
کلیات انشاء اللہ خان - شاعر نامی زبان انشاء اللہ خان
تخلص انشاء
کلیات ناسخ - عمدہ کلیات جسمین دس نادر
رسائل شامل ہین (۱) شاہد عشرت (۲) سخن شعرا
(۳) اشعار ناسخ (۴) مرغوب دل (۵) دفتر بے مثال
(۶) گنج تواریخ (۷) چشمۂ فیض (۸) قند پارسی (۹)
زبان ریختہ (۱۰) قطعۂ منتخب - مصنفۂ مولوی
عبد الغفور خان بہادر -
اور چند رسالے اسی کلیات مذکور سے حسب ذیل

(۱) شاہد عشرت -
(۲) سخن شعرا -
(۳) گنج تواریخ -
(۴) زبان ریختہ -
(۵) قطعۂ منتخب -
کلیات صنعت - کلام میان کریم الدین صنعت
کلیات شاہ تراب - کلام عارف باللہ حضرت شاہ
تراب کاکوروی -
کلیات نظیر اکبرآبادی -
کلیات وہبی - کلام سخنوری کامل منشی
مینجر اودھ اخبار تخلص وہبی -
دیوان ذوق - کلام سید ابراہیم علی ذوق -
دیوان فدا - جلد ثانی مسمے بہ بیاض گلفشان
مصنفۂ فدا حسین فدا
دیوان رند - مسمے بہ گلدستۂ عشق از نواب
سید محمد خان رند -
دیوان غالب دہلوی - کلام مرزا اسد اللہ خان
دہلوی -
دیوان قلق - مسمے بہ مظہر عشق - کلام آفتاب
خواجہ اسد تخلص بہ قلق -
دیوان خواجہ میر درد - سخنور صاحب باطن
دیوان بہار عرب - کلام مولوی محمد
تخلص بہ حافظ -
دیوان لطف - کلام حافظ محمد لطف علی خان
بریلوی -
دیوان نیاز - کلام حضرت شاہ نیاز
بریلوی -
دیوان نعت سروری - کلام مفتی غلام سرور